جواهر الاسرار
وزواهر الانوار

شرح مثنوی معنوی

جلد سوم

شرح دفتر دوم

تألیف

کمال الدین حسین بن حسن خوارزمی

مقدمه و تصحیح و تحشیه

دکتر محمد جواد شریعت

جواهرالاسرار
وزواهرالانوار

شرح مثنوی معنوی

جلد سوّم

شرح دفتر دوّم

تألیف

کمال الدّین حسین بن حسن خوارزمی

مقدّمه و تصحیح و تحشیه

دکتر محمّد جواد شریعت



انتشارات اساطیر

۴۳۰

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کمال خوارزمی، حسین بن حسن، قرن ۹ ق، شارح.
جواهرالاسرار و زواهرالانوار: شرح مثنوی مولوی /کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی؛ مقدمه و تصحیح و تحشیه محمد جواد شریعت. -- تهران: اساطیر، ۱۳۸۴.
۴ ج. (انتشارات اساطیر ۴۳۰)
ISBN 964-331-458-8 : (دوره)
ISBN 964-331-295-X : (ج. ۳)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۳. شرح دفتر دوم .-.
۱. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. مثنوی -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۷ ق. -- تاریخ و نقد. الف. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق، مثنوی. شرح. ب. شریعت، محمد جواد، ۱۳۱۵ - ، مقدمه‌نویس و مصحح. ج. عنوان. د. عنوان: مثنوی. شرح. هـ. عنوان: شرح مثنوی. مولوی.
۹ ج ۸ ک / PIR ۵۳۰۱   ۸ فا ۱/۳۱
کتابخانه ملی ایران   ۱۳۸۴   م۸۴-۱۰۷۰۵



جواهرالاسرار و زواهرالانوار جلد سوم
تألیف کمال‌الدین حسین خوارزمی
تصحیح و تحشیهٔ دکتر محمدجواد شریعت
چاپ اول: ۱۳۸۴
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: X-۲۹۵-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

جلد سوم

باسمه تعالی

پیشگفتار جلد سوم

جلد سوم جواهرالاسرار و زواهرالانوار که شرح دفتر دوم مثنوی شریف است، اکنون پیش چشم شما خوانندهٔ گرامی قرار دارد. جلد اوّل این کتاب مقدّمه‌ای بر شرح مثنوی و جلد دوم آن شرح دفتر اوّل است که یکبار بوسیلهٔ مؤسسهٔ مطبوعاتی مشعل اصفهان نشر یافت و بار دوم در همین سلسله یعنی بوسیلهٔ نشر اساطیر به طبع رسید و اکنون دنبالهٔ این اثر یعنی شرح دفتر دوم در دسترس شما قرار دارد.

خوارزمی در شرح مثنوی هرچه جلوتر می‌رود مهارت و استادی بیشتری پیدا می‌کند و وقتی خواننده اثر او را می‌خواند احساس می‌کند که شارح از منابع بیشتری برای شرح مثنوی استفاده کرده است مخصوصاً در شرح دفترهای دوم و سوم از دیوان کبیر، کلیّات شمس تبریزی، بیشترین استفاده را برده است چنانکه احساس می‌شود در همان زمان که مطلبی را در مثنوی مطرح ساخته است، اندیشهٔ آن مطلب چنان ذهن او را مشغول خود ساخته بوده که در سرودن غزلی از غزلهای دیوان کبیر عمیقاً تاثیر گذاشته است و این یکی از شگفتیهای کشف‌ها و حدس‌های این شارح است که غالباً بجا و به مورد است.

استفادهٔ خوارزمی از آیات و احادیث در حدّ وسیعی است که در سراسر این شرح به چشم می‌خورد و از فهرستهائی که در آخر هر بخش این کتاب مستطاب آورده‌ایم معلوم می‌شود که شارح علاوه بر احاطه و تسلّط بر خودِ مثنوی و کلیّات شمس به قرآن و حدیث و ارتباط مثنوی با این دو مورد و سخنان بزرگان دین و مشایخ تصوّف و عرفان اشراف کامل و قابل ملاحظه‌ای داشته است. البته مولوی خود از این سرچشمه‌های سه گانه یعنی قرآن و حدیث و سخنان بزرگان دین و مشایخ تصوّف و عرفان اسلامی و ایرانی به حدّ وفور مستفید و مستفیض بوده است و هر شارحی ملزم به استفاده از این منابع است، اما خوارزمی بیش از شارحان دیگر خود را به این کار ملزم و وابسته کرده است.

در هر حال این مجلّد از چهار مجلّد شرح مثنوی یعنی مقدّمه و شرح سه دفتر از شش دفتر مثنوی شریف اکنون به خوانندگان گرامی تقدیم می‌گردد و امید است که مجلّد چهارم یعنی آخرین جلد این مجموعه به زودی در دسترس ایشان قرار گیرد. ان‌شاءاللّه تعالی.

محمدجواد شریعت

مردادماه ۱۳۸۱

[شرحِ دفتر دوم مثنوی معنوی]

بِسم‌اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم وَ بِه نَستعین*

الحــمدُلِلّهِ الذّی جـعَلَ قـلوبَ العـارفین خـزایـنَ جـواهـرِ اَسـرارِه، وَ صَـیَّرَ[۱] اَرواحَ العاشقین مَطالِعَ زَواهِرِ اَنوارِه، الواحِدِ[۲] المُتَوَحِّدِ فی اَحَدیَّةِ ذاتِهِ و کِبریائِه، الاَحَدِ المُتَفَرِّدِ بِجامِعیَّةِ صِفاتِه وَ اَسمائِه، المُبدِعِ الّذی بِبدَیعِ فِطْرَتِه، فَلَقَ صُبحَ الوُجـودِ عَـن غَسَقِ العَدَم؛ وَالمُختَرِعِ الَّذی بِصَنیعِ حِکْمَتِه، رَتَقَ الجمعَ فی عَینِ القِدَم، لِیُقیم بِـتِلکَ الآیَةِ المُبْصرة [آ ۲۴۴] عَلیٰ وُجوبِ[۳] وُجودِه دَلیلاً، وَ لِیُوضِحَ بِهٰذه النَّشأةِ اِلیٰ کمالِ[۴] رَأفَتِه وَجُودِه سَبیلاً الرَّؤُوف[۵] الّـذی اَخَـذَ[۶] بِـمَجامِعِ[۷] القُـلوب، وَاَصـباعِ[۸] الأرواح، لِیوُصِلَ المُشتاقین[۹] اِلی اَنوارِ اللِّقاء بِإزالَةِ ظُـلُماتِ الأَشـباح، العَـطُوف الّـذی اِختَصَّ بِخواصِّ[۱۰] المُحِبّین مِن تَجلّیات جَمالِه شراباً طهورًا، فَبَشَّر بِه قَـطَعوا مَـفاوِزَ العَـیشِ، وَعَبَرواعَن بِحارالطَیش و آنَسوا فِی وادِی اَیْمَنِ[۱۱] المَحَبَّةِ نُوراً. وَالصَّلوٰةُ عَلی مَن طارَ بِجَناحِ هِمَّتِه العُلیا، اِلی الحضرةِ الأعلیٰ، وَ بَلَغَ اِلی مَقامِ القُربِ **فَکانَ قابَ قَوسَینِ اَواَدنیٰ**، مُحمّدُ الّذی وَصَلَ بِکَمالِ الاِخلاص، اَی بِنَفیِ[۱۲] الصِّفات[۱۳]، اِلیٰ مُشاهَدَةِ آثـارِ اَنـوارِ اَحَدیَّةِ الذّات؛ وَ اِنفَصَل عَنِ الوُجود، عِندَ الاتِّصال بِالشُّهودِ، وَ خَرَقَ[۱۴] بِأیدی هُـبوبِ نَفَحاتِ الألطاف حُجَبَ اَستارِ القُیود؛ فَفَنیٰ اَنانیّته[۱۵] بِهُویَّةِ الحَقّ، و بقی بِلاهُوَ بِرُبوبیَّةِ الجَنابِ المُطلَق. و عَلی آلِه و اَصحابِه، اَنْجُمِ سَماءِ الهِدایَةِ الهادین، کُلُّ مُقَیَّدٍ مِن اَهـلِ السُّلوک، فَهُمُ السَّلاطین فی اَطمارِالمَسکنَةِ، الجالِسُونَ فی مَقْعَدِالصِّـدقِ عَـلی اَرائِکِ

---

* م: ندارد ج – و به‌نستعین را ندارد
۱. د: سیر
۲. ج: الواحد را ندار
۳. د: وجوب را ندارد
۴. ج: الی مکان
۵. ر: الدوق
۶. د: احد
۷. ج: بجامع
۸. د: اصباغ، ج: اضیاع
۹. د: لیوصک للشتاقین
۱۰. ج و ر لخواص
۱۱. م: وادی الایمن
۱۲. م و ر: یبقی، د: سقی
۱۳. د: سقی الی الحضرة الاعلی و بلغ
۱۴. ر: خدف، م و د: حرق
۱۵. د و ج: انانیة

المُلوک. وبعد، بدانک[1] حضرت مولوی را در نظم جواهر مثنوی که زواهر ابنای معنوی است، بعد از اتمام دفتر اول[2] از کتاب، و ابداع غوامض اسرار در فحاوی خطاب، چنانک[3] به قدر امکان[4] به شرح بعضی از آن قیام نموده شد؛ بنابر بعضی حِکَمِ الهی تأخیری واقع شده بود؛ بعد از مدّت‌ها شروع در دفتر دوم دست داده؛ و این تأخیر در بیان اسرار مبتنی بر حکمت بسیار تواند بود: یکی آن که نظام عقود جواهر معانی به منزلهٔ مشّاطهٔ عرایس غَوانی است، و عادت مشّاطه آن است که بعد از آرایش دیدار، آئینه در مقابل رخسار دارد، تا ارباب حسن را [ب ۲۴۴] در مشاهدهٔ جمال با کمال خویش لذّت متکامل[5] گردد، و اندازهٔ جمال خود دریابد، و به هر گدائی دیدار ننماید، و در هر جایی نقاب از رخسار نگشاید.

و بعضی نازنینان از آن قبیل‌اند[6] که چون اطلاع بر جمال خویش یابند، و مطالعهٔ غایت کمال خود کنند، در احتجاب کوشند، و روی از مشّاطه نیز بپوشند[7]، و علی الدّوام خود با خود عشق‌بازند[8] و از روی غیرت به غیر خویش نپردازند، و اگر سلسلهٔ عشق‌بازی در حرکت آید و شیوهٔ طنّازی روی نماید، نظر در آینه اندازد، ناظری و منظوری نام عاشقی و معشوقی پیدا سازد[9]. بیت[10]:

غفلت هر دلبری از رخ خود رحمت است ورنه نبستی نقاب بر[11] رخ مشهور خویش

پس حضرت مولوی چون در مشّاطگیِ عرایسِ معنوی، آئینهٔ مُصَیقَل یک دفتر مثنوی راکه جمال نمای دوشیزگان غیب، و چهره گشای ابکار افکار بی‌عیب است، در برابر دیدار نازنینانِ اَسرار داشت؛ پردهٔ کبریا در پیش انداختند، و روی در نقاب احتجاب پنهان ساختند، تا بدان ناز مشّاطه نیز در مقام نیاز آید، و در طریق عشق‌بازی از خویش و بیگانه بازآید، تا چون طالب به تمامی از خار وجود برهد، بعد از آن راهش در گلزار شهود دهد. کما قال قُدِّسَ سِرُّه:

نی یار هر کسی را دیدار می‌نماید نی هر حقیر را شه رخسار می‌نماید
الأحقیرِ ما را، الأفقیرِ ما را کزخار می‌رهاند، گلزار می‌نماید

---

۱. چ و ر: بدانکه ۲. د: اتمام و نظر اول دفتر ۳. چ و ر: چنانکه ۴. د: تقدیر امکان
۵. د: میکایل ۶. د: قبل‌اند ۷. چ: پوشند. د: بپوشند ۸. د: عشق بازی کنند
۹. ر: سازند ۱۰. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۱۱. د: از

دیگر آنک[1] اطلاع اغیار، حکمت احتجاب اسرار تواند بود؛ چنانک[2] در مطاوی **کُنوزُالحَقایق فی رُموزِالدَّقایق**، این معنی کسوت نظم پوشیده است که: بینوائی را[3] تمنّایِ صیدِ مرغی بود، مدّتی دیده بر آسمان[4] دوخته بود، و در آتش حسرت سوخته، گاهی تفحّص محلِّ جَوَلان و مکان طَیَرانِ او[5] می‌کرد، و گاهی تجسّس منزلِ دانه‌چینی و مقرِّ آشیان او می‌نمود. باری به هزار حیله پی به صحرائی برد که گاه گاه [آ ۲۴۵] آن مرغ سایه بدان انداختی، و آن فضا را به قدم و منقار مشرَّف ساختی. طالب بینوا مدّت‌ها در آن صحرا به‌سر بردی و انواع دانه‌ها بدان فضا آوردی و دام گستردی، و صَفیرِ مرغان کردی؛ تا بعد از مُقاساتِ شدایدِ و آلام، ظفر بر مرام یافت؛ و صید در کنار نهاده، به سوی خانه می‌شتافت، که یکی از اَصدِقا و خُلاّن، و اَحبّا و اِخوان[6] پیش آمد، و از سبب غیبت چند روزه پرسید؛ چون طالب راز در میان نهاد، صدیقش طلب مشاهده کرد؛ چون اندکی گریبان گشاد که بنماید، مرغ پرواز ساخت و طالب را در آتش ندامت بگداخت[7]. یکی دیگر از حکمت تأخیر[8] آن تواند بود که رفیقِ همدم و یارِ محرم او که قابلِ استماع اسرار و لایقِ استکشافِ طلایعِ انوار بود، در آن مدّت استغراق داشت، و همّت بر جذبِ[9] این معانی و حقایق نمی‌گماشت. لاجرم به حکم آنک[10] می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه:[11]

این عروسان ضمیرِ راز جو مستمع خواهند اسرافیل خو

بی‌استماع قابلی، و بی‌استفاضهٔ کاملی، در اِلقایِ حقایق، و افشای دقایق، تأخیری واقع شد؛ و این حکمت در متن کتاب مُصَرَّح است، چنانک[12] خواهد آمد که چون **ضیاءالحق حُسام‌الدّین** عنان عزیمت سوی آسمان احدیّت تافته بود، و مِرقاةِ ترقّی به معارجِ حقایق یافته، بی‌بهار حضور او غنچه‌های اسرار ناشکفته و گفتنی‌ها ناگفته مانده بود؛ و در نثری که صدرِ دفتر دوم را حضرتِ **مولوی** بدان مُوَشّح ساخته است، و

---

۱. ر و ج: آنکه ۲. ر و ج: چنانکه ۳. د: که بی تو این را ج: بی‌نوای را ۴. د: آستان
۵. د: محل جولان ز مکان غیر از او م و ر: تفحص جولان و مکان طیران او ج: تفحص جولان و طیران و مکان او ۶. د: اخوات ۷. د: در آتش انداخت ۸. د: تأثیر
۹. د و م: حدت ۱۰. ج و ر: آن که
۱۱. د و ر: قدس سره را ندارد. در نسخهٔ «ر» افزوده: متن. و در نسخهٔ «ج» افزوده: مثنوی، ولی در مثنوی‌های چاپ نیکلسن و استعلامی و کلالهٔ خاور چنین بیتی نیست ۱۲. ج و ر: چنانکه

دیباچهٔ کلام را به کشف بعضی مرام مُرَشَّح گردانیده، اشارت می‌نماید بر کثرت حکمت الهی در شأنی، و تنبیه می‌کند بدانک[1] در استتار بعضی حِکَم حکمت‌هاست؛ اگرچه خزاین حِکَم در حضرت عندیّتِ حضرتِ قیّوم بی‌نهایت است؛ اما به جهت استعداد اهل فُهوم[2] تنزیل به اندازهٔ معلوم است: **وَاِنْ مِن شَیءٍ اِلّاٰ عِندَناٰ خَزائِنُه وَ ماٰ نُنَزِّلُه اِلّا بِقَدَرٍ مَعلوم**، چه شأن مَلِکِ مَنّان وَضعِ میزان است، و فرمانِ جهان مُطاعِ رسول، تکلّم به قدرِ عُقول؛ اندازهٔ دادن [ب ۲۴۵] به میزان[3] جویند، و به قدر عقول[4] سخن سنجیده گویند، و بی‌حساب ندهند، مگر کسی راکه عِقالِ عقل گسسته باشد، و به کلیّت وجود[5] در عشق پیوسته؛ پس بواسطهٔ عشق که مَحَبَّتِ بی‌حساب است[6] قابلِ قبولِ فیضِ بی‌حساب گردد[7] و در این کلمات ایماست بدانک[8] حکمتِ تأخیر بسیار است، امّا بعضی را مستور باید داشت، و همّت بر کشفِ بعضی باید گماشت.

چون این مقدمات که به منزلهٔ شرح کلمات **مولوی**[9] است به تقدیم رسید، نثر[10] **مولوی** راکه دیباچهٔ مجلّد دوم است استماع فرمای، و هی هذا[11]:

بیانِ بعضی از حکمت این مجلّدِ دوم که اگر جملهٔ حکمتِ الهی بنده را معلوم شود، در فوایدِ آن کار، بنده از آن کار فروماند، و حکمتِ بی‌پایانِ حق ادراکِ او را ویران کند، بدان کار نپردازد. پس خدای تعالی شَمّه‌ای از آن حکمتِ بی‌پایان، مهارِ بینیِ او سازد، و او را بدان کار کشد؛ و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد، زیرا[12] جنباننده[13] از بهره‌هایِ آدمیان است که: «از بهرِ آن[14] مصلحت کنم»، و اگر حکمتِ آن بدو[15] فرو ریزد، هم نتواند جنبیدن. چنانک[16] در بینیِ اشتر اگر مهار نَبُوَد نرود[17]، و اگر مهار سخت بزرگ بُوَد هم نرود[18] و فرو خُسپد که[19] **وَان مِن شَیءٍ اِلّاٰ عِندَناٰ**

---

۱. چ و ر: بدانک ۲. چ: اهل روم د: اهل قوم ۳. د: به میزان عقل
۴. د: به قدر قبول م و ر: بقدر سخن ۵. د: و تکلیف وجود ۶. د: محبت حنابست
۷. د: بی‌حناب گردد ۸. چ و ر: بدان که ۹. چ: حضرت مولوی
۱۰. د: ند، ر: بترکه ۱۱. د و چ: هوهذا ۱۲. چ و ر: زیراکه
۱۳. ر و م: جنبانیده ۱۴. نیکلسن و استعلامی: از بهر این
۱۵. م و ر: بود نیکلسن و استعلامی: بروی ۱۶. چ و ر: چنانکه
۱۷. چ: راست نرود ۱۸. د: این قسمت را ندارد استعلامی و نیکلسن: نرود را ندارند
۱۹. استعلامی و نیکلسن: که را ندارند

خَزائِنُهُ و ما نُنَزِّلُه اِلاّ بِقَدَرٍ معلوم. چنانک خاک[1] بی‌آب کلوخ نشود، و چون آب بسیار بُوَد هم کلوخ نشود. **وَالسَّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ المیزان.** به میزان دهد هر چیزی را، نی بی‌حساب و بی‌میزان، اِلاّ کسانی را که از عالم خلق مبدّل شده‌اند و **«یَرزُقُ بِغَیرِ حساب»** گشته[2] و **مَنْ لَم یَذُق لَم یَدْرِ.**

پرسید یکی که عاشقی چیست — گفتم که چو ما شوی بدانی[3]

عشق مَحَبَّتِ بی‌حساب است[4]، جهتِ آن گفته‌اند که صفتِ حقّ است به حقیقت، و نسبت او به بنده مَجاز است، **«یُحِبُّهُم»** تمام است، **«یُحِبُّونَه»** کدام است؟

بعد از این حضرتِ **مولوی قُدِّسَ سِرُّه** به بعضی حکمتِ تأخیرِ کتاب[5] اِشعار می‌کند و اوّلاً بعضی حکمت را که به فهمِ سامع اَقرب است اظهار می‌کند و می‌فرماید:

متن

مـدّتی ایـن مـثنوی تـأخیر شـد — [آ ۲۴۶] مهلتی بایست تا خون شیر شد

تـا نـزایـد بـختِ تـو فـرزندِ نـو — خون نگردد شیرِ شیرین خـوش شـنو

چون ضیاءُ الحق حُسامُ‌الدّیـن عـنان — بـاز گـردانـید ز اوجِ آسـمان

چـون بـه مـعراجِ حـقایق رفـته بـود — بـی‌بهارش غـنچه‌ها نـاکـفته بـود

چـون زدریـا سـویِ سـاحل بـازگشت — چـنگِ شـعرِ مـثنوی بـا سـازگشت

و اوّل بیانِ این معنی به تقدیم می‌رساند که هر چیزی را در ارتقا به درجهٔ کمال، و هر ناقصی را در اعتلا به ذُروهٔ جلال، از تدریج و امهال، چاره نیست؛ چنانکِ[6] خون بی‌مهلت شیر نگردد، و هلال بی‌مَضیِ مدّت، بدرِ مُستنیر نشود، و برگِ توت بی‌تدریج اطلس و اَکسُون نتواند بود؛ و قطرهٔ باران بی‌انقضای اَزمان، دُرِّ مَکنون نیارد گشت[7] لاجرم تا بختِ سامع نیز فرزندِ نو نزاید شیرِ صافیِ این معانی از پستانِ جان او نیاید.

حکمتِ دوم آنک[8] **شیخ ضیاءُ الحَقّ حُسامُ‌الدّین**[9] که جذّابِ[10] اسرارِ یقین است ارتقا به

۱. استعلامی و نیکلسن و د: چنانک را ندارد ر: خاک را ندارد
۲. استعلامی و نیکلسن: و یرزق من یشاء بغیر حساب گشته‌اند
۳. ر: یکی گفت عاشقی چیست گفتم که چون شوی بدانی چ: گفتا که چو من شوی بدانی
۴. د: عشق محبت حنابست ۵. د: کتاب مثنوی ۶. چ و ر: چنانکه
۷. چ: کلمهٔ گشت را ندارد ۸. چ و ر: آن که ۹. چ: ضیاءالحق و الدین
۱۰. د: خضاب

اوجِ آسمان شوق کرده بود، و اِعتلا[1] به معراجِ[2] ذوق جُسته، و از رویِ استغراق پروایِ آفاق نداشت. بی‌بهارِ دلگشای او غنچه‌هایِ حقایق ناشکفته بود؛ و بی‌مددِ رأیِ جهان آرایِ او دُرَرِ دقایق[3] ناسُفته. چون از دریایِ استغراق به ساحلِ ملاحظهٔ آفاق بازآمد، چنگِ شعرِ مثنوی نیز بساز آمد. و تاریخِ اشتغال به نظم مجلّد دوم، و زمان افتتاح صیقلِ ارواح، روز استفتاح سنهٔ اِثنیٰ و سِتّین و سِتّمِائة بود، و ابتدای شروع در شرح این دفتر روز دوم رمضان بود، سنهٔ ثلاث و ثلاثین و ثمانمائة، بعد از وقوع فترت و تأخیر بسیار از برای بعضی حِکَم مذکوره تا[4] شرح مطابق متن باشد.

دیگر حضرت **مولوی** می‌فرماید که شیخ **ضیاءالحق حُسامالدّین** که به حسب استعداد جذّاب اسرار یقین است، پیش از این توجّه و استغراق بلبلی بود نالنده بر طرف گلزار چون از عالم بازگشت، بازی گشت لایق ساعد شهریار، کما قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن

بلبلی زینجا برفت و بازگشت — بهر صید این معانی بازگشت

[ب ۲۴۶] ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد

باز می‌فرماید: درِ معانی و حقایق همیشه باز است، امّا آفتِ این در هوا و شهوت و طلبِ نعمت و ناز است. حلق و دهان و چشم، بندِ آن جهان آمد، و از مَحَبَّتِ فانی[5] مِنحَتِ باقی جهان گشت. به قدرتِ کاملهٔ مَلِکِ منّان، شیرِ صافی از میانِ فَرث و دم روان، امّا مشغولِ دنیا بی‌خبر از آن، چنانکِ[6] نورِ باقی از پهلویِ دنیایِ دون دور نیست، امّا هر دیدهٔ جهان‌بین را خدابینی دستور نیست؛ کما قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن

نورِ باقی پهلویِ دنیایِ دون — شیرِ صافی پهلویِ جوهایِ خون

چون در او گامی زنی بی‌احتیاط — شیرِ تو خون می‌شود از اختلاط

چنانک[4] آدمِ صَفی صلواتُ اللّٰه علیه و سلامه[7] که مسجودِ ملائکهٔ مُقَرَّبین، و خلیفهٔ حضرتِ رَبُّ‌العالمین، و بدیعِ فطرت و عجیبِ قدرت و لطیفهٔ خدای عزَّ و جَلَّ و اَلِفِ

۱. ر: اعتدا ۲. ج: معارج ۳. د: در دقایق ۴. د: با ۵. د: محنت فانی
۶. چنان که ۷. د: سلامه را ندارد. م: سلامه علیه

تختهٔ اوّل بود[۱] نظم[۲]

عالَم ز رُخَش صفا گرفته — منزلگهِ اَصفیا گرفته

ایزد به عنایتش سرشته — منشورِ خلافتش نوشته

این چنین همدمِ وَفی، یعنی آدمِ صفی علیه‌السَّلام[۳]،

متن

یک قدم زد در هوایِ ذوقِ نفس[۴] — شد فِراقِ صدرِ جنّت طوقِ نفس[۵]

تا به حدّی که بدان جریمه فرشته از آدم می‌گریخت، و آدم آبِ چشم بر آتشِ حسرت می‌ریخت و می‌گفت: بیت

دلم پر آتش و در دیده است خونِ جگر[۶] — نمی‌نماند که آبی بر آتشی ریزم

اگرچه گناه[۷] حقیر بود، امّا از چنان عظیم، عظیم می‌نمود[۸]. آدم خلیفهٔ حق، و نایبِ جنابِ پادشاهِ مطلق است، بدان معنی که نقشِ[۹] اسم اعظمِ حضرتِ رفیع‌الدَّرَجات که عبارت است از ذات با جمیع اسماء و صفات در قلبِ قابلِ او که فصِّ[۱۰] خاتَمِ پادشاهی است منقّش است، و حضرتِ الهی خزاینِ عالَم را با جمیعِ آنچ[۱۱] دروست بر نظامِ معلوم و نَسَقِ[۱۲] مضبوط، بدان فص نگاه می‌دارد[۱۳]، و از آن جهت که خدای تبارک و تعالی[۱۴] در حفظِ عالَم نظر بواسطهٔ آدم کرده است، و مقصود از خلقِ عالَمِ نامتناهی و حاملِ امانتِ[۱۵] معرفت و سرِّ الهی او بوده، لاجرم او را انسان [آ ۲۴۷] خواند از آنک[۱۶] به منزلهٔ انسانِ عَین است، یعنی مردمکِ چشم که حاصل از چشم اوست، و حضرتِ عزّت جَلَّ جلالُه و عَمَّ نَوالُه[۱۷] نور این باصره است، چنانک[۱۸] **شیخ سعدالدّین حَمَوی**[۱۹] می‌فرماید: **العالَمُ کُلُّه حَدَقَةُ[۲۰] عَینِ اللهِ الَّتی لاتَنام[۲۱] وَالعُلویّات جَفنُها الفَوقانیِ وَالسُّفلیّات**

---

۱. ر: تحیهٔ اول بود — ۲. د: ندارد، م: بیت

۳. د و ر و م: علیه‌السلام را ندارند

۴. د:... در هوای ذوق خویش شد. استعلامی و نیکلسن: یک قدم‌زد آدم اندر ذوق نفس

۵. د: ذوق نفس — ۶. د: آتش در دیده — ۷. د: گناهی — ۸. ج: می‌بود

۹. ج: نفس — ۱۰. م: نص — ۱۱. ج: آنچه — ۱۲. د: نص

۱۳. ر و م: از «وحضرت» تا اینجا در این دو نسخه نیست — ۱۴. ج و ر و م: تبارک و را ندارد

۱۵. ج: امانت را ندارد — ۱۶. ج و ر: آنکه

۱۷. ج و ر و م: جل جلاله و عم نواله را ندارند — ۱۸. ج و ر: چنانکه

۱۹. م و ر: رحمة‌الله علیه — ۲۰. م: حدمة — ۲۱. ر: لاینام

جَفنُها[1] **التَّحتانی، وَالتَّفرِقَةُ المَلَکیَّةُ**[2] **فی العُلویّات اَهدابُ الفَوقانیّ و التَّفرِقَةُ البَشَریَّةُ فی السُّفلیّات اَهدابُ التَّحتانی وَالنَّفسُ الکلیَّةُ**[3] **سَوادُ هٰذِهِ الحَدَقَة و الرّوح الإضافی بَیاضُها وَاللّه نورُ هذه الحَدَقة وَالمُرادُ بِالعَینِ ما یَتَعَیَّنُ اللّه** به معنی آن است که جمیعِ عالَم حدقهٔ عین خداست عزّ و جلّ[4]، و مراد از عین‌اللّه آن است که سببِ تعیّن[5] و ظهورِ حق باشد، و جمیعِ علویّات جَفنِ فوقانیِ این عَین است، و سُفلیّات جفنِ تحتانی آن؛ و تفرقهٔ مَلَکی در علویات[6] اَهدابِ فوقانی، و تفرقهٔ بشری در سفلیّات اَهدابِ تحتانی؛ و نفسِ کلّی سوادِ این حَدَقه است، و روحِ اضافی بیاض آن؛ و خداوند تعالی نورِ این حدقه. پس چون مقصود و حاصل از جمیعِ مظاهر انسان است که مَظهَر و مُظهِرِ[7] جمیعِ کمالات است، لاجرم به منزلهٔ مردمکِ چشم است؛ بلکِ[8] از رویِ جامعیّتِ او مرجمیعِ عوالم را عینِ چشمِ اوست. از این جهت حضرتِ **مولوی** می‌فرماید که گناهِ آدم اگر چه سرمویی[9] بیش نبود، امّا، **مصراع**[10]

درونِ دیده اگر نیم تارِ موست بَدَست

ولهذا می‌گوید[11]:

متن

بود آدم دیدهٔ نورِ قدیم　　　موی در دیده بُوَد کوهِ عظیم

و ابتلایِ آدم بدان گناه از جهتِ عَدَمِ مشورتِ[12] عقلِ جزوی[13] با اهلِ اِنتباه پدید آمد، از آنکِ[14] مشورت، عقل را[15] با عقل دیگر یار ساختن است؛ و ترکِ مشورت، عقلِ جزوی را در آتشِ نفس و هواگداختن؛ و از ازدواجِ دو عقل همه سعادت زاید، و از اِقترانِ نفوس جز نحوست نیفزاید.

متن

عقل با عقل اگر دو تا شود　　　نور افزون گشت و ره پیدا شود

---

۱. د: خفنها. ر: جفنهای　۲. د: سوالتفرقةالملکة
۳. د: النفس الکلی. ج: النفس کلیة　۴. ج: خدایست عز و جل　۵. د: نسبت بعین
۶. ر: عنونات　۷. ج: مظهر مظهر　۸. ج و ر و م: بلکه　۹. ج: سر مو
۱۰. د و ر و م: کلمهٔ مصراع را ندارند　۱۱. ج: می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه　۱۲. م: مشهورست
۱۳. م و ر و ج: عقل جزوی را ندارند　۱۴. ر و ج: از آن که　۱۵. د: را را ندارد

نـفس بـا نـفسِ دگـر چـندان شـود[1] ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود[2]

و یارِ عاقلِ نازنین و رفیقِ همنشین[3] و محرمِ اسرارِ یـقین، کـه شـایستهٔ مشـورت باشد، به منزلهٔ دیدهٔ جهان‌بین است [ب ۲۴۷] پس همّت بر مـراقـبتِ جـانبِ او بـاید گماشت، زیراکه دیده را از خس و خاشاک نگاه باید داشت، لاجرم باید که به جاروبِ زبان گَردی[4] نکنی، و آنچنان چشمِ روشن[5] را از خس و خاشاک ره‌آوردی نکنی. بـه حکم[6] **المؤمنُ مِرآةُ المُؤمن** یارِ نیکوکار، و همنشینِ وفادار، آئینهٔ جمال نمایِ یار است که بواسطهٔ نصیحتِ آن چنان یارِ مهربان، رویِ جان از آلایشِ رذایلِ اخلاق در امان باشد[7] و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

یار آیینه است جان را در حَزَن[8] در رخِ آیـینه‌ای جـان دم مـزن

تـا نـپوشد رویِ خـود را از دَمَت دم فرو خـوردن ببـاید هـر دمت

بعد ازین حضرتِ **مولوی** تحریص بر مُصاحَبَتِ اَبرار، و تحذیر از مَجالَسَتِ اَشرار می‌کند و می‌فرماید که: یارِ نیک گُلِ بوستانِ اقبال است، شـمعِ شبستانِ آمـال است، واسطهٔ معراجِ حقایق است، رابطهٔ ادراکِ دقایق است، طراوتِ گلشنِ عـرفان است[9]، نَضارتِ چمنِ ایقان است[10]، دُرّهٔ[11] صدفِ روح است، دُرّیِ فلکِ فُتوح است، شکوفهٔ گلستانِ امید است، ثمرهٔ حیاتِ جاوید است، میوهٔ باغِ زندگانی است، روغـنِ چـراغِ کامرانی است. سالکِ راهِ دین را در وصولِ به عـالَمِ یـقین از مُـصاحَبَتِ کـامِلِ راهـبرِ صاحب ولایتِ صاحب تصرّف چاره نیست. **لِمؤلفه**[12]

بـــیا ای طـــلبکارِ راهِ صـــواب مشو غایب از من که مَن غابَ خاب

گـــر آزادگـــی بـایدت بـنده بـاش چو خورشید بـر خـلق تـابنده بـاش

چـو پـروانـه شـو، گِـردِ شـمعی بـرآ زِهَـــر شـــمعِ آتش صـفت بـــرتر آ

---

۱. چ: نفسر, ما نفس. چاپ نیکلسن و استعلامی: خندان شود ۲. د: این بیت را ندارد

۳. د: و یار عاقل همنشین ۴. د: زبان گردان ر: زبان درین راه گردی

۵. م: از کلمهٔ زیرا تا اینجا را ندارد ۶. د: به حکم را ندارد

۷. د: روی جان از آلایش زداید آنک اخلاق در میان باشد. ۸. د: است و جان را

۹. د: عرفانست ۱۰. د: نضارت حسن اتفاق است ۱۱. م و ر: ذره، د: در

۱۲. د: لمؤلفه را ندارد م: بیت

بُـر و صـحبتِ اهـلِ دل کـن گـزین کز ایشان تـوان یـافت دنـییّ و دیـن
اگــر در جــوانـی مـریدی کـنی بـه پـیری رسـی بـا یـزیدی کـنی

بلکِ[1] پیرانِ کامل و مرشدانِ مُکمِّل را نیز از یاری مَحرم، و رفیقی همدم چاره نیست، تا دُرَرِ حقایق[2] با او توان سُفت، و از غوامضِ اسرارِ دقایق پیش او توان گفت[3]؛ والاّ چون لاله با داغِ[4] دل ساخته، چون سوسن با دهزبان خاموش باید بود؛ و چون خُمِ صَهبا دهن بسته جوش[5] باید نمود. **لِمؤلّفه**[6]

من نیارم که غم عشق بپوشم چه کنم؟[آ ۲۴۸] بر سرِ آتشم ای دوست نجوشم چه کنم؟
چون زهنگام اَلَست از میِ عشقم سرمست دُردیِ دَردِ تو ای دوست ننوشم چه کنم؟
مـن کـه از لذّت غـم‌هایِ تـو دارم خبری شادی هر دو جهان را نفروشم چه کنم؟
بـه طـلب دولتِ وصلت اگـرم دست نـداد تا زجـانم رمقی هست نکوشم چه کنم؟
مـن کـه از آتشِ او عـود صـفت می‌سوزم گر چو چنگ از غمِ عشقت نخروشم چه کنم؟
سـالها حـلقه زدم بـر درِ وصـلت نـرسید یک نفس بانگِ درای توبه گوشم چه کنم؟
محرمی نیست که گوید غم عشق تو **حسین** با دلِ پر غم از آن روی خموشم چه کنم؟

آری آدمی کم از خاکِ گلزار نیست، که چون[7] از بهار یار یابد[8] پُر شکوفه و اَزهار، و سراسر سبزه و لاله‌زار گردد، و درختی که او را با درختی دیگر پیوند سازند، عالَمی از میوهٔ او برخورند. و باغ و بوستان چون در هنگامِ خزان سردیِ یارِ[9] مخالف مشاهده کنند سر در زیر لحاف کشند و شراب از کأس **هذافِراقٌ** چشند و گویند: بیت[10]

تــا نـباید دیــدنم رویِ لئـیم هر نفس سر در گریبان مـی‌کشم

و چون **اصحابِ‌کهف** که از ناخوشیِ صحبتِ **دقیانوس** در مغارهٔ کوهِ **یاحلوس**[11] خواب بر بیداری[12] گزیدند، بناتِ نباتِ رویِ زمین، و شکوفه و ازهار و ریاحین، در صحرا و باغ و بوستان از سردیِ صحبتِ ناخوشِ خزان خواب را بهتر از بیداری دیدند.

---

۱. م و چ و ر: بلکه ۲. د: در حقایق ر: دررر حقایق
۳. چ و م: تواند سفت... و تواند گفت ۴. د: لالهٔ باغ ۵. د: خوش ۶. د: لمؤلفه را ندارد
۷. چ و م و ر: نیست چون ۸. د: بهار ما آمد ۹. ر: باد ۱۰. چ: متن
۱۱. چ: ناجلوس، د: یاجلوس ر: ناحلوس ۱۲. د: جواب بر بیداغی

متن[۱]

خواب بیداریست چون با دانش است — وای بیداری که با نادان نشست

وقتی که زاغ به تهنیتِ قدومِ خزان خیمه بر بهمن زند[۲]، بلبلِ خوش‌الحان از فِراقِ گُلِ بوستان از نغمه‌سرایی تن زند،

متن[۳]

زانک بی‌گلزار بلبل خامُش است — غیبتِ خورشید بیداری کُش است

آفتابِ صوری گاهی حجابِ ظَلام از چهره بگشاید، و طلعتِ زیبا از مَشرق بنماید، تا عالَمی از انوارِ دیدارِ او بیاساید[۴]، و گاهی روی به مغرب آرد، و خلقِ آفاق را در ظُلُماتِ فِراق بگذارد[۵]. زمانی پرتوِ جهان‌آرای بر گُل و گُلشَن اندازد، و ساعتی به حضورِ روح‌افزای، تَحتُ‌الأَرض را روشن سازد. گاهی به شُروق موصوف است، و گاهی به زوال و غروب معروف. امّا

متن:

آفتابِ معرفت را نقل نیست — مشرق او غیرِ جان و عقل نیست

خاصه خورشیدِ کمالی کان سریست — روز و شب کردار او روشنگریست

اسکندرِ قلب را که منقلب است در میانِ حواسِّ خمسهٔ باطنه که یکی از آن مشترک است، و آن قوّتی است که در وی [ب ۲۴۸] مجتمع می‌شود صُوَرِ مَحسوسات به تأدّی[۶] از طرفِ حواس، و این حس را به یونانی بنطاسیا گویند.

و دوم خیال است و آن قوّتی است که محافظت می‌کند صورِ مَحسوساتی را که حسِّ مشترک آن را قبول می‌نماید. و سیوم[۷] وهم است و آن قوّتی است که ادراک می‌کند معانیِ جزئیّهٔ[۸] موجوده را در محسوسات چون عَداوتِ معیّنه از زید[۹]. و چهارم حافظه است و آن قوّتی است که حفظ می‌کند معانی جزئیّهٔ موجوده در محسوسات را که وهم ادراک آن کرده است؛ پس حافظه به نسبت با وهم، چون خیال است به نسبت

۱. د: دیدند بیت ر: دیدند چ: دیدند و لهذا متن
۲. د: خیمه زد بر بهمن
۳. م: بیت
۴. د: دیدار بیاساید
۵. د: نگه دارد، ر: بگذارد
۶. د: بتا ادی
۷. چ و ر: و سوم
۸. د: خزینه
۹. د: موجوده در محسوسات چون عداوت معینه از رمد

با حسِّ مشترک. و پنجم متصرّفه در صُورِمأخوذه از حس و در معانی مدرکه به وهم[1] بواسطهٔ ترکیب بعضی با بعضی، و تفصیل بعضی از بعضی، و از شأن این قوّت آن نیست که عمل او[2] مُنتظَم باشد بل مُستعمِلِ نفس است بر هر نظامی که خواهد یا بواسطهٔ قوّت وهمیّه[3] بی تصّرفِ عقلی، مراو را بدین اعتبار **مُتَخَیِّلَه** گویند، یا بواسطهٔ **قوّت عَقلیّه** تنها یا باوهم و بدین ملاحظه **مُفَکِّرَه**اش خوانند[4]. و در میان حواسِّ خمسهٔ ظاهره که **لَمس و شَمّ و ذَوق و سَمع و بَصَر** است اوّلاً توجّه به مغربِ آفتابِ روح است که آن مغرب عبارت است از مادّهٔ بَدَنیّهٔ مُمتَزِجَه از اجسام که در قرآنِ مجید و فُرقانِ حمید مُعَبَّرست به **عَینٍ حَمِئَة**[5].

پس این اسکندرِ دل را که حضرتِ حق و جنابِ پادشاهِ مطلق او را در ارضِ قالب مُتَمَکِّن ساخته است و عَلَم اقتدار و تمکّن و تصّرف او در جمیعِ معانی کُلّیّه و جزئیّه بر سرِ عالَمیان اَفراخته، و از برایِ اظهارِ قدرت او این آوازه در جهان انداخته، که **اِنّامَکَّنالَهُ فِی الاَرْضِ وَآتَیناهُ مِن کُلِّ شَیءٍ سَبَباً فَاَتبَعَ سَبَباً** چون رهگذار بر مغربِ[6] آفتابِ پُر انوارِ روح افتد، و مشاهدهٔ اجزای تیرهٔ خاکی کند[7] که: **حَتّیٰ اِذا بَلَغَ مَغرِبَ الشَّمسِ وَجَدَها تَغرُبُ فی عَینٍ حَمِئَةٍ** حواسِّ خَمسهٔ ظاهره و سائرِ قوایِ نفسانیّه و بعضی قوایِ روحانیّه [آ ۲۴۹] را معاینه بیند که: **وَوَجَدَ عِندَها قَوماً** خطابِ مستطاب از حضرتِ ربُّ الاَرباب در رسد که‌ای **ذوالقَرنَین** این قوم را که عبارت از حواسِّ ظاهره و قوایِ نفسانیّه است یا به ریاضت و قهر غذاب کن یا در کشاکش مجاهده‌اش بِکُش یا به تعدیل و ایفاءِ حَظ منّتی بر ایشان نِه. **شعر**

مکن اسکندری دعوی و گرنه این لئیمان را بکُش یا بنده کن یا کارفرما یا برون رانش
چو جانِ کارفرمایت به باغِ قدس خواهد شد حواسِ کار کن در حبسِ تن مگذار و بِرهانَش[8]
که خوش نَبُوَد که شاهنشَه زغُربت سویِ مُلک آید بمانده خاصگان دربند و او فارغ در ایوانش[9]

کما یَشیُر اِلَیهِ قَولُه: **قُلنا یاذَا القَرنَینِ اِمّا اَنْ تُعَذِّبَ وَاِمّا اَنْ تَتَّخِذَ فیهِم حُسناً.** اسکندرِ دل در

۱. د: تو هم، چ بوهم را ندارد ۲. د: یک سطر افزوده: عمل او از حس و در معانی...
۳. ر: و همیشه ۴. د: متفکره این خوانند ۵. د: خمسیه، چ و ر: حمیه
۶. چ: به مغرب ۷. چ: کند را ندارد
۸. د: اولاً این بیت پس از بیت بعد آمده است ثانیاً به جای کارفرمایت کارفرمایش آمده است
۹. د: نمانده خانه در بند و...

جواب[1] می‌فرماید که هر که از ایشان ظلم و فَساد و عَدَم اِستسلام و ترکِ انقیاد پیشه کند، و خلافِ رضاجوئیِ پادشاهِ مملکت اندیشه کند، هر آینه در قیامتِ صُغری به آتشِ ریاضتش بگُدازم، و در قیامتِ کُبری در نارِ مُوقِدَهٔ فِراقش که مَطلَعِ بر اَفئِدَه است بیندازم. بیت

بر رخ هر کس که نیست داغ غلامیِّ او گر پدرِ من بُوَد دشمن و اغیارم اوست

و هر که از ایشان به صلاح بازآید و از راهِ مجاهده درِ مشاهده بر رویِ خویش بگشاید و انقیاد و اطاعت و حقگزاری و طاعت را شعار خود سازد و گوشوار سَمِعنا از گوش بیرون نکند و طَیلَسان اَطَعنا از دوش نیندازد، هر آینه از من جزایِ حسنیٰ دریابد و دشواریِ کار او به آسانی مُبَدَّل گردد؛ چنانک می‌فرماید[2]: **قالَ اَمّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ یُرَدُّ اِلیٰ رَبِّه فَیُعَذِّبُهُ عَذاباً نُکراً، وَ اَمّا مَن آمَنَ وَ عَمِلَ صالِحاً فَلَهُ جَزآءَ الحُسنیٰ وَ سَنَقُولُ لَهُ مِن اَمرِنا یُسراً**، چون اسکندرِ دل را به تعدیلِ قُوا مَلَکاتِ مَلَکیّه و اِدراکاتِ سَنیّه حاصل گردد، به مددگاریِ قوایِ قدسیّه مُتَوجّه مَشرِقِ عقل و سرِّ خَفی[3] شود، و قَدَم[4] تَرک و تَجَرُّد [ب ۲۴۹] در راهِ قِدَم و تَفرُّد نهد، و شَوارقِ اَنوار و بَوارقِ آثارِ شمسِ حقیقی را در آن مَشرِق به بَصَرِ بَصیرت و عَینِ عِیان معاینه بیند[5] و ظَلامِ وجودِ مَوهومِ خویش را در تحتِ سَطَواتِ اَشِعَّهٔ خورشید متلاشی یابد پس گوید: شعر

ظَهَرَت شَمسُها فَغَیَّبَت فیها فَاِذا اَشرَقَت فَذاکَ شُروقی

پس هم به دیدهٔ آفتابِ عالمتاب قومی را مشاهده کند که در میان ایشان و پرتو آفتاب هیچ گونه حجاب[6] نیست، کما قالَ عَزَّاسمُه: **حَتّیٰ اِذا بَلَغَ مَطلِعَ الشَّمسِ وَجَدَها تَطلُعُ عَلیٰ قَومٍ لَم نَجعَل لَهُم مِن دُونِها سِتراً** پس آن قوم که عبارت از حواسِّ خمسهٔ باطنه است و فکر و حدس و قوایِ قدسیّه، همه مددگارِ اسکندرِ دل شوند، و به هر طرف که روی آرد در متابَعَتِ[7] او روند، بعد از آن هر جا که توجّه کند نیکوئی باشد[8]، و هر مغربی عاشقِ مشرقِ[9] وی باشد، بلکِ در هر مغربی که او قدم نهد، مشرقِ[10] پر انوار، حسرت

---

۱. د: خواب ۲. م: چنانک می‌فرماید را ندارد ۳. د: عقل خفی م و چ: عقل و سر و خفی
۴. د: عدم ۵. د: در آن مشرق بنصر نصرت و عین عنان معاینه بیند
۶. د: کلمهٔ حجاب را ندارد ۷. د: مطابعت ۸. م و ر: نیکو می‌باشد
۹. د: عاشق و مشرق چ: عاشق مشرقی ۱۰. چ: مشر

بر آن مغرب برد، و چون او را انسلاخِ کلی از قُیودِ حواسِّ ظاهره حاصل گشت[۱]. سَماواتِ روحانیّات، و ارضِ جِسمانیّات را از اشراقاتِ نور حقیقی که **اَللّٰه نورُ السَّمواتِ وَالاَرض** بیانِ صفتِ اوست، منوّر یابد، سرِّ **وَ اَشرَقَتِ الاَرضُ بِنُورِ رَبِّهَا** مُنکشِف شود، جسمِ تیرهٔ خاکی، رشکِ روشنانِ افلاکی گردد، و خَفافیشِ حواسِّ ظاهره که به سویِ مغرب دوان بودند، تا پروانه‌وار خویشتن را بر شمعِ آفتاب زنند، به جانبِ مشرق روان گردند. و گاه باشد که پرتوی از آفتاب در رسد و به حکم **یَومَ تُبَدَّلُ الاَرضُ غَیرَالاَرضِ** حواسِّ جِسمانی را به حواسِّ باطنهٔ روحانی مبدّل گرداند. و گاه باشد که از وَرایِ آفتابِ روحانیّت، اَشِعَّهٔ نورِ فَردانیّت لامِع گردد، و به حکمِ **لَاَحرَقَت سَبَحاتُ وَجهِه مَاانتَهیٰ اِلَیهِ بَصَرُه مِن خَلقِه** پر و بالِ پروانهٔ حواسِّ ظاهِرَه به تمامی بسوزد، و دل را چنان[۲] از خود در رُباید که دیگر اثری ازو پیدا نیاید. و حضرتِ مولوی **قُدِّسَ سِرُّه**[۳] بدین معانی اشارت نموده، می‌گوید:

متن [آ ۲۵۰]

مَطلعِ شمس آی گر اسکندری[۴]	**بعد از آن هر جا رَوی نیکوفری**
زانک هرجا که رَوی مَشرِق شود[۵]	**شَرقها بَر مغرِبت عاشق شود**
حسِّ خُفّاشَت سویِ مغرب دوان	**حسِّ دُر پاشَت سویِ مشرق روان**[۶]
راهِ حس راه خران است ای سوار[۷]	**ای خران را تو مُزاحم شرم‌دار**
پنج حسی هست جز این پنج حس	**آن چو زرِّ سرخ و این حسها چو مس**

پس اگر می‌خواهی[۸] که در روزِ نشر، از رویِ صرّافانِ بازارِ حشر، شرمسار نشوی؛ و در زمرهٔ طایفه‌ای که در شأن ایشان، **وَلَوتَریٰ اِذالمُجرِمُونَ ناکِسُوا رُؤُسِهِم** وارد است، داخل نگردی، مِسِ حسِّ اَبدان بَر کیمیایِ اهلِ عرفان مُشرِف‌ساز، و نقدِ قلب و روانِ خود در بوتهٔ مجاهدت بگُداز، تا از تأثیرِ[۹] نظرِ اهلِ اسرار، زرِ خالصِ تمام عیار شوی. حسِّ فاسد را نَفَسِ مسیحا در کار است، و مِسِ کاسد را نظرِ کیمیا سِزاوار؛ لاجرم این

---

۱. د: حاصل گشت را ندارد ۲. د: حیات ۳. د: قدس سره را ندارد
۴. ج و نیکلسن: اگر اسکندری
۵. استعلامی و نیکلسن: بعد از آن هر جا روی... د: زانک هر جاکه رود ۶. د: دوان
۷. د: خراب است ۸. د: اگر خواهی ۹. ج: از تأثیر د: در تأثیر

ابیات را هِجّیرایِ[1] خویِ خودساز، و در بابِ عمل جز به مضمونِ آن مپرداز. **لِمُؤَلِّفِهِ**[2]

ای دل ز مَسندِ حَرَمِ کبریا مرو　　یعنی زآستانهٔ اهلِ صفا مرو
اکسیرِ دولت از درِ شاهانِ دین طلب　　بهرِ قُراضه‌ای به درِ هر گدا مرو
درگاهِ اهل عشق سرِ کویِ کبریاست　　در کویِ کبریا توبه کِبرو ریا مرو
کُحلُ الجَواهِر از درِ اهلِ نظر بجوی　　بیهوده هر طرف زپیِ توتیا مرو
دام بلاست پیرویِ آرزویِ نفس　　تو مرغ زیرکی سویِ دامِ بلا مرو
ای بسته دیده دامنِ دولت مده زدست　　وی خسته سینه از درِ دارُالشِّفا مرو
گر حِسِّ فاسدی ز مسیحا متاب روی　　ور مِسِّ[3] کاسدی زبرِ کیمیا مرو
بُگذر زناز و عیش و زبونِ هوا مشو　　از بهرِ مُهره در دهنِ اژدها مرو
اقبالِ تو، **حسین**، چو از ظِلِّ **بوالوفاست**　　می‌کَش جفایِ خلق و ز کویِ وفا مرو

بعدازین حضرتِ **مَولوی قُدِّسَ سِرُّه**[4] در مخاطبهٔ ذاتِ مطلق که عبارت است از حضرتِ هویّتِ حق[5]، و این حضرت است که به حَسَبِ تَعَیُّنات و تَجَلّیات، و به اعتبارِ تَجَرُّد و اِتِّصاف به اسماء و صفات مُسَمّاست به اَحَدیَّت و واحِدیَّت، و سایرِ حَضَرات بلکِ عَینِ هویّتِ مُطلقه مُتَجلّی است به صُوَرِ حَقایق و اعیان، و ساری است در جمیعِ مَظاهر و اکوان کماقیل[6] نظم[7]

یک عَینِ مُتَّفِق که جز از ذرّه‌ای نبود　　چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

متن

ای بِبُرده رَختِ حسها سویِ غَیب　　دست چون موسی برون آور ز جَیب
ای صفاتت آفتابِ معرفت [ب ۲۵۰]　　وافتابِ چرخ بندِ یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی　　گاه کوهِ قاف و گه عَنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش　　ای فزون از وَهمها، وز بیش بیش[8]

یعنی ای حقیقتی[9] که به افاضهٔ انوار، حواسِّ[10] ما را متوجِّهِ اسرار ساخته‌ای، و

---

۱. د: مجرای م: پنجرای ر:.... ای　۲. د: لمؤلفه را ندارد
۳. به ضرورت شعری مس را با تشدید می‌خوانیم　۴. د: قدس سره را ندارد
۵. م و چ و ر: حق را ندارند　۶. د: کما قیل را ندارد
۷. د: ندارد. چ: لمؤلفه　۸. ر: پیش پیش　۹. چ: حقیقی　۱۰. د: خوانش

جَلابیب مظاهر و سَتائِرِ اَکوان را از رویِ شاهدِ جمالِ خویش انداخته‌ای، و حُکمِ ظاهر را در نظرِ اهلِ شُهود مُستَهلَک گردانیده‌ای، و چاشنئی از مشاهدهٔ سَرَیانِ وَحدت در عَینِ کَثرت چشانیده‌ای؛ اکنون پرتوی از انوارِ باطن برین مظاهر آشکار ساز، و محجوبان ظاهربین[1] را خدابین گردان، آفتابِ حقیقت را در تُتُقِ ظِلال خیالات مستور مگذار، بلکِ موسی آسایَدِ بیضا از جَیب تَستُّر بیرون آر، که انوارِ آفتابِ ذاتت چون آفتابِ چرخ مُقیَّد به ظهور و بُطون نیست، و اگر چه ظهور هم[2] از اوست در اِنکشاف و اِستتار قایلِ چرا و چون نیست[3]

گاهی خورشید و گاهی دریاست، و گاهی کوه قاف و گاهی عَنقاست؛ اما در حَیِّزِ ذاتِ خویش؛ افزون از تجلّیاتِ وَهْم است، و از تَصَوّراتِ عقل دوراندیش بیش[4]؛ یک معنی را اگر به هزار لغت تعبیر کنند به غیر یکی نیست، چنانک اگر[5] یک ناظر در هزار آئینه دیدار نماید، صُوَر مختلف باشد، امّا در یگانگیِ او شکّی نیست.

متن[6]

روح را با تازی و ترکی چه کار   **روح با علم است و با عقل است یار**

عجب حالتی است[7] در گلشنِ پر نیرنگ[8]، چندین هزار گل‌هایِ رنگارنگ، از آب و هوایِ بی‌رنگ، پدیدار گشته؛ و صورتِ نازِ معشوقِ طنّاز، و نیازِ عاشقِ جانباز، از عشقِ بی‌صورت[9] آشکار شده؛ لاجرم چندین صُوَرِ اَعیان، و اختلافِ اَلوان و اَکوان از یک حقیقتِ منزّه از نام و نشان ظهور یافته؛ تا گاهی مُشَبِّه[10] به مشاهدهٔ یگانگی، موحِّد گشته؛ وگاهی مُوَحِّد به مطالعهٔ کثرتِ صُوَر، مُشَبِّه[11] شده. چنانک می‌فرماید: قُدِّسَ سِرُّه:

متن[12]

از تو ای بی‌نقش با چندین صور   **هم مُشَبِّه، هم مُوَحِّد، خیره سر**
گه مُشَبِّه را مُوَحِّد می‌کند   **گه مُوَحِّدرا صُوَر ره می‌زند**

---

۱. د: ظاهریت ۲. چ و م: همه ۳. د: از و اگرچه تا این جا را ندارد ۴. د: بس
۵. م و ر و چ: اگر را ندارد ۶. م: بیت ۷. د: حالت است ۸. م: گلشن نیرنگ
۹. د: از نامعشوق تا این جا را ندارد ۱۰. د: مشتبه ۱۱. د: مشبهة
۱۲. د و ر: قدس سره را ندارند م و د: متن را ندارند

گه تراگوید زمستی بوالحَسَن[1] | یا صَغیرَ السِّنِ یا رَطبَ البَدَن
گاه نقشِ خویش ویران می‌کند | آن پیِ تنزیهِ جانان می‌کند[2]

بعضی در خوابی[3] که عبارت از حیاتِ دنیاست[4] خیالاتی را که [آ ۲۵۱] از مُدرَکاتِ حسّ و عقل بینند تعبیر کنند و به صُوَرِ خیالاتی که در خواب[5] دیده‌اند، قانع نشوند؛ چنانک اگر شیر بینند[6] به عَلَم تعبیر کنند، پس اگر کَثرت بینند به یکی تعبیر کنند؛ لاجَرَم نقشِ خویش ویران سازی، وَهَم به دیدهٔ مُصَوِّر نظر بر نقاش اندازند، و بعضی خیالات را عینِ واقع پندارند، و روزگاری در قیدِ اختلاف صُوَر گذارند[7]، و به جویندگان نگروند، و از گویندگان این معانی نشنوند که[8]

خیالُکَ فِی الدُّنیا رُقادٌ وَ ماتَریٰ | خیالَ صریحٍ لاحَ فِی حالَةِ الکُریٰ[9]
بَلیٰ مُدرَکاتُ الحِسِّ وَ العَقلِ کُلُّها | خیالٌ وَلٰکِن یَنبَغی اَن یُعَبَّرا[10]
اِذا فُتِحَت عَیناکَ اَبصَرتَ اَنَّه | هُوَالظّاهِرُ المَشهُودُ فی صُورَةِ الوَریٰ[11]
وَما مَوضِعٌ فی مُلکِه مِنهُ خالیاً | مِنَ الفَلَکِ الاَعلی اِلی مُنتَهَی الثَّریٰ[12]
وَلٰکِنَّهُ قَد سَکَّرَت اَعیُنٌ کَما | تَریٰها تَرَی الذَّرّاتِ وَ الشَّمسَ لاتَریٰ
تُشاهِدُ فِی الکَونِ اِختِلافاً وَکَثرَةً | وَ مافیهِ اِلاّ واحِدٌ قَد تَکَرَّرا[13]
خَفِیٌّ جَلِیٌّ واحِدٌ لَیسَ واحداً | وَهذا صَحیحٌ عِندَنا لَیسَ مُنکَرا[14]

و لهذا شعر[15]

گر به دست آوریم دامنِ دوست | همه او را شویم و خود همه اوست*
آن که او را در آب می‌جوئی | همچو آئینه با تو رو در روست
تو به مویی نجُسته‌ای ورنی | از تو تا آن که جُسته‌ای یک موست[16]
همه از یک درخت رُست این چوب | که گهی صولَجان و گاهی گوست

---

۱. د: گر ترا... ۲. د: این بیت را ندارد ۳. ر: جوانی ۴. د: ست را ندارد
۵. ر: تصور حالاتی که... ج: به خواب ۶. د: بینند را ندارد ۷. ج: گذرانند
۸. ج: افزوده است: شعر ۹. ج: حیاتک... انکرا ر: الکراء م: الکسری
۱۰. د: بل مدرکات ۱۱. د: عیناک انصرت ۱۲. د: و ما وضع
۱۳. د: واحد قد تکرری ر: واحد قد تکدرا ج: واحداً قد تکررا ۱۴. د: منکری
۱۵. د و م و ر: ولهذا شعر را ندارند * از این جا به بعد به اندازه یک صفحه از نسخهٔ ر افتاده است
۱۶. ج: تو به موی نجسته....

هـا کـه اسـم اشـارت است از اصـل الفش را کـــه واو کــردی هــوست
انــقلاب از ضــرورت است ایـن جـا تـا تـوان مـغز بـرکشید از پـوست[۱]

امّا بستهٔ خیال را از وصال خبر نیست، و حسّ ظاهر را از مشاهدهٔ جمال اثر نیست. پیش از قیامتِ موعود، دیدنِ دیدارِ مشهود، کارِ دیدهٔ دانش است و طریقهٔ اهلِ بینش؛ چشمِ حسیّ، در نادیدن، مذهبِ اعتزال دارد؛ و چشمِ عقل، سُنّی آسا سرِ دیدارِ[۲] جمال دارد؛ و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

چشـــمِ حس را هست مــذهب اعـتزال دیدهٔ عقل است سُنّی در وصال [ب ۲۵۱]
ســخرهٔ حسّ انــد اهـلِ اعـتزال[۴] خــویش را سُــنّی نـمایند از ضــلال
هـر کـه در حس مـاند، او مـعتزلی است گــرچـه گـوید سنّیم از جـاهلی است
هر که بیرون شـد زحس سُـنّی وی است اهلِ بینش چشمِ عـقلِ خـوش پـی است
گــر بــدیدی حسِّ حـیوان شـاه را پس بــدیدی گـــاو و خــر اللّــه را
گــر نــبودی حسّ دیگـر مـر تـرا جــز حسِ حـــیوان زبــیرونِ هــوا
پس بـــنی آدم مُکَـــرَّم کـی بُـدی کـی به حسِّ مشترک مَحرَم شـدی[۵]

بحثِ اَربابِ اعتزال، با اهلِ سنّت، در بابِ رؤیتِ حضرتِ احدیّت کـه رؤیتِ نامُصَوَّر مُتَصَوِّر نیست، همان تَقَیُّدست[۶] به صُور و اَلوان و دلیلِ بـی‌خبری اوست از مشاهدهٔ ذاتی که منزّه است از صورت در پس پردهٔ اَکوان؛ پس هر کـه را دولت ایـن مشاهده دست دهد[۷] او را نه صُوَر روپوشِ نامُصَوَّر گـردد و نـه نـامُصَوَّر مستور بـه جِلبابِ[۸] صُوَر گردد. و حضرتِ مولوی بدین معنی اشارت فرموده می‌گوید[۹]:

متن

نــامُصَوَّر یــا مُـــصَوَّر گـفتنَت بـاطل آمـد بی‌زصورت رَستَنَت[۱۰]

---

۱. د: اختلاف ضرورتست چ: ضرورتست آن‌جا ۲. د: بر دیدار م: سر دیدن از
۳. د: قدس سره متن را ندارد ۴. د: سخرهٔ جندند
۵. د و م و چ: محرم بدی چ: پس مکرم کی بنی‌آدم بدی. متن: از چاپ‌های استعلامی و نیکلسن است
۶. د: تقییدست ۷. م و چ: داده باشد ۸. د و م: تجلیات
۹. چ: فرموده قدس سره ۱۰. د: گفتنست و رفتنست چ: گفتنت و رفتنت

نــــامُصَوَّر یـــا مُـصَوَّر پــیش اوست — کو همه مغز است و بیرون شد زپوست[۱]
گر تو کـوری نـیست بـر اَعـمیٰ حَـرَج — ورنـــه رو، کـــالصَّبرُ مِـفتاحُ الفَـرَج
پــــردههایِ دیـــده را داروی صـبر — هــم بسوزد هـم بسازد شـرحِ صـدر

صبوری توتیایِ دیدهٔ جان است، صیقلِ آئینهٔ روان است، معجونِ فَلاحِ دل است، سرمایهٔ [۲] اِقبالِ هر مُقبِل است، چون به مِصقَلَهٔ صبر آئینهٔ دل از زنگـارِ مـاسَویٰ پـاک گردد پذیرای نُقُوشِ [۳] عالَمِ افلاک گردد، بعد از آن دیدِ نقش از دیدارِ نقّاش مانع نشود [۴] و جویندهٔ فرشِ دولتِ شاهی به مشاهدهٔ فرّاش قانع نشود.

پیش ازین اگر اختلاف صُوَر و هستی به گفت[۵] من و مـا و بت‌پـرستی کشـیدی، عکسِ جمالِ دوست* از رویِ دلفروزی، بت‌شکنی و پرده‌سوزی [۶] آغاز نهد.

متن[۷]

چـون خـلیل آمـد خـیالِ یـار مـن — صورتش بت، مـعنیِ او بت‌شکـن
شکر یزدان راکه چون او شد پدید[۸] — در خیالش جان خیالِ خود بـدید[۹]

بی‌مشاهدهٔ خیالش خیالِ جان نتوان دید، و بی‌دیده‌ای که دوست بـخشید جـمالِ جانان نتوان دید، لاجَرَم بیت[۱۰]

دیده از وی طلب و چهره بدان دیده ببین[۱۱] — کـی بـه هـر دیـده چـنان رویِ دلارا بـینی

تا خاکِ درگاهِ او راکُحلِ دیدهٔ دل و [۱۲] جان [آ ۲۵۲] نسازی، دیده مـنوَّر از دیـدارِ جانان سازی؛ حالیا از آتش[۱۳] خودپرستی می‌جوشی، و این حدیث از من کـه خـاکِ درگاه[۱۴] اویم نمی‌نیوشی، و خوب روئیِ خویش پنهان می‌سازی، و خود را مسـخرهٔ شیطان می‌سازی؛ چون روشنائیِ دیده ازین خاکِ[۱۵] درگاه[۱۶] یابی[۱۷] در مخاطبهٔ دوست

---

۱. چ: که همه م: گر همه
۲. چ و م: سرمایه را ندارد
۳. د: گردید برای نقوش
۴. چ: نگردد
۵. چ و م: گفتن * نسخهٔ ر از این به بعد را دارد
۶. م: دلفروزی
۷. م: مثنوی
۸ نسخهٔ «د» از بت‌شکنی تا این جا را ندارد
۹. د: در خیال جان چ: خود ندید
۱۰. چ: قال بیت د: بیت را ندارد
۱۱. د: دیده از روی...
۱۲. د: دل و را ندارد
۱۳. د: حالیا آرایش
۱۴. از این جا به بعد به اندازه دو سطر از نسخهٔ «د» افتاده است.
۱۵. م: روشنائی دیدهٔ اندایی
۱۶. از این جا به بعد نسخهٔ «د» ادامه پیدا می‌کند
۱۷. د: اویی

به اَمثالِ این معانی بشتابی و گوئی:

متن

خـــاکِ درگـاهت دلم را مـی‌فریفت   خاک بَر وی، کوز خاکت می‌شکیفت
گـــفتم ار خـــویم پـــذیرم ایـن ازو[۱]   ورنه خـود خـندید بـر مـن زشت‌رو

پس چاره آن است که اوّلاً خاک درگاه او را آئینهٔ خویش‌سازی، و جز به ملاحظهٔ جمالِ خود نپردازی، و خود را به مشّاطِگانِ جمال آرای بسپاری[۲]، و اثـری از آثـار قَباحت که تعلّقِ ماسَواست بر چهرهٔ دل نگذاری[۳]، تا شایستهٔ جَذبهٔ آن جمیل باشی که مُحِبِّ جَمال است، و آئینهٔ جمال نمای ذاتی گردی که مُستَجمِعِ جمیعِ کَمال است؛ که جنسیّت علّتِ انضمام است، و مُواصَلَت را مناسبت باعثی تمام[۴].

متن

او جـمیل است و مُـحِبٌّ لِـلجَمال   کـی جـوانِ نـو گـزیند پیرِ زال؟
خوب خوبی را کند جذب این بدان[۵]   طَـیِّباتُ و طَـیِّبین بَـر وی بـخوان[۶]
در جهان هر چیز چیزی جـذب کـرد   گرم، گرمی را کشـید و سـرد، سـرد[۷]
قِـسـمِ بـــاطل بـــاطلان را مـی‌کَشند   بـــاقیان از بـــاقیان هـم سـرخـوشند
نــــاریان مــــر نــــاریان را جــاذِبند   نــــوریان مــــر نــــوریان را طـــالِبَند

اِنجِذابِ هر جنسی را به سویِ جنسِ خویش بدان معنی تـوان دانست کـه چـون دیدهٔ ظاهر از نورِ[۸] محسوس فرو بندی، جانت به تنگ آید، و دلت از تاسه نیاساید؛ و دیدهٔ روشن را از نورِ روزن شکیبا[۹] نیابی، و دردِ دلتنگی را جز امتزاج این دو نور دوا نیابی[۱۰].

پس اگر دیده بگشاده[۱۱]، دلت به تنگ آید، و از اسـتیلایِ اِنـقباض[۱۲] خـاطرت[۱۳] نیاساید.

---

۱. د: گفتم ارجویم
۲. د: نسباری
۳. د: نگه‌داری
۴. ج: باعث تمام
۵. د: خوب جویی را
۶. د و م: طیبات طیبین نیکلسن: طیبات للطیبین
۷. د: سرد کرد
۸. ج: نور را ندارد
۹. ج: شکیبائی
۱۰. ج: این جملهٔ اخیر را ندارد
۱۱. ج: پس دیده بگشاده م: دیده نگشاده
۱۲. ر و م: استیلا انقباض
۱۳. ج: خاطرت را ندارد

متن

آن تقاضایِ دو چشمِ دل‌شناس کو همی بیند ضیای بی‌قیاس[۱]

و چون تشنه‌ای[۲] که آبِ زلالش در نظر باشد، و امکانِ چشیدن نی؛ یا چون بلبلی[۳] محبوس در قفس که گلشنی آراسته بیند و او را مجالِ بوئی از آن گلشن[۴] شنیدن[۵] نی. دیدهٔ دل را عالَمی[۶] پر از انوار رَبّانی درنظر، و فضائی[۷] از ضیایِ سُبحانی مُنَوَّر. امّا طریقِ وصال بسته، و طمعِ اِتّصال گُسسته [ب ۲۵۲]؛ لاجرم:

متن

چون فِراقِ آن دو نورِ بی‌ثَبات تاسه آوردت گشادی چشمهات[۸]

پس فِراقِ آن دو نور پایدار تاسه می‌آرد، مر آن را پاس دار

امّا چنانکِ به تقدیم رسید پیشتر در خود بنگر که لایق جذب او هستی یا نی،

متن[۹]

گر لطیفی زشت را در پی کُند تَسخَری باشد که آن بَر وی کُند[۱۰]

و اگر نقشِ دیدار خویش مشاهده نتوانی کرد[۱۱] اهتمامِ تمام به تقدیم رسان تا آیینه به دست آری، و در آن آئینه دیده بر نِظارَهٔ خود بِگُماری. و اوّل بدانک آهن آئینهٔ پوست است، و آئینهٔ دیدارِ جان، دوست است. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

آینهٔ جان نیست الا روی یار روی آن یاری که باشد زان دیار

آری یاری که از آن دیار باشد، هر آینه آئینهٔ رویِ یار باشد؛ امّا آشنایانِ یار و مقیمانِ آن دیار را اختلافِ درجات و تَفاوتِ مراتب است، بعضی به منزلهٔ قطره است از بِحارِ زَخّار، و بعضی به منزلهٔ جوئی است از بحار، و بعضی به واسطهٔ اِنسلاخ از قیودِ وجود و استغراقِ در دریایِ شُهود، بیگانگی از میان برداشته‌اند، و همّت بر یگانگیِ بحر گماشته؛ پس آئینه از قطره و آبِ جوی ساختن دیگر است، و جوی جویان جانب دریا

۱. م و ر: ضیائی بیقیاس، استعلامی و نیکلسن: کو همی جوید ۲. د و م و ر: تشنه
۳. د: بلبل ۴. چ: گلشن را ندارد ۵. م و چ و ر: شمیدن
۶. د: عامل ۷. چ: فضای د: فنابی ۸. چ: تا سه آوردی د: گشاد چشمهات
۹. چ: ولهذا می‌فرماید متن ۱۰. استعلامی: او با وی کند نیکلسن: او بر وی کند
۱۱. چ: توانی کرد ر: توان کرد

تاختن دیگر.

متن

پس تو ای دل آینهٔ کلّی بجو[۱] رَو به دریا، کار بر ناید زجو[۲]

بعد از آن چون به یاریِ طلب، و مددگاریِ مقاساتِ شَداید و تَعَب، با بحرِ زخّار آشنائی یابی، و از دیدارِ یار روشنائی بینی، نقش خود در آینهٔ دیدهٔ دلدار بجوی، و اگر دست دهد در مخاطبهٔ دوست بگوی[۳]:

متن

آینهٔ کلّی ترا دیدم ابد دیدم اندر چشمِ تو من نقشِ خود

و اگر وَهم کوتاه‌اندیش را منع پیش گیرد که خیال خود را ذات[۴] خود پنداشته، و عدمِ محض را وجودِ مطلق انگاشته؛ تو التفات به قولِ مخالف منمای، و از نقشِ خویش بپرس[۵] که از دیدهٔ دوست هم به زبانِ آن چشم از عینِ اتّحادی که این نقش را [۲۵۳آ] با اوست می‌گوید:

متن

کاندرین چشمِ مُنیرِ بی‌زوال از حقایق راه کی یابد خیال؟
در دو چشمِ غیرِ من، تو نقش خود گر ببینی، آن خیالی دان و رَد
زانکِ سُرمهٔ نیستی در می‌کشد باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیال است و عدم نیست‌ها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دیداز ذوالجلال خانهٔ هستی است، نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم در خیالت، گوهری باشد چو یَشْمْ
یَشم را آن گه‌شناسی از گُهَر کز خیالِ خود کُنی کُلّی عَبَر

و اگر گوهر از یَشم شناختن می‌خواهی[۶] و از کویِ خیال و قیاس به سرحدِّ مشاهده و عیان تاختن می‌طلبی، درین حکایت امعان نظر دریغ مدار: قال قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. استعلامی و نیکلسن: گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو ر: بجوی ۲. استعلامی و نیکلسن: به جو
۳. د: بجوئی... بگوئی ۴. د: داب ۵. د و ر: بترس
۶. د: شناخت می‌خواهی

متن

هلال پنداشتن آن شخص[1] خیال را در عهدِ عمر رَضی اللّهُ عنه

در ایّامِ خلافتِ فاروقِ شرعِ ازهر، امیرُالمؤمنین عمر، رَضِیَ اللّٰهُ عنه، جمعی از اعیان، در آخرِ شعبان، التماسِ هلالِ رمضان می‌کردند؛ پیری ضعیفُ‌الحال ندا برداشت که: اینک هلال! چون عمر[2] در آسمان احتیاط کرد و ماه ندید[3] گفت بر من چون آفتاب روشن است که این ماه از خیال این قایل دمید، و اگر نی در امورِ افلاک من بیناترم، و بر مَوضِعِ طلوعِ هلالِ پاک داناتر؛ پس چگونه بَرو پیدا آید، و از من پنهان‌ماند.

متن

گفت تَر کُن دست و بر اَبرو بمال ‌‌‌‌ آن گَهان تو بر نگر سویِ هلال

چون دست خویش‌تر ساخت و بر ابرو مالید دیگر باره ماه را ندید و معلوم شد که از کمان شدن موی ابرو این گُمان پدید آمده است.

متن

چون یکی موکژ شد او را راه زد ‌‌‌‌ تا به دعوی لافِ دیدِ ماه زد

مویِ کژ چون پردهٔ گردون بود ‌‌‌‌ چون همه اجزات کژ شد چون بود؟

راست کن اجزات را از راستان ‌‌‌‌ سرمکش‌ای راست رَو زان آستان

هر که با ناراستان همسنگ شد ‌‌‌‌ در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

چون سر بر آستانِ راستان نهادن سببِ سرافرازیست، و یاریِ اغیار و مددگاریِ بد کردار موجبِ عُمر کاهی و جان‌گُدازی، به حکمِ اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّارِ رُحَماءُ بَینَهُم دوست [ب ۲۵۳] نوازی پیشه کن، و دشمن‌گُدازی اندیشه نمای، کَما قال:

متن[4]

رو اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّار باش ‌‌‌‌ خاک بر دلداریِ اَغیار پاش[5]

---

۱. د: آن شخص را ندارد ‌‌ ۲. چ و ر و م: عمر را ندارد

۳. ر: کردند ماه ندید. م: کردند ماه ندیدند ‌‌ ۴. م و ر: نظم

۵. د: پاش را ندارد ر و چ: باش

بر سرِ اَغیار چون شمشیر باش　　　هین مکن روباه بازی، شیر باش

لطف در حقِّ اغیار، سببِ نومیدیِ یار است، و دوستیِ خزان دشمنیِ بهار است. حضرت رسالت صلّی اللّه علیه و سلّم[۱] اگرچه بر همهٔ عالمیان محضِ رحمت بود، امّا در مقامِ[۲] انتقامِ اَعادی هیچ نوع مُحابا نمی‌نمود؛ از آنکِ قهر[۳] در موقعش ملیح است، و لطفِ بی‌محل به غایت قبیح. دوستیِ اغیار، دشمنیِ یارست؛ و پرورشِ خار، عَداوتِ گُل و گلزار.

متن

آتش اندر زن به گُرگان چون سپند　　　زانکه آن گرگان عَدوِّ یوسفند[۴]

به فریبِ دشمن مسرور مباش و به تلبیسِ ابلیس مغرور مشو.

متن

کاین چنین تلبیس با بابات کرد　　　آدمی را آن سیه رخ مات کرد

بر سرِ شطرنج چست است آن غُراب[۵]　　　هین مکن بازی به چشمِ نیم خواب

از آنک در فرزین‌بندها به غایت دلیر است، و هر تلبیسِ او مانندِ خس گلو گیر؛ به حکم زُیِّنَ لِلنّاسِ حُبُّ الشَّهواتِ مِنَ النِّساءِ وَ البَنینَ وَالقَناطیرِ المُقَنطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَ الفِضَّةِ مَحَبَّتِ مُشتَهیاتِ[۶] نفسانی، و مُستَلَذّاتِ جسمانی را از مِلک و مال، و عِزّت و جلال، و دولت و اقبال، و فرزند و عیال چنان در نظر آراسته نُماید، که مَحَبَّتِ جاه و مال چون خس در گلوی جانت سال‌ها بماند.

متن

مال خس باشد چو هست او بی‌ثَبات　　　در گلویت مانعِ آبِ حیات

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. م و د: صلی‌اللّه... را ندارند　۲. د و ر و م: مقام را ندارند　۳. د: قمر
۴. چ و م و ر: عدوی　۵. م و ر و د و چ: جستست. استعلامی و نیکلسن: این غراب
۶. د: مشبهات

متن

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

گر بَرَد مالت عدویِ پر فنی رهزنی را برده‌باشد ره زنی[۱]

دزدی مارگیری را خفته یافت، و به دزدیدن مار او شتافت؛ مارگیر در طلبِ مار خویش گِردِ صحرا می‌گردید، ناگاه دزد را به زخم مار خود مرده دید؛ چون بشناخت گفت:

متن

در دعا می‌خواستی جانم ازو کِش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیان است و هلاک وز کَرَم می‌نشنود یزدان پاک

قال قُدِّسَ سِرُّه:[آ ۲۵۴]

متن

التماس کردن عیسی را علیه‌السلام همراه او به زنده کردن استخوانها[۲]

ابلهی بی‌انتباه، با عیسیٰ رُوح‌اللّٰه، در طریقی همراه بود. در مغاکی استخوانی چند مشاهده کرد، واز سرِ التماس روی به روح‌اللّٰه آورد که: ای انیسِ رفیق، و جلیسِ شفیق، نام خداوند کریم را که زندگیِ[۳] عِظام رَمیم بدان نام است مر بنده را تعلیم ده تا آن نام[۴] پاک بر زبان رانم، و این استخوان‌ها را از راه احسان زنده گردانم.

متن

گفت خامُش کن که آن کارِ تو نیست لایقِ اَنفاس و گفتارِ تو نیست[۵]
کان نَفَس خواهد زباران پاکتر وز فرشته در روش درّاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد[۶] تا امینِ مخزنِ اَفلاک شد[۷]

---

۱. ج: این دو سطر جابه‌جاست

۲. این عنوان در همهٔ نسخه‌ها با هم اختلاف دارد

۳. د: زندگی را ندارد ۴. د: نام را ندارد ۵. ج: انفاس گفتار

۶. ج: کادم پاک شد ۷. د: امین و مخزن

هر یاری را عصا بر گرفتن یارا ست[۱]، اما هر دستی را دستانِ دست **موسی** کجاست[۲]، بیت:

عصا بر گرفتن نه معجز بود[۳] همی اژدها کرد باید عصا

قدرِ این نام هر ناتمام نتواند شناخت، و هر بی‌نیاز، با پادشاهِ چاره‌ساز، گویِ مَحَبَّت در میدانِ راز نتواند باخت. راه او بی‌قَدَم بیابان نوردِ عرصهٔ قِدَم نتوان رَفتن[۴] و آستانهٔ ارادت او بی‌جاروبِ مژگان نتوان رُفتن[۵] و نام روح‌افزایِ او جز به زبانِ پاک نشاید گُفتن[۶]. **لِمؤلّفه**

قَدَمی کو که راهِ او پویم یا زبانی که رازِ او گویم

گه نسیمش زباد می‌طلبم گه خیالش در آب می‌جویم

هم نیاریم نام او بردن لب به آب حیات اگر شویم[۷]

همراه با **روح‌الله** گفت اگر زبانِ من لایقِ گفتنِ آن نامِ پاک نیست، و جانِ من چنانک آن حضرت را شاید، روشن و درّاک نی؛ نامِ پاکِ یزدان برین استخوان هم تو بر خوان و زنده گردان. **عیسی**(ع) می‌گوید: خداوندا حقیقت این اصرار چیست؟ و میل این نادان درین پیکار چیست؟ زنده شدنِ جانِ مردهٔ خویش از نَفَسِ روح‌افزایِ مسیحایِ راهنما طلب نمی‌نماید، و زنده گردانیدنِ استخوانِ سگِ نفس می‌فرماید. جواب **عیسی**(ع) دادند که در زمینِ استعدادِ او تخمِ ادبار کاشته‌اند [ب ۲۵۴] و از تخمِ ادبار، بَرِ اقبال برنداشته‌اند. هر گُلی که او به کف گیرد خاری شود، و هر یاری از شومی او ماری گردد.

متن[۸]

کیمیای زهر و مارست آن شقی بر خلاف کیمیایِ مُتَّقی

قال قُدِّسَ سِرُّه:

۱. د: عصا بر گرفت یارست ۲. ج: امّا در هر دستی دستان ۳. د: بمعجز
۴. د: نتوان رفت ۵. د: نتوان رفت ۶. د: نشاید گفت ۷. د: آن به آب حیات
۸. در هر دو مورد کلمهٔ متن در نسخهٔ «د» وجود ندارد

متن

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم[1]

صوفیی طوافِ اطرافِ آفاق می‌کرد، و از گلشنِ مجالسِ اَربابِ قلوب، بویِ غَیبُ الغُیوب اِستنشاق می‌نمود. روزی در خانقاهی نزول کرد، و مرکبی داشت، در آخُر ببست، وخود با صوفیان در صدرِ صُفّه نشست، و یاران طریقِ مراقَبَه پیش گرفتند، و از دفترِ ضمیرِ یکدیگر سِرِّ حقیقت می‌شنیدند و می‌گفتند.

متن

دفترِ صوفی سواد و حرف نیست　　جز دلِ اِسفیدِ همچون برف نیست[2]
زادِ دانشمند آثارِ قلم　　زادِ صوفی چیست اَنوارِ قِدَم

صوفی در فضایِ دلگشایِ سینه، اثری از پیِ پایِ[3] آهوانِ اَسرار مشاهده کرد[4]، و همچون صیّادان در آرزویِ شکار سردر پیِ[5] گامِ آهویِ تَتار نهاد، و چون مدّتی به نشانِ گامِ آهو شتافت، عاقبت از بویِ نافِ آهو راهبر یافت. قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن

چونکِ شُکرِ گام کرد و ره بُرید　　لاجَرَم زان گام در کامی رسید
رفتنِ یک منزلی بر بویِ ناف[6]　　بهتر از صد منزلِ گام و طواف

آری مشامی بی‌زکام می‌باید که بویِ دلارام از نافِ سینهٔ کِرام[7] تواند شمید[8]. جَنانِ[9] اهلِ عرفان، جِنان و روضهٔ مُفَتَّحَةُ الأَبوابِ[10] رضوان است. اما دیدنِ آن گلزار و شمیدن روایحِ آن ازهار، بی‌دیدهٔ بیدار، و بی‌دماغی خالی از علّتِ پندار میسّر نشود؛ و این دیدهٔ لاٰیَنام، و آن مشامِ بی‌زکام عاشقی را دست دهد که از شوقِ دیدارِ یار بی‌شوق[11] به دارُالقَرار نرود، و ابوابِ جِنانِ قلوب، جز از برایِ چنین مُستَغْرَقِ بِحارِ غُیوب مَفتوح نشود. و لِهذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. چ: زنهار کردن... د: و لاحول و لاقوة الا بالله گفت خادم　۲. چ و ر: اسپید
۳. د: ابرار بی‌باء چ: اثر از پی‌پای　۴. چ: کرد را ندارد　۵. چ: پی را ندارد
۶. چ و ر: رفتن یک منزل　۷. د: اکرام چ: گرم　۸. م: تواند شنید چ: شهید
۹. چ: چنان ر: حیان م: کان　۱۰. د: مفتح‌الابواب　۱۱. چ: بی‌سوق

متن

آن دلی کــو مَــطلِعِ مــهتابهاست بــهرِ عــارف فُـتحَتِ اَبــوابـهاست
بــا تــو دیــوار است و بـا ایشـان دراست با تو سنگ و با عزیزان گـوهر است [آ ۲۵۵]
آنـــچِ تـــو در آیـــنه بـــینی عـیان پـــیر انـــدر خشت بـیند پـیش از آن

پیر نه آن است که به مرورِ ایّام، و مَضْیِ اَعـوام، از قـوّت و چُستی، بـه ضـعف و سستی، روی آورده باشد، و از حالی به حالی تغییرپذیر گشته، و قیر او شیر شده، پیرِ کامل نه محبوسِ قفسِ خاکی است و نه محلِّ طَوارِقِ اَفلاکی[۱].

متن

پیر ایشـانند کـاین عـالم نَـبُود جانِ ایشان بود در دریایِ جُود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند پـیشتر از کِشت بَـر بـرداشـتند
پیشتر از نفس جان پذرفته‌انـد پیشتر از بـحر دُرهـا سُـفته‌انـد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق[۲]

در آن حال که حضرتِ ذوالجلال در ایجادِ خلق با ملائکه مشورت می‌ساخت، و عَلَمِ آوازهٔ خلافتِ آدم بر سرِ عالَمیان می‌افراخت؛ و ملائکه از دیدِ بحر به مشاهدهٔ کف قانع می‌شدند، و به استفهامِ انکاری که **اَتَجْعَلُ فیها مَن یُفْسِدُ فیها وَ یَسْفِکُ الدِّماء** از این کار مانع می‌شدند. جانِ پیرانِ راه[۳] از جزئیّاتِ آن[۴] حالات آگاه بودند، و بر ملائکه پنهانی خُنبَک می‌زدند[۵]، و پیش از آنکِ نفسِ کُل پا بستِ آب و گِل گردد، ایشان را اطّلاع بر نقشِ هرچه هستی پذیرفتنی است حاصل بود و پیش از افلاک کیوان می‌دیدند، و پیش از افشاندن دانه در خاک نان می‌دیدند؛ بی‌دماغ و دل فکرت داشتند، و بی‌سپاه و جنگ عَلَمِ نصرت می‌افراشتند. عیانی که به نسبت با ایشان فکرت نُموده، به نسبت با دیگران

---

۱. م: افلاک چ: افلاکی قال‌قدس‌سره ۲. د: مشورت به خدای تعالی ۳. ر: جون مرآن راه
۴. د: آن را ندارد ۵. م: چنگ می‌زدند ر: حسک می‌زدند د: جتک می‌زدند چ: جنبک می‌زدند

عَینِ رؤیت بوده؛ فکرتِ ایشان از ماضی و استقبال رَسته[۱] و تَفرِقَهٔ قالِ ایشان به جمعیّتِ حال پیوسته؛ هر باکَیف در نظرِ ایشان بی‌کَیف نموده، و نقدِ سَرهٔ وحدت در ضمنِ هر صحیح و زَیف نموده؛ پیش از خلقتِ انگور مَیها نوشیده، و پیش از لباسِ تن خِلعت‌ها پوشیده؛ در تموزِ گرم، آثارِ دَی دیده؛ و در شعاعِ شمس، ظَلام فی دیده؛ در فنایِ[۲] محض مشاهدهٔ شَی کرده، و در پردهٔ انگور تفرّجِ جمالِ مَی کرده؛ و از سرِ مستی این آوازه در جهان انداخته که: بیت[۳] [ب ۲۲۵]

شَرِبنا عَلیٰ ذِکرِ الحَبیبِ مُدامَةً　　سَکَرنابِها مِن قبلِ اَن یُخلَق الکَرَمُ

شعر[۴]

پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود[۵]　　از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما به بغداد فنا لاف اناالحق می‌زدیم　　پیش از آن کاین دار و گیر و دولت منصور بود[۶]
پیش از آن کاین نقشِ گُل در آب و گِل معمار شد[۷]　　در گلستان حقایق جان ما معمور بود

آن طائفانِ کعبهٔ وصال، و محرمانِ حریمِ عزّت و جلال، طایفه‌ای چنانند که در هنگامِ باده‌نوشی، آسمان در دورِ ایشان جرعه نوش گردد، و در زمانِ عطاپاشی، آفتاب از جودِ ایشان زربَفت‌پوش شود[۸].

متن

چون ازیشان مُجتَمِع بینی دوبار　　هم یکی باشند و هم ششصد هزار[۹]
بر مثالِ موج‌ها اَعدادشان　　در عَدد آورده باشد بادشان
مُفترِق شد آفتابِ جان‌ها　　در درونِ روزنِ ابدان‌ها
چون نظر در قُرص داری، خود یکیست[۱۰]　　و آنکِ شد محجوبِ اَبدان، در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بُوَد　　نفسِ واحد روح انسانی بود

درین کلام اشارت است در[۱۱] تحقیق تفسیر **یا اَیُّهَاالنّاسُ اِتَّقُوارَبَّکُم الَّذی خَلَقَکُم مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ** هم چنانک خلقِ اَشباح از نفسِ واحده بود که آن شَبَحِ آدم است، اصلِ ارواح نیز

۱. د: رسته‌اند　۲. د: در قبای　۳. ج: شعر　۴. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۵. ج: جام و می‌انگور ر: باغ و می‌انگور　۶. ج: قصهٔ منصور بود م و ر: نکتهٔ منصور بود
۷. ج و ر: نفس کل... د: معمور بود　۸. د: در نفت‌پوش شود
۹. د: هم یکی باشند هم...　۱۰. د: در فیض خود داری... ج:... داری چون یکیست
۱۱. د: بر

از نَفسِ واحده بود که آن رَشاشِ[1] نورِ پروردگارِ عالَم است، که مُسمّیٰ است به نـورِ مُحَمَّد و مُعتَبَر است به عِلم و مُفَسَّر است به عقل، عَلَی اختِلافِ الرِّوایات، چـنانک اشارت بدان در بعضی مقالات گذشته گذشت، و حضرت خواجه[2] بر آن رَشِّ نور تنبیه بدین مقال کرد که: **إِنَّ اللّٰهَ تَعالیٰ خَلَقَ الخَلقَ فی ظُلمةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِم مِنْ نُورِه فَمَنْ اَصابَهُ ذٰلِکَ النُّور فَقَدِ اهتَدیٰ وَ مَنْ ضَلَّ فَقَد غَویٰ**، پس نوری که تشریفِ اضافت به حق یافته است غیر یکی نباشد[3] و لهذا می‌فرماید:

متن

چونکِ حق رَشَّ عَلَیهِم نُورَهُ | **مُفتَرِق هرگز نگـردد نـور او[4]**

روشنائی در خانه‌ها مختلف، امّا آفتاب به وحدت مُتَّصِف؛ اخـتلافِ در و دیـوار مانعِ وحدتِ آفتابِ پر انوار نیست، کَثرتِ اَعداد به حَسَبِ کَثرتِ [آ ۲۵۶] تَکرارِ واحد، وَحدتِ واحد را قادِح نباشد، تَکثُّرِ امواج اصلِ بحرِ موّاج را مُتَکَثِّر نگـردانـد. اسـماء مسمّیٰ را مِن کُلِّ الوُجُوه مُتَعَدِّد نکند. و اگر اطلاع بر بعضی[5] ازین حقایق می‌خواهی، درین ابیات تأمُّل نمای[6] **لمؤلفه:**

ای بـا دلِ شکسـته تـرا کـار آمـده | درد تــو مــرهمِ دلِ افگــار آمــده
دیـده مـتاعِ قـلبِ مـرا صد هـزار عیب | وانگــه زروی لطــف خـریدار آمـده
خـلقی مـیان صـومعه از انـتظار سـوخت | تــو روی در کشـیده بـه بـازار آمـده
تـو گـنجِ بـیکرانـه و عـالَم طـلسمِ تـو[7] | خـلقی بـدین طـلسم گـرفتار آمـده[8]
گاهی نموده چـهره و گـه گشته مُـحتَجِب[9] | گاهی چو گُـل شکـفته، گـهی خـار آمـده[10]
در هر چه هست پرتوِ نـورِ وجـودِ تُـست[11] | خـود غـیرِ تـو کـجاست پـدیدار آمـده
در ذاتِ آفـــتاب نـــباشد تـــعدّدی | آفـاق ازو اگـرچـه پـرانـوار آمـده
چندین هزار خانه و یک نـور بـیش نـیست | لیک اخـتلاف از در و دیـوار آمـده
اصلِ عـدد بـه غـیرِ یکـی نـیست در شـمار | گـرچـه ز روی مـرتبه بسـیار آمـده

۱. د: کلمهٔ آن را ندارد ۲. ج: و خواجه علیه‌السلام ۳. د: غیر یکی نیست
۴. د: نوره ۵. ر: و اگر نه اطلاع بعضی ج و م: اطلاع بعضی ۶. د: بامد نمای
۷. ر و ج و م: کنج بیکرانه ۸. د: این بیت را ندارد
۹. د: چهره و لب بسته متحجب ر: چهره گه گشته محتجب ۱۰. د: گاهی گلی شکفته
۱۱. ج و م: در هر که هست... ر: بر هر که هست...

جز واحد ار چه نیست بتحقیق در عدد / اَعدادِ بی‌شمار به تکرار آمده
یک بحر در حقیقت و امواج مختلف / و آن موج هم زبحرِ گهربار امده
از یک شراب مست شده عالَمی ولیک / مستیش هست مختلف آثار آمده
این یک زسر گذشته و جان داده بهرِ دوست / وان یک اسیرِ جُبّه و دستار آمده
این یک زعشق سوخته پندارِ عقل را / وان یک زعقل بستهٔ پندار آمده
آن یک درونِ صومعه تسبیح‌خوان شده / وین یک به دیر والهِ زنّار آمده
در اختلافِ صورت اگر می‌کنی نظر / پیش تو یار نیست جز اغیار آمده
رو چشمِ دل ببند زدیدارِ این و آن / وانگه ببین که کیست بجز یار آمده
از خود بدوز دیده و دیدارِ او طلب / چون نیست جز تو مانعِ دیدار آمده
هر کس که سویِ پردهٔ تحقیق بُرد راه / منصور وار در طلبِ دار آمده
آن کو چشیده چاشنئی از شرابِ عشق / از صومعه به خانهٔ خمّار آمده
هر کس برونِ پرده گمانی همی برند / تا کیست آن که محرمِ اسرار آمده
خاموش کن حسین که اسرارِ عشق اوست / برتر زحدِّ شیوهٔ گفتار آمده

هرچند می‌خواهم که خاموش کنم، و طریقهٔ افشایِ اسرار فراموش کنم، امّا عشق است که از بی‌باکی و چالاکی گفتن نگذارد و نهفتن نگذارد؛ گاهی چون خُمِ صَهبا دهان بسته در جوشم آرد، و گاهی چون رَبابِ خوش نوا بی‌زخمِ زخمه‌ای در خروشم آرد؛ گاهی دلفریبیِ خال سیاه‌قهر او را [ب ۲۵۶] که اثری از آثارِ جلال است خوش‌تر از جمال نماید، و گاهی او را در کسوتِ جلال جلوه دهد.

متن

یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصفِ خالی ز آن جمال
در بیان ناید جمالِ حالِ او[۱] / هر دو عالم چیست؟ عکسِ خال او[۲]
چونک من از خالِ خُوبَش دم زنم[۳] / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم

قال قُدِّسَ سِرُّه:

۱. د و چ و م: خال او
۲. ر: عکس حال او چ: وصف حال او
۳. د: خال خویشم دم زنم

متن

بسته شدن تقریرِ معنیِ حکایت به سببِ میلِ مستمع به استماعِ صورتِ ظاهرِ حکایت

کی گذارد آنک رشکِ روشنیست تا بگـویم آنچ فـرضِ گـفتنیست

یعنی آفتابِ معنوی که روشنانِ صوری پرتوی از شعاع او بیش نیست، و جـمیلِ حقیقی که حُسنِ هر صاحب جمال غیرِ عاریت از خوبیِ آن وفـا کـیش نـی، از رویِ غیرت نمی‌گذارد که سرِّ گُفتنی گفته، و دُرِّ سُفتنی سُفته آید؛ لاجرم بحرِ اَسرار راگاهی جریان دهد، و گاهی سدّی کند [۱] و چنانکِ قاعدهٔ دریاست گاه جَزری پیش آرد و گاه مَدّی کند[۲]. امّا سببِ خاص در اثناءِ این گفتار، و افشاءِ بعضی اسرار، آن کـه خـاطرِ مستمع میل به صورتِ افسانهٔ صوفی نمود، لاجرم ترکِ این مقال و بازگشتن به سویِ وصف حال لازم آمد[۳]؛ امّا چند کرَّت به تقدیم رسیده است که در ضمنِ هر قصّه تـرا حصّه‌ای است، و در هر حکایتی از حالِ سالک شُکری یا شکایتی است، و در تقریرِ هرچه در آفاق مذکور می‌گردد، ایمایی است بدانچ در اَنفُس مـلایمِ اوست؛ چـنانکِ مراد از صوفیِ مهمان، روحِ انسانی است[۴]، و مراد از بهیمهٔ او، بدن؛ و مـراد از خـادم، دوستان و مرشدانِ دروغ زن، و مراد از آخُر، دنیا؛ و مراد از روزِ سفر، هنگامِ رحلت به عُقبیٰ یا اَوانِ ملاقاتِ مَولیٰ، و تشبیهِ جان به صـوفی در اشـعارِ مـولوی بسـیار است، چنانک می‌فرماید: شعر

آفــتابی بــرآمــد از اســرار جامه شـوئی کـنیم صـوفی‌وار
تنِ ما خرقه است پُر تضریب[۵] جانِ ما صوفیی است مـعنی‌دار

و تشبیهِ بدن نیز به بهیمه بی‌شمار است[۶] چنان که می‌فرماید: شعر

ای که ازیـن تَـنگ قـفس مـی‌پری رخت بـه بـالایِ فـلک مـی‌بری
زنـدگیِ تـازه بـبین بـعد ازیـن چــند ازیـن زنـدگیِ سـرسری
سـوخت دریـن آخُـرِ دنـیا دلت بـهر وجـوهِ جـو، ازیـن لاغـری[۷]

---

۱. ر: گاه سدی کند. د: گاهی سداء کند ۲. چ و ر: گاهی.... گاهی.... د: گاه جزی....
۳. چ: لازم آید ۴. د: روح انسان است ۵. چ: پر ضربت م و ر: تقریب
۶. د: از چنانک می‌فرماید تا این جا از نسخهٔ د ساقط شده ۷. دیوان کبیر: بهر وجوه جو این لاغری

پرده چوبرخاست، اگر این خَرَت[1] گــردد زرّیــن، تـو درو نـنگری[2]

لاجرم تا مخاطب ازین تطبیقِ آفاق و اَنفُس غافل نباشد و به صورتِ [آ ۲۵۷] ظاهرِ حکایت باز نماند[3] حضرتِ مولوی می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

صوفیِ صـورت مـپندار ای عـزیز همچو طفلان تاکی از جَوز و مَـویز

جسمِ ما جَوز و مَویز است ای پسر گر تو مردی زین دو چیز اندر گـذر

باز می‌فرماید که[4] به حکم **اِنَّ الَّذِینَ سَبَقَت لَهُم مِنّا الحُسنیٰ**[5] سابقهٔ اَلطاف و اِکرامِ مـا دستگیرِ تو باشد، و اگر چه تو[6] در بابِ اِنسلاخ از قیودِ وجود اهتمام کمتر نمائی، و دیدهٔ دل از برای دیدنِ وحدتِ مشهود[7] در کثرتِ اختلافِ وجـود کـمتر گشـائی، و همچون طفلانِ فریفته به بازیچهٔ جهان بربستهٔ جَوز و مَویزِ اَبدان باشی، ما توفیقِ خود بدرقهٔ طریقِ تو سازیم و به امثالِ این مُخاطبه‌ات بنوازیم که:

متن

ور تو اندر بگذری، اِکرامِ حق[8] بُگـذرانـد مـر تُـرا از نُـه طَـبَق

در آیتِ **وَسارِعَوا اِلیٰ مَغفِرَةٍ مِن رَبِّکُم** تقدیر آن است که اِلیٰ اَسبابِ مَغْفِرَةٍ مِن رَبِّکُم، امّا سبب را برداشته‌ایم تا دانی که مغفرتِ ما موقوفِ توسّطِ[9] اسباب نیست، و نیلِ ایـن سعادت جز به موهبتِ مَلِکِ[10] وَهّاب نی، و لفظِ اِضْرِب[11] راکه فعلِ موسی است[12] در آیت **فَقُلنَا اضرِبْ بِعَصاکَ الحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ** طی کردیم تا یقین‌شناسی که مؤثّر در انـفجارِ عُیون امرِ بیچون است نه فعلِ موسی؛ پس ما را شاید که گوئیم: بیت[13]

اگر تو کار نداریّ و فارغی از خیر[14] بیا که کار چو تو صد هزار ما کـردیم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

۱. د: برخاست ازین بحر حرب ر: برخواست اگر این حرت ۲. ر: گردد و زرین م: کرد و ز زین
۳. د: باز نماید ۴. د: که را ندارد ۵. د و چ و ر: والذین... ۶. د: تو را ندارد
۷. د: شهود ۸. چ: مگذری م و ر و نیکلسن و استعلامی: نگذری
۹. د: بوسطه ر و م: بتوسط ۱۰. ر: فلک
۱۱. د و چ و ر: فضرب م: و اضرب، تصحیح قیاسی است ۱۲. چ: موسی است علیه‌السلام
۱۳. م: متن د: ندارد ۱۴. چ: فارغی ز خبر

متن

التزام کردنِ خادم تَعَهُّدِ بهیمه را و تَخلُّف نمودن

چون صوفیان از مراقبه باز آمدند و به حکمِ نَفسُکَ مَطِیَّتُکَ فَارفِق بِها[۱] از مائدهٔ غیبی به خوان صوری پرداختند، صوفی از بهیمهٔ خویش یادآورد، و به خادم سپارش‌ها کرد؛ و هرگاه که در طلبِ تَعَهُّد مبالغه می‌نمود، خادم بعد از قبول در لاحول می‌افزود و در آخِر،

متن

رفت و از آخُر نکرد او هیچ یاد   خوابِ خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانبِ اوباشِ چند   کرد بر اندرزِ صوفی ریشخند

صوفی در واقعه، بهیمهٔ خویش را در انواعِ بلایا و اصنافِ رَزایا مبتلا می‌دید[۲]، و می‌گفت این چه خوابِ پریشان و مالیخولیاست؟ آیا آن خادم مُشفِقِ مهربان کجاست؟ گاهی از رویِ حُسنِ ظَنّ بر برادرِ خویش[۳] [ب ۲۵۷] تکذیبِ واقعهٔ خویش می‌کرد، و گاهی به حُکمِ الحَزمُ سُوءُ الظَّن، گمان‌هایِ بد بر تَعَهُّدِ خادم می‌بُرد[۴] صوفی در آن وسوسه پریشان حال[۵]، و خرِ او از دستِ محنت پایمال[۶]. خرِ بیچاره شب همه شب در آرزویِ عَلَف، گاهی در جان کندن و گاهی در مَعرِضِ تلف بود؛ که چون روز شد خادم آمد و پالان بر خر نهاد و خر فروشانه سیخی چند[۷] بر آن بیچاره زد.

متن

خر جهنده گشت از تیزیِ نیش   کو زبان تا خر بگوید حالِ خویش[۸]

امّا چون روانه گشتند و از درِ خانقاه درگذشتند، بهیمه هر ساعت در رو می‌افتاد، و داغی بر جانِ صوفی می‌نهاد.

---

۱. د: مطیبک ر: بطیک فارق بها م: مطینک

۲. چ: صوفی در واقعه بهیمهٔ خویش را دید...

۳. د: حسن طریر برادر

۴. چ: می‌کرد

۵. چ: وسوسه پریشان

۶. د: محنت با مثال. ر: از محنت پایمال

۷. د: شیخ چندم و ر: سیخ چند

۸. چ: راز خویش

متن

هر زمانش خلق مـی‌برداشـتند[۱]   جمله رنجورش همی پنداشـتند

و از صوفی می‌پرسیدند که دیروز می‌گفتی که شُکر که این مرکب قویست، امروز سببِ ضعف چیست؟

متن

گفت کان خرکو به شب لاحول خورد   جـز بـدین شـیوه نیارد راه کـرد[۲]

چونکِ قوتِ او به شب لاحول بـود[۳]   شب مُسَبِّح بـود و روز انـدر سـجود

حصّهٔ تو ازین قصّه آن است که درین خشک آخُر آخِر زمان در تَعَهّدِ حالِ خود به هر دانا و نادان اعتماد نکنی، و تلبیسِ ابلیس نخری، و به فریبِ هـر دشـمنِ دوست روی مغرور نشوی، تا در رهِ اسلام، و معبرهٔ دارُالسّلام[۴] از بی‌سر و پائی در سر نیائی.

متن

آدمی خوارند اغـلب مـردمان   از سلام علیکشان کم جو امان

خـانهٔ دیـو است دلهـايِ هـمه   کم‌پذیر از دیو مـردم دمـدمه[۵]

دم دهد تا پوستت بیرون کَشَـد   وايِ او کز دشمنان افیون چَشَد

مغرورِ دم‌دادنِ قصّاب مشو، که قصدِ بر کندنِ پوست دارد؛ و تلبیس ابلیس مَخَر که بیگانه ساختنِ تو[۶] از دوست دوست دارد.

متن

همچو شیران صیدِ خود را خویش کن[۷]   تـرکِ عشـوهٔ اجنبیّ و خـویش کـن

هـمچو خـادم دان مُـراعـاتِ خَسـان   بـی‌کسی بـهتر زعشـوهٔ نـاکسـان

کارِ خویش را گذاشته، کارِ بیگانه کردن، در زمینِ دیگـران خـانه کـردن است. از درختی که در زمینِ بیگانه کاری، جز بر کندنش از بیخ بری[۸] ازو بر نداری؛ و بیگانه تنِ خاکیِ تُست، و خویشِ تو روحِ افلاکیِ تو.

۱. د و م و استعلامی و نیکلسن: بر می‌داشتند
۲. استعلامی و نیکلسن: نداند راه کرد
۳. استعلامی و نیکلسن: چونک قوت خر
۴. چ: معبرهٔ دارالسلام را ندارد
۵. د: کم بدیر آرد تو مردم دمدمه
۶. د: بیگانه ساخت تو ر: مخرکه ابلیس ساختن تو
۷. استعدامی و نیکلسن: همچو شیری
۸. د: برازو برنداری

متن

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی — جوهرِ خود را نبینی فربهی

اگر تو این [آ ۲۵۸] مَشکِ خون و قَذَر [۱] راکه تنش نام می‌نهی [۲] سال‌ها در میانِ مُشکِ اَذفر، و کافور و عنبر پرورش‌دهی [۳] وقتِ مردن گندِ او پیدا شود و عاقبت سرّ اَلاِناءُ بِمافیهِ یَتَرَشَّحُ [۴] آشکارا شود؛ لاجرم مُشک راکه نامِ حضرتِ ذوالجلال است بر تن مزن، بر دل بمال. منافق را زبان به مُشکِ کلمهٔ شهادت حالی است، و دل از حِلیهٔ ایمان خالی؛ و ذکرِ ظاهریِ او بر مثال سبزهٔ دَمَن است، که باطنش سر گین و ظاهرش گُلِ سُوسَن است؛ و آن کلمه [۵] نیز بر زبانِ او عاریت است [۶]، زیرا که محلِّ گل گلشنِ با نُزهَت است؛ تنِ خبیث لایقِ خبیثات است و جانِ طَیِّب سزاوارِ طَیِّبات [۷]؛ لاجرم هر جنس به سویِ جنسِ خویش کَشَد، و هر جزوی شرابِ اُنسِ کُلِّ خود چَشَد، چنانک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه [۸]:

متن

کین مدار آنها که از کین گمرهند — گورشان پهلویِ کین‌داران نهند

اصلِ کینه دوزخ است و کین تو — جزوِ آن کلّ است و خصمِ دینِ تو [۹]

چون تو جزوِ دوزخی پس هوش‌دار — جزو سویِ کُلِّ خود گیرد قرار

ور تو جزوِ جَنَّتی ای نامدار — عیشِ تو باشد ز جنّت پایدار [۱۰]

تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دمِ باطل قرینِ حق شود [۱۱]

ای برادر تو همان اندیشه‌ای [۱۲] — ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گُل است اندیشهٔ تو گلشنی [۱۳] — ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی [۱۴]

گر گلابی بر سرِ جَیبت زنند — ور تو چون بولی برونت افگنند

---

۱. د و م: قدر ر: مشک خون را
۲. د: که شش نام می‌نهی
۳. د: پرش دهی بیت
۴. د: الاناء یترشح مافیه ر: این جمله را ندارد
۵. ج: و کلمه
۶. د و ج: عاریتی است
۷. ج: طیبات است
۸. ج و د: قدس سره را ندارد
۹. د: خصم کین تو
۱۰. نیکلسن این بیت را ندارد
۱۱. ج: یقین حق شود، در چاپ استعلامی این بیت و بیت بالا جابه جا هستند
۱۲. ج و ر و م: همین اندیشه‌ای
۱۳. د: کوگل است...
۱۴. د: خار تو

طبله‌ها در پیشِ عطّاران ببین　　جنس را با جنسِ خود کرده قرین
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته　　زین تَجانُس زینتی انگیخته

پیش از تعلّقِ[۱] جان‌ها به اشباح، در دکانِ عطّاریِ عالَمِ اَرواح، همهٔ جان‌ها در چهار طبلهٔ صفوفِ اربعهٔ نفوسِ مُطمَئِنّه و مُلْهِمَه و لَوّامَه و اَمّارَه مُجتمَع بودند، و هر جنسی[۲] با جنس خویش قرین گشته، ناگاه به حکمِ اِلهٰ:

متن

طبله‌ها بشکست و جان‌ها ریختند　　نیک و بد در همدگر آمیختند

عطّارانِ نیکو اساس، و طبیبانِ داروشناس، انبیا را به اصنافِ وَرَق‌ها، و انواعِ طَبَق‌هایِ کُتُبِ مُکَرَّمه، و صُحُفِ مُطَهَّره، به عالم فرستاد، تا هر جنسی را از هر جنسی[۳] ممتاز ساختند، و شفابخش را برداشتند و دردافزای را انداختند. یا گوئیم در عالَمِ ظِلال که به مثابت شب بود [ب ۲۵۸] و ما همه درو شبروان، قلبِ نارایج[۴] و سرهٔ تمام عیار در بازارِ جهان روان بود؛ چون آفتابِ انبیا برآمد، غِشّ مردود شد و صافی بر سر آمد؛ بعضی در روشنیِ وجودِ انبیا به مجرّدِ چشم[۵] ممتاز گشت و قلب از سره مُتَمَیِّز شد.

متن

چشم داند فرق کردن رنگ را　　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را　　چشم را زان می‌خلد خاشاک‌ها

لاجرم قَلاّبان دشمن روزند، و بدخواهِ آفتابِ عالم افروزند[۶]؛ زیرا که روشنیِ روز آئینهٔ تعریف ایشان است، و مِحَکِّ نظرهایِ جوهرشناس سرمایهٔ تَزییف ایشان.

متن

حق قیامت را لقب زان روز کرد　　روز بنماید جمالِ سرخ و زرد

و بعضی قَلبِ زراندوده[۷] و سنگِ رنگین[۸] ظاهرِ ستوده را، که به مُجَرَّدِ چشم، تفرقه

۱. د: پیش ازین تعلق　۲. چ: هر جنس　۳. چ: از جنسی　۴. د: قلب بارابح
۵. م: به مجرد جسم　۶. د: دشمن روز بدخواهان آفتابند
۷. چ و م و ر: و بعضی زراندوده　۸. چ: سنگ و نگین

کردن دشوار بود، به مِحَکِّ قرآن و سایرِ کتب[1] و صُحُفِ نازله از آسمان احتیاج افتاد، تا به حکمِ **هُدیً لِلْمُتَّقین، وَ ما یُضِلُّ به اِلاّ الفاسِقین**[2] هادی از گمراه و غافل از آگاه ممتاز گشت. پس به حقیقت روزِ پر انوار، انبیا و اولیایِ صاحب اسرارند، که سرِ هر یکی[3] سرمایهٔ نورِ روز است، و مشرقِ آفتابِ عالَم افروز؛ روزِ روشن[4] عکس رازداریِ ایشان است، و شامِ چشم دوز پرتوِ ستّاریِ ایشان.

متن

زان سبب فرمود ایزد وَالضُّحیٰ — والضُّحیٰ نورِ ضمیرِ مصطفی
قولِ دیگر کاین ضُحیٰ را خواست دوست — هم برای آن که این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قَسَم گفتن خطاست[5] — خود فنا چه لایقِ گفتِ خداست
لا اُحِبُّ الآفِلین گفت آن خلیل — کی فنا خواهد ازین ربِّ جلیل
بازوَ اللَّیل است سَتّاریِّ او — وان تنِ خاکیِّ زنگاری او

درین ابیات اشارت است بر تحقیقِ تفسیرِ[6] سورهٔ وَالضُّحیٰ چنانک تصریح[7] نمود که ضُحیٰ عبارت از[8] نورِ ضمیرِ **مصطفی** است[9] وَ لَیل اشارت به صفتِ ستّاریِ آن منبعِ فضل و عطاست؛ و اگر ارادهٔ روز و شب ظاهر کرده شود هم بدان معنی است که این ظاهر پرتو و عکسِ صفاتِ باطن اوست، وگر نی حضرتِ سبحانی هرگز قَسَم به حادثِ زمانی یاد نکند؛ زیرا که **خلیل** با وجودِ قیدِ[10] بشریّت و غَشاوهٔ اِنِیَّت [۲۵۹آ] اِعراض از آفلین کرد که **لااُحِبُّ الآفِلین** و رویِ دل به حضرتِ رَبُّ‌العالمین آورد که **اِنّی وَجَّهتُ وَجهِیَ لِلَّذی فَطَرَ السَّمواتِ وَالأَرض حَنیفاً وَ ما اَنَا مِنَ المُشرِکین**. پس جنابِ سُبحانی چگونه قَسَم بر نَفسِ اشیاءِ فانی یاد کند؟ چون آفتابِ جلالِ حضرتِ حبیب مَلِکِ مُتعال از مَطلعِ اقبال برآمد، در خطابِ لَیلهٔ ظُلمایِ[11] تن **ما وَدَّعَکَ رَبُّکَ** گفت، و چون مِنحَتِ وَصل[12] در عینِ مِحنت و بلایِ احتجاب پدید آمد، از آن حلاوت عبارتِ

---

۱. د: قرآن فنا بر کتب
۲. د: و ما نصل به
۳. ج: سر هریک
۴. ج: کلمهٔ روز را ندارد
۵. د: قسم کون خطاست
۶. ج و ر و م: بر تفسیر
۷. ج: چنانک صریح
۸. د: عبارت است از
۹. د: ضمیر مصطفی
۱۰. د: قیود بشریت
۱۱. ج و م و ر: در خطاب ظلمای
۱۲. د: محب وصل

ماقَلیٰ آمد؛ و از برایِ تنبیه بدین معنی می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:[۱]

متن

آفتابش چون بر آمد زآن فلک[۲] با شبِ تن گفت هین ما وَدَّعَک

وصل پیدا گشت از عینِ بلا زان حلاوت شد عبارت ما قَلیٰ

و این سخن قریب است بِدانچ[۳] شیخ عَبدُالرَّحمٰنِ سُلَّمی[۴] در حقایقش از ابنِ عطا[۵] روایت می‌کند که وَالضُّحیٰ یعنی قسم به مکاشفاتِ سرِّ تو (و) وَ اللَّیلِ اِذا سَجیٰ یعنی سوگند به اشتغالِ تو به دعوت خلق بر قانونِ مقتضایِ بشریت و[۶] ما وَدَّعَکَ رَبُّکَ وَماقَلیٰ یعنی ترا از قُربِ خود محجوب نگردانید[۷] در آن حالت که[۸] به دعوت خلق مشغول ساخت. پس ازین تقریر ترا معلوم شد و از تأویلِ بعضی عبارات روشن و مفهوم گشت که

متن

هر عبارت خود نشان حالتی است حال چون دست و عبارت آلتی است

امّا چنانک آلت هر حرفه‌وری در دستِ دیگری ضایع و بیکار است، همچنین تعبیرِ حالتی به عبارتی در پیشِ بعضی معتبر و در پیشِ[۹] دیگری بی‌اعتبار است؛ آلتِ زرگر لایقِ کفشگر نیست، و آلتِ اِسکاف درخورِ برزگر نی.

متن

بود اناالحق در لبِ منصور نور بود انااللّٰه در لبِ فرعون زور[۱۰]

شد عصا اندر کفِ موسی گُوا شد عصا اندر کف ساحر هَبا[۱۱]

پس اهل کمال هر یکی به قدرِ حال[۱۲] از کلامِ مَلِکِ متعال و از عباراتِ حضرتِ ذوالجلال، فهم حقایق و معانی کرده‌اند، و راه به سرحدِّ معانیِ ثوانی برده؛ چنانک هم درین سوره از[۱۳] بعضی اربابِ اشارات چنین لایح است که حق سبحانه و تعالی به

---

۱. د: قدس سره را ندارد ۲. چ: برآمد از فلک ۳. چ و ر و م: بدانکه
۴. ر: سلجی ۵. چ: ابن عطار ۶. چ و ر و م: و را ندارند ۷. د: نگردانند
۸. ر: از اشتغال تا این جا را ندارد ۹. چ و ر و م: معتبر و پیش
۱۰. د: بود اناالحق در لب فرعون... ۱۱. د: عصبی... ساحر سبا
۱۲. د: هر یکی از حال خود و کلام ۱۳. د: از راه ندارد

باطن[1] و ظاهرِ محمّدی که مظهرِ جمال و جلالِ حضرت احدی است قَسَم یاد می‌کند بر آنک **ما وَدّعَکَ رَبُّک** یعنی پروردگار تو ترا ترک و تودیع نکرد، در عالَمِ [ب ۲۵۹] نور وحضرتِ قُدس با وجودِ آن که شرابِ مَحَبَّتِ جمال ازکاسِ شوق می‌کشیدی، و از دستِ ساقیِ باقیِ اسما و صفات صهبایِ ذوق می‌چشیدی؛ ترا در آن مقام که مشاهدهٔ بعضِ صفات است فرو نگذاشتیم، و رایتِ اسبابِ وصلتِ تو به حضرتِ ذات برافراشتیم؛ لاجرم از برایِ زیاده گشتن لواعِجِ اَشواق مدّتی ترا در پسِ پردهٔ عالَمِ کَون، و حجابِ فِراق محجوب ساختیم، و از عالَمِ نورانیِ روحانی در بیغولهٔ ظلمانیِ جسمانی انداختیم؛ امّا پر و بالِ طلب و شوق و مَحَبّت و ذوق از تو بازنگرفتیم، تا به هر پر زدن عالمی را پی سپر کردی و از غایتِ شوق به کمالِ اخلاص، که نفیِ صفات است روی به حضرتِ ذات آوردی، و تقدیرِ این حجاب در حقِّ تو جمالی بود مُتَجَلّی در کِسوتِ جلال؛ لاجَرَم عبارت از آن **ماقَلیٰ** آمد؛ و چون بعد از حجاب پردهٔ احتجاب از پیش برداشتیم، و سَبَحاتِ وجهِ باقیِ اَحَدیّت را به اِحراقِ اِثنینیّت گماشتیم، لَذّتِ اُنس مُتکامِل گشت؛ و قدرِ مُواصَلَت شناخته آمد؛ قطره‌ای به دریا پیوست و طالب با مطلوب بنشست، از سَطَواتِ اِشراقِ آفتابِ ذات وجوداتِ موهومهٔ سایه‌ها و ذَرّات متلاشی شد؛ و چون این حالتِ آخره ترا از حالتِ اُولیٰ بهتر بود؛ عبارت از آن **وَلَلْآخِرَةُ خَیرٌ لَکَ مِنَ الأُولی** آمد.

و چون از لباسِ صفاتِ خود بیرون آمدی ترا در مَوقِفُ المَواقِف مَوقوف نگذاشتیم[2] و خِلعتِ صفاتِ باقیِ خود بر تو ارزانی داشتیم؛ و بعد از فنا به وجودِ حقّانی از برایِ هدایت و دعوتِ خلق به عالَمَت فرستادیم؛ چون آوردیم **مُحَمَّد** بودی و چون فرستادیم محضِ رَحمت بودی که **وَماأرسَلْناکَ إلاّ رَحمةً لِلعالَمین**؛ و از برایِ وعدهٔ این حالت در اَوانِ توجّه به سمعِ جانِ تو رسانیدیم که **وَلَسَوفَ یُعطیکَ رَبُّکَ فَتَرضیٰ**؛ و این کَرَمِ عَمیم قاعدهٔ قدیم ماست؛ چه ترا پیش از توجّه بدین درگاه یتیم و منفرد یافتیم و محجوب دیدیم به صفاتِ جسمانیّت از نور حقیقیِ روحانیت، پس در آن حال ترا ضایع نگذاشتیم، و در جَنابِ خویشت پناه دادیم، و از برایِ تنبیه بر اِعلایِ

۱. د: به ناظر ۲. د: بگذاشتیم

قَدرِ [آ ۲۶۰] تو این آیت فرستادیم[1] که اَلَم یَجِدْکَ یَتیماً فَآوىٰ؛ و در اَوانِ اشتغالِ تو به عالَمِ اِنّیّت و در زمانِ اِحتجابِ تو به صفاتِ رُبوبیّت از توحیدِ حقیقیِ حضرتِ اَحَدیّت به نفسِ[2] خود ترا به عَینِ[3] ذات هدایت دادیم که وَوَجَدَکَ ضالّاً فَهَدىٰ؛ و ترا فقیر یافتیم و فانی و عَدیم مشاهده کردیم به فنایِ تو از صفات که این مُعَبَّر است به فقری که فخرِ تو بدان فقر است؛ بعد از آن ترا فقیر یافتیم به واسطهٔ اِنسلاخِ تو به کُلّیّت از قیودِ وجودِ خویش[4] که این فقر مُعَبَّر است به سَوادُالوَجهِ فی الدّارین، پس درین حالت به عَطیّهٔ وُجودِ خویش[4] غنی ساختیم و به خِلعتِ صفاتِ خودت[5] بِنَواختیم، و این آوازه در جهان انداختیم که وَوَجَدَکَ عائلاً فَاَغنىٰ، و فرمودیم که چون[6] کمالِ تو سِمَتِ اِتمام پذیرفت، تَخَلّق به اخلاقِ من ساز، و به عِبادِ من چنانک من با تو پرداختم پرداز، تا عَبدِ شَکور باشی و به اداءِ شُکرِ نعمتِ من قایم گردی، پس یتیمِ مُنفرِدِ مُنکَسِرُ القلب را که از نورِ قُدس مُنقَطِع است، و به حجابِ نَفْس مُحتَجِب، قهر مکن؛ و با او معامله به لطف و مُدارات و رفق و مُواسات به تقدیم رسان و به دعوتِ حکمت‌آمیز و موعظتِ لطف‌انگیز طریقِ ارشاد مسلوک‌دار که فَأَمّا الیَتیم فَلاتَقهَر[7] وسائلِ مُستَعِدِّ صادق و طالبِ محجوب را از مَقعَدِ صِدق منع از سؤال مکن و هدایت ده، چنانکِ ترا هدایت دادیم که وَ اَمّا السّائِلَ فَلاتَنْهَر[8] و به حدیثِ نعمتی که از علم و حکمت بر تو ارزانی داشتیم، و به ذکرِ سلطنتِ لقایِ[8] حقیقی که قدرِ ترا بدان برافراشتیم رَطْبُ اللِّسان و رَحبُ البَیان باش که وَ اَمّا بِنِعمةِ رَبِّک فَحَدِّث.

در نظرِ کسی که از حقایقِ اسرارِ الهی آگاه است، آنچِ شنیدی مغزِ کلامُ‌اللّه است، امّا دیدنِ جمالِ حَقایق را دیدهٔ دیدار بین باید، و شنیدنِ غوامضِ دقایق را گوشِ اسرار چین شاید. شعر[9]

اگر دیدهٔ دیده و گوشِ گوش | شود باز و پیدا شود هوشِ هوش
که نَبوَد صُوَر حاجِز آن دیده را | معانی توان دید بی‌روی پوش[10]

۱. د: این است که فرستادیم که ۲. د: پس به نفس ۳. د: یقین
۴. د: این قسمت را ندارد ۵. ر: جودت ۶. چ: چون را ندارد
۷. د: این قسمت را ندارد ۸ د: بقای ۹. چ: نظم د: ندارد
۱۰. د و ر: این دو مصراع جابه‌جاست و در نسخهٔ «د»: صور عاجز آن دیده‌لوش، و در نسخهٔ «ر» صور دیدهٔ خاص آن آمده است. م: صور صاجز آن دیده را چ: معانی توان دیدنی روی پوش

کشفِ این نفائِسِ[۱] معانی، که چون عَرائِسِ غوانی[۲] به حُلیِ عبارات اَنیقه[۳] و حُلَلِ اِستعاراتِ رَشیقه[۴] مُتَبَرِّج و مُنَقَّح است[۵] به مباحثهٔ **کشّاف** مُیَسَّر نشود و فتحِ ابوابِ کنوزِ حقائق، و رفعِ اَستارِ رموزِ دقائق که در گنجینهٔ **اِنَّ لِلقُرآنِ ظَهراً و بَطناً وَ لِبَطنِهِ بَطناً اِلیٰ سَبْعَةِ اَبطُنٍ** مَستور است به **تلخیص معانی**، **ایضاح**؛ و مطالعهٔ [ب ۲۶۰] فصول و ابواب، **مفتاح** دست ندهد. **رباعی**

مکشوفان را کشف ز **کشّاف** نَبُود تکرارِ **هِدایَه** هم هدایت نَنَمود

این قفلِ گِران که بر درِ دل زده‌اند هرگز نشنیدم که به **مفتاح** گشود

هر عبارتی[۶] آلتی است، و هر آلتی نشانِ حالتی؛ آلتِ عبارت به نسبت با حالتِ[۷] جان، چون تیشه است به نسبت با دست، یا چون لفظ به نسبت با زبان؛ پس چنانک بی‌دست از تیشه کاری برنیاید، هم‌چنین از آلتِ بی‌حالت درِ مرادی نگشاید.

متن

زین سبب عیسی بدان همراهِ خَود **درنیاموزید آن اسمِ اَحَد**[۸]

کو نداند، نقص بر آلت نهد[۹] **سنگ برگِل زن تو آتش کی جهد**

دست و آلت در جُفتی[۱۰] چون سنگ و آهن است، و مناسبت دو جفت، شرطِ زادن؛ آنکِ همه از قدرت او زاید، و او را جفت و آلت نیست، یکی است؛ در عددها شکّ است، امّا آن یکی[۱۱] بی‌شکّی است؛ محاسبانِ آفاق را درین معنی اتّفاق است که جَذرِ[۱۲] واحد و مَجذُور[۱۳] او به غیرِ یکی نیست، و اگر یکی در یکی ضرب کنند یا بر یکی قسمت کنند در یکی بودنِ حاصل من‌الضرب و خارج مِنَ‌القِسمة شکّی نیست.

متن

آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین **متّفق باشند در واحد یقین**

اَحولی چون دفع شد یکسان شوند **دو سه گویان جمله یک گویان شوند**[۱۴]

---

۱. د: نقاش ۲. د: غرایس غوانی ۳. د: تجلی عبارتست انیفه

۴. د: رسیعه ۵. د: مترح و منقح چ: متبرج و متنفج ر: مشرح و مفضح م: مشرح و متفتح

۶. د: هر عباری م: هر عبارتی را آلت است ۷. با حال

۸. استعلامی و نیکلسن: اسم صمد ۹. د: بعض بر آلت ۱۰. د: در خفتن

۱۱. د: آن یک ۱۲. د: جذر را ندارد ر و م: حرز ۱۳. ر: محدور م: مجدور د: محذور

۱۴. استعلامی و نیکلسن: دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گـر یکـی گـوئی تـو در مـیدان او[1] گِـرد بـرمی‌گَرد از چوگان او[2]

گوی بعدازین یکی گوی و بی‌نقصان گردد، که از معرفت این معنی که چوگان در دست شاه است رقصان گردد.

متن

گوش دارای اَحوَل اینها را به هوش داروِی دیـده بکش از راهِ گـوش

ای بسا کلامِ پاک که در دل‌هایِ دور قرار نیابد، و ای بسا فسون دیـو کـه جـز در دل‌های کور بار نیابد. حکـمت شـمعی است کـه بـی‌آتشِ دل افـروخته نشـود، و یـا شاهبازی که به تعهّد هر روستائی آموخته نشود[3]. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

یافتنِ پادشاه باز را به خانهٔ کَمپیر زن[4]

بازی، جلوه‌سازی، بلندپروازی، سعادت از ساعد شاه انـدوخته، مـدّتی دیـده از دیدارِ غیرِ شهریار دوخته، در شکارگاهِ قُدس جَوَلان آموخته را، ناگاه قضایِ اله دامِ راه شد، و از حضرتِ شاه [آ ۲۶۱] در شکارگاه[5] دور افتاد؛ و روی به خانهٔ کَمپیری نهاد که از بهرِ تُتماجِ اولاد آرد می‌بیخت، چون کَمپیر شاهباز را دید، به صد جان و دل در او آویخت؛ و چون جُهّالِ لِئام[6] و مرشدانِ ناتمام، شَفَقت‌هایِ جاهلانه آغاز نهاد.

متن

پـایَکَش بست و پـرش کـوتاه کـرد ناخُنش بُـبرید و قـوتش کـاه کـرد[7]

گـفت نـااهـلان نکـردندت بسـاز پر فزود از حدّو، نـاخن شـد دراز[8]

مِهرِ جاهل این چنین دان ای رفـیق کژ رود جـاهل هـمیشه در طـریق[9]

شاه روزگاری بر سَرِ جُست وجو برآمد، تا عاقبت به خرگاه آن کمپیر درآمد.

متن

دید نـاگـه بـاز را در دود و گَـرد شد برو بگریست زار و نوحه کرد

---

۱. د: اریکی گوئی ۲. د: کردتر می‌کرد ۳. د: آموخته نگردد
۴. د: کم پیر ۵. د: از شکارگاه ۶. د: جهال و لئام ۷. د: قولش کاه کرد
۸. د: گفت با اهلان نکردند تن بساز – نر فرود از حده ناخورسند و از ۹. د: مهر حاصل

باز می‌گفت که‌ای یارِ بیوفا، که از شکارگاهِ صدق و صفا، جدا گشته‌ای و ناخن و منقار از دست داده و به خاک و خون آغشته‌ای؛ و از ساعدِ شاه یاد نیاورده، و به ندای **اِرجعی** التفات نکرده‌ای؛ و بسویِ[1] مرده مرغی که به حکمِ **مُوتوا قَبلَ اَن تَمُوتوا** مرده بود و خود را بی‌اختیار به دست شاه سپرده، و به حکم **بی یَسمَعُ و بی یَبصَرُ و بی یَبطِشُ و بی یَنطِقُ** حرکات و سَکَنات او عینِ شؤون ساعدِ شاه گشته، و شاه جنبانیدن آن مرغ مرده را واسطهٔ وصولِ تو به حضرتِ خویش ساخته، هم بازنگشته‌ای و به حالِ وصلت نپرداخته‌ای، قولِ **لایَستوی اَصحابُ النّارِ وَ اصحابُ الجَنَّةِ** نشنیده‌ای، و بهشتِ عَدْن را بهشته، در دوزخ دارُالقَرار گُزیده‌ای. شعر[2]

ترکِ ریاض و طَرفِ چمن از تو طُرفه بود[3] وین طرفه‌تر که سایهٔ طرفا گزیده‌ای
معنی گذاشته پیِ صورت گرفته‌ای یاقوت را فروخته مینا خریده‌ای[4]
طاووس را گذاشته در مرغزارِ خلد بهرِ شکارِ جغد به صحرا دویده‌ای

چون در بیوفائی طاقی، و قصر شاهی را گذاشته با کمپیری[5] هم وُثاقی؟

متن

این سِزای آنکِ از شاهِ خبیر خیره بگریزد به خانهٔ گَنده پیر[6]

بازِ بیچارهٔ جدا گشته از شاه از شرمِ این گناه می‌نالید، و پر و بال بر دستِ شاهِ با عظمت و جلال می‌مالید، و به زبانِ حال، بی‌واسطهٔ قیل و قال می‌گفت:

متن

پس کجا زارد کجا نالد لَئیم[7] **گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم**

آری همچنانکِ سائلِ بینوا محتاجِ کریم با [ب ۲۶۱] عطاست، کرمِ کریم نیز عاشقِ سائلانِ بینواست؛ هرچند شنیده باشی که به حکم **اولئِکَ الَّذینَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّئاتِهِم حَسَناتٍ** شاهِ کریمِ عظمت پناه، گناهِ مجرمانِ نامه سیاه را مُبَدَّل به حسنات و طاعات می‌گرداند، و بدین واسطه جان‌ها را جنایت خو می‌سازد. امّا از قولِ **خاتَمُ النَّبیّین** صلّی اللّٰه علیهِ و سَلَّم این را نیز بشنو که **حَسَناتُ الأبرار سَیِّئاتُ المُقَرَّبین**، پس به حکمِ این معنی،

---

۱. ج: نکرده بسوی ۲. ر: بیت، م: متن ۳. ج: طوف چمن
۴. د: منها خریده‌ای ۵. ر: با کمپیری را ندارد
۶. د: این بیت در این نسخه مغشوش است ۷. ج: پس کجا نالد کجا زارد لئیم

متن

رو مکن زشتی که نیکی‌هایِ ما / زشت آمد پیش آن زیبایِ ما
خدمتِ خود را سِزا پنداشتی / تو لِوایِ جُرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
همسخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه شه با تو نشیند بر زمین[۱] / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

بازِ بیچاره گفت: پادشاها از کردهٔ خویش پشیمانم، و اگر پیش ازین[۲] کافر بودم حالی مُسلمانم؛ چون از جامِ الطاف خویش مست و شیر گیرم تو کرده‌ای، اگر از سرِ مستی کژروی کنم، عذرپذیرم هم تو باش[۳]. و چون در اوان طَیَران از سرِ اِعطاف[۴] در گوشِ جانم گفته‌ای که بدرقهٔ کرم من رفیقِ طریقِ تو خواهد بود اگر حالی از پای درافتادم دستگیرم هم تو باش[۵]. با وجود مددگاریِ آن ساعدِ پاک، از رفتنِ منقار و ناخن چه باک؟ اگر چه ناخن ندارم به پشتیِ عنایتِ تو پرچم از سرِ خورشید بردارم.

متن

ورچه پَرّم رفت چون بنوازیَم / چرخ، بازی کم کند در بازیم

اگر کمرم بخشی، کوه را برکَنَم؛ و اگر کِلکَم دهی عَلَمها بشکنم. گرفتم که وجودِ من در ضعف و سستی از پشه کمتر است، نه آخر به یاریِ قدرتت پشه‌ای مُلکِ نمرودی بر هم تواند شکست؟ وانگاشتم که تن من در ناتوانی مرغ ابابیل است، و خصم در قدرت و قوّت چون پیل، نه آخر به عونِ حکمتت[۶] ابابیل راه چندان لشکرِ با پیل توانست[۷] بست؟ نه موسی به فرّعَونِ تو به یک عصا چندان لشکرِ جَرّارِ فرعون را هلاک ساخت؟ و نه هر رسولی یک تنه دل از پیکار چندین هزار اَعادی پرداخت؟ و چون کار به احمد رسید، و آفتابِ سعادتِ حبیبِ اَحَد از مَطلعِ اقبالِ سرمد[۸] دمید، در گوشِ [آ۲۶۲] جان او این خطاب در رسید که:

---

۱. استعلامی و نیکلسن: گرچه با تو شه...
۲. چ: ازین را ندارد
۳. د: هم با تو باش
۴. دک در اوان طراوت
۵. د: دستگیرم تو باش
۶. د: عون حکمیت
۷. د: تواند
۸. د: سر مدید

متن

احمدا خود کیست اِسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین[1]
تا بداند سعد و نحسِ بیخبر — دَورِ تست این دَور، نه دَورِ قمر
دَورِ تست ایراکه موسیِ کَلیم — آرزو می‌بُرد از دَورت مقیم[2]

اربابِ تفسیر در آیت **وَ ماکُنتَ بِجانِبِ الطّورِ اِذنادَینا وَلٰکِن رَحمَةً مِن رَبِّک** آورده‌اند که در اخبار چنین آمده که صد و چهارده بار **موسی** را ندا آمد تا **موسی** هر باری پنداشت که مگر حدیثِ امّت او می‌کند، و مُتّبِعانِ ملّتِ او را می‌ستاید، تا در آخِر به سمعِ **موسی** رسید که: **تِلکَ اُمَّةُ اَحمد**. و حضرتِ الهی چون از فیضِ فضلِ نامتناهی هربار ثنایِ این امُت گفتی، **موسی** دعا کردی که **اَللّٰهُمَّ اجعَلْها اُمَّتی**؛ ندا آمد که این امّتِ **احمد** است یا **موسی**، و امّتِ ترا چگونه فضیلتِ ایشان دست دهد که من امّت ترا امر کردم، **سَمِعنا وَ عَصَینا**[3] گفتند، و هرچه امّت **احمد** را گویم **سَمِعنا وَ اَطَعنا** گویند. **موسی** علیه‌السّلام گفت: **اَللّٰهُمَّ اجعَلنی مِن اُمَّةِ اَحمد**. ببین که کدام شرفی باشد از آن[4] بزرگتر که پیغمبری چون **موسی** آرزو کند[5] که از امّتِ او باشد و گوید:

متن

غوطه ده موسیِ خود را در بِحار — از میانِ دودهٔ احمد برآر[6]

چون زاری از حد گذشت، و سلوکِ طریقِ مناجات دراز گشت، بحرِ بخشایش در جوش آمد، و **موسی** را خطابِ مستطاب در گوش آمد که من راه به سرحدِّ این اسرار از آنت بنمودم[7] و درِ این خلوت‌خانهٔ راز و نیاز بر رویِ تو از آن گشودم، که با وجود دُوری تو از آن دَور، ترا از فضیلتِ آن طَور، محروم نسازیم؛ لاجَرَم ای کلیم، چون گلیمِ عاطفتِ ما دراز است، پایِ امید درمَکَش؛ و چون جامِ مرحمتِ ما را از **خِتامُه مِسک** طِراز است، در مجلسِ اُنسِ ما جز شرابِ قُدس مَچَش.

---

۱. چ: چرخ بشکافش ۲. استعلامی و نیکلسن: زین دورت ۳. د: سمعنا عصینا
۴. د: که از آن ۵. د: که پیغمبری آرزو کند
۶. استعلامی و نیکلسن: از میان دورهٔ احمد برآر، و ظاهراً همین هم صحیح باشد، ولی هر چهار نسخهٔ ما «دوده» بود ۷. چ: پیمودم، ر و م: نمودم

متن

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینیِ طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان می‌خَلَد زو بهرِ دَرّ[۱]

ما هنوز پایِ طلب در صحرایِ عدم افشرده بودیم و از برایِ خوابِ غفلت بر بالینِ نیستی برده[۲] [ب ۲۶۲] که خَلِشِ دو پستانِ دو فیضِ الهی: که یکی فیضِ اقدس است که مُعطیِ وجود و قابلیّات[۳] اوست، و دوم فیضِ مُقدَّس که مُفیضِ عاطفت به قدرِ استعدادات اوست، به حکم **کُنتُ کنزاً مَخفیاً فَاَحْبَبْتُ اَن اُعرَف فَخَلَقتُ الخَلق لِاُعرف** ما را بیدار ساخت، و جان و تن ما را به شیرِ خلقتِ ارواح، و تصویرِ صُوَرِ اَشباح، پرورش داد که **لَقَد خَلقنَا الانسان فی اَحْسَنِ تَقویم، ثُمَّ رَدَدناهُ اَسفَلَ سافِلین** اَی **خَلَقنا الرُّوح ثُمَّ اَرسلناهُ اِلی البَدَن**. و هم چنین چون به عالَمِ شهود و زندانِ قیودِ وجود آمدیم هنوز خواب‌آلوده بودیم که خَلِشِ پستان‌هایِ رحمت و رأفت، یا گویم پستان‌هایِ بَشیری و نَذیریِ حضرتِ رسالت، ما را در خواب نگذاشت و از رویِ مهربانی **اِنَّما اَنَا رَحمَةٌ مَهداةٌ اِلیٰ اُمَّةٍ مَهدِیَّةٍ وَکُنتُ رَحمَةً مَخفیَّةً فَابتَعَثتُ اِلیٰ اُمَّةٍ مَهدیَّةٍ** همّت بر تربیت ما گماشت و از سرِ[۴] بشیری و نذیری به شیرِ بشارت و اِنذار ما را برخوردار ساخت و هر کَراماتی که مطلوبِ جان‌هایِ ماست بِنمود تا طمع در حصولِ آن بستیم؛ و چون بتِ ظاهری شکست، تا به فَرْعَونِ او بُت‌هایِ نفس و هوا[۵] شکستیم، و به استخلاصِ سَرِ ما از سَجدهٔ اصنام[۶] سِرِّ ما از سَجدهٔ اِتّباع هوا و ارتکاب آثام بازداشت، و از برایِ امیدواریِ طالبانِ مزید، عَلَم **لَئِن شَکَرتُم لَاَزیدَنَّکُم** برافراشت[۷]؛ چنانکِ بدین معانی اشارت می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

کُنتُ کَنزاً رَحمَةً مَخفیَّةً / فَابتَعَثتُ اُمَّةً مَهدیَّةً
هر کراماتی که می‌جویی به جان / او نمودت تا طمع کردی در آن

---

۱. هر چهار نسخه: زو مهر در ۲. ج: نهاده ۳. د: وجود قابلیات
۴. د: از شر ۵. ج: نفس را ندارد ۶. ج و م و ر: اصنام و
۷. د: برفراشت

چند بت بشکست احمد در جهان تـا کـه یـارب گـوی گشـتند اُمّـتان
گر نبودی کوششِ احـمد، تـو هـم می‌پرستیدی چو اجـدادت صـنم
مر سَرت را چـون رهـانید از بـتان هم بدان قُـوَّت، تـو دل را وارهـان

ولیکن سر از شُکرِ دین تافتن[1]، از جهتِ میراث یافتن است.

متن

مردِ مـیراثی چـه دانـد قـدرِ مـال رُستمی جان کند و مَجّان یافت زال

پس نمودنِ کرامات علامتِ دادن است، و گریه بر عاشق گماشتن درِ خنده بر رویِ او [آ ۲۶۳] گشادن.

متن

گـر نـخواهـم داد، خـود نَـنْمایَمَش چـونش کـردم بسـته، دل بُگشـایَمش[2]
رحمتم مَوقوفِ آن خوش گـریه‌هاست بعد از آن از بحرِ رحمت موج خـاست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

حکایتِ شیخ احمدِ خِضرُویه قَدَّس اللّهُ سِرَّهُ العَزیز و حلوا خریدن جهتِ غُریمان به الهامِ حق تعالی

حضرت شیخ احمد خِضرُویه در جوانمردی نامدار بود، و از برای تعّهدِ مُستحقّان همیشه وام‌دار؛ خانقاه و منازلِ خیرات بـه وام سـاخته، و مـال و جـان در راهِ رضـایِ رحمان درباخته؛ و حضرتِ الهی از هرجائی وامِ او گزارده، چنانک از برایِ ابراهیم[3] از ریگ آرد کرده؛ چه حضرتِ الهی جزایِ احسان را احسان داشته است، و مُنفِقان را خَلَف و مُمسِکان را تَلَف گماشته؛ چنانک در حدیث آمده است که هر بامداد به امرِ پروردگار دو فرشته بر سرِ هر بازار ندا می‌کنند که **اَللّٰهُمَّ اَعطِ کُلَّ مُـنفِقٍ خَـلَفاً وَ اَعـطِ کُـلَّ مُمسِکٍ تَلَفاً**، و دعائی که تعلیم دهندهٔ او حضرتِ بی‌چون باشد، هـر آیـنه بـه اجـابت مقرون باشد.

---

۱. د: تافت ۲. ر و م: گر بخواهم ۳. ر: ابراهیم را ندارد

زهی حضرتی که هم دعا ازو و هم اجابت ازو، و ایمِنیِ مُطلق و کمالِ مَهابت ازو؛ چون انفاقِ مال را در راهِ ذوالجلال این شرف و اعتبار است، ببین[۱] بذلِ جان را در هوایِ جانان چه درجه و سعادتِ پایدار تواند بود، کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه،

متن

خاصه آن مُنفِق که جان انفاق کرد — حلقِ خود قربانیِ خلّاق کرد

حلق پیش آورد اسماعیل‌وار — کارد بر حلقش نیارد کردکار

ولِهذا شُهدا را به حکمِ **وَلا تَقُولُوا لِمَن یُقتَلُ فی سَبیلِ اللّٰهِ اَمواتٌ بَل اَحیآءٌ وَلکِن لاتَشعُرون** در عوض[۲] ظِلِّ زایل و ملکِ حایل حیات[۳] ابدی است؛ و بقایِ سرمدی؛ و از برایِ اشارت بدین معنی می‌فرماید:

متن

پس شهیدان زنده زین رویند و خوش[۴] — تو بدان قالب بِمَنگَر گبروش

چون خَلَف دادَستشان جانِ بقا[۵] — جانِ ایمِن از غم و رنجِ و شَقا[۶]

این چنین جانِ بقا و بقایِ ایمِن از رنج و شقا[۷] جز به ایثارِ [۸]اَبدان نتوان یافت. **لمؤلفه:**

اگر از تن برون آیی درآیی در حریمِ جان — وگر از خود فنا گردی بقایِ جاودان‌بینی

اگر ای طایرِ قدسی زحبسِ تن برون آیی — زشاخِ سِدرَه و طوبیٰ نخستین آشیان بینی[۹]

بده جان و غمش بستان ازیرا اندرین سودا — نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان‌بینی[۱۰]

[ب ۲۶۳] شیخِ پاک اعتقاد سال‌ها به اعتمادِ ادایِ رَبُّ العِباد، درِ قرض به رویِ خویش گشاده بود، و دادِ مهمان‌نوازی و چاره‌سازی داده؛ تا اَوانِ اِنکشافِ غَطا، و ملاقاتِ جزایِ عَطا، نزدیک رسید، و شیخ آثارِ هادِمُ‌اللَّذّات را در وجودِ خود معاینه دید و در آن روز چهارصد دینار در ذِمَّهٔ شیخ قرض بود، و ادایِ آن بر ذِمَّهٔ هِمَّت فرض. امّا وام‌داران با صد قَلَق و اِضطراب گِردِ شیخ جمع گشته، و شیخ در میانِ آن جمعِ گُدازان چون شمع گشته، ناگاه کودکی حلوا فروش از بیرون آواز داد، و زبانِ

۱. چ: بین ۲. ر: و در عوض ۳. د: جناب ۴. د: این روبند خویش
۵. د: دادبقا ۶. د: جان اعزار غم و نح و شفام و ر: شفا
۷. م و ر و چ: از حلوا خورند. ر: حلوائی خورند ۸. د: جو بانباز
۹. این بیت در نسخهٔ «د» نیست ۱۰. در نسخهٔ «م» ردیف شعر یابی آمده است

شیرین به وصفِ حلواىِ شکرین خود گشاد؛ شیخ خادم را اشارت کرد تا تمامىِ طَبَقِ حلواىِ کودک بِخَرَد، و پیشِ غَریمان بنهد.

متن

تا غریمان چونکِ آن حلوا خورند[1] یک زمانی تلخ در وی ننگرند[2]

خادم تمامِ حلواىِ کودک را به چهار درم خرید و پیشِ غریمان نهاد. چون حلوا خورده شد و طَبَق به کودک بازداده شد[3]، کودک آقچه طلبید، شیخ گفت آقچه از کجا آرام، که به غیرِ قرض چیزی دیگر ندارم.

متن

کودک از غم زد طَبَق را بر زمین ناله و گریه بر آورد و حنین

و می‌گفت کاشکی گِردِ گُلخن گشتمی، و از درِ این خانقاه نگذشتمی، گاهی پیشِ حُضّار زبانِ شکایت می‌گشاد، و گاهی پیشِ شیخ سر به تَضَرُّع می‌نهاد. که اگر به دستِ تهی پیشِ استاد رَوَم، هر آینه گرفتارِ عقوبت او شوم. تو که شیخِ عالَمی، و پشت و پناهِ یتیمانِ بنی‌آدمی، روا می‌داری، که به هزار اَلَم و زاری، محنتِ گرفتاری کشم؟[4]

متن

وان غریمان هم به انکار و جُحود رو به شیخ آورده کاین بازی چه بود؟
مالِ ما خوردی مَظالم می‌بری از چه بود این وامِ دیگر بر سری

کودک تا نمازِ دیگر می‌گریست و شیخ چشم‌ها فراز کرده در وی نمی‌نگریست، روىِ چون ماه در لحاف کشیده، و از صلح و جنگ و وِفاق و خِلاف آرمیده.

متن

با ازل خوش با اجل خوش شادکام فارغ از تشنیع و گفتِ خاص و عام
آنکِ جان در روىِ او خندد چوقند از تُرُش روئیِّ خلقش چه گزند
آنکِ جان بوسه دهد بر چشمِ او کی خورَد غم از فلک وز خشمِ او

ماه را در شبِ مهتاب بر اوجِ سماک [آ ۲۶۴] از سگانِ ناپاک، و عوعوِ ایشان چه باک؟ سگ جز وظیفهٔ خویش به جای نمی‌آرد، و ماه طریقهٔ نورافشانی فرو نمی‌گذارد. و

---

۱. م و ر و چ: از حلوا خورند. ر: حلوائی خورند
۲. استعلامی و نیکلسن: درمن ننگرند
۳. ج: باز دادند
۴. د: زاری و محنت گرفتار شوم م: زاری و محنت گرفتاری کشم

هر چند خس و خاشاک، دلیر و بی‌باک پای بر رویِ دریایِ صافیِ پاک نهد؛ آب از سرِ وفا، وظیفهٔ اظهارِ صفا، از دست ندهد.

متن

مصطفی مه می‌شکافد نیم شب — ژاژ می‌خاید زکینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند — وان جهود از خشم سِبلت می‌کَنَد
بانگِ سگ هرگز رسد در گوشِ ماه[1] — خاصه ماهی کو بُوَد خاصِ اله؟

اگر چه محلّ آن بود که یکی از اهلِ جمع کفایتِ مهمّ کودک ساختی، و دلِ آن یتیم به عاطفتِ کریمانه بنواختی؛ امّا همّتِ شیخ از برایِ اظهارِ حکمتِ الهی آن طریق را مسدود گردانید و آثارِ همّتِ درویش از آنچ شنیدی بیش است چنانکِ سرّ تأثیرِ همّت و مراتبِ عُلُوّ آن در بعضی مقالاتِ آتیه خواهد آمد. چون نمازِ دیگر شد، خادمی از حضرتِ صاحب مُرُوَّتی، جوانمردی با فُتُوَّتی، به جَنابِ شیخ آمد، و طبقی پیشِ شیخ نهاد، و گفت خواجه هدیه‌ای فرستاد، پوشش از طبق برداشتند، و همّت بر تفحّصِ اِعدادِ دَنانیر گماشتند، دیدند که هم به مقدار قرض، چهارصد دینار بود؛ و چهار دانگ علیٰ حِدَه در کاغذ پاره‌ای پیچیده و بر بالایِ دَنانیر نهاده؛ چون حاضران مجلسِ اُنس آن کرامتِ ظاهر مشاهده کردند، به هزار آه و فغان روی به شیخ آوردند که‌ای سَرورِ مشایخِ نامدار، و ای به معنی مستغنی از کونَین و به صورت وام‌دار.

متن

این چه سِرّ است این چه سلطانیست باز — ای خداوندِ خداوندانِ راز
ما ندانستیم ما را عفو کُن — بس پراکنده که رفت از ما سُخُن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم — لاجرم قندیل‌ها را بشکنیم

ما همچو کرانِ خطاب ناشنیده، از سَرِ قیاس در جواب پیچیده، و از حالِ **موسیِ کلیم** با **خِضرِ علیم** ما را انتباهی دست نداده، که **موسی** را با وجود کمالِ مرتبهٔ رسالت، و نهایتِ عظمت و جلالت، و با وجودِ شناختنِ حقایقِ تورات، در بساطِ شناختنِ اَسرارِ اَفعالِ **خضر** [ب ۲۶۴] مات گشت؛ ما نیز فعلِ ترا مبنی بر حکمت نداشتیم، و همّت بر

---

۱. د: بانگ سگ‌ها کی رسد...

استکشافِ سِرِّ آن نگماشتیم.

شیخ گفت از شما درگذاشتم، و از سَرِ آن قیل و قال گذشتم؛ و سِرِّ این افعال آن بود که از لطفِ عامِّ حضرتِ الهی اداءِ وام خویش درخواستم، جواب آمد که اگرچه آن قرض به غایت اندک است امّا اَداءِ آن موقوفِ ناله و فریادِ کودک است.

متن

تـا نگـریَد کـودکِ حـلوا فـروش بحرِ رحمت درنمی‌آید بـه جـوش

ای برادر طفل، طـفلِ چَشـمِ تست کامِ خود موقوفِ زاری‌دان درست

گرهمی خواهی که آن خِلعت رسد پس بگریان طـفلِ دیـده بـر حسـد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی[1]

زاهدی فَراغت از گریه نداشت، و اکثرِ اوقات به گریه و زاری می‌گذاشت؛ شخصی در منعِ او فرمود که این عمل چشم را موجبِ خلل است،

متن

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشـم بـیند یـا نـبیند آن جـمال[2]

گربیبند نورِ حق خود چه غم است در وصالِ حق دو دیده کی کم است

ور نخواهد دید از حـق نـور وضَـو این چنین چشمِ شقی گو کـور شـو

با وجودِ دیدار دیده را اَنوار کم نیاید، و با وجودِ عیسیٰ بیمار را ناامیدی از تیمار نشاید؛ اکنون که مسیحاءِ روح حاضر است، و در هر مُهِمّی ترا دستگیر و نـاصر، از طـلبِ صحّتِ دل و مسألتِ شفاءِ عاجل غافل مباش.[3]

اکنون طلب دوا که مسیحِ تو بر زمیست[4] کانگه که رفت سویِ فلک فوت شد دوا

امّا زندگیِ استخوان‌هاءِ تن از **عیسی** جُستن روی نیست، و از **موسی** کـامِ **فـرعون**

---

۱. چ: ترسانیدن شخص زاهدی را ۲. چ: بیند تا نبیند
۳. چ: مباش لمؤلفه م: مباش متن ر: مباش بیت ۴. د: برمنست، چ: بر زمین است

طلبیدن طریقِ اهلِ جستجوی نسیت[1]

متن

بر دلِ خود کم نِه اندیشهٔ معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش

تن مانند خرگاهی است تُرکِ روح را، یا بر مثال کشتی است مر نوح را؛ نوح را[2] به پشتیِ عنایت، هدایت کم نیاید و تُرکِ روح را که مقبول درگاه باشد غمِ خیمه و خرگاه خوردن نشاید. قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن

تمامیِ قصهٔ زنده شدنِ استخوان‌ها به دعایِ عیسی علیه‌السّلام

چون عیسی علیه‌السّلام به التماسِ آن جوان، نامِ حضرت الهی بر آن استخوان بخواند، شیرِ سیاهی برجَست، و پنجه زد و اعضایِ [آ ۲۶۵] جوان درهم شکست. عیسی سؤال کرد[3] که سببِ هلاک کردنِ او چه بود؟ گفت آزردنِ خاطر تو ازو؛ زیرا که قدرِ صحبتِ تو نشناخته بود، و به زنده ساختنِ دلِ مردهٔ خود نپرداخته.

متن

او بیابد آن چنان پیغمبری[4] میرِ آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیشِ اوکزامرِ «کُن» ای امیرِ آب ما را زنده کن

با وجودِ آن زندگیِ سگِ نفس خواهد و نداند که بدترینِ دشمنان نفس است، کما قالَ علیه‌السّلام **اَعدیٰ عَدوِّک نَفسُک الّتی بَینَ جَنبَیک**. عجب چشمی که او را بینائی نیست، و در هنگامِ امتحانش به غیرِ رسوائی نی. عالَمی بر حالِ او گریان و او را ترحّمی بر حالِ خویش نَه، و سر رشتهٔ کارش از دست رفته و عقلِ مصلحت‌اندیش نَه[5]. چون طالبانِ مطلوبِ فانی را مصیبتی واقع شود، دیده بر حالِ ایشان خونابه بارد، و در مُفارَقتِ خویش از محبوبِ باقی اصلاً و قطعاً هیچ غم ندارد.

---

۱. چ: نی ۲. چ و د: نوح را ندارد ۳. د: عیسی گفت
۴. چ: او بیابد این چنین ۵. چ: خویش نی... مصلحت اندیش نی

متن

دیده آبر دیگران نوحه گری[۱] مدّتی بنشین و بر خود می‌گری
زابرِ گریان شاخ سبز وتر شود زانکِ شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آن جا نشین زانکِ تو اولیتری اندر حنین
کاهلِ دنیا در فِراقِ فانی‌اند غافل از لعلِ بقای کانی‌اند[۲]

نوحه بر مردهٔ دیگری کردن تقلید است و تقلید را چون حدیثِ دروغ چندان اثرِ فروغ نباشد.

متن

نوحه گر گوید حدیثِ سوزناک لیک کو سوزِدل و دامانِ چاک[۳]
از مُحَقِق تا مُقَلِّد فرقهاست کاین چو داوود است و آن دیگر صَداست[۴]
منبعِ گفتارِ این سوزی بُوَد و آن مقلِّد کهنه آموزی بود

کافر و مؤمن هر دو خدا گویند، و تَبَرّک به ذکرِ نامِ او جویند؛ امّا نامِ حق[۵] کافر را حلیهٔ زبان است و مؤمن را راحتِ روح و آرامِ روان، کما قیل، **رباعی**[۶]

جز یادِ تو نیست لذّتِ کام و دَهَن جز نامِ تو نیست راحتِ روح و بدن
عمرِ من اگر وسیلهٔ وصل تو نیست ننشیند عمر هیچ در وصلهٔ من[۷]

گدا را یادِ خدا از بهرِ نان است و عارف را از برایِ آسایشِ جان. گدا اگر لذّتی از گفتِ خویش یافتی چه جایِ [ب ۲۶۵] نان‌طلبی که[۸] به جان شتافتی.

متن

گر به دل درتافتی گفتِ لبش پاره پاره گشته بودی قالَبَش

قال قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. چ و م: دیده‌ای از دیگران نوحه گری ۲. استعلامی و نیکلسن: زانک ایشان در فراق...
۳. د: لیک کو سوزد دل و دامان خاک ۴. چ: کاین چو آواز است و آن دیگر... ۵. چ: نام حق را ندارد
۶. د و م و ر: رباعی را ندارند ۷. ر: ننشیند عمر هیچ وصلهٔ من م:... هیچ وصله من
۸. چ: قلبی که

متن

خاریدنِ روستائی در تاریکی شیر را به ظنِّ آن که گاو است[۱]

روستائی گاوِ خویش در آخُر بسته بود، و شیر گاوش خورده و بر جایش نشسته، روستائی نیمه شب جانب آخُر گذشت، و مُتَفَحِّصِ گاوِ خویش گشت؛ و دست بر اعضاءِ شیر می‌مالید، و گاوِ خویش پنداشته بی‌تحاشی شیر می‌خارید؛ و شیر بر حالتِ او تَبَسُّم می‌کرد که اگر روشنی افزون شدی هر آینه زهرهٔ روستائی دریدی و جگرش خون شدی؛ از آن جهت چنین گستاخ می‌خاردم، که در تاریکی گاو می‌پنداردم. لاجرم مُقَلِّدانِ این راه، با شیر مردانِ اله، که به تجلّیاتِ حق و تأثیرِ عشق جَنابِ مُطلق از قیودِ هستیِ خویش گسسته‌اند، و به کُلِّیَّتِ وجود در عشق پیوسته؛ و آنچ جُنَید از حالِ خود خبر می‌دهد که **عَبدٌ ذاهِبٌ عَن نَفسِه مُتَّصِلٌ بِذِکرِ رَبِّه قائِمٌ بِاَداء حُقُوقِه ناظِرٌ اِلَیهِ بِقَلبِه اَحرَقَ قَلبَهُ اَنوارُ هُوِیَّتِه و صَفا شُربَهُ عَن کأسِ وُدِّه وَانکَشَفَ لَهُ الجَبّارُ مِن اَستارِ غَیبِه فَاِنْ تَکَلَّمَ فَبِاللّٰهِ وَ اِنْ نَطَقَ فَمِنَ اللّٰهِ وَ اِن تَحَرَّکَ فَبِاَمرِ اللّٰهِ وَ اِنْ سَکَنَ فَمَعَ اللّٰهِ فَهُوَ بِاللّٰهِ وَ لِلّٰهِ وَ مَعَ اللّٰهِ** نقدِ وقت او آمده. و معنیِ سخن جُنَید عَلَیهِ الرَّحمةُ وَالرِّضوان[۲] آن است که او را از تصوّف پرسیدند. گفت: **اَنْ یُمیتَکَ الحَقُّ عَنک و یُحییکَ بِهِ**؛ گفت تصوّف آن است که حق تعالی ترا از تو بمیراند و به خودت زنده گرداند. بعد از آن از حالِ خود خبر داد که بنده‌ای است[۳] از خود رفته، و به ذکرِ پروردگارِ خویش پیوسته؛ و قائم گشته به اداءِ حُقوقِ حق، و ناظر شده به دیدهٔ دل در جمالِ پادشاهِ مُطلق؛ بلکه سوخته‌دل او را انوارِ هُوِیَّتَش، و صافی گشته شُربِ او از کأسِ مَوَدَّتش؛ و مُنکَشِف شده او را حضرتِ جبّار از اَستارِ غیبش. پس اگر مَعنئی[۴] به خاطرِ او گذرد به خدای باشد، و اگر سخنی بر زبانِ او آید از خدای بود، و اگر حرکت کند به امرِ حق باشد، و اگر ساکن شود هم با خدای [آ ۲۶۲] بُوَد؛ پس او بِاللّٰه ولِلّٰه و مَعَ‌اللّٰه باشد.

و چون از توحیدِ خواصّ سؤال کردند، جواب داد که **اَن یَکُونَ العَبد شَبَحاً[۵] بَینَ یَدَیِ اللّٰه عَزَّ وَ جَلّ تَجری عَلَیهِ تَصاریفُ تَدبیرِه فی مَجارِی احکامِ قُدرَتِه فی لُجَجِ بِحارِ تَوحیدِه بِالفَناء**

۱. د: آن که گاوست ۲. د: علیه‌الرحمة و الرضوان را ندارد ۳. ج: بنده است
۴. هر چهار نسخه: معنی، تصحیح قیاسی است ۵. د: شیخاً

عَن نَفسه. یعنی توحیدِ خاص آن است که بنده شَبَحی[1] باشد در قُربِ حضرتِ خدای عَزَّ و جَل که بر وی جاری شود تصاریفِ تدبیر حق در مجاریِ اَحکام[2] قدرتِ او به واسطهٔ فنا از نفسِ خود در میانِ لُجّه‌هایِ[3] بِحارِ توحیدِ حق عَزَّ و جَلّ، یعنی به واسطهٔ اِنسلاخِ تمام از قیودِ بشریَّت، و اِضمحلالِ رُسومِ او از اَنانیّت، به سَطَواتِ تَجلّیِ اَحَدیّت؛ چون اوئیِ او از میان برخیزد، و بحرِ ازل با بحرِ ابد بیامیزد، و به حکمِ کُنتُ سَمْعَه وَبَصَرَه ولِسانَهُ شواهدِ او مُبَدَّل گردد؛ درین حالت کسی راکه دیدهٔ بصیرت بگشاده باشد بداند که:

متن

در بشر روپوش کردست آفتاب   فهم کن واللّهُ اَعلَم بِالصَّواب

و بیشتر اربابِ حجاب چون در ظِلالِ عالَمِ شُهود واقع شده‌اند که به منزلهٔ شبِ تیره است در صحبتِ بنده‌ای چنین که از بندِ هستی برخاسته باشد گُستاخ باشند و حقیقتی که در آن مَظهَر ظاهر است بدین مقاله قائل که:

متن

از من ارکوهِ اُحُد واقف بدی   پاره گشتیّ و دلش پر خون شدی

چون صفتِ کلامِ من این است که لَو اَنزَلنا هٰذَا القُرآنَ عَلیٰ جَبَلٍ لَرَأیتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشیَةِ اللّه یعنی اگر پردهٔ احتجاب از شاهدِ کلامِ خویش برداریم و بر کوهِ شاهق فرود آریم، هر آینه کوه خاشع گردد و اِنصِداع پذیرد.

شعر

عشق چو خونخواره شود زو خِرَد آواره شود[4]   کوهِ اُحُد پاره شود خاصه چه جایِ دل من

امّا عَدَمِ تأثیرِ کلامِ من در تو به واسطهٔ آن است که از زبانِ مُحَمَّد می‌شنوی و به سببِ تراکُمِ ظِلامِ[5] شبِ قیود سرِّ وَما یَنطِقُ عَنِ الهَویٰ اِنْ هُوَ اِلاّ وَحیٌ یُوحیٰ بر تو مُنکَشِف نمی‌شود، و جمالِ شاهدِ بی‌یَنطِق بر تو مُتَجَلّی نمی‌گردد، لاجرم خارِ خارِ اِنْ هٰذا اِلاّ اَساطیرُ الاَوَّلین چون خارشِ شیر به واسطهٔ تاریکیِ شب حجاب و سدِّ طریقِ[6] تو می‌گردد.

---

۱. د: شیخی   ۲. چ: کلمهٔ احکام را ندارد   ۳. د: لجه‌ها را ندارد
۴. چ: عشق خونخواره شد   ۵. چ: ظلال   ۶. د: حجاب شد طریق

متن

بشنو این قصّه پیِ تهدید را [ب ۲۶۶] تا بدانی آفتِ تقلید را

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

فروختنِ صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهتِ سَماع

صوفیی[1] مسافر به خانقاهی رسید، و مرکبِ خویش به سویِ آخُر کشید، و آب و علفش به دستِ خویش داد، و از سرِ احتیاط چون صوفیِ اوّل، دل بر تَعَهُّدِ خادم ننهاد. و صوفیان را فقر به نهایت رسیده بود، و قصّهٔ اَلضَّرُوراتُ تُبیحُ المَحظُورات گوشِ هر یک شنیده؛ لاجرم مرکبِ صوفی را بفروختند، و از بهایِ آن عیش و عشرت اندوختند، و لُوت‌ها آوردند و شمع‌ها افروختند.

متن

آن مسافر نیز از راهِ دراز خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بِنْواختند نردِ خدمت‌هایِ خوش می‌باختند

چون مراعاتِ صوفیان دربارهٔ خویش مشاهده می‌نمود می‌گفت:

شعر[2]

در جهان گر هست ما را روز بازار امشب است لَیلةُ القَدری که می‌گویند پندار امشب است

صوفیانِ ریاضت کشیده لوت خوردند و سَماع آغاز کردند، و دود از مطبخ و گرد از خانقاه برآوردند. قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند گه به سَجده صفّه را می‌روفتند

مطربِ مجلس ترانه آغاز نهاد، و زبان به تَکرارِ «خربرفت» بگشاد.

متن

از رهِ تقلید آن صوفی همین «خر برفت» آغاز کرد اندر حنین

چون صوفیان از رقص و سماع بازآمدند، و روز گشت و صَلایِ تفرقه در دادند؛

---

۱. د: صوفی ۲. چ: بیت ر: متن

مسافر رخت از خانقَه بیرون آورد، و جستجویِ مرکبِ خویش کرد؛ چون مرکبِ خویش غایب دید، گفت شاید خادمی که بدو سپرده بودم به آبش برده باشد؛ خادم چون پیدا شد، مسافر پرسید که مرکب کجاست؟ خادم گفت: ریش‌بین، و جنگی در میان برخاست[1]. مسافر گفت: حُجّتِ بی‌معنی میار، و آن چه سپردمت به من سپار. خادم گفت: صوفیان بر من حمله آوردند، و مرکب به ظلم و تَعَدّی بردند، و مرا مجالِ دم‌زدن نبود. مسافر گفت: اگر با ایشان بر نیامدی چرا منِ بیچاره را خبر نکردی تا در آن حالت که همه مُجتَمَع بودند کارِ من سرانجام یافتی، و این چنین ظلمِ صریح [آ ۲۷۶] بر من نرفتی.

متن

گفت وَاللّٰه آمدم من بارها	**تا تو را واقف کنم زین کارها**
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر	**از همه گویندگان با ذوق‌تر**
باز می‌گشتم که او خود واقف است	**زین قضا راضیست مردِ عارف است**

مسافر گفت چون همه این کلمه از سرِ ذوق می‌گفتند مرا نیز شوق بر آن داشت که از سرِ تقلید این کلمه برگویم[2]

متن

مر مرا تقلیدشان بر باد داد	**که دو صد لعنت بر آن تقلید باد**

بتخصیص تقلیدِ چنین جاهلانِ بی‌حاصل، و غافلانِ تیره‌دل. آری در ابتدا از تقلید و متابعت چاره نیست، تا مدّتی که آئینهٔ دل‌پذیرایِ انوارِ غیبی تواند شد؛ زیرا که صحبتِ کامل و اِتّباع او مِصقَلَهٔ آئینهٔ روح است، و مفتاحِ ابوابِ فتوح. امّا بعد از آن که آئینهٔ دل مجلاً گشت و قابلِ استفاضهٔ انوارِ غیب شد، احتیاج به تقلید نیست.

متن

عکس چندان باید از یارانِ خوش	**که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش**
عکس کاوّل زد تو آن تقلید دان	**چون پیاپی شد تو آن تحقیق خوان[3]**

---

۱. ر: برخواست ۲. ج: این کلمه گویم

۳. ج: تحقیق‌دان استعلامی و نیکلسن: چون پیاپی شد، شود تحقیق آن

تــا نشــد تــحقیق از یــاران مَــبُر　　　　از صدف مَگسِـل نگشـته قـطره دُر[۱]

اگر می خواهی که خورشیدِ حقیقی، بی‌واسطه، بر قلبِ قابل تو پرتو اندازد، و آئینهٔ ضمیرِ ترا از اَشِعَّهٔ **اللّٰهُ نُورُالسَّمواتِ وَالأَرض** منوّر سازد، نقشِ طمع از رویِ آئینهٔ جمال نمایِ دل بِزُدای، و به آستینِ هِمّت گَردِ تعلّقات از رویِ سَجَنجَلِ دل بیفشان؛ که زَنگارِ این آئینه، طمع است، و گَردِ چهرهٔ او، تعلّقِ ماسَویٰ؛ و لِهذا هر نبی با قـومِ خـویش[۲] اِخبار از بی‌طمعیِ خود می‌کرد، و می‌گفت من دلاّلم و حضرتِ حق شما را مشتری، و مزدِ دلاّلی هر دو سَری مرا از حضرتِ حق رسیده، و لهذا حضرتِ **خواجه علیه‌السّلام** مأمور گشت بدانکِ گوید من از برایِ دعوت از شما مزد نمی‌خواهم، زیرا که از شـاهِ مزد دهندهٔ خویش آگاهم. کما قال: **قُل لاأَسأَلُکُم عَلَیهِ اَجراً اِنَّ اَجری اِلاّ عَلَی اللّٰه**[۳] اگرچـه **ابوبکرِ صدّیق** رَضیَ‌اللّٰهُ عنه در اَوانِ توفیقِ دریافتنِ حَـلاوتِ تـحقیق چـهل هـزار درم انفاق کرد، امّا مرا نظر بر درم و دینار نیست، و مزدِ کار من غیر از دیدنِ دیدار یار نی.

متن [ب ۲۶۷]

چیست مـزدِ کـارِ مـن دیـدارِ یـار　　　　گرچه خود بوبکر بخشد چل هـزار

چـل هـزارِ او نـباشد مـزدِ مـن　　　　کـی بُـوَد شِـبهِ شَـبَه دُرِّ عَـدَن

هـر کـه از دیـدار بـرخـوردار شـد　　　　این جهان در چشمِ او مـردار شـد

لاجَرَم کی در ماسَوایِ حق طمع کند، با وجودِ آن که می‌داند که طمع سببِ تیرگیِ آئینهٔ روشـنِ دل است. آئـینه از بـی‌طمعی راست نـمایندهٔ جـمال است و تـرازو[۴] از بی‌غرضی گویندهٔ وصفِ حال، کما قالَ:

متن

گـر طـمع در آیـنه بـرجـاستی[۵]　　　　در نـفاق آن آیـنه چـون مـاستی

گـر تـرازو را طـمع بـودی بـه مـال　　　　راست کی گفتی تـرازو وصفِ حـال

هـر کـرا بـاشد طـمع اَلکَـن شـود　　　　با طمع کی چشـمِ دل روشـن شـود[۶]

صد حکایت بشنَوَد مَدهوشِ حرص　　　　در نـیاید نکـته‌ای در گـوشِ حـرص

---

۱. د: بکشت آن قطره در استعلامی و نیکلسن: نگشت آن قطره در　　۲. چ: قوم خویشتن

۳. چنین آیه‌ی در قرآن نیست (رجوع کنید به تعلیقات)　　۴. از می‌داند تا این جا در نسخهٔ «د» نیامده

۵. چ: بر آینه د و م: برخاستی ر: برخواستی　　۶. استعلامی و نیکلسن: چشم و دل

یک حکایت گویمت بِشنو به هوش　　　تا بدانی که طمع شد بندِ گوش

قالَ قَدَّسَ اللّٰهُ تعالیٰ سِرَّه:

متن

تعریف کردنِ منادیانِ قاضی مفلس را گِردِ شهر

مفلسی، گرانجانی، بسیار قرضی، بی‌خان و مانی، سال‌ها در زندان بود، و چون ماهیِ یونس لقمهٔ زندانیان در می‌ربود.

متن

هر که دور از رحمتِ رحمان بود　　　او گدا چشم است اگر سلطان بود

مروّت را زیر پا نهاده بود، و درِ دوزخ بر زندانیان گشاده؛ آری

متن

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست　　　جز به خلوتگاهِ حق آرام نیست

همچنین در کُنجِ[1] زندانِ جهان که در نظرِ بعضی ناگذران[2] دل و جان است از لقمه ربایانِ طاعت و اخلاص که آن نفس و شیطان است چاره نیست.

متن

واللّٰه ار سوراخِ موشی در روی　　　مبتلایِ گربه چنگالی شوی

و اگر در ظاهر با هیچ کس مصاحِب[3] نباشد، هم خیالات او که همیشه با او همراه است، یا راحت افزاست یا عمرکاه است؛ زیرا که آدمی را فربهی از راهِ خیال است، و لاغری و نزال و عقوبت و نکال هم از راه خیال؛ آتشِ سوزنده با خیالِ وصال خوش‌تر از جنّاتِ نعیم است، و بهشتِ اعلی، با خیالِ خوفِ زوال موحش‌تر از درکاتِ جحیم.

لمؤلفه[4]

ما که دُردی کشانِ خمّاریم　　　جامِ جم در نظر نمی‌آریم
گشته در فکرِ دوست مُستَغْرَق　　　وز دو عالَم فراغتی داریم
گر به جنّت تَجلّی نکند　　　از نعیمِ بهشت بیزاریم
ور در آتش رویم همچو خلیل　　　با خیالش درونِ گلزاریم

---

۱. چ: گنج　۲. د: ماکزران م: باکبدان　۳. چ: مصاحبت　۴. چ: شعر

خیالاتِ خوش در میانِ مار و کژدم [آ ۲۶۸] راحتِ روان، و آسایشِ جانِ مردم است؛ و افکارِ ناخوش، در میانِ روضهٔ دلکش، عینِ مار و کژدم و محضِ آتش است. خیالاتِ فرح‌بخش صبرِ تلخ را شیرین سازد، و خیالاتِ ناخوش رشتهٔ جان سوزد[۱] و تن را چون موم در آتش بگدازد.

متن

صبر شیرین از خیالِ خوش شدست — کان خیالاتِ فَرَح پیش آمدست[۲]

آن فَرَح آید زایمان در ضمیر[۳] — ضعفِ ایمان ناامیدیّ و زحیر

صبر تاجِ فرقِ ایمان است، و سرمایهٔ امن و امان؛ و لِهذا حضرتِ خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید که **مَن لاصَبْرَلَه لاایمانَ له**. یک شخص به واسطهٔ خیالِ دوستی[۴] در چشم مونس و غمخوار است، و به تخیّلِ دشمنی در چشمِ دیگری کژدم و مار است.

متن

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست — گاه ماهی باشد او و گاه شست

یوسفِ با جمال از خیالی در چشمِ اِخوان قبیح، و از خیالی دیگر در چشمِ یعقوب ملیح. چشمِ ظاهر سایهٔ چشمِ باطن است و بازگشتِ این فرع بدان اصل؛ چشمِ ظاهر در حبسِ ششدرهٔ جهان مات است، و چشمِ باطن را مشاهده بالاتر از حبسِ جِهات است[۵]

متن

تو مکانی اصلِ تو در لامکان — این دکان بربند و بگشا آن دکان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. چ و م و ر: سوزد را ندارند
۲. استعلامی و نیکلسن: فرج
۳. استعلامی و نیکلسن: فرج
۴. د: خیال روشنی
۵. م: ششدرهٔ جهان جانست تو مکانی... ر: ششدرهٔ جهان جانست... حبس جهانست

متن

شکایت کردنِ اهلِ زندان پیشِ وکیلِ قاضی از دستِ آن مفلس

اهلِ زندان پیشِ وکیلِ قاضی شکایت کردند، و از دستِ آن مفلسِ گرانجان[1] فریاد برآوردند، که این مرده ریگ را[2] طعامِ شصت کس[3] بس نیست، و درین زندان به غیرِ لقمه ربائیش هوس نی[4]، چون ذبابِ ناخواسته حاضرِ هر طعام و شراب، و صفتِ[5] خاصِ او اینک کُلَّما ذُبَّ آبَ.

متن

زین چنین قحطِ سه ساله داد داد ظلِّ مولانا اَبَد پاینده باد

یا این گرانجان را از زندان بیرون آرد، یا وظیفهٔ او علی حِدَه از بیتُ‌المال مُجریٰ دارد. شعر[6]

یا خورَد قاضی غمِ این یاوه تازِ طبل‌خوار یا بفرماید که او را زین مکان بیرون کنند
معده‌ای دارد که سیری را درو امّید نیست در عِلاجِ جوعِ کَلبی کوه اگر معجون کنند
از شَرَه گوئی همی حلوایِ صابونی خورَد گر خمیرِ نانِ او فی‌الجمله از صابون کنند
یا بِکُش گو صدر، ما زندانیان را یک به یک یا بفرما از کَرَم تا دفعِ این معلون کنند

وکیلِ با نمک، چون قصّه‌ها را یک به یک به قاضی رسانید، قاضی او را [ب ۲۶۸] از زندان پیش خویش طلبید و از حالِ او تفحّص نمود و چون اِفلاسِ او ظاهر شد فرمود که برخیز و ازین زندان برو، و سویِ خانهٔ مرده ریگِ خویش شو. گفت خان و مانِ من پناهِ احسان تست، و چون کافران جَنَّةُ المأوایِ من کنجِ زندان تو؛ اگر بر آنی که از زندانِ خویشم برانی، هر آینه مردنِ من خواسته باشی؛ چنانک حق تعالیٰ ابلیس را در زندانِ دنیا مهلت داد که اِنَّکَ مِنَ المُنظَرین و مراد او را که طلبید که رَبِّ فَانظِرنی اِلیٰ یَومِ یُبعَثُون[7] رد نفرمود؛ تو نیز ای قاضیِ بر حق، و نایبِ پادشاهِ مطلق، مرا درین زندان مهلت ده تا

---

۱. ر: گران ۲. م: مردیک را ر: مرده رنگ
۳. چ: شست کش د: شصت روزه م: طعام بیست کس ر: طعام نیست کس نبست
۴. چ: درین زندانش به غیر لقمه ربائی هوس نی ۵. چ و ر و م: وصفات
۶. م: متن
۷. در هر چهار نسخه چنین است: انک لمن المنظرین... رب‌النظرنی... تصحیح از نص صریح قرآن است.

چنانکِ ابلیس به حکم **لَأُغوِیَنَّهم**[۱] لقمهٔ ایمان و طاعتِ مؤمنان در می‌رباید. من نیز لقمه و طعامِ زندانیان در ربایم، و چنانکِ[۲] **ابلیس** در بابِ تلبیس خیال‌انگیزها می‌کند، و گاهی از راهِ مُستَلَذّاتِ نفسانی و مُشتَهیاتِ جسمانی فریب دهد، و گاهی از طریقِ صَوم و صلوة و جهاد و زکوة راهزنی کند، گاهی علم و عمل را مسجودِ او سازد، تاحضرتِ معبودش دوراندازد؛ من نیز به هر طریقی با ایشان درآیم، و لقمه‌ای که به هزار حیله یابند در ربایم.

قاضی فرمود تا او را تَشهیر کنند، و طبلِ اِفلاسش بر سرِ هر بازار زنند، تا هیچ کس بدو نسیه نفروشد، و در آخِر از آتشِ حسرت نجوشد؛ زیرا که

متن[۳]

هر که دعوی آرَدَش این جا به فَن	**پیش زندانش نخواهم کرد من**
پیشِ من افلاس او ظاهر شدست	**نقد و کالا نیستش چیزی به دست**
آدمی در حبسِ دنیا زان بُوَد	**تا بُوَد کافلاسِ او ظاهر شود**

هم چنین حضرتِ رحمان[۴] نیز در مَطاویِ قرآن [آ ۲۶۹] از برایِ اظهارِ افلاسِ شیطان مُنادی فرموده است که با او دوستی مکنید و به دوستیِ[۵] دشمنِ پدرِ خود اعتماد منمائید و با او سودا وَ معامله جائز مدارید، و الاّ خاتِمتِ کار وخیم، و عاقبتِ امر ذمیم خواهد بود که **الأَخسَرینَ اَعمالاً اَلّذینَ ضَلَّ سَعْیُهُم فِی‌الحَیٰوةِ الدُّنیا**... الآیه. عاقبت اشترِ کُردی[۶] را که هیزم می‌فروخت بستاندند و آن مفلس را بر آن شتر بنشاندند، و هرچند بیچاره تعلّل کرد و عُذر آورد، در مَعرِضِ قبول نیامد.

متن

سو به سو و کو به کو می‌تاختند	**تا همه شهرش عیان بشناختند**[۷]

ده مُنادیِ بُلند آواز به انواعِ اَلسِنَه مُنادی آغاز کردند که:

متن

مفلس است و او ندارد هیچ چیز[۸]	**قرض تا ندهد کس او را یک پشیز**

---

۱. د: ولاغونیهم ۲. چ: چنانکه (بدون واو) ۳. د: شعر
۴. د: حضرت رحمانی ۵. چ: بر دوستی ۶. چ: اشتر گردی
۷. د: تا همه سرش عیان ۸. استعلامی و نیکلسن: مفلس است این و ندارد هیچ چیز

لاجَرَم با او حریفی کم کنید، و اگر به طرّاری پیش آید گِره محکم کنید[۱] و اگر از برایِ فریبِ عامه، و گرمیِ هنگامه، انواعِ جامه بپوشد بدان فریفته مشوید که غیر عاریت نیست، چنانک حرفِ حکمت در زبانِ غیرحکیم عاریت است، و شنیدنِ حکمت ازو بی‌خاصیت.

تا شب طبلِ افلاس او می‌کوفتند، و مردم را طریقهٔ معامله با او می‌آموختند. چون روز بیگاه شد، و مفلس از شتر فرود آمد، کُردَش[۲] بگرفت که تمامیِ روز اُشترِ من برنشستی، مزد به من تسلیم نمای[۳]. مفلس گفت: آوازِ طبلِ افلاس من به چرخِ سابعه رسید[۴] و هر که گوش دارد قصّهٔ این واقعه شنید؛ گوئیا گوشِ تو از طمعِ خام پُر بوده است که چندین نداهایِ بلند را نشنوده است.

متن

تـا کـلوخ و سـنگ بشـنید ایـن بـیان[۵] مفلس است و مفلس است این قَلتَبان[۶]

تـا بـه شب گـفتند و در صـاحب شُـتُر بـر نـزد کـو از طـمع پُـر بـود پُـر

همچنین در حُجُب و اَستار، صُوَرِ بی‌نهایت و نداهایِ بسیار موجود است، امّا به حُکمِ **خَتَمَ اللّٰهُ عَلیٰ قُلُوبِهِم وَ عَلیٰ سَمعِهِم وَ عَلیٰ اَبصارِهِم غِشاوَةٌ** بر دل و سمع و بصر مُهرِ الهی چنان قرار گرفته، که بی‌ارادت او[۷] نه چشم، انوارِ جمال و کمال تواند دید، و نه گوش، آثارِ ندایِ ذوالجلال تواند شنید. اگرچه بـه حکـمِ **اِنَّ اللّٰـهَ خَـلَقَ لِکُـلِّ داءٍ دواءً**، حضرتِ مَلِکِ مَنّان هر دردی را درمان آفریده است.

متن

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو بـهرِ درد خـویش بـی‌فرمانِ او

قدرتِ قاهِرَه و حکمتِ باهِرهٔ حیِّ قَدیر و حکیمِ خـبیر، اقـتضای آن کـرده است [ب ۲۶۹] که چندین هزار خلقتِ هستی از کارگاهِ نیستی بیرون آرد[۸] و در عالَمِ اِمکان درِ هر مُتَمَکِّن و مکان را از فضایِ[۹] یکرنگِ لامکان گشاده دارد پس هر کرا با نیستی که

---

۱. م: کم کنند ور به طراری... محکم کنند د: به طراری پیش کوه

۲. د و ر: کرد م: کرداورا ۳. ج: تسلیم کن ۴. د: آواز طبل مگر نشنودی

۵. د: نشنید... ج: بشنید این ندا ۶. د و ر: آن قلتبان ج: و بی نوا ۷. د: او را ندارد

۸. چ و ر: آورد ۹. د و ر: قضای

کارخانهٔ حق است آشنائی نیست، دیدهٔ دل او را در مشاهدهٔ جمالِ قدرت روشنائی نیست، عالَمِ کَون اگرچه پرچاره و درمان است امّا مُصادَقَتِ آن بازبستهٔ گشادنِ درِ لامکان است، لاجَرَم

متن

چشم را ای چاره جو در لامکان　　　هین بنه چون چشمِ کُشته سوی جان[1]
کَون پرچاره است و هیچت چاره نی[2]　　　تا که نَگشاید خدایت روزنی[3]

چون اصلِ جِهاتِ عالَمِ شش جهت از بی‌جهتی پیداست، و چندین هزار مکان از لامکان هویدا. پس پوشندهٔ خِلعتِ وجود، و نوشندهٔ شربتِ شهود، و دانندهٔ اَسرارِ قدرت، و بینندهٔ اَنوارِ حکمت به غیرِ عاشقی نیست که لذّتِ نیستی ادراک کند، و قبایِ هستیِ[4] موهوم به دستِ شوق چاک کند؛ زیراکه جایِ دخل عالَمِ عدم است و جایِ خرج این وجودِ بیش و کم. و لِهذا می‌فرماید:

متن

بازگرد از هست سویِ نیستی　　　طالبِ رَبّی و رَبّا نیستی
جایِ دخل است این عدم از وی مَرَم　　　جایِ خرج است این وجودِ بیش و کم
کارگاهِ صُنعِ حق چون نیستی است　　　جز مُعَطَّل در جهانِ هست کیست؟

چون بیانِ تَرکِ عوایقِ[5] وجود، و اسرارِ خروج[6] از حبسِ قیود و شرحِ مشاهدهٔ انوارِ شهود، و تفسیرِ مجانَبَت از هستی و توضیحِ وَخامتِ من و ما پرستی نازُکیی دارد و هرچه را گوشِ عاشقان سنجد[7] نه چنان است که در گوشِ غافلان گُنجد؛ و حرفِ نخستین که در مکتبِ عشق بر تختهٔ نیاز نویسند، آن است که هر چه رَقَمِ هستی دارد، در آتشِ غیرتَش باید گداخت، و با خیالِ یارِ ناپیدا آشکارا عشق می‌باید باخت؛ و از علایقِ پیوند و سرشت، و از اختلافِ خوب و زشت باید گریخت، و دریاهایِ زهر نوشیده، آبِ حیوان باید ریخت؛ و دیده‌ای که نظر از نقشِ صُوَرنه برداشته[8] است

۱. چ: چشم گشته م: هین ببین... سوی لامکان　　۲. چ:... است هیچت...
۳. چ و م و ر: تاکه بگشاید　　۴. چ و م و ر: هستی را ندارند
۵. چ و م و ر: عوایق را ندارند　　۶. چ: اسرار و خروج　　۷. م: سنجند
۸. م: صور برداشته

جمالِ [آ ۲۷۰] این معنی نتواند دید، و گوشی که پنبهٔ غفلت در صِماخ انباشته است حرفی از این مقال نیارد شنید، مگر به میناگریِ حضرتِ کُن‌فَیَکون، و اکسیرسازیِ قدرتِ خداوندِ بیچون. لاجَرَم جناب **مولوی** از روی اِستمداد در مناجاتِ رَبُّ‌العِباد می‌فرماید:

متن

یاد ده ما را سخن‌هایِ دقیق / که ترا رحم آوَرَد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم زتو / ایمِنی از تو مهابت هم زتو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مُصلحی تو ای تو سلطانِ سُخُن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جویِ خون بود نیلش کنی[۱]
این چنین میناگریها کارِ تست / این چنین اکسیرها اسرار تست

و اطلاق لفظ رفیق بر باری تعالی در حدیث آمده است، چنانک **کَلبی** روایت می‌کند از **ابوصالح** و او روایت می‌کند از **ابن‌عبّاس** که گفت: **الرَّحمٰن و الرَّحیم اِسمانِ رَقیقانِ اَحَدُهُما اَرَقُّ مِنَ الآخِر**، و **حسینِ فَضل بَجَلی**[۲] می‌گوید این سخن وَهْم است از راوی[۳]، از آن که رِقّت از صفات خداوند تعالی نیست، زیرا که رِقّت مُفَسَّرست[۴] به شَفَقتِ ناشیه از رِقّتِ قلب[۵]، بلک روایت رفیقان است به فاء ورِفق از صفات باری تعالی است، چنانک **خواجه** علیه‌السّلام می‌فرماید: **اِنَّ اللّٰهَ تعالیٰ رَفیقٌ یُحِب الرِّفقَ و یُعطی عَلَی الرَّفیقِ مالایُعطی عَلَی العُنْف.**

بعدازین حضرت **مولوی** در اثنایِ مناجات تنبیه می‌کند بر آن معنی که حضرتِ الهی جوهرِ پاک را به مشتی تیره خاک آمیخته است، و از راه نسبتِ جفت و خال و عم، اندیشه و شادی و غم، علایقی در دامن‌جان آویخته که **وَلَقَدخَلَقنَا الاِنسانَ** اَیِ الاَرواحَ الاِنسانیَّة **فی‌اَحسَنِ تَقویم، ثُمَّ رَدَدناهُ اَسفَلَ سافِلین** اَیِ البدن. امّا سعادتِ توفیق بعضی را بدرقهٔ طریق گشته تا خس و خاشاکِ غیر را در آتشِ غیرت سوخته‌اند، و به خروج از قیدِ ظِلالِ محسوسات چهره از آفتابِ تَجلّیات افروخته؛ و پرده‌های صُوَر را از رویِ شاهدِ معنی انداخته، و آشکارا با معشوقِ پنهانی عشق‌ها باخته. لاجَرَم ایشان

---

۱. م: گربه جوی ۲. د: بحلی ر: ندارد م: تجلی ۳. د: وادی ۴. د: میسرست
۵. چ: ناشیه ارقت قبله

از رویِ اذعان و انقیادِ محبوبِ حقیقی که ایمان عبارت است از آن، و از راهِ پرده [ب ۲۷۰] سوزیِ حُجُب و قُیودِ صُوَر که عملِ صالح اشارت است بدان، از اهلِ اَسفَلِ سافلین نیستند که **اِلاّالَّذینَ آمَنُوا و عَمِلواالصّالِحات**، و از برایِ ایما بدین معنی حضرت **مولوی** می‌فرماید:

متن

آب را و خـاک را بـرهم زدی — زاب و گِـل نـقشِ تـن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خـال و عـم — بـا هـزار انـدیشه و شـادیّ و غـم
بـاز بـعضی را رهـائی داده‌ای — زین غـم و شـادی جـدائی داده‌ای
بُرده‌ای از خویش و پیوند و سرشت[1] — کرده‌ای در چشمِ او هر خوب، زشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند — و آن چه نـاپیداست مسند مـی‌کند
عشـقِ او پـیدا و مـعشوقش نـهان — یـار بـیرون، فـتنهٔ او در جـهان

دیگر تنبیه می‌کند بر حقیقتِ این معنی که عشقِ صورت از رویِ تحقیق دوست داشتن معشوقِ حقیقی است، زیرا که زیبائی و دلربائیِ صورت از پرتوِ معنی است، چون آفتاب در آئینه تابد، و آئینه فروغ و روشنی از پرتوِ آفتاب یابد[2]. پس دوست داشتنِ آئینهٔ مُجَلاّیِ زیبا، همان دوستیِ آفتابِ رخشان باشد، و اگر عکسِ نورِ آئینهٔ بر دیوار افتد دوستیِ دیوار عینِ دوستیِ آئینهٔ پر اَنوار بُوَد[3]. لاجَرَم صفاتی که از مِهر و وفا و ناز و جفا آرایندهٔ[4] جمالِ معشوقی است پرتوِ صفاتِ جانِ جهان آراست و صفاتِ جان اثری از آثارِ تَجَلّیاتِ خداست. پس اگر صورتِ زیبا را دوست داری که به منزلهٔ دیوار مُنَوَّرست، آئینهٔ جان را دوست داشته باشی، و اگر آئینهٔ جان را دوست داری صفاتِ رحمان را دوست داشته باشی؛ و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:[5]

ایـن رهـا کـن عشـق‌هایِ صـورتی — نـیست بـر صـورت، نـه بـر رویِ سَـتی[6]
آنـچِ مـعشوق است صـورت نـیست آن — خواه عشقِ ایـن جـهان خـواه آن جـهان
آنـچِ بـر صـورت تـو عـاشق گشـته‌ای — چون برون شد جـان چـرایش هشـته‌ای
صورتش برجاست این سیری زچیست؟ — عـاشقا واجـو کـه مـعشوقِ تـو کـیست

---

۱. چ و ر: پرده‌ای چ: پیوند سرشت ۲. د: تابد ۳. د: گردد ۴. د: جفا بود زایندهٔ
۵. د: قدس سره را ندارد ۶. چ:.... نه روی نیستی

آنچِ محسوس است اگر معشوقه است — عاشقستی هر که او را حسّ هست[1]
چون وفا آن عشق افزون می‌کند — کی وفا صورت دگوگون می‌کند
پرتوِ خورشید بر دیوار تافت — تابش عاریّتی دیوار یافت
[آ ۲۷۱]بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم — واطلب اَصلی که تابد او مقیم[2]

در طلب کردنِ این اصل که زوال نپذیرد، و پرتوِ عاریتی از دیگری نگیرد بر تو مُنکَشِف شود که عشق بر صورتِ دیوارِ جسم دوستیِ پرتوِ جان است، و دوستیِ آئینهٔ روشنِ جان عینِ مَحَبّتِ جانان است. طلبِ نافهٔ آهو از برایِ مشکِ خوشبوست و جستجویِ صدف به هزار غوّاصی به هوایِ لؤلؤست، و مَحَبّتِ جامِ شراب، از عشقِ صهبایِ ناب است. لاجرم[3]

ترا عشقِ صورت فریب و هوس — مرا عشقِ اوعشقِ حقّ است و بس

در نظرِ صورت پرست گلزار عینِ خار است، و در چشمِ معنی‌شناس خار محضِ گلزار؛ مشاهدهٔ کثرتِ صورت حجابِ دیدار است، و ملاحظهٔ جَلابیبِ صُوَر، نقابِ دلدار. شعر[4]

چو دربندِ صُوَر باشی، همه خار آیدت گیتی — چو از صورت برون آئی، جهان پر گلستان بینی[5]
زعشقِ پرده‌سوز ای دل به عالَم در فکن آتش — که تا در زیرِ هر صورت جمالِ داستان بینی
زاین و آن حجاب آمد ترا در راهِ عشق ای دل — چو در دلدار پیوندی نه این بینی نه آن بینی
زکثرت جانِ خرّم را غم و اندوه می‌زاید — به وحدت آی تا خود را همیشه شادمان بینی
تن از دیدارِ جان مانع شود چشمِ جهان‌بین را — حجابِ تن چو برداری جمالِ جان عیان‌بینی
کفِ تیره حجاب آمد زآبِ صافی ای صوفی — هلا بشکاف این کف را که تا آبِ روان بینی
صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا — چو بشکستی صدف دروی بسی گوهر نهان بینی
سحابِ تیره چون آید زمهر و مه شود حایل — چو ابر از پیش برخیزد زمهر و مه نشان بینی
مجرّد شو زخویش آنگه درین دریا قدم درنه — که چون با خویشتن آیی نهنگ جان‌ستان‌بینی

و چنانکِ به واسطهٔ ظهورِ پرتوِ عقل و جان در صورت، مُقَیَّدِ صورت نمی‌باید شد،

---

۱. د: عاشقش برگو که او را حسن هست
۲. د و ر: باید او مقیم م: یابد او مقیم چ: باشد او مقیم — ۳. م: لاجرم متن
۴. چ: شعر لمؤلفه م: متن — ۵. چ: جهان گلستان بینی

بلکِ از اصلِ پرتو جستجو باید نمود، تا آثارِ عقل و انوارِ جان که بر حواس تافته است راهی به سویِ جان و عقل یافته شود، هم‌چنین به ملاحظهٔ انوار و اسرارِ عقل وجان باید که از مطالعهٔ تجلّیات مَلِکِ مَنّان باز نمانی از دیدارِ جان و دل و عقل؛ چنانکِ بازماندن به جسم غریب است، هم‌چنین به مشاهدهٔ پرتوِ عاریتی عقل و دل و جان از گنجِ گرانمایهٔ جان راضی شدن به طلسم عجیب است. و از برایِ اشارت بدین معانی حضرت مولوی می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه [ب ۲۷۱]

متن

ای که تو هم عاشقی بر عقلِ خویش　　خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتوِ یاراست آن بر حسِّ تو[1]　　عاریت می‌دان ذَهَب بر مِسِّ تو

چون زراندوداست خوبی در بَشَر[2]　　ورنه چون شد شاهدِ تو پیره خر؟

اندک اندک می‌ستانند آن جمال　　اندک اندک خشک می‌گردد نهال

رو «نُعَمِّرهُ نُنَکِّسْهُ» بخوان　　دل طلب کن، دل منه بر استخوان

اَصَحِّ مذهب آن است که عقل و دل وجان هر سه در حقیقت یکی است، امّا اختلافِ اسامی به حَسَبِ اختلافِ صفات است، نه به واسطهٔ اختلافِ ذات. چون این مُمَهَّد شد، بدان که پرتوی که در آب و گل است، پرتوِ جان و دل است؛ امّا روشنیِ دل و جان نورِ خداوندِ جهان است، بلکِ دل در بدن چون شعلهٔ آفتاب است در خانه وجدائیِ آن شعله از آفتاب تا به غایتی است که خانه خراب گردد، چون سقف و دیوار از میان برخیزد، پرتوِ ممتاز در اَنوارِ آفتاب بیامیزد. لاجَرَم چون طلسمِ تن شکسته گردد، و دل از قیدِ حواسِّ ظاهر گسسته شود، دل با دلدار پیوندد، و جان به جانان رسد؛ سِرِّ هُنالِکَ اجْتَمَعَ الفِرَق وَ ارتَتَقَ الفِتَق وَاسْتَتَرَ[3] النُّورُ فِی النُّورِ وَبَطَنَ الظُّهور فِی الظّهورِ به ظهور آید. و لِهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

آن جمالِ دل جمالِ باقی است　　دولتش از آبِ حیوان ساقی است[4]

۱. استعلامی و نیکلسن: پرتو عقل است...　　۲. م و چ و ر: خوبی بر بشر
۳. م: استهزالنور ر: اسیترالنور　　۴. استعلامی و نیکلسن: کان جمال... چ: دولبش

خود هم او آبست و هم ساقیّ و مست[۱] هر سه یک شد چون طلسمِ تن شکست[۲]
آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن، ژاژکم خا، ناشناس

یعنی وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّیٰ یَأْتِیَکَ الْیَقِین تا چون به واسطهٔ عبادت یقین دست دهد صورتِ عاریت را که معنی پنداشته‌ای، و حجابِ جان را که جلوهٔ جانان انگاشته‌ای از معنیِ معنوی بازشناسی، و ظاهِر از مَظهَر بازدانی؛ و قسمتِ کوران را که خیالِ غم‌افزاست از نصیبهٔ چشم‌داران که مشاهدهٔ بقا در فناست تفرقه کنی، و چون بی‌بصیرتان که از مغزِ قرآن به پوست[۳] و از جمالِ جانان به خیالِ دوست قانع شده‌اند، به فریبِ ظاهر از باطن بازنمانی و به حجابِ صورت از دیدارِ معنی دور نیفتی [آ ۲۷۲] و تا شرایطِ بندگی به جای نیاری، مصادفت این مُراد امید نداری، زیرا که تخم ناکاشتن و امیدِ بَر بَرداشتن از غایتِ خامی است و سرمایهٔ ناکامی.

متن

هیچ وازر وِزرِ غیری برنداشت[۴] هیچ کس نَدْرود چیزی تا نکاشت
طَمْعِ خام است آن مخور خام‌ای پسر خام خوردن عِلّت آرَد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان من هم آن خواهم چرا جویم دکان[۵]
کارِ بخت است آن و آن هم نادر است کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است پامکش ازکار آن خود در پی است

باید که به قدرِ طاعت و استطاعت درباب کسبِ کمال و انقیاد و اطاعت کوشش نمائی و منازعه با قَدَر جایز نداری، و بَر فایِت تأسّف اظهار نکنی، و طمعِ استبداد و استقلال در مَجاریِ افعال و سَوانحِ احوال نیندیشی، و به اندیشه که اگر چنین کردمی، چنان بودی. بارِغم بر خاطِر ننهی، و وسوسهٔ شیطان را در خلوت‌خانهٔ دل به واسطهٔ قول «اگر» راه ندهی؛ کما قال قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. چ: خود هم آبست و هم و ساقی و مست
۲. استعلامی و نیکلسن: طلسم تو شکست ر: طلسم او شکست ۳. چ: پیوست
۴. د: هیچ داور
۵. استعلامی و نیکلسن: من هم آن خواهم مه‌کار و مه‌دکان چ: من گر آن یابم چرا جویم دکان

متن

تـا نگـردی تـو گـرفتارِ «اگـر»[1] که اگـر ایـن کـردمی یـا آن دگـر
کـز اگـر گـفتن رسـولِ بـا وِفـاق منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان مـنافق در اگـر گـفتن بـمُرد وز اگر گفتن به جز حسرت نـبرد

و حدیثی که حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه بدان اشارت می‌نماید آن است که خواجه علیه‌السّلام فرمود: **اَلمُؤمِنُ القَوِیُّ خَیرٌ وَ اَحَبُّ اِلَی اللّٰهِ مِن المُؤمِنِ الضَّعیف، و فـی کُـلٍّ خَـیرٌ، اَحرِص عَلیٰ ما یَنفَعُکَ وَاستَعِن بِاللّٰه و لاتَعجَز وَاِنْ اَصابَکَ شَیءٌ فلاتَقُل لَو اَنّی فَعَلْتُ کَذا وَکذا[2] وَلٰکِن قُل قَدَّرَاللّٰهُ وَ ماشآءَ فَعَلَ فَاِنَّ «لو» یَفتَحُ[3] عَمَلَ الشَّیطانِ.** یعنی مؤمِن قـوی بـهتر و دوست‌تـر است در حضرتِ الهی از مؤمنِ ضعیف، و در هر یکی خیری[4] هست، یعنی اگر مؤمن ضعیف نیز باشد از کافر بهتر است. حریص باش بر آنچ ترا نفع کند، و به خدا مستغنی شو از غیر او، و عاجز مباش از استقامت، و اگر چیزی ترا رسد مگوی که اگر چـنان کردمی [ب ۲۷۲] چنین و چنین بودی، ولیکن بگوی که خداوند تعالی تقدیر کرد و آنچ خدای خواهد بکند، پس بدرستی که «لو»[5] یعنی اگر گفتن فـتحِ بـابِ عـملِ شـیطان می‌کند. غریبی، بی‌خان و مانی، مبتلائی، ناتوانی از برایِ اقامت طلبِ خـانه مـی‌کرد، دوستی او را به جانبِ ویرانه‌ای آورد و گفت: اگر این دیوارهایِ خراب سقفی داشتی، ترا در پهلویِ خانهٔ ما سُکنیٰ حاصل آمدی؛ و اگر در میانهٔ این حجره‌ای دیگر بودی، اطفال و عیالِ تو نیز درو بیاسودی. غریبِ بیچاره،

متن

گفت آری پهلویِ یاران خـوش است لیک ای جـان در اگـر نـتوان نشست

لاجَرَم اوّل تخمی باید کاشتن، بعد از آن امیدِ برخورداری داشتن؛ و پیشتر دیـدهٔ مطلوب‌شناس باید به دست آوردن، بعد از آن بساطِ تمنّا گستردن؛ زیرا که نقدِ خالص، با قلبِ زراندود آمیخته است، و ناخوشی‌ها به تزویر از دامنِ خـوشی آویـخته؛ پس تفرقهٔ خالص از قلب، بی‌مِحَک دست ندهد. لاجرم نیکبخت تاجری که در بازارِ سَودا بی‌مِحَکِ تجربه قَدَم ننهد. بسیار محنت و رنج باید کشید تا دل از دلدارِ خویش و جان

۱. د: گرفتار دگر ۲. چ: کذا کذا ۳. د: تفتح ۴. ر: چیزیست چ: خیر است
۵. د: که او

از جانانِ وفاکیش آگاه گردد، و بعد از آن سودا زدهٔ این راه با مِحَکِّ تجربه همراه گردد، بعد از آن به حکم اِسْتَفتِ قَلبَک وَاِن اَفتاکَ المَفتُون دیدهٔ بصیرت او که مِحَکِّ باطن است، خالص را از قلب باز نماید و دستِ هِمَّتش پردهٔ احتجاب از چهرهٔ مطلوب بگشاید؛ و اگر از سعادت مصادفت مِحَکِّ باطن باز ماند[1] باید که دستِ ارادت از دامنِ صَرّافی زرشناس، و دانائی نیکو اساس نَگُسِلانَد؛ چنانکِ حضرتِ مولوی می‌فرماید:

متن

این همه عالَم طلبکارِ خوشند — وز خوشِ تزویر اندر آتشند[2]
طالبِ زرگشته جمله پیرو خام — لیک قلب از زر نداند چشمِ عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین — بی مِحَک زر را مکن از ظن گزین
گر مِحَک داری گزین کن ورنه رَو — نـزدِ دانا خویشتن را کن گرو
یا مِحَک باید میانِ جانِ خویش[3] — ور ندانی زر مرو تنها تو پیش[4]

[آ ۲۷۳] بانگِ غول را از بانگِ آشنا تفرقه ناکرده، درپیِ آواز نباید رفت که بانگِ آشنا به عالَمِ بقا کشانَد، و آوازِ غول شربتِ فنا چشاند.

متن

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر — عمر ضایع، راه دور و روز دیر

و هر طالبِ[5] راه[6] در بیابانِ طلب، بانگِ غول و آوازِ آشنا هم از باطنِ او می‌آید. طلبِ عزت و جاه و مال و دستگاه و دولت و اقبال و عظمت و جلال و مناصب عَلیّه و درجاتِ سَنیّه، بلکِ آرزویِ درجاتِ نعیم و مخافت از دَرَکاتِ جَحیم، بانگِ غولِ نفس است که پیوسته از باطن می‌آید. و طلبِ قطعِ علائقِ هستی، و تَمَنّایِ خروج از قیدِ ما و من پرستی، و آرزویِ سوختن از سَبَحاتِ وجهِ باقی، و رفعِ حجابِ اِثنینیَّت به سَطَواتِ وحدت در اَوانِ تلاقی، آوازِ آشنائیِ عشق است، لاجَرَم

متن

ذکرِ حق کن بانگِ غولان را بسوز — چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز

۱. چ: باطن ماند د: باز نماید
۲. چ و م: وزخوش و تزویر
۳. چ و م ر: تا محک یابی میان
۴. چ و استعلامی و نیکلسن: ورندانی ره مرو...
۵. ر و م: هر طالب
۶. د: طالب را

صبحِ کاذب را ز صادق واشناس　　رنگِ می‌را بازدان از رنگِ کاس
تا بُوَد کز دیدگانِ هفت رنگ　　دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگ‌ها بینی به جز این رنگ‌ها　　گوهران بینی به جایِ سنگ‌ها
گوهری چه بلکِ دریائی شوی　　آفتابِ چرخ پیمائی شوی

وَلیکِن چون کار کننده را در کارگاه باید جست، از سرِ صِدق و اخلاص باید که نخست قدم در کارگاهِ قِدَم که عبارت از عَدَم است نهی، و دادِ ترک هستی و خروج از قیودِ ما و من‌پرستی به واجبی بدهی، تا دیدهٔ دل به جمالِ صانع بِگُشائی و صنع و صانع را هم مشاهده نمائی. فرعون بی‌عون چون روی به هستی داشت لاجَرَم دیده در مشاهدهٔ کارگاه نیستی نَگُماست و تبدیلِ قضا و قدر و تغییرِ حکم خالقِ قُویٰ و قَدَر می‌خواست.

متن

خود قضا بر سِبلَتِ آن حیله‌مند　　زیرِ لب می‌کرد هردم ریشخند
صدهزاران طفل کشت او بیگناه　　تا بگردد حکم و تقدیرِ اله

چون وِلادتِ موسی از مُنَجِّمان شنیده بود، در حیله می‌افزود و اِهتمام می‌نمود که موسیٰ کلیم به وجود نیاید[1] گاهی تفریق [ب ۲۷۳] ازدواج از نِسوان می‌کرد، و گاهی روی به قتلِ وِلدان می‌آورد.

متن

آن همه خون کرد و موسی زاده شد[2]　　وز برایِ قهرِ او آماده شد

اگر دیدنِ کارگاه لایزالش یارا بودی، هر آینه از سرِ دَهشت میلِ اِحتیال ننمودی.

متن

اندرون خانه‌اش موسی مُعاف　　وز بُرون می‌کُشت طفلان را گزاف

همچنانکِ صاحبِ نفس همیشه تن می‌پروَرَد، و بر دیگری ظَنِّ حِقد و دشمنی می‌بَرَد، و چون فرعون عدویِ نفسِ خویش در خانهٔ تن نگاه می‌دارد، و هِمَّت بر دفعِ اعدایِ بیرونی[3] می‌گمارد.

---

۱. ج: در وجود نیاید　　۲. ج: آن همه چون کرد موسی　　۳. د: بیرون

متن

نفسش انـدر خـانهٔ تـن نـازنین[1] بر دگرکس دست می‌خاید به کین

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

ملامت کردنِ مردم شخصی را که مادرِ خود را به تهمت کشت

شخصی مادر خود را بکشت، چون مردم روی به ملامت آوردند و از سببِ قـتل سؤال کردند،

متن

گفت کاری کرد کان عـارِ وی است کشتمش کان خاک سَتّارِ وی است

گفتند: آن کس را می‌بایست کشتن ای محتشم. گفت: مصلحت ندیدم که هر روزی مردم را کُشَم، یک بار به کشتنِ او شتافتم، و از بُریدنِ حلقِ خـلق خـلاص یـافتم. ای درویش، اگر طلبِ حِصّهٔ خویش ازین قِصّه می‌کنی، بدانکِ

متن

نـفسِ تست آن مـادرِ بـدخاصیت که فَسـادِ اوست در هـر نـاحیت

هـین بکُش آن را کـه بـهرِ آن دنی هـر نَـفَس قـصدِ عـزیزی مـی‌کنی

از وی این دنیایِ خوش بر تُست تنگ از پیِ او بـا حـق و بـا خـلق جـنگ

نـفس کُشـتی بـاز رَسـتی زِاعـتذار کس تـرا دشـمن نـمانَد در دیـار

اگر کسی گوید که نه انبیا و اولیا نفس کُشته داشتند، پس چرا اربابِ کفر و نفاق عَلَمِ عَداوتِ ایشان بر می‌افراشتند؟ جواب آن است که دشمنانِ انـبیا و اولیـا، در حـقیقت دشمنِ جانِ خویشند، و بر هم زنندهٔ خـان و مـانِ خـویش، و طـلب کـنندهٔ خُسـرانِ خویش. دشمن آن است که قصدِ جان کند، نه آن که همیشه از حسرت جان کَنَد و لِهذا می‌فرماید:

متن

نیست خُـفّاشَک عـدویِ آفـتاب او عَدویِ خویش آمد در حجاب

---

۱. ر و م: نفس اندر...

تــابشِ خــورشید او را مـی‌کُشد رنجِ او خورشید هرگز کـی کَشَـد

دشمنِ لعل آن است که آفتاب برو مانع شود، نه آن که از ناشناسی لعل را گذارد و به سنگریزه قانع شود. دشمنیِ بیمار با طبیب، و عداوتِ کودک با ادیب، خود را از جان محروم، و جان را از دانش بی‌نصیب خواستن است [آ ۲۷۴] دشمنیِ این طایفه چـون کینه کشیدنِ غلامِ هندوست از خواجهٔ خویش که از اِستیزهٔ [1] خواجه، خود را بکشد، و پندارد که با خِسارِ مال از خواجه کینه می‌کشد خشمِ گازری بر آفتاب، سیاه اختریست، و دشمنیِ ماهی با آب از غایت مُدبِری؛ از سیاه اختریِ گازر آفتاب را چه غم، و از تشنه مردنِ ماهی دریایِ آن را چه الم؟ مِسِ کاسد را دوستیِ کیمیا سببِ کمال اوست، و حِسِّ فاسد را همدمیِ **مسیحا** سرمایهٔ صحّت و جمالِ او؛ بی‌سعادت، مسی که خصومت بـا کیمیا کند، بی‌بَصارت، حسّی که دم از دشمنیِ **مسیحا** زند. و لِهذا می‌فرماید:

متن

گــر تُــرا حــق آفــریند زشت رو هان مشو هم زشت‌رو هم زشت خـو
ور بُــرَد کـفشت مـرو در سـنگلاخ [2] ور دو شاخ استت مشو تو چار شـاخ

اگر نقصانی داری برافزونیِ دیگران حسد مَبَر، که حسد نیز نقصانی دیگـر است، بلکِ از جملهٔ بدیها بدتر است. چنانک در حدیث آمده است که **اَلحَسَدُ یَأکُلُ الحَسَناتِ کَما تَأکُلُ النّارُ الحَطَبَ.**

متن

آن بِـلیس از نـنگ و عـارِ کـمتری خــویشتن افگــند درصـد ابـتری
از حسد مـی‌خواست تـا بـالا بـود خود چه بالا بلکِ خـون پـالا بـود
آن ابوجهل از مـحمّد نـنگ داشت وز حسد خود را به بالا مـی‌فراشت
بوالحَکَم نامش بُد و بـوجهل شـد ای بسا اهل از حسـد نـااهـل شـد
مــن نـدیدم در جـهانِ جسـتجو [3] هــیچ اَهـلیّت بــه از خُـلقِ نکـو

و لِهذا حضرتِ **خواجه** علیه‌السّلام می‌فرماید: **حُسنُ الخُلقِ یُذیبُ الذُّنوبَ کَما یُـذیبُ الماءُ المِلحَ** یعنی خویِ خوش جرائم و آثام را ناچیز مـی‌سازد، چـنانک آب، نـمک را

---

۱. چ: ستیزه ۲. هر چهار نسخه: ور بود کفشت ۳. چ: برجهان جستجو

می‌گُدازد. و در حدیثِ دیگر می‌فرماید: **اِنَّما بُعِثْتُ لِأُتَمِّمَ مکارِمَ‌الاخلاق** یعنی حضرتِ خلّاق مرا از اَوجِ مَعارجِ اَنفُس به حضیضِ عالَم آفاق نفرستاد مگر از برایِ تتمیمِ مکارمِ اخلاق. و از برایِ آن که همه را حُسنِ اخلاق، از **خواجهٔ** آفاق می‌بایست آموخت، و شمعِ خوش‌خوئی از چراغِ ضمیر او می‌بایست افروخت، حضرتِ ذوالعرشِ‌المجید در قرآنِ حمید او را به خُلقِ عظیم وصف کرده [ب ۲۷۴] **وَاِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ** یعنی ای حبیبِ خداوندِ علیم، ترا خُلقی عظیم، و عادتی کریم کرامت فرمودیم، تا به تَمیمِ مکارمِ اخلاقِ اُمّت که از برایِ آن مبعوث گشته‌ای قیام توانی نمود، و در وقوعِ مَصائب و نوایب مُصابِری[1] توانی کرد. لاجَرَم ادنیٰ شیمهٔ او در مکارمِ اخلاق و کمینه خُلقِ او در مَرحَمَت و اِشفاق، آن است که چون قومی نادان اَلَم بر دندانِ مبارک او رسانیدند خون از چشمهٔ حیات روانه بود و می‌گفت **اَللّٰهُمَّ اهْدِقَومی فَاِنَّهم لایَعلَمُون** یعنی بارخدایا قوم مرا هدایت روزی کن، و اسلام کرامت فرمای، که ایشان به حقیقت مرا نمی‌شناسند، و کمالِ مرحمت و عاطفتِ مرا نمی‌دانند، و اربابِ کمال در کمالِ لطف و خُلق[2] او گفته‌اند: **شعر**

بیمار کرد غیرتِ لطفش نسیم را ‌ ‌ ‌ خوشبوی کرد نفحهٔ خُلقش شمال را
فرسنگهایِ دور پذیرا همی شوند ‌ ‌ ‌ عفوش گناه را و سخایش سؤال را

هم چنین با هر یکی از انبیا به حَسَبِ تفاوتِ درجات، و اختلافِ طبقاتِ خویش به مکارمِ اخلاق موصوفند، و به کمالِ مرحمت و اِشفاق معروف. امّا چون **خواجه** صَفوهٔ اَصفیاست، و سرورِ همهٔ انبیا، لاجَرَم خُلق او از همه عظیم‌ترست.

حکایت: آورده‌اند که یکی از سائلان به خدمت امیرالمؤمنین **علی** کَرَّمَ‌اللّٰهُ وَجْهَهُ و رَضیَ‌اللّٰهُ عَنه آمد و گفت **یا امیرَالمؤمنین** از خُلقِ **مصطفی** صلی‌اللّٰه علیه و سلّم مرا حکایت گوی، و از مکارمِ اخلاقِ او رمزی بیان فرمای. **امیرُالمؤمنین** فرمود که تو جملگیِ نعمت دنیا برشمار و در حَیِّزِ حَصر آر و تَعداد کن، تا من نیز مکارم اخلاقِ نَبَوی بیان کنم. گفت اِحصایِ نَعیمِ دنیا و حَصرِ آن در معیارِ وَهم نمی‌گنجد و کتابِ کَریم تقریرِ عَجز از اِحصایِ این نعیم چنین می‌فرماید که: **وَاِنْ تَعُدُّوا نِعمَةَ اللّٰهِ لاتُحصُوها.**

---

۱. د: قصابرت ‌ ‌ ‌ ۲. د: لطف خلق

امیرُالمؤمنین فرمود که خداوند سبحانه و تعالی جملگیِ نعمتِ دنیا را قلیل می‌خواند که **قُلْ مَتاعُ الدّنیا قَلیلٌ**، و خُلقِ مُحمّد را عَلَیهِ اَفضلُ التَّحیَّةِ وَالتَّسلیم[1] عظیم می‌خوانَد: **وَاِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ** و تو از وصفِ قلیل عاجزی، من عظیم را چگونه وصف کنم. و حضرتِ امیرُالمؤمنین [آ ۲۷۵] ده صفتِ حمیده[2] از جمیعِ مکارمِ اخلاق برگزیده‌اند، و به سِلکِ نظم درکشیده، و آن ابیات این است:

شعر

اِنَّ المَکارِمَ اَخلاقٍ مُطَهَّرَةٌ	**فَالعَقلُ اَوَّلُها وَالدّینُ ثانیُها**
وَالعِلمُ ثالِثُها وَالحِلمُ رابِعُها	**وَالجُودُ خامِسُها وَالعَفوُ سادِسُها**[3]
وَالبِرُّ سابِعُها وَالصَّبرُ ثامِنُها	**وَالشُّکرُ تاسِعُها وَاللینُ باقیُها**

لِمُؤلفه

خویِ خوش مِلک ساز و باش مَلَک	تا ز رِفعت رسی به اوجِ فَلَک
راست گوی و مَگَرد گِردِ دروغ[4]	که ندارد دروغ هیچ فروغ
صبر کن در غمی که روی نمود	شکر کن تا خدا شود خوشنود
جُرمِ مُجرِم به لطف در گذران	عذر چون خواست بگذر از سرِ آن
عِلم و عقل ار کُنی طرازِ وجود	دایماً طالِعَت بُوَد مسعود
پاک‌رو باش و از بدیها دور	تا که مرحوم باشی و مغفور
هست حلم ای یگانهٔ آفاق	اصلِ جمله مکارمِ اخلاق

و چنانک[5] حلم را اصل مکارمِ اخلاق داشته‌اند، حسد را رأس جمیعِ رذائل و ذمائم انگاشته‌اند پس حضرتِ مولوی **قُدِّسَ سِرُّه** می‌فرماید:

متن

انبیا را واسطه زان کرد حق	**تا پدید آید حسدها در قَلَق**
زانکِ کس را از خدا عاری نبود	**حاسدِ حق هیچ دیّاری نبود**
آن کسی کِش مثلِ خود پنداشتی	**زان سبب با او حسد برداشتی**
چون مُقَرَّر شد بزرگیِ رسول	**پس حسد ناید کسی را در قبول**

---

۱. م: التحیة والسلام د: علیه... را ندارد
۲. د: حمیده را ندارد
۳. د: والعرف سادسها
۴. ج: راست‌گوئی و مگرد
۵. د: و جمله چنانک

پس به هر دَوری و لیّـی قـائم است[۱] تـا قـیامت آزمـایش دائـم است

هـر کـرا خـویِ نکـو بـاشد بِـرَست هر کسی کو شیشه دل بـاشد شکست

یعنی چون کسی را مکارمِ اخلاق عادت باشد، هر آینه انقیادِ آن ولی کند؛ و هر که حسود و تُنُکدل باشد روی از طریقِ انقیاد پیچد، و سر از رِبقَهٔ اطاعت بازکشد، و بدان ولیِّ قائم که حیِّ دائم است التفات ننماید، و فهم نکند که درستیِ نسبتِ معنویِ او را با سرچشمهٔ ولایت که حضرت اَسَدُاللّه الغالب **علیّ بن ابی‌طالب** است ملاحظه باید کرد، و چون صورت پرستان مقیّدِ نسبتِ صوری نباید شد. وحدیثِ نبوی را که **مَنْ اَبْطَأَ بِـهِ حَسَبُه لَمْ یُسرِع به نَسَبُهُ** نُصبِ عَینِ خود[۲] باید ساخت. و نداند که هر کرا اِتِّحادِ مشرب و موافقتِ معنوی حاصل شـد[۳]، فـرزندِ حـقیقیِ آن حـضرت، اوست[۴] [ب ۲۷۵] بـلکِ مغایرت نیست در میان او و در میانِ دوست، چنانک بعضی از این اسرار را درین بیت که: (مثنوی)[۵]

نی غلط گفتم که نایب یا مـنوب[۶] گردو پنداری قبیح آید نه خوب

به شرحِ وافی و بیانِ کافی استقصا کرده‌ایم. لاجَرَم حضرتِ **مولوی قُدِّسَ سِـرُّه** از برایِ[۷] اشارت بدین معنی می‌فرماید:

متن

پس ولیّ حـــیِّ قـائم آن ولیست[۸] خواه از نسلِ عـمر خـواه از عـلیست

مَهدی و هادی وی است ای نیکخو[۹] هـم نـهان و هـم نشسـته پـیش رُو[۱۰]

و اینِ ولیّ است که مَظهرِ ولایتِ مُحَمَّدی است و مُظهِرِ صفاتِ احدی است و به حکَمِ **اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذینَ آمَنوا یُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ اِلَی النُّور** او را خـروج از ظـلماتِ قـیودِ بشریِّت دست داده، و درِ وصول به نورِ **اَللّٰهُ نُـورُ السَّـمواتِ وَالارض** بـر رویِ او گشـاده است، و مـقتَبِسانِ[۱۱] ایـن نـور را تـفاوتِ درجـات است؛ چـنانکِ اوّلاً نـور از آتش، بی‌واسطه در روغن و فتیله درگیرد، و به واسـطهٔ هـر دو قـندیل پـرتو پـذیرد، و بـه

۱. د و چ: ولی قائم است
۲. م: نصیبه عین خود
۳. د و ر و چ: شد را ندارند
۴. م: فرزند آن حضرت اوست
۵. چ: متن م: بیت
۶. د: که ثابت یا مشوب
۷. چ: از برای را ندارد
۸. استعلامی و نیکلسن: پس امام حی
۹. چ: مهدی هادی استعلامی و نیکلسن: ای راه جو
۱۰. چ: پیش او
۱۱. د: مقبلشان

وساطتِ قندیلِ مشکوة نورانی شود، و آن اَمکِنَه که مُـلاصِقِ مشکـوٰة است[۱] از خـانه روشن‌تر باشد از آنچ دورتر است، پس اوّل نوری که مجعول است نورِ فتیله و روغن است که **اَوّلُ ما خَلَقَ اللّٰهُ نوری** اشارت است بدان، و علاقهٔ افـاضه و اسـتفاضه بـه قـدرِ قابلیّت به منزلهٔ جبرئیل است مراین نورِ محمّد را، و چون مغایرت در مـیانِ نـایب و منوب اعتبارِ امری است قبیح نه خوب، لاجرم این ولی کـه مـظهرِ ولایتِ مـحمّدی است و مُظهِرِ سرِّ صفاتِ احدی، غیر آن نور نیست که بی‌واسطه قبولِ شعاع می‌کند، و **اَوّلُ ما خَلَقَ اللّٰه** اشارت است بدان. و عقلِ فیّاض مراین ولی را به منزلهٔ جبرئیل است، و ولی که از او به مرتبه[۲] فروتر است به منزلهٔ قندیل است، و آنکِ ازو فروتر به مـنزلهٔ مشکوة، و هم چنین به حَسَبِ قُرب و بُعد، درجات مختلف است؛ و این انوار حُجُبِ نورانی پروردگار است که **اِنَّ للّٰه تَعالیٰ**[۳] **سَبعینَ اَلفَ حِجاب مِن نورٍ و ظُلمةٍ لَو کُشِفَ لَاَحرَقَت**[۴] **سُبُحاتُ وَجهِهِ مَا انْتَهیٰ اِلَیهِ بَصَرُه مِن خَلقِهِ** و در پسِ هر پرده ازین پرده‌هایِ نور، طایفه‌ای محجوب و مستور است، و اهلِ پردهٔ آخرین[۵] را [آ ۲۷۶] طـاقتِ دیـدارِ نـور بـیشتر نیست، و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۶]

متن

از پسِ هـر پـرده قـومی را مـقام — صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهلِ صفِّ آخرین از ضـعفِ خـویش — چشـمشان طـاقت نـدارد نـورِ بـیش

وان صـفِ پـیش از ضـعیفیِ بَـصَر[۷] — تـاب نـارد او شـعاعِ بـیشتر[۸]

رَوشـنیِی کـز جَـنابِ اوّل است[۹] — رنـجِ جـان و فـتنهٔ ایـن اَحـوَل است

اَحـولیها انـدک انـدک کـم شـود — چـون زهـفصد بگـذرد اویَـم شـود

یعنی به حکم **لایَعرِفُ الفارِغُ مافیه غَیرَه حَتّیٰ یَنتَهی اِلَیهِ سَیرُه**[۱۰] اهـلِ هـر پـرده ازیـن هفتصد هزار حجاب طاقتِ تابشِ نور پردهٔ دیگر ندارد[۱۱] بلکِ به حُکمِ حالِ خویش

---

۱. ج: آن آبکینه که ملاحق مشکوة است م: ملا حق مشکوة است
۲. ج: و ولی که به منزله ازو
۳. د و ر و م: ان‌اللّه تعالی
۴. ج و ر: لو کشفت لاحترقت
۵. د: آخرت
۶. د: قدس سره را ندارد
۷. ج: دان صفت بیش
۸. استعلامی و نیکلسن: تاب نارد روشنائی بیشتر
۹. استعلامی و نیکلسن: روشنیی کو حیات اول است...
۱۰. م:... الفارغ فافیه... سیرة
۱۱. د: ندارند

منکرِ آن دیگر باشد[۱] و چون ازین مرتبه او را به درجهٔ دیگر ارتقا حاصل شود، پندارد که اَقصیٰ مَدارِجِ ارتقا، و اَعلیٰ مَعارِجِ اِعتلا همین است و از رضا به مقامِ اول استغفار نماید؛ چنانکِ حضرتِ خواجه[۲] علیه‌السّلام از حالِ سرعتِ سیرِ خود خبر می‌دهد که: **اِنّه لَیُغانُ عَلیٰ قَلبی وَاِنّی اَستَغفِرُاللّهَ فی کُلِّ یَومٍ سَبعینَ مَرّةً** یعنی هر پرده‌ای ازین پرده‌هایِ نور حجابِ دلِ من می‌گردد و چون دوم از اول عالی‌تر، و پرتوِ شعاعِ نور حقیقی را درو غالب‌تر می‌بینم، از آن نظری که به مقامِ اوّل انداخته بودم و به حُسن و بَها و روشنیِ آن پرداخته، استغفار می‌نمایم؛ و هر روز چون عبور بر هفتاد مقام دست می‌دهد، هر روز هفتاد بار استغفار می‌کنم تا سِرِّ **حَسَناتُ الأبرارِ سَیّئاتُ المُقَرَّبین** مُنکَشِف شود؛ و رضا به هر مقامی و استغفار از اول از رویِ دوبینی و احولی است، تا به غایتی که آتشِ غیرتِ عشق اغیار را بسوزد، و به حُکمِ **اِلَیهِ تُرجَعُون** به مقامِ نورِ اوّل رسیده، چهره از شعاعِ حقیقی بی‌واسطه برافروزد، بلکِ سَطَواتِ نور تَجَلّی از سرِ هستیِ موهوم برخیزد، و نورِ سالک که از رَشاشِ **ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِم مِن نُورِه** در طینتِ او ودیعت بُوَد با اصلِ خویش که منبعِ رَشاش است بیامیزد، و قطره به دریا پیوندد؛ لاجَرَم اَحولیها کم شود و بعد از گذشتنِ هفتصد هزار حجاب، مصراع:

قطره به دریا چو رسد یم شود

پس سالک هم به زبانِ عشق در مخاطبهٔ معشوق گوید لمؤلفه[۳]

آتشِ غیرتِ عشقِ تو چو اغیار بسوخت   دیدهٔ کیست ندانم که دوبین خواهد بود [ب۲۷۶]
در چنان خلوه که عشقِ تو دهد جلوهٔ حسن[۴]   نشود مَحرَم اگر روحِ امین خواهد بود

آری مُرادِ اصلی، و مقصودِ کُلّیِ سالکانِ مَسالِکِ مَحَبَّت و مالکانِ ممالکِ مَوَدَّت آن است که دیده از مشاهدهٔ اَغیار بدوزند، و اَستارِ حُجُبِ غیریّت را به آتشِ غیرت بسوزند؛ و حدیثِ شعله را که **اِنّی اَنَااللّه** است موسی آسا از زبانِ شجره بپذیرند و تا بعد از رفعِ حُجُبِ وجود، اِثنینیّت را به سُبُحاتِ وجهِ باقی نسوزند، آرام نگیرند؛ و به نسیمی از بویِ گُل و به عکسی از رویِ گل قانع نشوند، و به لَمَعانِ برق که اشعّهٔ حُجُبِ نورانی است جان را از مشاهدهٔ شعاعِ آفتابِ شرق که تَجَلیّاتِ بی‌واسطهٔ سُبحانی است

۱. د: باشند   ۲. ج: خواجه را ندارد   ۳. ج: شعر م: بیت ر: متن لمؤلفه
۴. ج: در جهان خلوه

مانع نشوند. امّا دیدهٔ هر دیده‌ور، و نظرِ هر صاحب نظر، قابل این مشاهده نیست. پروانه‌ای را که تابِ زبانهٔ شمع ندارد طاقتِ شعلهٔ آفتاب نباشد و دلِ دیوانه را که یارایِ دیدن غبارِ نِعالِ یار [1] ندارد، مجالِ مطالعهٔ جمالِ دلدارش بی‌واسطهٔ نقاب نباشد[2]. شعله‌هایِ آتش صَلاحِ آهن و زر است امّا نه صلاحِ آبی و سیبِ تر.

متن

هست آن آهن فقیرِ سخت‌کَش — زیرِ پُتک و آتش است او سُرخ و خَوش
همدمِ آتش بود بی‌واسطه [3] — در دلِ آتش رود بی‌رابطه

آری چون زر و آهن زادهٔ شعلهٔ آفتابند، صلاحِ کار خویش در دلِ آتش شناسند و از ملاقاتِ آتش بی‌واسطه و رابطه نهراسند. امّا فرزندانِ آب را بی‌تابه‌ای و دیگی یا وِساطتِ هوائی که استفاضهٔ حرارت از آتش کند، و به طریقِ فیض بدیشان رساند پختگی دست ندهد. پس فقری که فخر بدان توان کرد ترکِ واسطه است و ادراکِ رابطه: ترکِ واسطه از خویشتن رستن است، و ادراکِ رابطه شعله به آفتاب پیوستن. رَشاشی را که مُنشَعِب از نورِ اوست، رجوع هم بدوست، که **وَاِلَیهِ تُرجَعُون**.

متن

پس فقیر آن است کو بی‌واسطه است — شعله‌ها را با وجودش رابطه‌است
پس دلِ عالم وی است ایرا که تن[4] — می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن

چنانکِ در عالَمِ صُغرایِ انسانی صَلاحِ جمیعِ بدن به صَلاحِ قلب منوط است که **اِنَّ فی جَسَدِ ابنِ آدَم مُضغَةً اِذا صَلَحَتْ صَلَحَ بِهاسائِرُ الجَسَدِ وَاِذا فَسَدَتْ فَسَدَبِها سائِرُ الجَسَدِ**.

متن

دل نباشد تن چه داند گفتگو؟[آ ۲۷۷] — دل نجوید، تن چه داند جستجو؟

همچنین صلاحِ [5] عالَمِ کُبریٰ نیز به وجودِ این چنین فقیر است که از خویش رَسته است و به حق پیوسته، و چون آهن بی‌واسطه در دلِ آتش نشسته. قال قُدِّسَ سِرُّه:[6]

---

۱. د: نعال یار ۲. د: باشد ۳. استعلامی و نیکلسن: حاجب آتش
۴. د: آن را که تن ر و م: از این جا تا این چنین فقیر صاحب دل را ندارند ۵. چ: علاج
۶. د: قال قدس سره را ندارد

متن

پس نـظر گـاهِ شـعاع آن آهـن است　　پس نـظرگاهِ خـدا دل نـه تـن است [1]

باز این دلهایِ جزوی چون تـن است　　بـا دلِ صـاحبدلی کـو مـعدن است[2]

این چنین فقیرِ صاحبدل[3] در هر عهدی منفرد است، زیـرا کـه اِمـام است و هـمهٔ صفها[4] که در پسِ پردهها مقام دارند مقتدیِ او و امام به غیر واحد نباشد پس در طریقِ اِهتدا اقتدایِ او واجب است. لمؤلفه [5]

تو پیرو شو وُ رحمت شاه بـین　　به جان سِرِّ یُـحبِبْکُمُ اللّٰـه بـین

نـمای اتّـباعِ حـبیبش بـه جـان　　که محبوب گردیّ و شاه جهان

و اگر همّت بر معرفتِ این امام نگُماری [6]، و اِتّباعِ او بر ذمّهٔ هِمَّت واجب نشماری از توبیخِ مَنْ ماتَ وَلَمْ یَعْرِفْ اِمامَ عَصْرِهِ فَقَدماتَ مِیتَةً جاهِلِیَّة بر حذر باش. درین مقام بیش ازین مجالِ کلام نیست، چه حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید:

متن

بس مثال و شرح خواهد این کلام　　لیک ترسم تـا نـلغزد وَهْـمِ عـام

تـا نگـردد نـیکوئیِ مـا بـدی　　این که گفتم هم نَبُد جز بـیخودی

کـفشِ کـژ را پـایِ کـژ بـهتر بـود　　هـر گـدا را دستگه بـر در بـود

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

امتحانِ پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی، جهان‌پناهی، از مراسمِ بنده‌پروری آگاهی، به اِشتراءِ دو غلام شتافت، و یکی را به ظاهر زیرک و شیرین کلام یافت، رأیِ جهان آرایِ شهریار که آئـینهٔ جـمال نمایِ حضرتِ باری است، بر آن معنی قرار گرفت که از راهِ زبان که تَرجُمانِ سِرِّ جَنان

---

۱. ج: بس نظرگاه شعاع... بس نظرگاه خدا و در نسخهٔ «د» هـم چـون حـرف «پ» بـه صـورت «ب» نـوشته می‌شود نمی‌توان حکمی کرد

۲. د: مصراعها جابجاست و بجای دل صاحبدلی، دلی صاحبدلی آمده است

۳. از این جا به بعد در نسخه‌های ر و م آمده است　　۴. ج: همه وصفها　　۵. ج: قال‌لمؤلفه

۶. د: بگماری

است بر مَکنُوناتِ ضمائر و خفیّاتِ سَرائرِ ایشان اطّلاع یابد؛ زیرا که به حکم کَلامِ اَسَدُاللّٰه الغالب علیّ بنِ ابی طالب کَرَّمَ اللّٰهُ وَجهَهُ که اَلمَرءُ مَخبُوٌّ فی طَیِّ لِسانِه لافی طَیلَسانِه،

متن

آدمـی مَـخفیست دَر زیـر زبـان	این زبان پرده‌ست بـر درگـاهِ جـان
چونکِ بادی پرده را در هـم کشید	سرِّ صحن خانه شـد بـر مـا پـدید
کاندر آن خانه گُـهَر یـا گـندم است	گنجِ زر یا جمله مـار و کـژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران [1]	زانکِ نَـبْوَد گـنجِ زر بـی‌پاسبان

این یکی صورتی خوب داشت، و کلماتی به غایت مرغوب؛ بی‌تأمّل عقده‌هایِ چنان مشکل گشادی [ب ۲۷۷] که دیگری را بعد از هزار تفکّر دست ندادی؛ هر که کلامِ شیرین و گفتارِ شکرین او شنیدی، گفتی مگر باطنِ او دریاست، و جملهٔ آن دریا گوهرِ گویا.

متن

نورِ هر گوهر کزو پیدا شـدی [2]	حقّ و باطل را ازو فُرقان بدی [3]
نورِ فُرقان فرق کـردی بهرِ مـا	ذرّه ذرّه حـق و بـاطل را جـدا

بدان که بیانِ نصیبِ راستان ازین داستان، و شرح حِصّهٔ دوستان ازین قِصّهٔ باستان [4] موقوف است به کشفِ تمثیلی که مقصودِ حضرتِ [5] مولوی است قُدِّسَ سِرُّه، مرادِ خداوندگار، و اللّٰهُ اَعلَمُ بِحقایقِ الاَسرار، ازین قِصّه آن است که حضرتِ [6] پادشاهِ حقیقی را بندگان بر دو نوعند: یکی آنک به علومِ [7] ظاهر پرداخته، و عرایسِ نفایسِ معانی را به حُلیِ بیانِ بدیع مُرَشَّح ساخته، گوهرهایِ ثمین، از خزاینِ کتابِ مُبین، از راهِ گوش به گنجینهٔ باطن او درآمده، امّا بی‌آنکِ به دیدهٔ گوهرشناس آن گوهرها را معاینه بیند [8] و نقدِ رایج از نَفایه برگزیند، دکّانِ جوهرفروشی گشاده، و به صافی فریبِ خریدار [9] داده. و نوع دیگر از بندگان آن گوش فروخته است و چشم خریده، و جمالِ

۱. چ: برگران. استعلامی و نیکلسن: گنج است ماری بر کران د: تا در او گنج است ماری بر کران
۲. استعلامی و نیکلسن: کزو تابان شدی
۳. استعلامی و نیکلسن: فرقان شدی
۴. چ: پاستان
۵. نسخهٔ «د» از این جا تا حضرت پادشاه را ندارد
۶. از این جا به بعد را نسخهٔ «د» داراست
۷. د: آنک معلوم
۸. ر: گوهرهای معاینه بیند
۹. د: فریب خرید آن را

جوهرِ غیبی را به دیدهٔ عرفان و عینِ عَیان دیده، و گوش‌پرستانِ دیده دوخته را سِرِّ این شیوه بدین خطاب آموخته که: بیت

برایِ دیده خریدن هزار گوش فروش / که فرقهاست بسی از شنیده تا دیده

آن چه از گوش رسد خبرست، و آن چه از دیده آید نظر؛ مشتاقِ دیدارِ دوست قانع به خبر نشود، و مُستَسقی را به حکایتِ دریا تشنگی کمتر نشود. بیت

نکند گرم فکرت آتش / ننشاند حدیثِ آب عطش

در شیوهٔ پُرنیازی و طریقهٔ عشقبازی،

متن

گوش، دلاّله است وچشم، اهلِ وِصال[۱] / چشم، صاحب حال و گوش، اصحابِ قال

پس غلامِ خوش صورت و شیرین مقال، عبارت است از عالِمِ فریفته به قیل و قال، و غلامِ پاکیزه اخلاقِ پراکنده احوال، کنایت است از عارفِ روشن دیدهٔ صاحب حال. لاجَرَم عالِمی که اوصافِ اَصنافِ جواهرِ حقائق شنیده است، امّا به چشمِ جوهرشناس ندیده، اگر به وَصّافیِ جَوهرهایِ صافی اِقدام نماید، عارف نیکواساس که صَرّافِ جوهرشناس است از فروغِ آن مقال که به منزلهٔ پرتوی از نورِ گوهر است فرق در میانِ گوهر و باطل[۲] یعنی رایج و کاسد و صحیح و فاسد تواند کرد و از [آ ۲۷۸] برایِ ایما بدین معنی می‌فرماید:

متن

نورِ گوهر نورِ چشمِ ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بُدی

و بیانِ این معنی می‌کند که در چشم نیز سؤال و جواب هست، چنانکِ اگر چشم را کژ کرده، در قُرصِ ماه نگاه کنی، از اَحولی، یکی دو نماید؛ لاجَرَم این اشتباه در تَفَرُّد و تَعَدُّدِ ماه به منزلهٔ سؤال است، و سَبَلِ هستیِ خود از پیشِ چشم برداشتن و انگشتِ‌کژ نظری و خودبینی از دیده دور داشتن، و فکرت بر راست‌بینی گماشتن، به منزلهٔ جواب است. امّا می‌باید که مَنشَأِ این جواب هم از چشمِ دل باشد نه از گوش، زیرا که گوش واسطهٔ تغییر صفات است، و چشم رابطهٔ تبدیل ذات. بعد از کوشش بسیار

---

۱. چ: گوش دلال است
۲. د: حق و باطل (شاید: گوهر حق و باطل)

فایدهٔ گوش عِلمُ‌الیقین است، و عایدهٔ چشم عَینُ‌الیَقین. چنانکِ می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه[۱]

متن

در شنودِ گوش تبدیلِ صفات / در عیانِ دیده‌ها تبدیلِ ذات

زآتش ارعِلمت یقین شد در سُخُن[۲] / پختگی جو، در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عَینُ‌الیَقین[۳] / هین یقین خواهی در آتش در نشین

این سخن پایان ندارد بازگَرد / تا که آن شه با غلامانش چه کرد

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن

به راه کردنِ پادشاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن ازین دیگری[۴]

پادشاه چون آن غلام را اهلِ ذَکاوت یافت، به طلب کردنِ دیگری شتافت.

متن

چون بیامد آن دوم در پیشِ شاه / بود او گَنده دهان، دندان سیاه

با وجودِ ناخوشیِ گفتارش، پادشاه استفسار از اَسرارش واجب دید، و به عیبِ ظاهر راندن از حضرتِ خویش نپسندید، و گفت بیا که دیدهٔ مرحمت از تو ندوزیم، و بهرِ کیکی گلیمی را نسوزیم، اگر تو مریضی، ما طبیبیم؛ و اگر تو عاشقی، ما حبیبیم.

متن

پیشِ من بنشین دو سه دَستان بگو[۵] / تا ببینم صورتِ عَقلت نکو

غلامِ نخستین را به حَمّام روانه ساخت، و این را به قُربِ حضرت بنواخت؛ و از برایِ امتحان گفت: تو بغایت زیرکی، و در حقیقت هزار غلامی[۶] نه یکی. اگر چنانکِ آنچ[۷] خواجه تاشِ تو از قبایحِ افعال و ذمایمِ خصالِ تو می‌گوید در تو موجود نبودی، جانِ ما از صحبتِ تو بیاسودی[۸]؛ باری بگو که آنچ از تو می‌گوید که دزد است و کژنظر، و بیوفا و خیره [ب ۲۷۸] سر، و غیرِ این از ناخوشی‌هایِ دگر، در تو موجود هست یا

---

۱. د: قدس سره را ندارد ۲. چ و د و ر: از علمت ۳. چ: تابفوری
۴. چ: از آن دیگری ۵. استعلامی و نیکلسن: با همه بنشین د: دوصد دستان بگو
۶. چ: هزار غلام ۷. چ و م: اگر چنانچه ر: اگر چنانچه آن چه ۸. د: نیاسودی

نی؟ گفت: سرافرازا، بنده‌نوازا، آن یارِ مرا راستگوئی پیشه است، و شَفَقت و مهربانیَش اندیشه. صدق در باطن او چون نور در آفتاب، ذاتی است و در غیرِ او چون خیال در آئینه. لاجَرَم هر آینه هر آن چه او گوید تهمت و بهتان نباشد، و گفتارِ او جز از سَرِ بصیرت و عیان نباشد.

متن

کژ نگویم آن نکواندیش را مُتَّهَم دارم وجودِ خویش را

به حکمِ وَما اُبَرِّئُ نفسی اِنَّ النَّفسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوء، مَرادَم از بَراءت زدن روی نیست، و در طریقِ نَزاهت مجالِ تک و پوی نی[1] زیرا که هیچ کس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را، و قضیّهٔ[2] حُبُّکَ الشَّیءَ یُعمی ویُصِمُّ مُقرّر؛ پس[3] شاید که عیبِ من بر او مکشوف باشد و بر من مستور.

متن

باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجودِ خودشها
هر کسی کو عیبِ خود دیدی زپیش[4] کی بُدی او فارغ از اصلاحِ خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر لاجَرَم گویند عیبِ یکدگر
من نبینم رویِ خود را ای شَمَن من ببینم رویِ تو، تو رویِ من[5]
آن کسی که او ببیند رویِ خویش نورِ او از نورِ خلقان است بیش
گر بمیرد دیدِ او باقی بُوَد زانکِ دیدَش دیدِ خَلّاقی بُوَد
نورِ حسّی نَبْوَد آن نوری که او رویِ خود محسوس بیند پیشِ رو

پادشاه گفت: اگر غمخوارِ منی و طالبِ اصلاحِ کارِ منی، نَبَذی از عیوبِ او بازنمای، و پرده از فَواحِشِ اسرارِ او بگشای. گفت: شاها، سعادت پناها،

متن

عیبِ او مهر و وفا و مردمی عیبِ او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردیّ و داد آن جوانمردی که جان را هم بداد

و خود چگونه جانبازی کمینه‌بازیِ او نباشد، و ترکِ وجودِ مجازی از رویِ

---

۱. چ: نیست ۲. م و ر: قصه ۳. د: مقررش چ: مقرر بس
۴. د و چ: هرکسی گر عیب... ۵. د: نه ببینم روی...

حق‌شناسی فکر و اندیشهٔ او نبود که سرّ مَنْ جاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها بـروی مستور نیست؟ لاجَرَم به مشاهدهٔ اَعواض هرگز او را بخیلی دستور نیست. و لِـهذا بـزرگان گفته‌اند: سخاوت کارِ دیدهٔ عوض بین است، نه دستِ زرشمارِ بی‌تمکین.

متن

عـیبِ دیگـر آنک خـودبین نـیست او — هست او در هستیِ خود عیبجو[آ ۲۷۹]
پـــیشهٔ او عــــیبجوئیِ خـــوداست — با همه کس نیک و او با خـود بـداست[1]

چون دیگران از شرابِ غـرور مست نـیست، و خـودبین و خـودپرست‌نی، شـاه گفت: بسیار جَلدی مفروش، و در قصّهٔ دیگران به وصفِ حالِ خویش مکوش تا در وقت امتحانِ آن یار، مدّاحیِ تو شرمساری بار نیارد: قال قُدِّسَ سِرُّه

متن

قَسَمِ غلام در صدق و وفاداریِ یار خود از طهارتِ ظنّ خود

گفت نـی وَاللّـه و بِـاللّهِ العَـظیم — مالِکِ المُلک و بِرحمٰن و رحـیم

به حقِّ آن خداوندی که از رویِ فضل و کبریا، رُسُل و انبیا فرستاد، و بنیادِ سلوکِ مَسالکِ دین بر اِتّباعِ مالِکانِ ممالکِ یقین نهاد، و از خاکِ ذلیل، شهسوارانِ جلیل پیدا کرد، و اُلفتی در میانِ جوهرِ پاکِ افلاکی، و عنصرِ تیرهٔ خاکی پدید آورد؛ و چون عنایتِ بیغایت قرینِ حال بعضی شد.

متن

پـاکشـان کـرد از مـزاجِ خـاکـیان — بگـــذرانـید از تکِ افـلاکـیان
برگرفت از نار و نورِ صاف سـاخت — و آن گه او بـر جـملهٔ انـوار تـاخت

و به سَنایِ [2] آن برقی که بر ارواح تافت[3]، تا آدمِ [4] صفی طریقِ مـعرفت بـدان نـور یافت؛ و چون از آدم پرتوی بر شیث انداخت، به تاجِ خلافتش مُشَرَّف ساخت؛ و چون رَشاشی بر نوح افشاند، بر سریرِ کبریا و مَجدَش نشاند، و جانِ ابراهیم از آن انوارِ زَفت، بی‌هیچ تحاشی در شعله‌هایِ آتش رفت؛ و چون سوزشی از آن آتش در جانِ اسماعیل

---

۱. استعلامی و نیکلسن: عیب گوی و عیبجوی خود بدست – با همه نیکو و با خود بد بدست
۲. د: برسنای م: و نشآی ۳. ر: یافت ۴. م: تا آدمی ر: تادم

افتاد، از رویِ تسلیم پیشِ دشنهٔ آبدار سر نهاد و چون داوود از شعاعِ آن گرم گشت، آهن و پولاد در دستِ او نرم گشت؛ و چون لَمعه‌ای از آن بر جانِ سلیمان تافت، مملکتِ بی‌نظیر یافت؛ و به حُرمَتِ تسلیمی که یعقوب در جریانِ قضا نمود، به بویِ پیراهنی روشنیِ دیده‌اش بیفزود. و بدان آفتاب که یوسفِ مَهروی استفاضهٔ انوار از او کرد؛ و به حقِّ آن قدرتی که چون نورِ تَجَلّی بر جانِ موسی انداخت، به فَرِّعَونِ آن عصایش مملکتِ فرعون را یک لقمه ساخت؛ و به حقِّ آن نفحه‌ای که از گلزارِ اِنَّ لِرَبِّکُم فی ایامِ دَهْرِ کم نَفَحات بر جانِ عیسی وزید، تا به واسطهٔ تأثیرِ آن نفحه نَفَسِ مبارک او جان درمرده دمید؛ و به عزّتِ آن [ب ۲۷۹] فیضی که بر جانِ محمّد تافت، تا به اشارتِ انگشتی ماه را بر آسمان شکافت؛ و به توفیقی که رفیقِ صِدّیق گشت، تا بی‌هیچ تردّدی فی‌الحال از اهلِ تَصدیق گشت؛ و به نورِ فُرقانی که نصیبهٔ عمر شد [۱] تا در میان حق و باطل سعادتِ فاروقی یافت؛ و به حرمت آن دو تجلّی که عثمان از فیضِ آن ذوالنُّورَین گشت؛ و به مدینهٔ عِلمی که حضرتِ مرتضی بابِ اوست، و به جمالِ وحدتی که اِثنینیّتِ صوری نقابِ اوست؛ و به سلطنتِ ولایتی که جُنَید سرلشکرِ جُندِ اوست؛ و به مزیدِ عنایتی که بایزید نامِ قُطبُ‌العارفین از زیادتیِ اختصاص او یافته است؛ و به عرفانی که کَرخی بدان معروف گشته، و به خلافتِ سلطانِ عشق موصوف گشته.

متن

پورادهم مرکب آن سوراند شاد	گشت او سلطانِ سلطانانِ داد
و آن شقیق از شقِّ آن رازِ شَگَرف [۲]	گشت او خورشید رای و تیز طَرف [۳]

همچنین صدهزاران پادشاهانِ نهان، که بالاتر از ممالکِ جهان، بر تختِ قربت سرافرازند، و در لباسِ فقر و بیچارگی چارهٔ صدهزار بیچاره سازند؛ امّا در مقامِ مَعشوقی نامِ ایشان از غیرتِ حق مستور مانده، تا هر گدائی نامِ همایونِ ایشان بر زبان نرانده.

متن

حقِّ آن نور و حقِ نورانیان	کاندر آن بحرند همچون ماهیان

۱. ج: گشت ۲. ج: شفیق از شق ۳. ج: تیزظرف

بحرِ جان و جانِ بحر ارگویَمَش   نیست لایق، نامِ نو می‌جویمش
حقِّ آن آنی که این و آن ازوست   مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفاتِ خواجه تاش و یارِمن   هست صد چندانکِ این گفتار من
آنچ می‌دانم ز وصفِ آن ندیم   باورت ناید چه گویم ای کریم

پادشاه گفت: اوصافِ یار خویش، چنانک باید گفتی، و لَآلیِ اخلاق او را به الماسِ بیان سُفتی، اکنون شرحِ احوالِ خود فرمای، و آنچ از مَکنُوناتِ اَسرار داری بازنمای.

متن

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای؟   از تگِ دریـــــــاچه دُر آورده‌ای؟
روزِ مرگ این حسِّ تو باطل شود   نورِ جان داری که یارِ دل شود؟

چون تن را به خاکِ تیره بسپارند، از برایِ روشنائی چراغی باید؛ و چون جانِ مشتاق عزیمتِ [آ ۲۸۰] جانان کند، بررانِ دُلدُل از سوزِ آشنائی داغی باید. و چون دست و پای از کار بازمانَد، جان را بی‌پر و بال شوق و نیازِ پرواز دست[1] ندهد؛ و به مُجَرَّدِ شکستنِ قفسِ قالب طائرِ گلشنِ جان از حبسِ گُلخَنِ جهان باز نرهد. نیکوئی کردن دیگر است و حسنه را به حضرتِ حق آوردن دیگر؛ ده جزا از برایِ آوردنِ یک حسنه به درگاهِ او نه از برایِ مُجَرَّدِ نیکوئی کردن، و لهذا قالَ سبحانَه و تعالی **مَن جاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثالِها.**

متن

شرطِ مَن جابِالحَسَن نی کردن است[2]   این حَسَن را سویِ حضرت بردن است

چون قضیَهٔ **العَرَضُ لایَبقی زَمانَین**[3] مُقَرَّر است، پس اَعمالِ ظاهر را چون صوم و صلوة و حج و زکوة که از اَعراض است بقا نباشد، و بی‌بقایِ زمانَین[4] نقل ممکن نَبُوَد، لاجَرَم بردنِ اعمالِ طاعات به حضرتِ رفیعُ‌الدَّرَجات مُیَسَّر نشود لکن آثارِ این اَعراض که صفا و روشنائی دل وجان است، به تَبَعیَّتِ جوهرِ جان نقل توان کرد، و به حضرت توان آورد. پس غَرَض از عَرَضِ عمل مُبدَّل شدنِ جوهر است، چنانکِ کیمیا به کار داشتن از برایِ زر شدن مس است، و غرض پرهیز از طعام و شراب از برایِ

۱. د: برآوردست   ۲. چ و استعلامی و نیکلسن: نه کردن است   ۳. چ: الغرض...
۴. چ: بی‌بقائی زمانین

صحّتِ حس.

متن

پس مگو که من عملها کرده‌ام دَخلِ آن اَعراض را بنما، مَرَم
این صفت کردن عَرَض باشد خَمُش سایهٔ بز را پیِ قُربان مکُش

باز از جانب غلام به انتباه، در مخاطبهٔ شاهِ آگاه می‌فرماید که قایل شدن به عَدَمِ نقلِ اعراض واسطهٔ ناامیدی است، زیراکه اگر اَعراض را نقل نبودی امتثالِ اوامر و اجتنابِ از زَواجر باطل نمودی. تحقیق آن است که نقلِ عَرَضها لَونی دیگر است و حشرِ هر فانی لَونی دیگر؛ نقلِ هر چیزی لایقِ اوست، و درخورِ هر گله‌ای سایِقِ او. پس در محشر هر فعلی به صورتی برآید، و هر قولی به کسوتی درآید؛ بلکِ گُلشَن و باغ، و قصر و ایوانِ فَراغ، در عالمِ صورت، اندیشهٔ مهندس و معمار است.

متن

جمله اجزایِ جهان را بی‌غَرَض درنگر حاصل نشد جز از عرض
اولِ فکر آخِر آمد در عمل بِنیَتِ عالَم چنان دان درازل[1]

یعنی علّتِ غائیه و مقصود از عمل که نهایتِ[2] رَجا و اَمَل اوست، در وجود متأخِر است، و چون ثمره که بعد از شاخ و برگِ درخت به ظهور آید؛ امّا مراد [ب ۲۸۰] اصلی و مقصودِ کلّی و نقشِ اوّلِ صفحهٔ خاطر نقشِ ثمره است.

متن

پس سری که مغز آن افلاک بود[3] اندر آخِر خواجهٔ لولاک بود

و اگر به حقیقت نظر می‌کنی، جملهٔ عالم که ظِلال اَعیانِ ثابتهٔ عِلّیه‌اند و مشاهدهٔ استمرار درو به تجدّدِ امثال است، و بقایِ او زَمانَین[4] محضِ مُحال. بیت[5]

پیش ازین دیدی جهان چون بود درکَتمِ عَدَم هم بر آن حال است حالی همچنان انداخته

چنانکِ بیان این معانی پیش ازین به تقدیم رسیده است که اَعیانِ صُوَرِ علمیّه که نقوشِ فکرتِ عقلِ کلّی است، پیش از ظهورِ ظِلال کَونیّه وجود داشت، امّا از جهتِ عَدَمِ مَشعوریّتِ او عالمِ شهادت شیء مذکور نبود که هَل اَتیٰ عَلَی الإنسانِ حینٌ مِنَ الدَّهرِ لَم

---

۱. ج: بنیت عالم جهان دان د: نسیت عالم در جنان دان درازل ۲. د: غائیه که مقصود از عمل و نهایت
۳. ج: بس سری که... ۴. ر: بقای زمانین ۵. ج: شعر

یَکُن شَیئاً مذکوراً منشأِ اَعراض درین عالم صورت است[۱] و منشأِ صُوَر فکر.

متن

این جهان یک فکرت است از عقلِ کلّ — عقل چون شاه است و صورتها رسل

پس اَعراض را با جَواهر اِمتزاجِ تمام است و شناختنِ اَسرارِ این حقایق موقوف به زیادهٔ اِهتمام.

متن

گفت شاهنشه چنین گیر اَلمُراد — این عَرَضهایِ تو یک جَوهر نَزاد

گفت آن را حق تعالی مخفی داشته است و نقشِ کفر و دین بر پیشانیِ هر کس نَنِگاشته؛ و اگر ثَمَراتِ اعمال، و نتایجِ اَقوال، فی‌الحال ظاهر شدی و پاداش هر عملی فاش بودی، در عالم نه بت‌پرست و نه بت‌تراش بودی؛ و قیامتِ کُبری پیدا گشتی، و هر مجرمی پشیمان از جُرم و خطا گشتی. شاه گفت: اگر چه حق پاداشِ کار پنهان ساخته است، و نامَحرمان را از حَریمِ اِطّلاع آن دور انداخته. امّا خواص از مشاهدهٔ حقایقِ اَسرار محروم نیستند، و در دیدنِ پاداشِ هر عمل به سِمَتِ حِرمان موسوم نیستند. من اگر همّت بر حبسِ امیری بگُمارم، آن را از امیران پنهان دارم اما با وزیر در میان آرم.

متن

حق به من بِنْمود پس پاداشِ کار[۲] — وز صُوَرهایِ عملها صدهزار

تو نشانی ده که من دانم تمام [آ ۲۸۱] — ماه را بر من نمی‌پوشد غَمام

غلام گفت[۳]: چون بر کیفیّتِ حال دانائی[۴]، و بر مَکنُوناتِ اَسرارِ من بینا، از گفتنِ من مقصود چیست؟ شاه گفت: مراد آنکِ از عِلم به عَین آمد، چنانکِ حکمت در اظهارِ عالَم که صُوَرِ حقایقِ علمیّهٔ اِلهیّه‌اند همین بود که از عِلم به عَین آید و از گوش به آگُوش[۵]

متن

شاه با او در سخن اینجا رسید[۶] — یا بدید از وی نشانی یا ندید

۱. د: است را ندارد
۲. ج: بس پاداش کار
۳. د: غلام را ندارد
۴. ج: حال من دانائی
۵. م: باهوش ج: به آغوش
۶. ج: آنجا رسید

گر بدید آن شاهِ جویا دور نیست　　　لیک ما را ذکرِ آن دستور نیست

چون غلامِ دیگر از حَمّام بازآمد، پادشاه در مُخاطبهٔ او گفت که بغایت لطیف و خوبی، و بنهایت ظریف و مرغوبی.

متن

ای دریغا گر نبودی در تو آن　　　که همی گوید برای تو فلان

هر آینه دیدنِ دیدارت شادیِ جان بودی، و صحبتِ روح پرورت راحتِ روان‌افزودی. غلام گفت: ای پادشاهِ رویِ زمین، وَای سلطانِ سلاطین، رمزی از اقوالِ آن بیدین فرمای، و نکته‌ای از خباثتِ آن لعین بازنمای.

متن

گفت اوّل وصفِ دو رُوئیت کرد　　　کاشکارا تو دوائی، خُفیه درد[۱]

خُبثِ یارش از زبانِ شه به گوش آمد، فی‌الحال دریایِ خشم او به جوش آمد؛ چهره‌اش سرخ گشت، و موجِ هَجو او از [۲] اوج گذشت.

متن

کو زِاوّل دَم که با من یار بود　　　همچو سگ در قحط بس گُه خوار بود

شاه دست بر لب زد که خاموش باش، و اگر هنری[۳] نداری باری عیب‌پوش باش؛ با این مَنصوبه که با شما باختم[۴] ترا از یارِ تو چنانک باید شناختم [۵] همچنانکِ تو باز نمودی اگر یارت گَنده دهان باشد، باری [۶] پاکیزه جان است؛ و تو اگر چه پاکیزه دهانی، اما چه سود که گَنده جانی.

متن

پس نشین ای گَنده جان، از دور تو　　　تا امیر او باشد و مأمور تو

پیشِ اربابِ قلوب، مطلوب، اخلاقِ پاکیزه است، و شمائلِ خوب؛ نه رویِ زیبا و قامتِ رعنا، و نه صَباحتِ جمال و فَصاحتِ مَقال. مرد آن است [۷] که به معنی یاراست، مردِ بی‌معنی [۸] صورتِ دیوار است. بیت[۹]

---

۱. د: کاشکارا تو دو　　۲. م: موج همچو آواز　　۳. د: صبری
۴. م و ر و چ: تا این منصوبه با شما باختم د: باختیم　　۵. د: شناختیم　　۶. د: یاری
۷. ر: مراد آن است　　۸. چ: کلمهٔ مرد را ندارد　　۹. چ: شعر

سنگیّ و گیاهی کـه درو خاصیتی هست　　از آدمیی به که درو منفعتی نیست [ب ۲۸۱]

و لِهذا حضرتِ خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید که تسبیحِ اهلِ ریا همچو خَضراءِ دَمَن است که ظاهرِ خرّم وزاهِرَش است، امّا چون بیخِ او در خاک [1] محکم نیست نَضارتِ او بقائی ندارد.

متن

پس بدانکِ صورتِ خوب و نکو　　بـا خِـصالِ بد نَیَرزد یک طُسو

وَر بُوَد صورت حقیر و ناپذیر　　چون بُوَد خُلقَش نکو، در پاش میر

صورتِ ظاهر فَنا گردد بدان　　عالَمِ مَعنی بماند جاودان

صُورتَش دیدی زمعنی غافلی　　از صَدَف دُر را گُزین گر عاقلی

این صَدَفهایِ قَوالبِ در جهان　　گرچه جمله زنده‌اند از بحرِ جان

لیک اندر هر صدف نَبْوَد گُهَر　　چَشم بُگشا دردلِ هر یک نِگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گُزین　　زانکِ کَمیاب است آن دُرِّ ثَمین

مُتَنَبّی می‌فرماید:شعر

فُؤادٌ ما تُسَلّیهِ المُدام　　و عُمرٌ مِثلُ ما یَهِبُ اللِّئام

و دَهرٌ ناسُه ناسٌ صِغارٌ　　وَاِن کانَت لَهُم جُثَثٌ ضِخامٌ [2]

یعنی مرا دلی است پراز اندوه و آلام که او را تَسَلّی نمی‌تواند داد مگر جامِ مُدام، و مرا عمری است در غایتِ قِلّت چون بخششِ لِئام، و روزگارِ ما روزگاری است که مَردم بغایت خُردند اگر چه صورتهایِ عَظیم و جُثّه‌های [3] ضَخیم دارند. پس معتبر در بزرگی، معنی است نه صورت. صورتِ کوهی از صد هزار لعل و یاقوت بزرگ‌تر است، امّا در معنی از هر پارهٔ لعلی و خُردهٔ یاقوتی خُردتر است. دست و پا و پشم تو، اگرچه صد برابر چشم تست، امّا اربابِ بینش بینند و اصحابِ دانش دانند که خلاصهٔ وُجود، و سرمایهٔ شُهود، دیدهٔ نازنین، و چشمِ عالَم بین است. جسمِ سُلطانی اگرچه به صورت یکی بیش نیست، امّا به حقیقت از صد هزار لشکرِ جَرّار، و از هزاران مبارزِ نیزه گُذارِ شمشیردار افزون است.

---

۱. د: خاک پاک　　۲. ج: بعثت ضخام م: جنب ضخام

۳. م و ر: جشمهای ضخیم ج: جسمهای ضخیم

متن

بـاز شکـل و صـورتِ شـاهِ صَـفیّ / هست مَـحکومِ یکـی فکرِ خَـفیّ
از یک انـدیشه کـه آیـد در دَرون[1] / صد جهان گردد به یک دم سـرنگون
هست آن انـدیشه پـیشِ خـلق خُـرد / لیک چون سیلی جهان را خورد وبُرد

اگر اندیشه کنی بدانی که قیامِ هر کاری و نظامِ هر پیشه‌ای، بـه واسـطهٔ فکـرتی و رابطهٔ انـدیشه‌ای است؛ قـصرهایِ بـی‌قصور، و شـهرهایِ [آ ۲۸۲] مَـعمور، و بـاغ و بوستان، و سبزه و گلستان،

متن

هم زمین و بَحر، هـم مِـهر و فَـلَک / زنده از وی همچو از دریـا سَـمَک
پس چرا از اَبـلهی، پـیشِ تـو کُـور / تن سلیمان است و اندیشه چو مور

عالَم را که صورتِ یک فِکرَت است بزرگ پنداشته‌ای، و از رویِ جهل شخص را سایه انگاشته‌ای، اگر چشمِ جهان‌بین‌داری، چرا از ظَلال به حقایق راه نَـبَری؛ و اگـر وابستهٔ صورت نیستی، چرا از عَظَمتِ عالَمِ فکرت بیخبری.

متن

باش تا روزی که آن فکر و خـیال / بـر گُشـاید بـی‌حجابی پَـرّو بـال
کوهها بینی شده چون پَشـم نـرم / نیست گشته این زمینِ سرد و گرم
نی سَما بینی نه اختـر نـه وجـود / جـز خـدایِ واحـدِ حَـیِّ وَدود

قالَ قُدِّسَ سِرُّه،

متن

حسد کردنِ حَشَم بر غُلامِ خاص[2]

پادشاهی، عالَم پناهی، بنده‌ای را از کَرَمِ نامُتَناهی پسندیده بـود، و از هـمهٔ ارکـانِ دولت و اقبال، و اَعوانِ عظمت و جَلال برگزیده؛ جامگیِ وی وظیفهٔ چهل امیر، و قدرِ او بَرتر از هَزاروزیر؛ از حُسنِ طالع و کَمالِ اِخلاص، شاه چون محمود بـود و او اَیـازِ

۱. چ: از یکی اندیشه که آید درون ر: از یکی اندیشه کاید از درون م: از یک اندیشه که می‌آید درون
۲. چ و م: حسد بردن... ر: حسد حشم بر غلام خاص

خاصّ.

متن

روحِ او بـا روحِ شَـه از اصلِ خـویش | پیش ازین تن بود هم پیوند و خـویش
کار آن دارد کـه پـیش از تـن بُـده است | بگذر از اینها که نو حادِث شده است [۱]

یعنی نعمتِ خوشگُوار، دولتِ پایدار، و سعادت و اقبالِ مُخَلَّد، و عِزّت و جـلالِ مُؤَبَّد، آن است که حضرتِ حق سُبحانه و تَـعالیٰ بـر مُـقتَضایِ **اِنَّ الَّذیـنَ سَبَقَت لَـهم مِنّاالحُسنیٰ** [۲] به عنایتِ اَزَلی، و کَرامتِ لَم‌یزلی، و سابقهٔ لطف و احسان، و عَطیّهٔ فَضل و امتنان، بنده‌ای را بر گُزیده باشد و به حکمِ **یا مُبتَدِیَ النِّعَم قَبلَ اِستحقاقِها** پیش از استحقاق به کمالِ مرحَمَت و اِشفاق او را پرورش داده، و تخمِ نیکبختی او را در هنگامِ **هَل اَتـیٰ عَلَی الاِنسان حینٌ مِنَ الدَّهر لَم یَکُن شَیئاً مَذکُورا** گماشته، و عَلَمِ سَرافـرازیِ او بَـرسرِ عـالَم افراشته باشد، و بعد از تَخمیرِ طینت و تَسویهٔ بِنیَت آن تخم را که رَشاشِ اُلُوهیَّت است که **ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِم مِن نُورِه** اشارت است بدان، و حَبَّةالقَلب عبارتست از آن، درین آب و گل[ب ۲۸۲] پنهان ساخته و آوازهٔ **وَفی اَنفُسِکُم اَفَلاتُبصِرون** در جهان انداخته؛ پس غیرِ کاشتهٔ او نَرُویَد، و عارف برخورداری جز از کِشتهٔ او نَجوید.

متن

کار عارف راست، کونی اَحـول است [۳] | چَشـمِ او بـر کِشـته‌هایِ اوّل است
آنـچِ گـندم کـاشتندش وانـچِ جـو | چشـمِ او آنـجاست روز و شب گِـرَو

السَّعیدُ مَن سَعِدَ فی بَطنِ اُمِّه وَالشَّقیُّ مَن شَقیٰ فی بَطنِ اُمِّه تَبَدُّل و تَغَیُّرِ احوال، و از حالی به حالی انتقال، در استعداد و قابلیّتِ اصلی تأثیر نکند، و عاقبت کاشتهٔ اوّل ثمرهٔ خویش اظهار کند، زیرا که جز کاشته نَبَر آید، و شب جز بدان چه آبستن است نزاید. به تربیتِ مزارع تخمِ جو گندم بَر ندهد، و به حیلتِ باغبان درختِ جَوز خُرما ثَمَر ندهد. عارف چون بر سِرِّ **وَمَکَرُوا و مَکَرَاللّٰه و اللّٰهُ خَیرُالماکِرین** مُطَّلِع است، ترکِ حیلت‌هایِ خـویش گوید، و دلخوشی جز در تسلیم و رضا نجوید.

---

۱. ج: تو حادث شده است
۲. هر چهار نسخه: والذین سبقت...
۳. ج: چشم عارف راست کوبی احول است

متن

کی شود دلخوش به حیلت‌هایِ کَش[1] آنکِ بیند حیلهٔ حق بر سرش
او دَرونِ دام و دامی می‌نهد جانِ من، نی آن جَهَد، نی این جَهَد[2]
گر بِرُوید وَر بریزد صدگیاه عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله[3]

شریعت آن است که چون یکی زمینی را کاشته باشد، و دیگری بر بالای تخم او تخم دیگر کارد، صاحبِ شریعت محصول را به کارندهٔ اوّل سپارد؛ لاجَرَم

متن

افکن این تدبیر خود را پیشِ دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

و از سَرِ مَعرفت در مخاطبهٔ دوست بگوی: الهی[4] آنچِ تو کشتی، آب ده؛ و آنچِ ما کشتیم، فرا آب ده. زیرا که اگر گوئی و اگر نگوئی،

متن

کار آن دارد که حق افراشته است آخر آن روید که اوّل کاشته است[5]

چون کاشتنِ او محتاج به علّت نیست، و تغییرِ کشتهٔ او جایز در هیچ ملّت نی، لاجَرَم عارفان را اعتماد بر رَبُّ‌الأَرباب است، نه بر وَسائط و اسباب؛ چنانکِ در دفترِ ششم می‌فرماید:

مثنوی[6]

عارفان از دو جهان کاهلترند[7] زانکِ بی‌شدیار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سَنَد کارِ ایشان را چو یزدان می‌کند
کارِ یزدان را نمی‌بینند عام می‌نیاسایند از کَد صبح و شام

باری اگر عارفانه استمداد از سرچشمهٔ [آ ۲۸۳] ابدی نمی‌توانی کرد و از استمداد و اِجتِذاب از چشمه‌هایِ آبهایِ بیوفا مُستغنی نمی‌توانی گشت که عَلامةُ ذالِکَ التَّجافی عَن‌دارِ الغُرور، و از سرِ اعتماد نمی‌توانی گفت: مصراع[8]

نه بِذْرَوَم نه بِکارم چه خوش بود به خدا

۱. استعلامی و نیکلسن: کی کند دل خوش
۲. استعلامی و نیکلسن: جان تو
۳. چ: عاقبت می‌روید
۴. د: از این جا تا آخر آن روید از این نسخه ساقط شده است
۵. چ و د: که او کاشته است
۶. چ و م: متن
۷. چ: کاملترند
۸. د و ر: ع

و فی‌الجمله اگر بیکار نخواهی بود، و از کِشت و کار نخواهی آسود.

متن

هر چه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
گِردِ نفسِ دزد و کارِ او مپیچ[۱] هرچه آن نه کارِ حق، هیچ است هیچ

پس بکوش که پیش از آنک روزِ جزا پیدا شود، و دزدِ شب در دستِ مالک رسوا شود؛ دست از تصرّف باز داری، و رخت به خداوند بسپاری؛ زیرا که اگر صد هزاران عقلِ دَرّاک با هم برجَهَند تا توانند که به غیرِ دام او دامی نهند،

متن

دامِ خود را سخت تریابند و بس کی نماید قُوَّتی با بادْ خَس

و اگر شُبهَتی روی نماید که چون عَجز با بنده همراه است، و دستِ تصَرف از تغییر مُقَدَّر کوتاه، پس فایدهٔ هستی چیست؟ جواب آن است که هرچه به سِمَت هستی موسوم است، و به رَقَمِ وُجود مرقوم، از فایده خالی نیست؛ و عَجز تو از تَغییر مُقَدَّر به نسبت با عَدویِ تو که قصدِ اِهلاک او کرده باشی فائده است. و ای بسا که ترا نیز فایده‌ای در این جا باشد و تو ندانی، مَثَلِ تو در پرسیدن فایدهٔ هستی مَثَل آن کس است که با چشم‌هایِ بسته در خانه‌ای آراسته درآید، و چون از سَرِ عَمیا قَدَم به هر طَرَفی نهد[۲] پایِ او گاهی به کوزه‌ای برآید و گاهی بر سَرِ کاسه‌ای آید، و گاهی سَرِ او بر قِرابَهٔ آویخته فرو خورَد، و گاهی پایَش رَحلِ مُصحَف را بِسپَرَد، آن بیچاره را همهٔ این اشیاء بی‌موقع نماید، و زبان به تَشنیعِ خداوند خانه بِگُشاید که فایده در پراکنده نهادن این اشیاء چیست؟ و اختیار کنندهٔ این اوضاعِ خالی از حکمت کیست؟ و اگر چشمِ او گشاده شود، داند که هر چیزی در مَوضِعِ خویش است، و در وَضعِ هر چیزی در آن مَوضِعِ خاص هزار حکمت بیش. پس ترا نیز اگر دیدهٔ دل‌گشاده گردد، مشاهدهٔ[۳] جمالِ اَسرار، و مطالعهٔ کمالِ حکمتِ پروردگار را دَر طینتِ آدم [ب ۲۸۳] و خِلقَتِ عالَم توانی کرد، و هیچ ذرّه‌ای را از ذَرّات کایِنات، و هیچ جزوی را از اجزایِ مَوجودات، بی‌حکمت و فائده ندانی و بر سِرِّ اَفَحَسِبتُم اَنَّما خَلَقناکُم عَبَثاً وَ اِنَّکُم اِلَینا لاتُرجَعُون اِطّلاع

---

۱. چ: کرد نفس دزد کار آوه مپیچ ۲. چ: ننهند ۳. چ: و مشاهدهٔ

یابی و در مشاهدهٔ رجوعِ همهٔ اشیاء به حق، و ملاحظهٔ اِضمِحلالِ اختلافات لَحظَةً فَلَحظَةً در وحدتِ ذاتِ مطلق، ترا حاجت به آمدنِ قیامتِ کُبریٰ نباشد. پس رمزِ اَلدُّنیا ساعَة را به تحقیق دانی، و به هر لحظه مرگ و رِجعَت را بی‌حجاب بینی؛ و چون بازگشتِ همه به حق مُشاهده کنی، هیچ چیز را بی‌فایده نتوانی گفت. و یقین‌شناسی که عَدَمِ اِنتفاعِ بعضی از اَبلغِ نافعی قادحِ کمالِ منفعتِ او نیست، بلکِ نُقصان اگر باشد در مُنتَفِع بُوَد، نه در نفسِ آن چیز، بلکِ اگر از رویِ استقراء معلوم است که هر موجودی از موجودات به نسبت با یکی عِذابِ خوشگُوار است و به نسبت با دیگری عَذابِ آتشبار؛ آنچِ یکی رازهر، دیگری را قند است؛ و آنچِ یکی را پای، دیگری را بند.

متن

حُسنِ یوسف عالَمی را فایده / گرچه بر اِخوان عَبَث بُد زایده
لحنِ داوودی چنان محبوب بود / لیک بر مَحروم نامطلوب بود
آبِ نیل از آب حیوان بُد فُزون / لیک بر مَحرومِ مُنکَر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر مُنافق مردن است و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند از وی امّتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر[1]

امّا چنانک از عَروضِ مَرَض آدمی را گِلخواری عارِض می‌شود، و قوتِ اصلی را فراموش می‌کند، و روی در قوتِ مرض می‌آوَرَد، و کلوخ را به از شکر مصری می‌پندارد، هم چنین جان آدمی نیز از جهت مرض نَسُوٗاللّٰهَ فَنَسِیهُم به غذای عزّت و جاه و مال و دستگاهِ دنیایِ دون، و مِلک و مال و حُسن و جمال جهانِ بوقلمون آموخته است، و غذای اصلی خود راکه نور خداست بدین متاعِ قلیل فروخته؛ و نمی‌داند که:

متن

قوتِ اصلیِ بَشَر نورِ خداست / قوتِ حیوانی مَر او را ناسزاست
لیک از علّت درین افتاد دل / که خورَد او روز و شب زین آب و گِل [آ ۲۸۴]
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای وَالسَّما ذاتِ الحُبُک

---

۱. ج: قوت دگر

یعنی آسمان را طرایق است، و هر یک[1] طریق مرقاتی از مراقی خلایق، و هر جانی از طریقی ازین طرایق اجتذابِ غذائی از تجلّیات حقیقةالحقایق می‌نماید، امّا از جهت مرضِ نِسیانِ غذایِ اصلی به جستجویِ آن طرائق نمی‌پردازد، و به غذائی که از جهتِ مرض بدان معتاد شده می‌سازد؛ آری هر معده را قُوَّتِ هضم آن غذا نیست، و هر دیده را طاقتِ مشاهدهٔ نورِ خدا نی.

متن

آن غذایِ خاصِگان دَولت است — خوردنِ آن بی‌گلو و آلت است

شد غذایِ آفتاب از نورِ عرش — مَر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یُرزَقون فرمود حق — آن غذا را نه دهان و نه طَبَق

پس بدان غایتی که آلتِ بی‌آلتی، و کامِ ناکامی پیدا شود، و سَر جوشِ خُمِ اَلَست را بی‌واسطهٔ ساغَر و پیمانه نُوش توانی کرد، و غذایِ عارضی را که از عَروض مَرَض بدان آموخته‌ای فراموش توانی نمود؛ باید که دامنِ یاری خدائی و فِتراکِ[2] شهسواری از دیارِ آشنائی از دست فرونگذاری، که صحبتِ مستانِ خدا را اثرهاست و ساغر و پیمانهٔ صُوَر ایشان را از شرابِ معنی شور و شرها. ولِهذا می‌فرماید:

متن

دل زهر یاری غذایی می‌خورَد — دل زهر عِلمی صفایی می‌بَرَد[3]

صورتِ هر آدمی چون کاسه‌ایست — چشم از معنیّ او حَسّاسه ایست[4]

از لَقایِ هر کسی چیزی خوری — وز قِرانِ هر قَرین چیزی بَری

آری آدمی کم از ستاره نیست؛ چون ستاره‌ای را با ستاره‌ای اِقترانی پدید آید، لایقِ هر دو ستاره اثری از سعادت یا نُحوسَت پیدا آید؛ چون تحقیق کنی هیچ اقترانی بی‌اثری نیست.

متن

از قِرانِ مرد و زن زاید بَشَر — وز قِرانِ سنگ و آهن هم شَرَر

وز قِرانِ خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها

---

۱. د: هر یکی — ۲. چ: و دامن فتراک — ۳. چ: می‌خرد. د و م: می‌خورد
۴. چ: کاسه است و حساسه است

وز قـرانِ سبزه‌ها بـا آدمـی — دلخوشیّ و بی‌غمیّ و خُرّمی
وز قرانِ خُـرّمی بـا جـانِ مـا — می‌بزایَد خوبی و احسانِ مـا

حاصل آنک هر موجود در اصلِ فطرت قابلیّت و استعدادِ آن دارد که مَنشأِ بعضی شُؤون و افعال، و مصدرِ بعضی کیفیّات و اَحوال [ب ۲۸۴] گردد؛ امّا ظهورِ آن شؤون و افعال، و بُروزِ آن کیفیّات و اَحوال، از قُوّت به فعل، گاهی مشروط به اقـترانِ بـعضی شَرایط، و گاهی مربوط به اتّصالِ بعضی روابط است. پس طالبِ قابل را از مُصاحَبَتِ کامل مُکَمِّل، تابشِ جان و صفایِ دل حاصل شود، و اهلِ نفاق را از مخالَطَتِ دیو، زیغ و شِقاق پدید آید. پس مصاحبت شرطِ ظهورِ مُستودَعاتِ فطرت است و سببِ بُروزِ مُستَبْدَعاتِ قدرت، تا آنچ در قوّت بود به فعل آید. و لِهذا می‌فرماید:

متن

قدرت اندر فعل آید زِ اتّـفاق — چون قِرانِ دیو با اهـلِ نـفاق

و اگر از روی قابلیّت و استعداد، صفتی در چیزی بالقّوه نباشد، به شرایط و اسباب، به فعل نیاید؛ چنانک تابشِ آفتابِ جهانتاب اگر چه بـه جـمیعِ اجـزایِ جـبال فـیض می‌رساند، امّا هر سنگ پاره لعلِ آتشی و یـاقوتِ نـاب نگـردد؛ و نسـیمِ بـهار و آبِ خوشگُوار اگرچه جمیعِ گلزار را در مقامِ تربیت است، امّا هر گیاهی گُلِ رَعـنا و هـر سبزه‌ای لالهٔ لَعل قبا نتواند شد. فکرِ سخن ساز و طبعِ سِحرپرداز را قابلیّتِ اِستفاضهٔ معانی از حقیقةُ‌الحقایق می‌باید، تا بواسطهٔ مُحَدِّدِ[1] جهاتِ فیضِ غَیبی اِنقطاع نپذیرد، و تَدَرُّج از عالَمِ خَلق به عالَمِ امر حاصل شود، و افتخاری که دستِ مَـذلَّت بـه آسـتینِ عِزَّتش نپیوندد دست دهد[2] چنانک می‌فرماید:

متن

این مـعانی راست از چـرخِ نـهم — بی‌همه طاق و طُرُم طـاق و طُـرُم
خلق را طاق و طُرُم عاریَّت است — اَمر را طاق و طُـرُم مـاهیَّت است
از پیِ طاق و طُرُم خواری کشـند — بر امیدِ عِزّ، در خواری خـوشند[3]

و بر حالتِ وابستگانِ عالَمِ ظَلال، و سرگشتگانِ بادیهٔ خیال، که بـر امـیدِ عـزّت و

۱. د: مجدد م و ر: مجرد ۲. چ: و نه دست دهد
۳. چ: برخواری خوشند

جَلالِ عاریتی، و دولت و اقبالِ عارِضی، اِرتکابِ [۱] شدایِد و مِحَن، و تَحَمُّلِ نوائِب و فتن می‌نمایند[۲]، و ترکِ این ظَلال از برایِ خورشید بیزَوال نمی‌کنند و در هوایِ آن آفتاب که از شُروق و غُروب مُنَزَّه است، چون ذرّاتِ اولیا به رقص و حرکت درنمی‌آیند[۳] حضرتِ مولوی [آ ۲۸۵] تعجّب می‌کند و می‌فرماید:[۴]

متن

چون نمی‌آیند این جا که منم — کاندرین عِزّ آفتاب روشنم

مشرقِ خورشید، برجِ قیرگون[۵] — آفتابِ ما زمشرق‌ها برون

مشرقِ او نسبتِ ذرّات او[۶] — نه بر آمد نه فُرو شُد ذاتِ او

ما که واپس مانده ذرّاتِ‌ویم — در دو عالَم آفتابی می‌کنیم[۷]

پیشتر به تقدیم رسیده است که حضرتِ مولوی را قُدِّسَ سِرُّه[۸] واسطهٔ اِعتلا به اَعلیٰ مَعارِجِ مَطالب، و رابطهٔ ارتقا به اَقصا مَدارِجِ مَآرب، جَنابِ جَمال‌المعشوقین شیخ شمسُ‌الدّینِ التَّبریزی اَعلَی‌اللّٰه دَرَجَتَهُ فی‌العِلّیّین بوده است؛ و چون مشرقِ انوارِ اَحَدیّت، و مَظهَرِ آثارِ صَمَدیّت، ذاتِ شریفِ این شمس است. حضرتِ مولوی تخلّصِ اشعارِ خویش، که جَواهِرُالأَسرارِ حقایق، و زَواهِرُالأَنوارِ دقایق، در فَحاویِ آن مُندَرِج است به نامِ شریفِ شیخ شمسُ‌الدّین التّبریزی ساخته است[۹] و زیورِ عروسِ مقالِ خود از ذکرِ جَنابِ مُنیفِ او پرداخته. امّا قاعدهٔ مولوی چنان واقع شده که لفظِ شمس را به طریقِ کنایت [۱۰] گاهی بر حَقیقةُالحَقایق اِطلاق [۱۱] می‌کند، و گاهی بر حضرتِ رسالت علیه‌السّلام، و گاهی بر عشق، و گاهی بر معشوق، و گاهی بر غیرِ این؛ و ملاکُ ادراکِ این ذوق است؛ امّا هر گاه که لفظ شمس یا آفتاب ذکر کرده می‌شود، به یاد سابقهٔ اُلفَتها که با شمسِ تبریزی داشته سلسلهٔ شوق به حرکت می‌آید، و تَذَکُّرِ آفتابِ حقیقی او را از او درمی‌رُباید[۱۲]، و خود را محکومِ تجلّیاتِ انوارِ شمس می‌بیند؛ لاجَرَم واله و آشفته‌وار می‌گوید:

۱. د: از نکات ۲. ج: می‌نماید ۳. ج: درنمی‌آید ۴. د: لاجرم می‌فرماید
۵. د: خورشید و برج ۶. ج: نسبت است بر ذات او
۷. استعلامی و نیکلسن: آفتاب بی‌فی‌ایم ۸. د: قدس سره را ندارد
۹. د: است را ندارد ۱۰. د: کتابت ۱۱. د: اطلاع ۱۲. ج: می‌رباید

متن

بـاز گِـردِ شـمس مـی‌گَردم عـجب / هـم زفـرّ شـمس بـاشد ایـن سـبب
شـمس بـاشد بَـر سَـبَبها مُـطَّلِع / هــم ازو حَـبلِ سَـببها مُـنقَطِع
صَـد هـزاران بـار بُبُر یـدم امـید / از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟

استفهام به طریقِ انکار است، که یعنی باور نـمی‌باید کـردن، زیـرا کـه نـومیدی و صبوری من از آفتاب، چون طلبِ دوریِ ماهی است از آب. صنع را از صانع بُـریدن روی نیست، و به غیرِ آستانهٔ او در عرصهٔ وجود گوی‌نی[1]. بی‌پرتو او هیچ مطلوب را اَثَرِ هستی نیست، و بی‌نَشوهٔ مَحَبَّتِ او هیچ عاشقی را ذوقِ [ب ۲۸۵] مستی نی؛ هرچه را دوست دارند و به هر که روی آرند؛ عین این آفتاب باشد و اگرچه ندانند، بیت[2]

مـیلِ خـلقِ جُـمله عـالَم تـا اَبَـد / گر شناسندت و گر نی سوی تست[3]

امّا ذوق آن باید که بشناسد چراگاه همه روضهٔ هستی است، امّـا سـبب نـاشناسی خویشتن‌پرستی است. لاجَرَم حضرت مولوی از برای ایما بدین معانی می‌فرماید:

متن

تــو مـرا بـاور مکُـن کـز آفـتاب / صــبر دارم مــن، و یـا مـاهی زآب
وَر شَــوَم نــومید، نـومیدیِّ مـن / عَـینِ صُـنعِ آفـتاب است ای حَسَـن
عَینِ صُنع از نـفسِ صـانع چـون بُـرَد؟ / هیچ هست از غیرِ هستی چون چَـرَد؟[4]
جـمله هسـتی‌ها ازیـن روضـه چـرند / گـر بُـراق و تـازیان ور خـود خـرند
لیک اسبِ کـور، کـورانـه چَـرَند / مــی‌نبیند روضــه را، زآن است رَد
آنکِ گـــردش‌ها از آن دریـا نـدید[5] / هـر دم آرد رو بـه مـحرابِ جـدید
او زبـحرِ عَـذب آبِ شـور خـورد / تــا کـه آب شـور او را کـور کـرد

آب این بحر[6] شناسنده را عِذابِ فُراب است، و ناشناس را مِلحِ اُجاج، و برزخ در میان این هر دوتوئی[7] تو؛ تا توئیِ تو باقی است گـاهی فـعل و اقـتدار را بـه خـویش

---

۱. د: گوی نیست ۲. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۳. د: بعد از این بیت، این بیت را افزوده: جز ترا چون دوست نتوان داشتن – دوستی دیگران بر بوی تست
۴. د: از نقش صانع ۵. د: زانک گردشها استعلامی و نیکلسن: وانک گردش‌ها
۶. ج: آب ازین بحر ۷. ج: نوبتی

اضافَت می‌کنی و گاهی به حق؛ و گاهی اختلافِ تشخّصات مشاهده می‌نمائی، و گاهی جلالِ وَحدتِ جَنابِ مُطلق. خویشتن دیدن به دستِ چپ آب شور از بحر خوردن است؛ و دیدنِ اصلِ هر هستی و ترکِ خویشتن پرستی به دستِ راست، آبِ خوشگُوار از بحرِ زَخّار آشامیدن. لاجَرَم لب تشنگانِ این بادیه را،

متن

بحر می‌گوید به دستِ راست خَور — زآبِ من ای کور تا یابی بَصَر
هست دستِ راست این جا ظَنِّ راست[1] — کو بداند نیک و بد را کز کجاست

از آن جهت در مخاطبهٔ طالب از زبانِ بحر «ای کور» می‌گوید که بینائی، استدلال کردن است از آثار به مؤثِّر؛ حرکاتِ نیزه را دیدن و نیزه گردان را نادیدن بینائی نیست. و لهذا می‌فرماید:

متن

نیزه گردانی است، ای نیزه، که تو — راست می‌گردی گهی، گاهی دو تو

قیل و قال درین معنی بی‌غایت است، و تمثیلات درین باب بی‌نهایت؛ امّا بدین چند بیت [آ ۲۸۶]که این ضعیف را در قصیده‌ای اتّفاق افتاده بود اِکتِفا کنیم. و آن ابیات این است: **لمؤلّفه**[2]

برایِ وعدهٔ فردا مباش امروز در زحمت — اگر دیدار می‌خواهی دمی از دیدِ خود فَرداً
حجابِ طلعتِ جانان توئیِ تست ای نادان — حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود شوی یکتا
جهان پُر دلبرِ زیباست، کویک عاشقِ صادق؟ — فلک پُر کوکبِ رَخشاست کو یک دیدهٔ بینا؟[3]
زهی حیرت که‌ای عاشق به صورت دوری از معنی — زهی حَسرت که‌ای تشنه به کف مَحجوبی از دریا
سَحاب از پیش دور افگن اگر خورشید می‌جوئی — صدف بِشْکاف تا یابی نشانِ لؤلؤِ لالا
دهان بربسته، دل پرخون، چو غنچه تا به کی باشی — به خنده از پس پرده برون آی ای گلِ رعنا
مرا از تو شِگِفت آید که اندر بحرِ بی‌پایان — ببینی زورق و هرگز نبینی موجِ دریا را
عجب چشمی است چشم تو که چندین ذرّه درعالم — ببینی و نمی‌بینی رُخِ مِهرِ جهان‌آرا

امّا تا سَبَلِ هستی از چشم دلت برداریم ناخنِ تصرّف می‌باید، و ما از غَلَباتِ عشق

---

۱. ج: هست دست و راست　۲. د: شعر　۳. ج: پر کوکب رخشان است

و سَلَباتِ شوق چنانیم که نه پنجه داریم و نه ناخن؛ پس ما را پروای کحّالیِ کورانِ این راه نیست، و از کُحلُ الجَواهرِ مَحَبَّت و تُوتیایِ ظُلمت زُدایِ مَوَدَّت به غیر از ضیاءُالحقّ کسی آگاه نیست.

متن

ما زعشقِ شمسِ دین بی‌ناخُنیم ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاءُالحق حُسامُ‌الدین توزود داروَش کن کوریِ چشمِ حسود
تـوتیایِ کِبریایِ تیز فعل داروِیِ ظُلمت کُشِ اِستیز فعل
آن که گر بر چَشمِ اَعمیٰ برزند ظُلمتِ صدساله را زو برکَنَد
جمله کوران را دواکن جز حَسود کز حسودی بر تو می‌آید جَحود

حسد دردی است بی‌دوا، و رنجی است بی‌شفا؛ که هیچ کس را بر آن رنجور رَحم[۱] نیاید، و هیچ حَکیمی بر آن دردمند نبخشاید. لاجَرَم ای طبیبِ الٰهی، وَای منظورِ نَظَرِ پادشاهی، یعنی ای ضیاءُالحَق حُسامُ‌الدّین به معالجهٔ جملهٔ کوران اشتغال نُمای وزنگِ دوبینی از آئینهٔ دیدهٔ ایشان بِزُدای؛ امّا در عِلاجِ حسود الطاف ارزانی مدار، و او را در آن دردِ بی‌دوا مبتلا[۲] بگذار.

متن

مر حسودت را اگر چه آن منم جان مده تا همچنین جان می‌کَنَم
آن که او باشد حسودِ آفتاب و آن که می‌رنجد زبُودِ آفتاب
اینْتْ دردِ بیدوا کوراست، آه اینْتْ افتاده اَبَد در قعرِ چاه
نفیِ خورشیدِ اَزَل بایست او[۳] کی برآید این مُرادِ او بگو [ب ۲۸۶]
باز آن باشد که بازآید به شاه بازِ کور است آنکِ شد گُم کرده راه

یعنی بازی که سعادتِ قرار بر ساعِدِ قُربِ شهریار بدانست که چون ندایِ تَعال[۴] از طبلِ اِرجِعی و دَوالِ عِنایت و اِقبال بشْنود به رَغبَتِ تَمام به سویِ[۵] سلطان بازآید، و مِخْلَب و چنگال به جیفهٔ جهان نیالاید؛ و اگرچه در ابتدا سرهنگِ قضا دیدهٔ او دوخته بود، و از آتشِ مُفارَقَتِ خویش، و نائرهٔ مُصاحَبَتِ جُغدانِ[۶] جَفا کیش او را سوخته؛ امّا

۱. چ: رحمی ۲. چ: بی‌دوا بگذار ۳. چ: پابست او ۴. د: تعالی
۵. د: تمام سوی ۶. چ: چندان

آن بازِ عالی همّت دیده به دیدارِ غیر شاه بازنکند، و چون شهبازانِ صید آموخته جُز به سویِ شاه پرواز نکند؛ زیرا که سَکینهٔ شاهی بر او نازل شده است و به عنایتِ پادشاهی اطمینان یافته، و به نورِ یقین مُنَوَّر گشته، و به قدرِ رضا از شاه، مرضیّ حضرت پادشاه شده؛ پس بدین خطاب قابل[1] آمده که **یاأَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ اِرجِعی اِلی رَبِّکِ راضِیَةً مَرضِیَّة** و پرو بالِ شوق و همّت باز کرده، و روی به درگاهِ شاهِ چاره‌ساز[2] آورده[3]، در زُمرهٔ عِبادِ خاصّ که به توحیدِ ذاتی اِختصاص یافته‌اند درآید، و از راهِ روضهٔ صفات، به جَنَّتِ ذات[4] او را دخول حاصل آید[5] که: **فَادخُلی فی عِبادی وَادخُلی جَنَّتی.** شعر

چرا زصید نَپَرَّد به سویِ سلطان باز　　　که بِشْنَوَد خبر اِرجِعی زطَبل دَوال

بازی که شایستهٔ شهریار ولایقِ ساعِدِ پادشاه بزرگوار است این است، نه آن بازی که چون چشم دوخته درین ویرانهٔ دنیا که منزل جُغدانِ دیو و هواست افتاد[6] به حکم **اَخلَدَ اِلَی الْأَرضِ وَاتَّبَعَ هَواهُ**[7] میل بدین ویرانه نمود، و صفتِ جغدان گرفت، و وطنِ اصلی و ساعِدِ شاه را فراموش کرد.

متن

بَرسَری، جُغدانش بر سر می‌زنند[8]　　　پـرّ و بـالِ نـازنینش مـی‌کَنند

وِلولِه افـتاد در جُـغدان کـه‌ها　　　بـازآمـد تـا بگـیرد جـایِ مـا

چون سگانِ کوی پُر خَشم و مَهیب　　　انـدر افـتادند در دَلقِ غـریب

پس بازی که سابقاً ذکر او گذشت از قبیل **سابِقٌ بِالخَیرات** است کـه بـعضی ایشان بی‌نزاع، جغدانِ ویرانهٔ دنیا بـازگذاشـته[9]، هـمّت بـر نـیلِ قُـربِ جِـوارِ شـاه [آ ۲۸۷] گماشته‌اند، و در مقامِ تَجرید و تَفرید و اِنقطاع به جائی رسیده که نه بـه ارشـادِ قـابل پرداخته، و نه لحظه‌ای به جوابِ قایل ساخته. و بعضی از ایشان به دعوت مأمورند، و در مُقاساتِ شَدایدِ جُغدان معذور؛ لاجَرَم به زخمِ جغدان سازند، و به ارشادِ بازانِ راه گم کرده پردازند؛ تا مُلهِمَه و لَوّامَه از اَمّاره بازشناسند، و هر که طالبِ ارشاد است به

---

۱. د: قایل　۲. د: جهان‌ساز　۳. ج: کرده　۴. د: به جنب ذات
۵. ج: به حاصل آید　۶. ج: جغدان و دیو هواست افتاده
۷. هر چهار نسخه: واخلد... امّا در قرآن این حرف و او وجود ندارد
۸. ر: هر سوی جغدانش ج و د: بر سر جغدانش　۹. ج: بازگذاشته است م: بازگذاشته

بدرقهٔ ارشاد در راه درآید؛ پس به واسطهٔ جُغدان دیده از طالبان باز ندوزند، و از بهرِ کیکی گلیمی را نسوزند. و این طایفه انبیایِ بارِشاد و اولیایِ صاحبِ اِرشادند که از مُجادلهٔ خُصوم نَگُریزند، و از رویِ مُصابَرَت از ایذایِ هر مَیشُوم نپرهیزند؛ پس هر یکی از ایشان جغدان را گوید:

متن

من نخواهم بود این جا، می‌روم — سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مَکْشید ای جُغدان که من — نی مقیمم، می‌روم سویِ وطن
این خراب آباد در چَشمِ شماست — ورنه ما را ساعِدِ شه، نازجاست[1]

رئیسِ جغدان یعنی شیطانِ با خیل و حَشَم و جُنود و خَدَم گوید: باز در فتنه‌سازی است و بر سَرِ حیله‌پردازی، تا ما را از خان و مان دور سازد، و از منزلِ مألوف و مَسکِنِ مَشعوف مَهجُور کند؛ و نیّتِ باز آن است که چون بدین دَغا بازی منصوبهٔ او پیش رَوَد، و ما از اَوطان و اَحباب[2] فَرید شویم او خانه گیر شود که **اِنَّ هذانِ لَساحِرانِ یُریدانِ اَن یُخرِجاکُم مِن اَرضِکُم بِسِحرِهِما وَیَذهَبا بِطَریقَتِکُم المُثلیٰ** اگرچه خود را سیر می‌نماید امّا از جملهٔ حریصان بدتر است. ظاهراً اگرچه لاف از شاه می‌زند، لیکن در باطن ما سَلیمان را به طَرّاری[3] راه می‌زند. مُرغکی حقیر را با چنان شاهِ کبیر چه نسبت؟

متن

جنسِ شاه است او و یا جنسِ وزیر — هیچ باشد لایقِ لَوزینه سیر؟

آنچِ می‌گوید که شاهِ با خیل و حَشَم جویایِ من است مَشنوید که همه زَرق و سالوسی و مَکر و فنّ است؛ این خیالاتِ مالیخُولیا عِلاج‌ناپذیر است، و لافِ خام و دامِ گول گیر است؛ باور کردنِ مقالاتِ او از غایتِ اَبلهی است، زیراکه مُرغَکی لاغر چه در خوردِ ساعدِ شهی است؟

متن

کمترین مرغ ارزند بر مغزِ او[4] — مرورا یاری‌گری از شاه کو؟

باز می‌گوید که‌ای صورت پرستانِ غافل، وَای [ب ۲۸۷] حقیقت ناشناسانِ جاهل؛

---

۱. م و ر و نیکلسن: بازجاست
۲. د: اوطان و اجبات
۳. چ: به طرّاری ندارد
۴. استعلامی و نیکلسن: کمترین جغد

اِی با صورتِ نـی از شِکَـر بـازماندگان، وَ اِی از سـادگی بـا هـیأتِ صَـدَف از گـوهر بازماندگان؛ ای نظر کُنندگان در آب و گِل، و غافل گَشتگان از جان و دل؛ در من نگاه کرده و مرا ندیده، تا در بیانِ حالِ شما از شاه با من این خطاب رسیده که: **وَتَریٰهُم یَنظُرونَ اِلَیکَ وُهُم لایُبصِرُون.** مرا که بازِ بلند پرواز، و طائرِ جلوه‌ساز، و هُمایِ سِدرَه آشـیان، و عَنقایِ قافِ لامکانم، و قرارگاه بر ساعِدِ قُدرتِ شاهِ عالَم پناه داشتم، و همیشه هِمَّت بَر صیدِ طائِرانِ قُدسی می‌گُماشتم؛ اگر چه پادشاهِ ارجمند از رویِ حکمت روزی چند به دستِ فِریبِ [1] **اِنّی مَعَکُم اَینَماکُنتُم** [2] دیدهٔ من دوخـته است، و در آتشِ مُـفارَقَتِ وَطـنِ اصلی جانِ مرا سوخته؛ و بدین ویرانهٔ مِحنَت‌آباد فرستاده، و غَوغایِ جغدان بر سرِ من گشاده؛ امّا مرا از نظر نینداخته است، بلکِ لحظه‌ای به غیرِ من نَپرداخته [3].

متن

پـاسبانِ مـن عِـنایاتِ وی است	**هر کجاکه می‌روم شَه در پی است**
در دلِ سـلطان خـیالِ مـن مُـقیم	**بـی‌خیالِ مـن دلِ سـلطان سَـقیم**

اگر از جفایِ جُغدان یک پری از پرهایِ [4] من بشکَنَد، شاه از روی انتقام بیخ و بنیادِ جُغدان بر کَنَد؛ زیراکه بازِ اولیا شکارِ شاهم، و از مراسمِ جَوَلان در هوایِ هویّت آگاه؛ نه آن شاهبازی‌ام که سر به نشیمنِ عالَم فرو آرم، یا هر صیدی را لایقِ مِخلَب و منقارِ خویش پندارم. مصراع:

شهبازم و شکارِ جهان نیست در خورم

چون سعادتِ مساعدت از ساعِدِ قُدرتِ شاه یافته‌ام، و به گُشادِ عِنایتِ بیغایت او در شکار شتافته؛ در هنگامِ طیرانِ رُوحِ‌الأمین که کبوترِ سِدرَه‌نشین است کمینه صیدِ من است، و در اَوانِ جَوَلانِ هُمایِ عَقلِ کُل که آگاه از هَر جزو و کُلّ است از بازبستگانِ قیدِ من است. و لِهذا می‌فرماید [5]

متن

بازم وحَیران شود در مـن هُـما	**جغد کِه بَوَد تا بـدانـد سِـرِّ مـا**
هـمچو مـاه و آفـتابی مـی‌پَرَم	**پـرده‌هایِ آسـمان را مـی‌دَرَم**

---

۱. د: به دست قربت ۲. آیهٔ قرآن «وهو معکم...» است ۳. ج: نپرداخته است
۴. د: از پر ۵. د: لهذا می‌فرماید را ندارد

روشنيِ عَقلها از فِکرَتَم[آ ۲۸۸] اِنفِطارِ آسمان از فِطرَتَم

لَولاک لَما خَلَقتُ الأفلاک تاجِ تارَکِ پاکِ من است، و همهٔ عقول و نُفوس خوشه‌چینانِ خَرمنِ ادراک من؛ خداوندِ[۱] عرش ذِکرِ زندانِ فرش جز از برای من ننمود و درِ خِزینهٔ کُنتُ کَنزاً مَخفیاً را جز به کلیدِ مَحَبَّتِ من نگُشود.

متن

شه برایِ من ز زندان یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد

یک دَمَم با جُغدها دَمساز کرد از دمِ من جُغدها را باز کرد

ای خُنُک جُغدی که در پروازِ من فهم کرد از نیکبختی رازِ من

در اِتّباعِ من بشتابید که اگر همه جغدانید مرتبهٔ شاهبازی دریابید[۲] که قُل اِن کُنتُم تُحِبُّونَ اللّٰهِ فَاتَّبِعُونی یُحبِبکُمُ‌اللّٰه با سرافرازیِ[۳] حبیبی، مَذلَّتِ غریبی نَکَشم، و با چاشنیِ صافیِ مُداواتِ او دُردیِ هیچ دَردی نَچَشم.

متن

آنکِ باشد با چنان شاهی حَبیب هرکجا اُفتَد چرا باشد غریب

هرکه باشد شاه دَردش را دوا گر چو نِی نالد نباشد بینوا

مالِکِ مُلکَم نیم من طبل خوار طبل بازم می‌زند شه درکنار[۴]

طبل بازِ من ندایِ اِرجِعی حق گوایِ من به رَغمِ مُدَّعی

آری من دَعویِ جنسیّت با شاه نمی‌کنم، و از رویِ شکل و صورت طلبِ اِنتساب بدان درگاه[۵] نمی‌کنم؛ امّا اربابِ معنی را مفهوم است، و اصحابِ دانش را معلوم؛ که نورِ تجلّیِ او سرمایهٔ هستیِ من است، و مشاهدهٔ جمالِ او در آئینهٔ ذاتِ خویش مایهٔ خودپرستیِ من، مُبایَنَتِ صورت، مانعِ اتّصالِ معنوی نیست، ولیکن بی‌دستیاریِ دیدهٔ حق‌شناس پشتِ اِدراک قوی نیست.

متن

من نیَم جنسِ شهنشه دور از او لیک دارم در تجلّی نور از او

---

۱. م: خداوند را ندارد

۲. چ:... اگر همه جغد آنبد م و د: بشتابند... جغدانند... دریابند ر: بشتابید... جغدانند... دریابند

۳. د: تا سرافرازی ۴. استعلامی و نیکلسن: از کنار ۵. چ: کلمهٔ درگاه را ندارد

نیست جنسیّت زروی شکل و ذات — آب جنسِ خاک آمد در نَبات
باد جنسِ آتش آمد در قِوام — طبع را جنس آمدست اجزا مُدام[۱]

هیزم اگرچه ظاهراً از جنسیّت آتش به غایت دور است، امّا چون خویشتن فدایِ آتش کُنَد ذاتِ ظلمانیِ او عَینِ نور است. قطره از مُجاوَرَتِ صَدَف دُرِّ خوشاب است، و سنگ پاره از قبولِ تأثیرِ آفتاب، یاقوتِ ناب. قطره دریاست امّا با بحرش آشنائی [ب ۲۸۸] باید، ذرّه خورشیدِ رخشان است امّا از تابِ مِهرش[۲] روشنائی باید[۳]. دیده از خود دوختن واسطهٔ لقاست، اِفنایِ وجودِ موهوم رابطهٔ بقاست.

متن[۴]

جنسِ ما چون نیست جنسِ شاه ما — مایِ ما شد بهرِ مایِ او فنا
چون فنا شد مایِ ما، او ماند فَرد — پیشِ پایِ اسب او گَردَم چو گَرد

تا جان و نشانی‌هایِ او خاک نشود، نشان پذیرِ سُمِّ سمندِ[۵] مَحَبَّتِ آن ذاتِ پاک نشود.

متن

خاک شد جان و نشانیهایِ او — هست بر خاکش نشانِ پای او
خاکِ پایش شد برایِ این نشان — تا شَوَم تاجِ سَرِگردنکشان

چون شما را نظر بر صورتِ من است[۶]، جز بشریّت مشاهده نمی‌کنید؛ لاجَرَم به حُکمِ کَلِّم النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِم با شما می‌گویم اِنّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُم؛ و ملاحظهٔ صورت راهزنِ شما می‌شود تا می‌گوید[۷] ما لِهٰذا الرَّسُول یَأکُلُ الطَّعامَ وَ یَمشی فِی الاَسواق.

متن

تا که نَفریبَد شما را شکلِ من — نُقلِ من نوشید پیش از نَقلِ من

اگر نظر بر حقیقتِ من بِگُمارید[۸] و آئینهٔ جمال نُمایِ جانِ مرا در نظر آرید[۹]؛ هر آینه سِرِّ قَد جاءَکُم مِنَ اللّٰهِ نُورٌ بر شما روشن شود، و نکتهٔ لَستُ کَاَحَدِکُم مُبَرهَن گردد. و درین حالت هر که به شَر مُبتلا نیست مرا بَشَر نخوانَد، وَاِلاّ به سِمَتِ کُفر موسوم شود که قالوا

۱. استعلامی و نیکلسن: آخر مدام ۲. ج: تاب مهوش ۳. د: از ذره تا این جا را ندارد
۴. د: مثنوی ۵. د و ج: سمند را ندارند ۶. ج: بر صورت نیست
۷. د: می‌گویند ج: می‌گویم ر: می‌گوید ۸. د: بگمارند ۹. د: آرند

اَبَشَرٌ یَهدونَنا فَکَفَروا.

متن

ای بسا کس را که صُورَت راه زد　　　　قَصدِ صورت کرد و بر اللّه زد

اگر ترا طلبِ مَزید است[1] تمامیِ این در قصهٔ با یزید است. ای بسا لطیف که اِمتزاج با کثیف دارد، که عقلِ درّاک در اِدراکِ کیفیّت آن تعلّقِ دم زدن نیارد؛ چنانکِ جانِ پاک با مُشتی خاک آمیخته، و آن چنان جَوهَرِ عِلوی، با چنین عُنصُرِ سِفلی عَقدِ مصاحَبَت انگیخته؛ نورِ دل با قطرهٔ خونی همنشین، و بینائی با پیه‌پاره‌ای قرین؛ شادی با گُرده مُصاحِب، و غم با جگر، و عقل چون شمعی افروخته در مغزِ سر.

متن[2]

این تَعَلُّقها نه بی کیف است و چون　　　　عقلها در دانشِ چونی زبون[3]

چنانکِ از تابشِ آفتاب در آئینه، آئینه نورِ آفتاب گیرد، و از تجلّیِ جانِ کل، جانِ [آ ۲۸۹]جزو پرتو پذیرد؛ و مریمِ جانِ جزوی از نَفَسِ روحِ کُلّی[4] به مسیحایِ دل حامِل شود.

متن

آن مسیحی نه که بر خشک و تر است　　　　آن مسیحی کز مساحت برتر است

این مسیح که عبارت از دل است چگونه مساحت پذیرد، که حق سبحانه و تعالی از سِعَتِ او خبر می‌دهد که **لایَسَعُنی اَرضی و لاسَمائی وَلکِن یَسَعُنی قلبُ عَبدی التَّقیّ النَّقیّ الوادِع.** متناهی و مساحت‌پذیر را شرفِ[5] سِعَت حق که بی‌نهایت است نتواند بود.

متن

پس زجانِ جان چون حامل گشت جان　　　　ازچنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری　　　　این حَشَر را وا نُماید مَحشری

شرح این کلمات اقتضای تمهیدِ بعضی مقدّمات می‌کند، امّا صاحبِ ذوق را اشارت کافی است، و در اِفصاحِ معنیِ مراد عبارت غیرِ وافی؛ صاحبِ بصیرت را در تَقیید معانی، بدین حروف و مبانی، اطلاع بر اَسرارِ بی‌نهایت حاصل گردد. ادایِ

---

۱. ج: است را ندارند　　۲. ج: و لهذا می‌گوید متن
۳. د: عقلها در دانش او چون زبون　　۴. ج: روح کل　　۵. ج: شرف را ندارد

معنی[1] که به جان قائم است به زبان ولب، اُنموذِجِ ازدواجِ روح است به قالَب و لهـذا می‌فرماید:

متن

این سخنها خود به معنی یـاربیست[2] حــــرفها دامِ دَمِ شــیرین لبـیست
چون کُنَد تقصیر پس چون تـن زنـد؟ چونکِ لَـبَّیکَش بـه یـارب مـی‌رسد
هست لَــبَّیکی کــه نَــتوانی شنید لیک سـر تـا پـای بِتْوانی چشـید

چنانکِ دانستنِ[3] مقصود از لفظ، کار هر مدهوش نیست، شنیدن لَبَّیکِ منادی در گفتنِ یارب، مَقدُورِ هر گوش نیست. قال قُدِّسَ سِرُّه،

متن

کلوخ انداختنِ تشنه از سرِ دیواری در جویِ آب

بر لبِ جویی دیواری بود به غایت بلند، و بر آن دیوار تشنه‌ای دردمند؛ و بلندی دیوار آن بیچاره را مانع از آب، و حالِ تشنه بر آن دیوار، چون ماهیِ بی‌آب، خراب. ناگاه مردِ تشنه خشتی از آن دیوار در آب جوی انداخت، و خاطرِ مُشَوَّش به آوازِ آب خوش ساخت.

متن

چون خطابِ یـار، شـیرین و لذیـذ مست گردان بانگِ آبش چون نـبیذ

آن مُمتَحَن چـون از بـانگِ آب صـفایی[4] مـی‌یافت، در خـراب سـاختن دیـوار و انداختن خشت می‌شتافت؛ و دم بدم آب با بانگ بلند [ب ۲۸۹] در خطاب آن مستمند می‌گفت که ترا در انداختن خشت فایده چیست؟ طالب آب در جواب می‌گفت: مـرا درین شغل دو فایده است: اول آنکِ سَماعِ بانگِ آب، منِ لب تشنه را خوش‌تر از آوازِ رَباب است. نفسِ مُطمَئِنّه را از ندایِ اِرجِعی برای رجوع از دارِ فنا به عالم بقا، و نُفُوسِ لَوّامه را از بشارتِ لاتقنَطُوا در هنگامِ جزا و زمانِ لقا، واز زَمزَمهٔ[5] هاتفِ غَیبی از چهار گوشهٔ عرش به قولِ مغفوریّت ساکنانِ شش جهتِ فرش، و از خروشِ شَهپَرِ جبرئیل

---

۱. ج: معنی این ۲. د و ج و ر: یار نیست م: بار نیست ۳. ج: دانستند ۴. ج: صفای
۵. ج: از زمرهٔ

اَوانِ تَنزیلِ قرآن و نفخهٔ صُورِ اسرافیل وقتِ اعادهٔ جان و اِحیایِ اَبدان، و از لطافتِ حرکاتِ افلاک به‌گاه سماع و طَراوتِ نَغَماتِ صاحِبِ زبور، هنگامِ ادا و استماع آن روح و سرور، و راحت و حُبُور به دلِ رنجور و جانِ مهجور برسد که منِ تشنهٔ مُصاب را از سَماعِ آوازِ[1] آب. چنانک گفته‌اند: شعر

نوایِ باربَد و سازِ بربَط و مِزمار طریقِ کاسه‌گرو راهِ ارغنون و سه تا
صفیرِ بلبل و لَحنِ چکاوک و ساری نَفیرِ فاخته و نغمهٔ هَزار آوا
مرا ازین همه اصوات آن خوشی ناید که از دیارِ عزیزی رسد سلام وفا

درویش را خبرِ ایّامِ زکات، و محبوسِ دلریش را پیغامِ نجات، و باغ و گلزار را نسیم باد بهار[2]، و عاشقِ مَهجور را نُویدِ وَصلتِ یار، آن خُرّمی نَبَخشد که تَشنهٔ دل تفته را بانگِ آبِ خوشگوار.

متن

بانگ او چون بانگِ اسرافیل شد مرده را زین زندگی تحویل شد
یا دَمِ رحمان بُوَد کان از یَمَن می‌رَسَد سُویِ محمّد بی‌دهن
یا چو بویِ اَحمدِ مُرسل بُوَد کان به عاصی در شَفاعَت می‌رسد
یا چو بویِ یوسفِ خوبِ لطیف می‌زند بر جانِ یعقوبِ نَحیف

فایدهٔ دوم آنکِ هر خشتی که ازین دیوار بردارم دیوار پست گردد، و کارِ قُربتِ آب رِفعَت پذیرد، و جدائیِ خشت از دیوار[3] باعثِ وصلِ این بیقرار با آبِ خوشگُوار شود، و هر فصلی مُوجِبِ وَصلی گردد، و گذشتن [آ ۲۹۰] از هر فرعی سرمایهٔ اِتّصالِ اَصلی باشد.

متن

سَجده آمد کَندنِ خِشتِ لَزِب مُوجِبِ قُربی که وَاسجُد وَاقتَرِب
تا که این دیوار، عالی گردن است مانِعِ این سَر فرو آوردن است
سَجده نَتْوان کرد بر آبِ حیات تا نیابم زین تنِ خاکی نجات

حِصّهٔ ما ازین قِصّه آنکِ جانِ تشنه لبِ آشفته حال که تشنهٔ زُلالِ وصالِ حضرتِ

۱. چ: آواز سماع ۲. د: باغ و گلزار نسیم باد بهار ۳. چ: ازین دیوار

ذوالجلال است، به واسطهٔ دیوارِ تن، از آبِ صافیِ روشن، دور افتاده است؛ و به سببِ بلندیِ دیوار، از آبِ خوشگوار، مَهجور گشته. و هر چند مُقتَضیاتِ تن‌پرستی از کِبر و نَخوت و لافِ هستی بیشتر، ارکانِ دیوارِ تن رفیع‌تر؛ مِلک و مال و عَظَمت و جَلال و دولت و اقبال، و عزّت و دستگاه و منصب و جاه، و شرف و افتخار و خودنمائی و اِغتِرار، هر یکی خشتی ازین خشت‌هایِ این دیوار است؛ پس تَرکِ هر یکی ازین مَطالب، و گذشتن از سَرِ هر یکی از این مَآرِب، برکندنِ خشتی است ازین دیوار و نزدیک آمدن به آبِ صافیِ خوشگوار. پس جانی که تشنگیِ او غالب باشد، تا زلالِ وصال نُوشَد، در ترکِ این حُجُب و ویرانیِ دیوارِ تن بیشتر کوشد.

متن

هر که عاشق‌تر بود بر بانگِ آب ‌‌‌‌‌‌ او کلوخِ زَفت‌تر کَنَد از حِجاب

او زبانگِ آب پُر مِی تا عُنُق ‌‌‌‌‌‌ نَشنَوَد بیگانه جز بانگِ بُلُق

عارف در ویرانیِ گنجِ تن، معموریِ گنجِ جان مشاهده کند، و در ترکِ مُستَلَذّاتِ هوا و آرزویِ نفس، درکِ قُربِ مَطلوب مُعاینه بیند؛ امّا دنیاپرستِ جاهل ازین حال غافل باشد. آری بر کندنِ هر خشتی یارب گفتن است، و بانگِ آب لبیکِ اِجابت و ندایِ پذیرفتن. امّا تشنه شناسد که بانگِ آب چه ناگزیر است، دیوانه داند که آوازِ زنجیر چه دلاویز و دلپذیر است. غافل از دردِ آشنائی بیگانه، و فسونِ عشق در گوشِ عقل افسانه. آه آه، تشنه‌ای جگر سوخته و عاشقی [ب ۲۹۰] محنت اندوخته باید که به حکم **مُوتُوا قَبْلَ اَن تَموتُوا** به چُستی ازین دیوار بِجَهَد، و پیش از خرابیِ بدن روی به طَلَبِ زُلالِ وِصال نهد؛ تا چون از خویش بیگانه شود، و به آبِ جوی [1] که از برایِ جُست و جویِ [2] لب تشنگانِ بیقرار روی بر بُنِ هر دیوار نهاده است آشنایی یابد، به حکم، شعر

اَیُّهَا العَطشان فی‌وادِالهَویٰ ‌‌‌‌‌‌ جوی جویان جانبِ دریا بیا

راه به بحرِ زخّار بَرَد، خُنُک جانِ دل تفته [3] که ایّامِ حیات غنیمت شمارَد، و روی به طَلَبِ آبِ حیات آرد، و به نقدِ سرمایهٔ عمرِ گرانمایه [4] وامِ طلب بِگُزارد. [5]

۱. د: و با آب جوی ‌‌ ۲. م: دست و جوی ‌‌ ۳. د: ودل تفته

۴. چ و م و ر: عمر گرامی ‌‌ ۵. چ و م و ر: بگذارد

متن

ای خُنُک آن را که در ایّامِ پیش مُغتَنَم دارد گُزارد وامِ خویش[1]

انـدر آن ایّام کِش قُدرَت بُوَد صِحَّتِ زورِ دل و قُوَّت بـود

وان جوانی همچو باغِ سبز و تر[2] مـی‌رسانَد بی‌دریغی بار و بر

خانهٔ تن در غایتِ مَعموری، و سقفش بلند، و ارکانِ او معتدل و خالی از تَخلیط و بند. پیش از آن که آبِ زور و آبِ شهوت مُنقَطِع شود، و از خویش و بیگانه نـامُنتَفِع گردد[3] و پیش[4] از آن که برای بستنِ گردن به حَبلٍ مِن مَسَد ایّامِ پیری در رسد، و روی از تَشَنُّج[5] چون پشتِ سوسمار شود، و نطقِ زبان[6] و طَعمِ کام و دهان از کار رَوَد، بکوشد تا کاری تواند کرد، تا بعد از چند روز عذرِ لَنگ نبایدش آورد که،

متن

روز بیگَه، لاشه لَنگ و، ره دراز کارگَه ویران، عمل رفته زساز

بیخهایِ خویِ بد مُحکَم شده قُوَّتِ بـرکندنِ آن کـم شـده

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

فرمودن والی آن مرد را که این خاربُن را که نشانده‌ای از سر راه برکن

شخصی درشت خویِ خوش سخن، در میانِ طریقِ عام خاربُن نشاند؛ روز به روز آن خاربُن افزون شدی، و پایِ خلق از زخمِ او پرخون گشتی، جامه‌های مردم از خار دریدی[7]، و انواع ایذا به راهروان رسیدی: هر چند راهروانش [آ ۲۹۱] ملامت کـردند خاربُن از راه نَکَنْد، تا صورتِ حال به سَمعِ حاکم رسانیدند؛ چون حُکمِ جهان مُطاع به نَفاذ پیوست، قبول کرد امّا،

متن[8]

مـدّتی فـردا و فـردا وعـده داد شد درختِ خار او مـحکم نـهاد

---

۱. چ و م و ر: گذارد
۲. د: باغ و سبز تر
۳. چ: بیگانه‌ها منقطع گردد
۴. چ و د و د: پیش
۵. د: شیخ
۶. چ: نطق و زبان
۷. د: ازجا دریدی ر: از خوار دریدی
۸. د: کلمهٔ امّا را ندارد

گفت روزی حاکِمَش ای وعده کَژ　　پـیش آ درکـار مـا واپس مَـغَژ

مرد گفت روزگاری در پیش است و هر کاری موقوف به وقت خویش. حاکم گفت: بقیّهٔ عمر را دریاب و بر ادای قرض بشتاب.

بیت

امروز ساز چارهٔ کارت چه دانی آنک　　ایّـام قـفل بـردرِ فـردا بَـرافگَـنَد

و اگر نیز زمانه زمان دهد، و مدّتی مَدید اَجَل اَمان دهد، روز به روز خاربُن قوّت می‌گیرد و قُوایِ خارکَن از آسیبِ شَیب[1] ضعف می‌پذیرد.

متن

خاربُن در قُوَّت و بَرخـاستن　　خارکَن در پیری و درکـاستن

حِصّهٔ تو ازین قِصّه آن است که هر خُلقی از اخلاقِ ذَمیمه و هر صفتی از صفاتِ ناپسندیدهٔ تو خاربُنی است، پس وجودِ تو خار زاریست که عالَمی ازو در آزارند و تو نیز از زخمِ خار، زار.

متن

خاربُن‌دان هـر یکـی خـویِ بَـدَت　　بـارها در پـای، خـار آخِـر زَدَت

بارها از خـویِ بـد خسته شـدی[2]　　حس نداری سخت بیحس آمـدی

گـر زخسـته گشـتنِ دیگـر کسـان[3]　　که زخویِ زشتِ تو هست آن رسان

غافلی، بـاری ز زخـمِ خـود نـه‌ای　　تو عذابِ خـویش و هـر بیگانه‌ای

پس طریق آن است که مردانگی پیشه کنی، و از وَخامتِ عـاقبت انـدیشه کـنی؛ و چون شیربیشهٔ[4] مردان تَبَرِ همّت برداری، و درِ خیبَرِ صِفاتِ ذَمیمه را فرود آری؛ و یا چون فاروق و صِدّیقِ پاکیزه ذات از رویِ اِتّباع به تبدیلِ صفات اِشتغال نُمائی؛ و به حُکمِ **اَللّٰهُ وَلِیُّ الذینَ آمَنوا یُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ اِلَی النُّور** اندک اندک از ظُلُماتِ بیگانگی به نورِ آشنائی بیرون آئی.

متن

یا به گُلبُن وصل کن این خـار را　　وصـل کـن بـا نـار نـورِ یـار را

---

۱. د: سبب چ: شبیه
۲. استعلامی و نیکلسن: خوی خود خسته شدی
۳. ب و ر و م: که زخسته
۴. چ: کلمهٔ بیشه را ندارد

تا که نورِ او کُشد نارِ ترا　　وصلِ او گُلشن کُند خارِ ترا

در حدیث چنین [1] آمده است که چون به حکم وَإنْ مِنکُم إلّا وارِدُها همه [ب ۲۹۱] را مرور بر دوزخ باشد. در هنگامِ عُبورِ مؤمن دوزخ فریاد برآرد و گوید: جُزیا مُؤمِن فَأنَّ نُورَکَ قداِطفَأناری یعنی زودتر بُگذر ای مؤمن که تابشِ نورِ تو تپشِ آتشِ مرا فرو کُشت. پس نارِ صفاتِ ذَمیمه را که عَینِ آتشِ دوزخ است جُز به نورِ مؤمن که آبِ حیاتِ رحمت است نتوان کُشتن.

متن

گر همی خواهی تو دفعِ شرِّ نار　　آبِ رحمت بر دلِ آتش گُمار
چشمهٔ آن آبِ رَحمَت مؤمن است　　آبِ حَیوان روحِ پاکِ مُحسِن است
بس گُریزان است نَفسِ تو ازو [2]　　زانکِ تو از آتشی او آبِ جو [3]
زابْ آتش زان گُریزان می‌شود　　کاتشش از آب ویران می‌شود
حسّ و فکرِ تو همه از آتش است　　حسِّ شیخ و فکر او نورِ خَوش است

مدّتی پرورشِ خار زار کرده‌ای، و از خاربُنِ هر خویِ بد عالَمی را آزار کرده‌ای؛ و طاعتهایِ ریاآمیز و جوانمردیهایِ فتنه‌انگیز را که هر یکی در حقیقت خارِ سرتیز است، گلزاری خُرَّم و باغی تازه‌تر از اِرَم تصوّر کرده‌ای؛ و زمینِ دل را که قابلِ گُلشَنِ حَقایق، و لایقِ مَرغزارِ دَقایق، بلکِ سِزاوارِ نشاندن نَهالِ مَحَبَّتِ الهی که صفت او اَصلُها ثابِت وَ فَرعُها فِی السَّماء است، بود؛ مشغول به چندین خار و کُنده‌هایِ ناهموار ساخته‌ای، و هرگز به شیارِ اِخلاص به اِصلاح [4] آن نپرداخته‌ای. اوّلاً چون مُزارعِ آتشِ شوق برافروز، و خار و کُنده‌هایِ [5] اخلاق و اعمالِ ناشایست را به تمامی بسوز، بعد از آن از رویِ اِنقیاد، و از سرِ تدبیر، آبِ نورِ تصّرفاتِ پیرِ خبیر، در زمینِ دل رها کن، و آتشِ نفس و هوا را بدان آب بِنِشان و به شیارِ مُجاهده‌اش بِشِکاف تا قابلیّت یابد.

متن

بعد از آن چیزی که کاری بَر دهد　　لاله و نَسرین و سیسَنبر دهد

---

۱. د: چنان　۲. استعلامی و نیکلسن: پس گریزان　۳. استعلامی: آب خو
۴. چ: اخلاص اصلاح　۵. چ: برافروز و خارکنده‌های م و د: برافروز و خار و کنده‌های

و رُکنِ اصلی [1] در بابِ زراعتْ وقت نگاه داشتن است، و هر تخمی را در هنگامِ خویش کاشتن. و عمرِ گرامی تو به غَفلت گذشته، و سالِ حَیات بیگاه گشته و زمینِ قلب را قابلیّت کم مانده [آ ۲۹۲] و از گنجِ گِرانمایهٔ اَنفاسِ نفیس، یک دو دَم مانده.

متن

سال بیگه گشته وقت کِشت نی — جز سیه‌روئی و فعلِ زشت نی

کِرم در بیخِ درختِ تن فتاد — بایَدَش برکَند و بر آتش نهاد [2]

هین و هین ای راهرو بیگاه شد — آفتابِ عُمر سویِ چاه شد

این دو روزَک راکه روزت هست زود [3] — پیر اَفشانی بِکُن از راهِ جود [4]

این قَدَر تخمی که ماندسَت بباز — تا بروید زین دو دم عمرِ دراز

تا نَمُردست این چراغِ پرگهر [5] — هین فتیلَش ساز و روغن زودتر

هین مگو فرداکه فرداها گذشت — تا بِکُلّی نَگذَرَد ایّامِ کَشت [6]

ای عزیز، پند من بشنو که از تن بند قوی داری، و کهنه‌فروشی کن اگر میل نوی داری. لب فرو بند و سَرِ کیسه بِگُشای، از خودی واپس گریز و قدمی پیش آی:

متن

تَرکِ لَذّتها و شَهوتها سَخاست — هرکه در شهوت فُرو شُد برنخاست

این سَخا شاخیست از سَروِ بهشت — وایِ اوکز کف چنین شاخی بِهِشت

آرزویِ نفس چاهی است عمیق، و ترکِ هوا حَبلی مَتین و عُروه‌ای وَثیق [7] حَبلِ مَتینِ احسان از دست مَگُذار، تا در چاه نمانی؛ و در طریقِ مُجَرّدی عالم را به رشته‌تایی [8] مَشُمار، تا به سوزنی همچون عیسی در راه نمانی. ای جان پدر یوسفِ مملکتِ حُسنی، و عالَم چاهِ ظلمانی، و رَسَنِ آویخته درین چاه صبر بر امر ربّانی [9].

متن

یوسفا آمد رَسَن در زن دو دست — از رَسَن غافل مشو بیگَه شدست

۱. چ: رکن اصل ۲. استعلامی و نیکلسن: در آتش نهاد ۳. استعلامی و نیکلسن: زورت هست
۴. نیکلسن: پرافشانی ۵. استعلامی و نیکلسن: با گهر ۶. د: بگذار ایام کشت
۷. چ: حبل متین و عروهٔ وثیق ۸. د و چ: تابی م: طریق مجرد... تابی ر: تانی
۹. د: ربانی کن

الحمدُلِلّه که این رَسَن آویختند، و فضل و عِنایت با رحمتِ بیغایت آمیختند تا از چاهِ عالَم بیرون آیی، و طریقهٔ مُثْلیِ[۱] انبیا و اولیا به قَدَمِ صدق پیمائی؛ و در فضایِ عالَمِ بی‌نهایتِ غیب[۲] جَوَلان‌سازی؛ تا دیگر[۳] بدین عالَم هست رنگِ نیست صفت نپردازی. آن نیستی که حالی هست پنداشته‌ای صفتِ نیستی گیرد، و آن محضِ هستی که حالی نیست اِنگاشته‌ای صورتِ هستی پذیرد. و چون مغز دریابی، دیگر پوست نجویی، و چون چشم از اَغیار بربندی، بِجُز دوست نجویی حالی حرکت و بازیِ[۴] خاک بینی و جنبشِ بادنی، و کارسازیِ آلت بینی و حالتِ تصّرفِ استاد نی. زیرا که، متن[۵] [ب ۲۹۲]

چَشمِ خاکی را به خاک افتد نظر — بادبین چَشمی بُوَد نوعِ دگر
اسب داند اسب راکو هست یار — هم سواری داند اَحوالِ سوار
چشمِ حس اسب است و نورِ حق سوار — بی‌سوار این اسپ خود ناید به کار

لاجَرَم اسبِ توسنِ حس را به تازیانهٔ ریاضت و مجاهدت رام باید ساخت و زینِ تَمکین بر او باید نهاد، و از مُصابَرَت بر تَنگْ عیشی تَنگِ زین او محکم باید کشید، و لِجامِ منعِ نفس از مُستَلَذّات هوا بر سرِ او باید انداخت، و عِنانش از عَزیمتِ راه باید آراست، و رکابش به مِهمیزِ شوق باید پیراست؛ تا لایق بر نشستنِ شاه، که نوری از اَنوارِاله است باشد. و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

پس ادب کن اسب را از خویِ بد — ورنه پیشِ شاه باشد اسبِ رد

چشمِ اسب را چشمِ شاه رهبر است، در دیدنِ مقصد بی‌چشمِ شاه مُضطَر. چشمِ اسب جز گیاه و چَرا نبیند، و چشمِ شاه غیر منزلگه بی‌چون و چِرا نبیند.

متن

نورِ حق بر نورِ حس راکِب شود — آنگَهی جان سویِ حق راغب شود
اسبِ بی‌راکِب چه داند رسمِ راه — شاه باید تا شناسد شاهراه

لاجَرَم رایضِ مرکبِ حسِّ خویش باش، و در رام ساختنِ او چون سایِسانِ[۶] جَلد

---

۱. ر: مثلی را ندارد
۲. د و ر: بی‌نهایت جولان م: بی‌غایت جولان
۳. چ: ما دیگر
۴. د: یاری
۵. د: مثنوی
۶. چ: سپاهیان

مصلحت‌اندیش باش[۱] تا نورِ حق بر آن راکب شود، و به یاریِ آن نور، جان بسویِ حق راغب شود.

متن[۲]

نورِ حس را نورِ حق تزیین بُوَد معنیِ نورٌ عَلی نُور این بُوَد

به حُکمِ مجانَسَت، نورِ حسّی بسویِ مرکزِ خاک کَشَد، و نورِ حق به جانبِ حضرتِ پاک کَشَد. اِدراکِ حس از عالَمِ[۳] مَحسوسات که فروترینِ عَوالم است نگذرد، و نورِ حق[۴] به قَدَمِ صدق جز عالَمِ قِدَم نسپَرَد. مراکبِ حواسّی که نورِ حق بر آن راکب نیست بینا به مقاصِد و مَصالحِ طریقِ نِیلِ مطالب نیست، لاجَرَم ایشان از صُوَر به حَقایق راه نبرند؛ و اهلِ این حواس اگرچه چون دام چشم‌ها دارند امّا بی‌بصرند، و چون ماهی اگرچه ایشان راگوش‌هاست امّا کَرند، **اَم لَهُم آذانٌ یَسمَعُونَ بِها.** آری با وجودِ عدمِ آفت در مَشاعِرِ اربابِ نفاق و با کمالِ احساسِ [آ ۲۹۳] ایشان ظواهرِ هرچه را موجود است در آفاق؛ پادشاهِ عَلَی الاِطلاق در وصفِ ایشان می‌فرماید: **صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ فَهُم لایَرجِعُون.** نوری که بر حواس از حق فایِض شود حق را جز بدان نور نتوان شناخت، زیراکه پیل را در خانهٔ ماکیان مهمان نتوان ساخت و لِهذا گویند عَطایای شاه را جز مَطایایِ شاه نَبَرد دارد. چشمِ حسّی که طاقتِ مشاهدهٔ آفتاب ندارد، طاقتِ اِشراقاتِ جمالی که آفتاب در جَنبِ سبحاتِ او کم از ذرّه‌ای است چگونه آرد[۵]. پس اگر گوئی که بدین دیده دیدارِ حق نمی‌توان دید راست است، زیراکه این دیده[۶] تا پرتوِ نورِ حق نیابد نتواند دید؛ و اگر گوئی که هم بدین دیده می‌توان دید، به شرطِ آن‌که نورِ حق بر او فایض شده باشد هم راست است؛ امّا هر دیده را این نور نیست، و دیدنِ آن نور به دیدهٔ ظاهر دستورنی.

متن

نورِ حسّی کو غلیظ است وگِران هست پنهان در سَوادِ دیدگان

چونکِ نورِ حس نمی‌بینی زچشم چون ببینی نورِ آن دینی زچشم[۷]

---

۱. د: باش را ندارد ۲. د: بیت ۳. د: از جانب ۴. چ: و را ندارد
۵. چ: چگونه طاقت آرد ۶. چ: زیراکه اگر این دیده
۷. م: چون تو بینی د: چون تو بینی نور آن بینی زچشم ر: چون بینی (بقیه سفید)

نـورِ حس بـا آن غـلیظی مُـختَفی است   چون خفی نَبْوَد ضیائی کان صَـفی است

آری؛ آثار پیدا و مؤثّر ناهویدا؛ دست پنهان و قلم خط گذار، اسب به هر طرفی در جَوَلان و ناپیدا سوار[۱]. خس و خاشاکِ جهان در حرکت و بادِ غیب مستور، و جهان در دستِ تصّرف آن مستور مقهور؛ زیرا که بادِ غیبی که مُتَصَرِّف است[۲] حسِّ[۳] جهان را هر لحظه از حالی به حالی می‌گرداند.

متن

گَه بـلندش مـی‌کند گـاهیش پست   گه دُرُستَش می‌کند گاهی شکست

گَـه یـمینش مـی‌بَرَد گـاهی یسـار   گَه گلستان مـی‌کند گـاهیش خـار[۴]

تـیر پَـرّان بـین و نـاپیدا کـمان   جـانها پیدا و پـنهان جـانِ جـان

تیر را مَشْکن که آن تیرِ شـهی است   نیست پرتاوی زدستِ آگهی است[۵]

یعنی بر هر بلا و محنت، و شدّت و آفت، که قبضهٔ تقدیر، چون تیر بر هَدَفِ جانت می‌آید صابر باش؛ بلکِ چون می‌دانی که تیراندازش کیست بر آن نعمت شاکر باش. تیری که از شصتِ شاه آید، شکستنِ آن بد کیشی است، و سینه را سپر و جان را قربانِ[۶] آن تیر ناساختن دیوانگی و بیخویشی است. هر دستی که آمدن تیر از شصتِ او تَصَوُّر می‌کنی آستینِ دستِ جان است،[۷] [ب ۲۹۳] و هستِ جان آستینِ دستِ[۸] قدرتِ جانان پس سِرِّ مارَمَیتَ اِذرَمَیتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمیٰ از این جا بدان.

متن

مـا رَمـیتَ اِذرَمَـیتَ گـفت حـق   کـارِ حـق بـر کـارها دارد سَبَق

خَشمِ خود بِشکَن تو مَشکَن تـیر را   چَشمِ خشمَت خون شمارَد شیر را

بـوسه ده بـر تـیر و پـیشِ شاه بَـر   تـیرِ خـون‌آلود از خـون تـو تـر[۹]

زهی دامی که چندین صید کند و صیّاد ناپیدا؛ عجب کارگاهی که چـندین اَعـمالِ

---

۱. د: قلم خط گزارست به هر طرفی در جولان و ناپیدا و سوار
۲. در نسخهٔ «د» از خس و خاشاک تا این جا را ندارد ۳. ج: خس م: متصرف است جهان را
۴. استعلامی و نیکلسن: گه گلستانش کند
۵. د: نیست پرتابی استعلامی و نیکلسن: زشصت آگهی است
۶. م: و سینه را و سر و جان را قربان ۷. ر: دست جنان است ۸. د: آستین است
۹. د: تیر خون‌آلود را خون توتر

مختلف در او به ظهور آید و استاد ناپیدا. آه متن

ما شکاریم این چنین دامی کِراست — گویِ چوگانیم چوگانی کجاست[۱]

می‌دَرَد، می‌دوزَد، این خیّاط کو؟ — می‌دَمد، می‌سوزد، این نفّاط کو؟

کَثرتِ صُورِ اَعمال، قادحِ وَحدتِ اونی؛ و اَشکالِ مختلف جُز نقابِ شاهدِ قدرتِ اونی. نظم[۲]

فَکُلُّ الَّذی شاهَدْتَهُ فِعلَ واحِدٍ — بِمُفرَدِهِ لٰکِن بِحُجبِ الأَکِنَّة[۳]

إذا ما أزالَ السِّترَلَم تَرَ غَیرَه — وَلَم یَبقِ بِالأَشکالِ اَشکالَ زینةٍ[۴]

هر آینه سِرِّ **اِنَّ رَبَّکَ واسِعُ المَغفِرَة** اقتضا می‌کند که جملهٔ کائنات سِرِّ او باشند. بیت

آفتابیست حضرتش که دو کون — پیش او سایبان همی یابم

و او فاعل در پس آن سایبان **وَهُم لایَشعُرون**. حَرَکات و سَکَنات و اَحکام و تَصَرفات، همه به حکم او، و او پسِ پرده پنهان؛ از تَغَلُّبِ او شُؤون و افعال[۵] ساعتی صِدّیق به کَسوت کافری درآید، و زمانی زِندیق به لباس زاهدی برآید؛ زیرا که به حُکمِ **وَالمُخلِصُون عَلی خَطَرٍ عَظیم**[۶] تا مُخلص از خویش خالِص نگشته است در خطبی است جَسیم.

متن[۷]

زانکه در راه است و ره زن بیحدست — آن رهد کو در امان ایزدست

کمالِ اخلاص نفیِ صفات است، و نفیِ صفات آئینهٔ جمال نمایِ ذات. چون اخلاص بکمال رسید، مخلص از خود باز رَست؛ و در مقامِ اَمن **فی مَقعَدِ صدقٍ عِندَ مَلیکٍ مُقتَدِر** بر سَریر سُرور بِنِشَست؛ دیگر خطرِ راه نبیند. و چون سر رشتهٔ [آ ۲۹۴] وحدت یافت حبلِ متینِ هستی دو تاه نبیند. مستِ این شراب بهوش نیاید؛ زیرا که صهبا بعد از پختگی به جوش نیاید. آئینهٔ جمال نمای دیگرباره آهن نگردد؛ و نان پخته بازگندم خرمن نگردد. قال[۸] قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. هر چهار نسخه: چوگانی کراست ۲. ج: شعر د: ندارد ۳. م: الاکن
۴. م: ما اذال... و لم یبق بالاشکال ریبه ر: اشکار ریبه د: اشکال ریته
۵. ر: اربعلت در سوز و افعال ۶. م: المخلصون ۷. د: بیت ۸. ج: وقال

متن[۱]

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کُوره نشد
پخته گردد از تغیّر دور شو / همچو برهانِ محقّق نور شو
چون زخود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

و اگر می‌خواهی که نشانی از این فقر و فنا که سرمایهٔ هستی و پیرایهٔ غناست دریابی؛ باید که رویِ اخلاص از آستانهٔ شیخ صلاح‌الدین نتابی. زیرا که آنچه ما گوئیم بیانست و آنچه او نُماید عَینِ عَیان[۲].

متن:[۳]

فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نورِ هُو
شیخ فعّال است بی‌آلت چوحق / با مریدان داده بی‌گفتی سَبَق

دلِ مرید در دستِ شیخِ کامل چون موم نرم و رام؛ و صفحهٔ موم از انگشتریِ تصّرفِ شیخ گاهی مُهرِ ننگ پذیرفته و گاهی نقشِ نام. چنانکه مُهرِ موم حکایت از انگشتريِ تصّرف شیخ رهبر کند؛ نقشِ نگینِ انگشتری[۴] نیز حکایت از جمالِ اندیشهٔ زرگر کند. و در کوهِ[۵] دلها صدا از اوست و در نيِ قالبها[۶] نوا ازو. الهی کوهِ دلهای ما از صَدايِ او خالی مباد؛ و نايِ[۷] قالبهايِ ما جز بِنَفَسِ شِکّرین او حالی[۸] مباد.[۹] بعضی کوه بِحَسَبِ استعدادِ خود آوا[۱۰] مُثَنّیٰ سازد؛ بعضی از رویِ کمالِ قابِلیّت آواز صدتا گرداَند؛ و در بعضی از آوازِ[۱۱] قال صد هزاران چشمهٔ زلال پیدا آید.

متن:[۱۲]

زان شهنشاهِ همایون نعل بود / که سراسر طورِ سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه؟
نی زجان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن[۱۳] از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. م: کلمهٔ عین را ندارد
۳. د: کلمهٔ متن را ندارد ۴. ر: انگشترین ۵. د: کوره م: کره
۶. م: قالبهای ما جز بنفس ۷. د: ناءِ قالبهاءِ ۸. د: خالی ۹. م: مبادا
۱۰. ج: خود او ۱۱. ج: بعضی آواز ۱۲. د: کلمهٔ متن را ندارد
۱۳. ج: نی بدان

طالب را حمیّت می‌باید تا به زخمِ تیشهٔ همّت کوهِ دل را پاره پاره سازد؛ تا باشد که ماهی بر اجزای آن کوه پرتو اندازد. تا این قیامت صغری مفیدتر [ب ۲۹۴] از قیامت کبری باشد و از مصاحبتِ پرتوِ ماه قلبِ قابل آیینهٔ جمال نمایِ شاه گردد. قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن.[۱]

ای خُنکْ زشتی که خوبش شد حریف وای گلروئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد

پیش امام مُحَمّد رَحمَهُ اللّٰه مسئله چنان است که اگر خری در نمکسار افتد و نمک گردد با آنکه صورت خری در و باقی باشد حکم نمک دارد و خوردن او حلال است. هر آینه دریایِ موّاج و بحرِ متلاطِمُ الأَمواجِ عشق و پرتوِ ماهِ تجلّیِ حق در تأثیر و تصرّف کم از نمک نیست بیت:

کسی کاندر نمکسار اوفتد گم گردد اندروی من آن دریای پرشور از نمک کمتر نمی‌دانم

کَثرتِ اَکوان و اختلافِ اَلوان در ظِلالِ حقائق و اعتبارِ مغایرت در اعیانِ ثابتهٔ علمیّهٔ خالق تا بحدّیست که بِحَسَبِ اقتضایِ حضرتِ واحدیّت حُکم و تصرّف اسما و صفات را باشد؛ امّا چون آفتابِ اَحَدّیتِ ذات از مشرقِ فردانیّت طلوع کند و صوفیان گَرم رَوبه آبِ کمالِ اخلاص که نفیِ صفاتست خلعت‌های[۲] رنگارنگ هستی را در طشت یگانگی بشویند و به هَر لحظه از سَر نَشوهٔ جامِ نیستی گویند شعر:

آفتابی برآمد از اسرار جامه شوئی کنیم صوفی‌وار

و اگر پیسکی[۳] از بقیّهٔ الوان در اکَوان و اعیان مانده باشد چالاکانه و بی‌باکانه همه را در خُمِّ هُویّت بیندازند؛ و خود را از ننگِ هستیِ موهوم فارغ سازند؛ و رنگِ بی‌رنگی پذیرند و حُسن و لطافتِ صِبغَةَ اللّٰه گیرند.

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. د: از قالَ تا کلمهٔ متن را ندارد ۲. ج: طلعت‌های
۳. د: بیکی. م و ج: پیشکی ر: سگی (تصحیح قیاسی)

متن[۱]

صبغة الله است رنگِ خُمّ هو[۲] **پیسه‌ها یکرنگ گردد اندرو**[۳]

چون ناظر به چشم منظور به غیر از[۴] صبغهٔ هویّت مطلقه مشاهده نکند[۵] سرِّلَونُ الماءِلَونِ اِنائهٔ برو منکشف گردد لاجرم

متن:

چون در آن خم افتد و گوئیش قُم **از طرب گوید منم خُم لاتَلُم**

آن منم خُم خود اناالحق گفتن است **رنگِ آتش دارد اِلاّ آهن است**

مصراع اخیر اشارت بدان معنی دلپذیرست که صاحب [آ ۲۹۵] **لمعات** می‌فرماید که مُحِب و محبوب را یک دائره فرض کن[۶] که آن را خطی بدونیم کند بر شکل دو کمان ظاهر شود اگر این خط که می‌نماید هست و نسیت وقتِ منازله از میان طرح افتد دایره چنان که هست یکی نماید سِرِّ قاب قَوسَین پیدا آید **شعر:**

می‌نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظُلَم

گر بخوانی تو این خطِ موهوم نشناسی حدوث را زقِدَم

هر که این خط چنان که هست بخواند یقین داند که: **مصراع:** همه هیچ اند هیچ اوست که اوست. اما این جا[۷] حرفی است بباید دانست که اگر خطّ از میان برخیزد صورت دائره چنان نشود[۸] که اوّل بود: لیکن حکم خط زائل نگردد، اگرچه خط زائل شود اثرش باقی بماند. **بیت**

خیال کژ مبر این جا و بشناس که هر کو در خدا گُم شد خدا نیست

زیرا که سرّ وحدانیت که از اتحاد دوگانگی حاصل آید فردا نیّتش نگذارد که گِردِ سراپردهٔ احدیّت گردد. و لهذا حضرتِ **مولوی** در دعوی آهن، آتش بودنِ خود را لفظِ لاف ذکر کرده است زیرا که به واسطهٔ محوِ صفاتِ بشریّت در صفاتِ اُلوهیّت اگر سالک خود را آراسته به صفات حق ببیند و در گفتن اناالحق تجاسُر نماید امّا این بدان مانَد که چون آفتاب در آیینه تابد آیینه خود را آفتاب پندارد؛ امّا در ذات آیینه از آفتاب

---

۱. د: قال... را ندارد ۲. نیکلسن و استعلامی: خمّ رنگ هو ۳. دوم: پیشها...

۴. چ: به غیرِ ۵. چ: مشاهده کند ۶. ج: فرض کنی

۷. م: کلمهٔ این جا را ندارد ۸. د: چنان شود

چیزی نباشد چنان که در ذاتِ آفتاب از آیینه چیزی نیست. آهن چون خود را بتابش آتش سپارد و دل از صفاتِ آهنی بِکلّی بردارد شعلهٔ آتش به حکمِ **جَذبَةٌ مِن جَذباتِ الرّحمنِ تُوازی عَمَلَ الثَّقلین** چنان او را ازو بِرُباید که چون در خود نظر کند غیرِ صفاتِ آتش نبیند پس لاف اَنَاالنّار آغاز نهد

متن:

زانکه آهن محو رنگ آتش است[1] ‏ ‏ ‏ زاتشی می‌لافد و خامُش وَش است

چون بسرخی گشت همچون زرِّکان ‏ ‏ ‏ پس اَنَاالنّارست لافش بی‌زبان

شد زرنگ و طبع آتش محتشم ‏ ‏ ‏ گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن ‏ ‏ ‏ آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه ‏ ‏ ‏ روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نورگیرد از خدا [ب ۲۹۵] ‏ ‏ ‏ **هست مسجود ملایک زاجتبا[2]**

نیز مسجود کسی کو چون مَلَک ‏ ‏ ‏ رسته باشد جانش از طغیانِ شک

اشارت بِکُنوزِ حقایق و ایما بِرُموزِ دقایق بی‌سلوکِ طریقهٔ تمثیلات و بی‌انتهاجِ مَنهَجِ تَشبیهات دست نمی‌دهد. زیرا که تنبیهِ مخاطَب جُز بدین طریق میّسر نشود. امّا اگر به حقیقت نظر کنی بگویی مثنوی:

ای برون از وهم و قال و قیل من ‏ ‏ ‏ خاک بر فرقِ من و تمثیل من

لکن عجب حالی است نه مجالِ گفتن است و نه امکانِ نهفتن لمؤلفه:

گر بگوئی مُشبِّهی باشی ‏ ‏ ‏ ورنگوئی زدین تهی باشی

اگرچه قُربِ بحر مَحذُور العَواقِب است امّا تشنهٔ دل تَفتِه از کنارِ بحر کران نجوید: گاهی بر لب دریا خاموش باشد و گاهی سخن از استغراق گوید. و در وصلِ بحر از مفارَقتِ جان نهراسد؛ و دیدارِ بحر زخّار را خون بهایِ خویش شناسد. و از برایِ اشارت بدین معانی حضرت مولوی می‌فرماید

متن:

آتشِ چه آهنِ چه لب ببند ‏ ‏ ‏ ریشِ تشبیهِ مشبِّه را مخند

---

۱. استعلامی و نیکلسن: رنگ آهن محو..

۲. د: آدمی را نور باشد از خدا

پـای در دریـا مـنه کـم گـوی ازان — بـر لبِ دریـاخمش کـن لب گَـزان
گرچه صدچون من ندارد تابِ بحر — لیک مـی‌نَشکیبم از غـرقابِ بـحر
جان و عـقلِ مـن فـدایِ بـحر بـاد — خونبهایِ عقل و جان این بـحر داد
تـا کـه پـایم مـی‌رود رانَـم درو — چـون نـماند پـا چـو بَـطّانَم درو

تشنه که خود را در دریا اندازد اگرچه از امواج دریا جان نتواند بُرد، باری به از آنکه دور از بحر جان به تشنگی باید سپرد. در حضور ترک ادب است و در غیبت فـقدانِ اَرَب. لاجرم

متن:[1]

بی‌ادب حاضر زغایب خوش‌ترست — حلقه گرچـه کـژ بـودنی بـر درست؟

اگر چالاکانه و بی‌باکانه خود را در آن دریا نمی‌توانی[2] انـداخت، بـاری از بـرای اکتسابِ پاکی با آبِ حوضِ دل باید ساخت؛ که نفسِ آلوده بی آبِ این حوض طهارت نپذیرد و صاحبِ بصیرت ازین حوض که اتّصالی پنهانی با دریا دارد کناره نگیرد.

متن:

زانکه دل حوض است لیکن در کمین — سوی دریا راهِ پنهان دارد این [آ ۲۹۶]

چون بترکِ خویش بدین حوض آشنایی یابی، از راه پنهانی به جانب دریا شتابی؛ لاجرم از آلودگیِ خویش شرم مدار و خود را بی‌خودانه به آب حوض بسپار؛ از انکه

متن:

زاب هر آلوده کو پنهان شود[3] — الحیاءُ یَـمنَعُ الایـمان شـود

حاصل آن که

متن:

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ — پـیشتر مـی‌غَژبدَو واپس مـغژ

اگرچه گفته‌اند بیت:

وَمَاالسُّـلطانُ اِلاّ البَـحرِ عَـظما — وَ قُربُ البَحرِ مَخدورُ العَواقِب

امّا خداوندِ همّتِ عالی و طالبِ مَجد و مَعالی چون داند که دولت و اقبال و عظمت

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: نمی‌تواند ۳. ج: کو پنهان شود

و جلال بی‌قربتِ صنا دید و اقبال دست نمی‌دهد از تلف جان اندیشه نکند و جز طلب قرب پادشاه پیشه نکند

متن:

پیش شاهان گر خطر باشد بجان — لیک نَشکیبند صاحب همّتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود — جان شیرینی رود خوش‌تر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا[1] — ای سلامت جوتوئی واهی العُرا

عاشقی آنست که جان را کورهٔ آتش عشق‌سازی، و همیشه ببرگِ بی‌برگی‌پردازی؛ و با غمِ معشوق شاد باشی، و از بند آسایش آزاد باشی. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

چون ترا غم شادی افزودن گرفت[2] — روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امنِ تست — بَط قوی از بَحر و مرغِ خانه سست

و چون در این سُرخی قلمِ تحریر در دستِ اختیار دبیر نبود هم در شرح و هم در متن، و دلِ سودائیِ مجنون از سلسلهٔ سوداِ لیلیِ ذوفنون سر بجنون کشیده واجب آمد که در مقام اعتذار گفته آید که

متن:

باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودائی شدم من ای حبیب

و چون هر حلقه از سلسلهٔ سوداِ اوجنونی اقتضا می‌کند و حلقهٔ سلسلهٔ سودای او را نهایت نیست لاجرم فنون جنون را نیز غایت نیست

متن:

بس فنون باشد جنون این شد مثل — خاصه در زنجیر این میرِاجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند — که همه دیوانگان پندم دهند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. استعلامی و نیکلسن: ای ملامت‌گر ۲. د: افزون گرفت

متن[۱]

آمدنِ دوستان به بیمارستان جهت عیادتِ ذُوالنّون

این چنین عقل ذوفنون را در راه سودا باختن، و با سلسلهٔ دیوانگی ساختن، و شورش جنون را شیرین‌تر از جان انگاشتن، و زخمِ جراحت را به از مرهم و راحت داشتن، شیخ ذُوالنّون مصری را دست داده [ب ۲۹۶] بود که شورش جنونِ او سبب اختلالِ عقول خلائق گشته بود؛ پرتو آشفتگی او زیرکی عقلا را در می‌ربود.

متن:

شور چندان شد که تا فوق فلک　　　میرسید از وی جگرها را نمک

چون لقمهٔ زفت[۲] جنونش درخور زنبیل فهم عوام نبود، و آتش سوزش[۳] اوریش ایشان در می‌ربود؛ از بی‌طاقتی هرچند نصیحت کردند فائده نداد لاجرم بندش کردند و در زندان نهاد. امّا پادشاهان دین و سلاطین عالم یقین را

متن:

نیست امکان واکشیدن این لگام　　　گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان زعامه خوف جان　　　کین گُرُه کورند و شاهان بی‌نشان

دیدهٔ هر کس را طاقتِ مشاهدهٔ جمال ایشان نیست و عقل دّراک[۴] را تاب ادراکِ کمال ایشان نی. دریایِ زخّار را در قطره معاینه دیدن کار هر خس نیست و آفتابِ پرانوار را در ذرّه مشاهده کردن شیوهٔ هر کس نی. شاه عظیم اگر[۵] یکسواره رَوَد مردم ازو نهراسند، و دُرِ یتیم چون در دستِ اطفال افتد هر آینه قدرِ او نشناسند. گاهی از سَفَه خونِ انبیاء ریزند، و گاهی بِغَدر منصور را از دار آویزند. چون اهلِ انطاکیه اگرچه در دست شومی نفس اسیرند، از انبیاء صاحب دولت[۶] فالِ بدگیرند. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

انبیاء را گفته قومی راه گم　　　از سَـفَه اِنّـا تَـطَیَّرنابِکُم

و جهل ترسا را[۷] بین که راضی شوند تا جهودان عیسی را بیاویزند؛ و از آویختنِ آن

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد　۲. د: رفت　۳. ج: ود شورش　۴. ج: عقل ادراک
۵. ج: اگرچه　۶. د و ر و ج: صاحب دعوت　۷. ج: جهل ترسا بین

شاه خویشتن را امان انگیزند. و اگرچه حقیقت آنست که بحکم **ماقَتَلُوه و ماصَلَبُوه** نه خون او توانند ریخت، و نه تن او بر دار توانند آویخت؛ باری چون این **جهّال اعتقاد** قتل او کنند بر خویشتن چگونه ایمن باشند و از عصمت و **ماکانَ اللّهُ لِیُعَذِّبَهم وَ اَنتَ فیهم** کی برخورداری یابند

متن:[1]

چون دل آن شاه زیشان خون بود　　　عصمتِ وَاَنتَ فیهم چون بُوَد؟

عجب حالتی است قَلّابِ خائن در عزّ و ناز و زرِ خالص و زرگر در سوز و گداز. یُوسف [آ ۲۹۷] رخان را از رشکِ زشتان اختفا؛ و بر سینهٔ نیک‌اندیشان از شستِ بدکیشان هزار ناوَکِ جفا. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

یوسفان از مکرِ اخوان درچهند　　　کز حَسَد یوسف بِگُرگان می‌دهند

از حسد بر یوسفِ مصری چه رفت　　　این حسد اندر کمین گرگی است زَفت

لاجَرَم یعقوبِ حلیم ازین گرگ بر یوسف خوف و بیم[2] داشت که **وَاخَافُ اَن یاکُلَهُ الذِّئب**. گرگِ ظاهر را دستِ تصرّف از یوسف کوتاه بود، امّا گرگِ حسد در کمین‌گاه حاضر و آگاه. چون گرگِ حسد کار خویش کرد اِخوانِ یوسف عذر پیش آوردند که **یا ابا اِنّا ذَهَبنا نَستَبِقُ وَ تَرَکنا یُوسفَ عِندَ مَتاعِنا فَاکَلَهُ الذِّئب**

متن:

صد هزاران گرگ را این مکر نیست　　　عاقبت رسوا شود این گرگ و نیست[3]

و لهذا در روزِ موعودِ حَشر حسود بر صورتِ گرگ خواهد بود و حَشرِ حریص بر صورتِ خوک

متن:

زانیان را گنده اندام نهان　　　خمر خوار انرا بود گنده دهان

گندِ مخفی کان بدلها می‌رسید　　　گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجودِ آدمی　　　بر حذر شوزان وجود ارزان دمی[4]

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد　　۲. ج: خوب و هم

۳. استعلامی و نیکلسن: این گرگ بیست　　۴. ج: پُرحذر

اگرچه بیشهٔ وجودِ هر موجودیِ بِحَسَبِ اختلافِ صفاتِ ذمیمه سباع بسیار تواند بود امّا در محشر حُکمْ آن صفت راست که غالب‌تر است؛ زیرا که در درم چون زر بیش از مس باشد آن درم زرست.

متن:

سیرتی کان در وجودت غالبست هم بران تصویر حشرت واجبست

صورتِ بشری گاهی روپوش گرگی است پرایذا؛ و گاهی نقاب یوسفی است قمرلقا. و صحبت را در اکتساب اخلاق اثر تمامست

متن:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه صحبتِ کِرام در وحوش و طیور و سِوام و هَوام تأثیر می‌کند؛ چنان که انواع آثار علم و هنر در ایشان به ظهور می‌آید. همچنان که از صحبتِ **اصحابِ کهف** سگِ چوپانی جویایِ خداگشته بود؛ و در راهِ طلبکاری با خون و خاک آغشته. لاجَرَم

متن:

دزدئی کن از دُرو مرجانِ جان[1] ای کَم از سگ از درونِ عارفان [ب ۲۹۷]

چونکه دزدی دزد آن درّ لطیف[2] چونکه حامل می‌شوی باری شریف

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

فهم کردنِ مریدان که ذوالنّون دیوانه نشده است قاصد کرده است[3]

دوستان جانب **ذوالنّون** شدند و در قصّهٔ آن ذوفنون رای[4] زدند که غالباً از برای حکمتی[5] خود را مجنون ساخته است؛ و از سرِ عشق قوانینِ عقل را پسِ پشت انداخته. و اگر نه خس و خاشاکِ جنون دریایِ عقل او را نپوشد؛ و سلطانِ فطانتِ او فرمانِ سَفَه ننیوشد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ: دزدی کن ۲. استعلامی و نیکلسن: چونکه دزدی، باری آن دُرّ لطیف

۳. استلامی و نیکلسن: دیوانه نشد ۴. د: راء چ و م: رایی ۵. م: حکیمی

متن:

حاشَ لِله از کمالِ جاه او　　　کابرِ بیماری بپوشد ماه او

همانا از شرِّ عامه در خانه شده است؛ یا از ننگ عاقلان دیوانه شده. آن شاه را از عقلِ عاریتیِ تن‌پرست عاری عظیم است و از لَختِ گاوی که بر دیوانگان زنند حیات عظم رمیم. آری چون گاوِ تن کشته شود بحکم **فَقُلْنَا اضْرِبوهُ بِبَعْضِها کَذٰلِکَ یُحیِی اللّٰهُ المَوتی و یُریکُم آیاتِهِ لَعَلکُم تَعْقِلُون** کشته گشتنِ آن سببِ زندگیِ[1] روحِ اَسراردانْ گردد

متن:

چونکه کشته گردد این جسمِ گران　　　زنده گردد هستیِ اَسراردان

جانِ او بیند بهشت و نار را　　　بازداند جملهٔ اَسرار را

پس ای طالبِ زندگیِ جان بدانکه شرطِ حیاتِ دلِ اَسراردان آنست که گاوِ تن کشته شود لاجَرَم

متن:

گاوِ نفسِ خویش را زوتر بکش　　　تا شود روحِ خفی زنده بِهُش

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

رجوع بحکایت ذوالنّون

آن طائفه چون بقصدِ طوافِ **ذوالنّون** نزدیک آمدند بانگ بر زد که کیانند فرمودند که دوستانِ صادق و یارانِ موافقیم با ما برگوی که سِرِّ تهمتِ جنون بر عقلِ چون تو ذوفنون چیست؟ دودِ گلخن سببِ تیرگیِ آفتاب نشود؛ و عنقایِ مغرب شکسته از غراب نشود. پرده از رویِ اسرار بگشای؛ و زنگِ ملامت از آئینهٔ سینهٔ محبّان بزدای. این چنین محبّان را از پیشِ خود دور کردن نشاید؛ و بواسطهٔ روپوش و دغل مغرور کردن نباید. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

راز را اندر میان آورشها　　　رو مکن در ابر پنهانی مها [آ ۲۹۸]

---

۱. ر: زیرکی

ما مُحِبّ و صادق و دلخسته‌ایم　　در دو عالم دل بتو بر بسته‌ایم

ذوالنّون فحش گفتن آغاز نهاد؛ و مدّعیانِ دوستی را دشنام‌های بسیار داد. و دست در چوب و سنگ زد. مدعیان راه گریز پیش گرفتند؛ و از بیم چوب و سنگ همه سر خویش گرفتند. ذوالنون چون مشاهدهٔ این حال کرد بقهقهه[1] خندید و سر جنبانید و گفت بادِریشِ[2] یاران نِگَرید! دوستی که از زخمِ سنگیِ بگریزد؛ از دوستیِ او چه برخیزد.

متن:

دوستان بین کونشانِ دوستان؟　　دوستانرا رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد زرنجِ دوست دوست　　رنج مغز و دوستی آنرا چوپوست

نی نشانِ دوستی شد سرخوشی　　در بلا و آفت و محنت‌کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است　　زرِّ خالص در دلِ آتش خوش است

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکیِ لقمان را

لقمان خواجه‌ای داشت که عَلَم مَحبَّتِ لقمان برمی‌افراشت. اگرچه لقمان پیش او عزیزتر از فرزندان بود امّا صعب‌ترین کارها را بر وی تکلیف می‌نمود. لقمان اگرچه بنده‌زاده بود امّا از رِبقَهٔ رِقّیَتِ خشم و شهوت آزاده بود. پادشاهی عالَم پناهی شیخی را از منظورانِ نظرِ آلهی گفت: ای واقفِ اسرارِ مِن‌لَدُن؛ فیضی از مزایایِ عطایایِ من طلب کن. شیخ گفت ای پادشاه شرم‌دار و خواجهٔ خواجهٔ[3] خود را میازار. زیراکه

متن:

من دو بنده دارم و ایشان حقیر　　وان دو بر تو حاکمانند و امیر

پادشاه گفت آن دو کدام‌اند گفت یکی خشم و دیگری شهوت

متن:

شاه آن دان کوز شاهی فارغست　　بی‌مه و خورشید نورش بازغست

---

۱. چ و ر و د: قهقهه خندید　۲. م: نادردیش　۳. چ و م و ر: خواجهٔ خود

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست　　　هست او دارد که با هستی عدوست

لقمان اگرچه قبایِ بندگی دربر داشت، امّا در حقیقت خواجهٔ او بنده بود و او لوایِ خواجگی برمی‌افراشت. امّا درین عالَم که نعلهایِ بازگونه بسی است؛ گاهی گوهری نفیس درنظر ناشناسان کم از خسی است. گروهی را از عامه معرّف[1] دستار و جامه باشد. مرد را چون با قبا و شمشیر ببینند عوان خوانند؛ و با دُرّاعه و تسبیح [ب ۲۹۸] اهـلِ عـرفان دانند. مـردی بـاید از خـاصّانِ عَـلاّمُ الغیوب کـه در جَهانِ جـان از جِواسیسُ القلوب تواند بود؛ و در دل هر کس چون اندیشه و خیال راه یافته از کیفیتِ[2] سِرّ و حالش آگاه تواند گشت؛ و بنورِ پاک از تقلید و غَول[3] شناسایِ مرد بی‌فعل و قول تواند آمد و سیر او در دلها جز از راه عقل نباشد و مشاهدهٔ نقدِ اَسرار را محتاج بـنقل نباشد. سینهٔ پُر سکینه[4] که آئینهٔ جمال نمایِ حق و لوحِ محفوظ و پذیرایِ نقوشِ غیبِ مطلق باشد اسرارِ قلوب برو چگونه مَستور مانَد؟

متن:

آنکه واقف گشت بر اسرارِ هـو　　　سرِّ مخلوقات چه بَوَد پیشِ او
آنکه بـرافـلاک رفـتارش بـود　　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود
درکفِ داوود کاهن گشت مـوم　　　موم چه بَوَد درکفِ او ای ظَلوم

القصّه لقمان در صورتِ بندگی خواجه بود و عبودیّت بر ظاهرِ او دیباجه. چنانکه اگر خواجه خواهد که ناشناسانه بجائی[5] حاضر شود جامه‌هایِ خواجگـی بـر غـلامِ خویش پوشانَد و خواجه جامهٔ غلامانه پوشیده در پیِ غلامِ خویش روانه شود و بندهٔ خود را فرماید که مرا هیچ توفیری مَنِه؛ و اگر در آدابِ خدمت مساهَلَت نـمایم مـرا دشنام دِه. و تو بر صدربنشین و کفش از برایِ نگاه داشتن بمن بسپار.

متن:

خواجگان ایـن بـندگیها کـرده‌انـد　　　تا گـمان آیـد کـه ایشـان بـنده‌انـد
چشم پر بودند و سیر از خواجگـی　　　کـــارها را کــرده‌انــد آمــادگی
ویــن غــلامانِ هــوا بـرعکس آن　　　خویشتن بـنموده مـیرعقل و جـان

---

۱. د: معروف　　۲. م و ر: اگر از کیفیّت　　۳. د: وغون　　۴. م: پرکینه
۵. چ: بجای

پس خواجگانِ اَسرارشناسِ آن عالَم نیز گاهی از برایِ بعضی مصالح، خویش در کسوتِ بندگی نمایند؛ و در بندِ بندگانِ خود مذلّت و افگندگی نمایند. خواجهٔ **لقمان** نیز از سرِّ سلطنتِ **لقمان** آگاه گشته بود امّا چون مرادِ **لقمان** آن بود که سرِّ او بظهور نیاید خواجه از برایِ رضاجویی **لقمان** تن بخواجگی در داده بود؛ و **لقمان** را بندگی می‌فرمود. و **لقمان** کسوت بندگی را روپوشِ پادشاهیِ [آ ۲۹۹] خویش ساخته و سرِّ خود از نیک و بد و خویش و بیگانه پنهان ساخته عمری بسر می‌برد. زیرا که اظهارِ هستی و آیینِ خودپرستی مستی بارآرد و هر که مست و بیخود گردد چیزی ازو بدزدند و او را خبر نباشد چون خواهند که از تنِ آزرده پیکان بیرون کشند اولاً افیونش دهند و بی‌خبرش سازند و اگر خواهند که از زنده‌جان برند، از رنجِ سکرات موتش در کشاکش اندازند؛ بعد از آن از جان[1] بپردازند. پس به هر فکری که دلِ خودخواهی[2] سپرد؛ چیزی از تو پنهانی خواهند برد. باری دل خود مشغول چیزی ساز که از همه عزیزتر باشد و با وجود او از فقدان دیگری باک نبود و در تمیّز امور کم از بازرگانی[3] مباش که چون در کشتی مشاهدهٔ تلاطمِ امواج کُنَد و تلفِ اموال متیقّن شود دست در رختی زند که از همه نفیس‌تر باشد. پس ای جان عزیز

متن:

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب　　　ترکِ کمتر گوی و بهتر را بیاب

و در پیشِ اهل عرفان بهتر از کَون و مکان ذکرِ مَلِک مَنّان است چنانکه **منصورِ حلاج** بدین معنی اشارت می‌کند

وَلَقَدْ ذَکَرْتُکَ فی‌السّفینة والرّدی　　　متیّقن بِتَلاطُمِ الاَمواج
اَلْغَیْثُ یهطِل و الرّیاحُ عَواصفٌ　　　وَاللّیْلُ مُنسَدِلُ الذّوائبِ دَاج
وَمِنَ الاَعادی فی‌الشّواطیِ عَسکرِ　　　یَستَجْهزوْنَ لِغارةٍ و هیاج
وَ عَلَت لِاَصحابِ السّفینةِ عَولَة　　　وَاَنا وَذِکرُکَ فی‌الدیباج[4]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. د: بعد از آن از حالش بپردازند　۲. ر: دل‌خواهی　۳. د: بازرگان
۴. اشعار عربی در همهٔ نسخه‌ها مغشوش بود به طوری که از هر یکی نصیبی برگرفته شد.

متن:

ظاهر شدنِ فضل و زیرکیِ لقمان پیش امتحان کنندگان

قاعدهٔ خواجهٔ لقمان آن بود که هیچ لقمه‌ای بی لقمان تناول نکردی؛ و از رویِ کمالِ اعتقاد جز سَورِا و نخوردی. روزی پیش خواجه خربزه آوردند لقمان را طلب کرد و خربزه[1] بدست خود می‌برید و به لقمان می‌داد لقمان برغبتِ تمام می‌خورد خواجه چون مشاهدهٔ شَرَه و رَغبتِ لقمان می‌کرد خود نمی‌خورد و بدو می‌داد تا بغایتی که یک بُرش بیش نماند گفت این را بچشم که بغایت شیرین خواهد بود که فرزند، لقمان چنین برغبت تناول کرد،

متن:

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت [ب ۲۹۹] هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی از تلخی آن بیخود گشت بعد ازان گفت ای فرزند چنین زهرِ هلاهل چگونه نوش کردی؛ و این چنین عقوبت چرا به اظهار رضا[2] روپوش کردی؟ گفت ای خواجه سالها از دستِ نعمت بخشِ تو شیرینی‌ها خورده‌ام و از لطف و اِکرام تو تنعّمها کرده

متن:

شرمم آمد که یکی تلخ از کَفَت من ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون هر جزوی از اجزایِ من پرودهٔ نعمتِ تست؛ و هر عضوی از اعضایِ من مَظْهَرِ احسان و رحمتِ تست؛ خاک بر سَرِ اجزای من اگر شاکرِ احسان تو نباشد؛ و وای بر دلِ شیدایِ من اگر ذاکر امتنان تو نباشد. چون همیشه از تو حُسن و احسان مشاهده کرده‌ام و هر که هر چه را دوست دارد، بغیر از مَحَبَّتِ ذاتی که موجبش معلوم نیست یا از برای حُسن دوست دارد یا از برای احسان. پس ترا چگونه دوست ندارم و بعد از دوست[3] داشتن تلخی هر تلخ کی در نظر آرم؟ قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

از مَحَبَّت تلخها شیرین شود از مَحَبَّت مِسّها زرّین شود

---

۱. ج: خرپزه ۲. ج: باظها رورضا ۳. ج: این قسمت را ندارد

از مَحَبَّت دُردها صافی شود / از مَحَبَّت دَردها شافی شود
از مَحَبَّت مُرده زنده می‌کنند / از مَحَبَّت شاه بنده می‌کنند

پس[۱] مَحَبَّت نتیجهٔ دانش است و دانش را مراتب بسیارست پَس مَحَبَّت را نیز درجاتست چون دانش ناقص باشد پروردهٔ نعمت جز مُنعِم بنبیند لاجَرَم از دوستیِ نعمت به مُنعِم نپردازد و صاحبِ دانشِ کامل دوستیِ هر مُنعم را جز[۲] وسیلهٔ دوستی حق نسازد بلکه اگر دانش زیاده باشد در هر محنتی، منحتی مشاهده تواند کرد و در هر بلائی وِلائی معاینه تواند دید[۳]

متن:

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور[۴] / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لاأُحِبُّ الآفِلین
این جهانِ تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو زشهوت باز شد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

تتمهٔ حسد آن حشم برآن غلام سلطان[۵]

شاه را بواسطهٔ مشاهدهٔ قابلیّت درآن غلامِ خاصّ نظرِ عاطِفَت برو از دیگران بیش بود؛ و پادشاهِ صاحب بصیرت عارف‌تر بر مصلحتِ خویش. باغبانِ صاحب‌نظر در تربیت [آ ۳۰۰] درختان بارور اگر درختی را بمزید تربیت تخصیص کند هر آینه در کثرتِ بَرو لطافتِ ثَمَر درآن شجر خصوصیّتی مشاهده کرده باشد لاجَرَم

متن:

باغبانِ مُلکِ با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت؟

همچنین شیخی که صفت او يَنظُرُبِنُورِاللّه باشد؛ و از بدایت و نهایتِ امور آگاه باشد؛

---

۱. د: کلمهٔ پس را ندارد ۲. چ: جزو ۳. چ: و هر بلای ولای تواند دید
۴. د: پایه پایه بردود. چ: پایه پایه پرورد ماه خور
۵. د: آن خشم بر آن خاص غلام. استعلامی و نیکلسن: بر آن غلام خاصّ

طالبِ صادق و عاشقِ مُحِق را از خداوندانِ لافِ دروغ و مدّعیانِ بی‌فروغ چگونه بازنشناسد؛ و در قبولِ قابل و رّدِ غافل چرانکوشد؟ خیل و حَشَم و غِلمان و خَدَم هرچند مکر می‌انگیختند؛ و از جوشِ حَسَد کف می‌ریختند؛ و اهتمامِ تمام به تقدیم می‌رسانیدند؛ تا غلامِ خاص را از شاه جدا سازند؛ و از نظرِ عاطفتش دور اندازند؛ امّا چون حافظ و ناصرِ آن نیکبخت عنایتِ شاه بود و بیخِ درختِ اقبالش در گلشنِ عِصمَةُاللّه بود هیچ خَس را برو مجالِ دست‌رَس نبود. می‌خواستند که به افسون و مکر این چنین پادشاهِ عظیمی را در فقاعی قید کنند؛ اگرچه هر تدبیری را از شاه آموختند؛ امّا از بی‌سعادتی دامی از برای شاه می‌دوختند.

متن:

نحس شاگردی که با استاد خویش — همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد، استاد جهان — پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او یَنظُر بِنوراللّه شده — پرده‌های جهل را خارق بُده[1]

و استادِ باصفا مرآن شاگرد پرجفا را می‌گوید که‌ای سگِ بی‌وفا گرفتم که ترا استاد نیستم نه دم بدم از منت یاری و مددگاری می‌رسد؟ پس دلِ من کارگاهِ اقبال تست؛ و شکستن این کارگاه سبب انهدام بنیان جلال تو. بحکمِ مِنَ القلبِ اِلَی القلبِ رَوزَنَةٌ از فکر و اندیشهٔ تو غافل نیستم؛ و از تلبیس و مکر تو ذاهل نیستم. واگر در رویِ تو نیایم[2] از غایت صفای سَجیّت[3] و نَقایِ طَویّت و طیبِ اَعراق[4] و حُسنِ اَخلاق منست. خندهٔ من در رویِ تو خندهٔ رضا نیست و اِلاّ اثرِ رضا در تو پیدا شدی. بیت:

تَریکَ وَجهی بَشاشاتُ الرِّضا کَرَماً — والقلبُ مُشتَمِلٌ مِنّی عَلَی الغَضَبِ[5]

اگر راه به سرحدِّ رضا و سَخَط ما نمی‌توانی بُرد از آثارِ هر دو غافل مباش. چون در و بامِ قصرِ دل روشن [ب ۳۰۰] یابی بدانکه پرتوی از آفتابِ رضای ماست؛ و چون زوایایِ خانهٔ دل تیره بینی بدان که از آثار سَخَط ماست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

---

۱. چ: خارق شده ۲. ر: نپایم ۳. ر: صفای صحبت ۴. ر: اغراق
۵. ر: متمثلٌ منی

متن:

عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمان علیه‌السّلام در دلِ بلقیس از صورت حقیرِ هدهد

درین سرخی بیان آن معنی می‌کند که آن چه دیدهٔ عقلِ دَرّاک ادراک کند چشمِ حس را یارای ادراک آن نباشد؛ زیرا که دیدهٔ حس آخُر بیند و دیدهٔ عقل آخِر. دیدهٔ حس از صورت به معنی راه نَبَرد؛ و چشمِ عقل جز در گلزارِ معنی نچرد. چنانکه بلقیس در رسولِ سلیمان بدیدهٔ عقل نظر کرد از صورتِ حقیر هدهد به معنی راه بُرد و رسول سلیمان را حقیر نشمرد.

متن:

حس چو کفّی دید و دل دریاش دید   جسم هدهد دید وجان عنقاش دید[1]

عقل با حس درین طلسمات دورنگ همیشه چون محمّد با ابوجهل بجنگ است؛ کافرانِ مبتلا به شر بدیدهٔ حس از احمد جز بَشر ندیدند[2] و مؤمنان بدیدهٔ دل و عقل جز سرِّ انشَقَّ القمر ندیدند. اگر دیدهٔ حس جمالِ اسرار دیدی حق تعالی اعماش نخواندی لاجَرَم می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دیدهٔ حس دشمن عقل است وکیش   خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش

دیدهٔ حس بغیرِ کف از دریا نبیند؛ و از فریب و اِغتِرارحالی حالِ فردا نبیند.[3] نقد کَونین او را در نظر؛ و او از برای قراضه چینی دربدر. در جنب اشراقاتِ ذرّه‌ای از آفتابِ حضرت صدهزار آفتاب پرتوپذیر،[4] و در پیشِ قطره‌ای از بحر وحدت هفت دریا کمتر از یک غدیر. کفِ خاکی از آن دیار[5] و صدهزاران افلاک پرانوار. **للخاقانی:**[6]

برگِ صدطوبی و از باغِ تجرّد یک گیا   فیض صددریا و از ابرتفرّدیک سرشک
زین مسالک نیست خَطوی خِطّهٔ چین و خطا   زان ممالک نیست کسری ملک کسریٰ و قباد

آدم خاکی چون نوازشی ازان حضرتِ پاک یافت؛ خلوت‌نشینانِ صوامع قُدس در سجدهٔ او بشتافت. از اشارت سرانگشتِ خاکی به اعتضادِ آن حضرت گریبانِ ماه چاک

---

۱. ج: چشم هدهد دید ۲. ج: ندیده ۳. ر: جملهٔ دوم را ندارد
۴. ج: پذیرد ۵. ج: دریا ۶. ر و م: بیت. د: ندارد

آمده؛ و گردِ نعلینِ او تاجِ سرافلاک آمده. حضرتِ خلاّق و پادشاهِ عَلَی‌الاِطلاق که [آ ۳۰۱] **یَفعَلُ اللّه مایشاء** صفت اوست می‌سزد که بحکم **تُعِزُّمَن تشاءُ و تُذِلُّ من تشاءُ** عزیزی را ذلیل سازد و از هر ذلیلی عزیزِ کونین پردازد. آدم را از خاک آفریند و مَسجودِ افلاک سازد. و ابلیس را در میان ملائکه پرورش دهد و محبوسِ زندانِ خاک سازد. بیشتر احوال بر سنّت جاری شود و گاهی قدرت خارِقِ سنّت گردد. بحر را فرمان کند که پُرنار شو[1] و آتش را حکم کند که رشکِ گل و گلزار شو. گاهی چشمهٔ خورشید را خشک سازد؛ و گاهی چشمهٔ خون را مُشک سازد. و گاهی آفتاب را بعد از غروب رجعت دهد که **تَوارَتْ بِالحِجاب** و گاهی کوهِ گران بار را سبک سرسازد که **وَتَرَیٰ الجِبالَ تَحسَبُها جامِدَةً وَ هِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحاب** قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

انکار فلسفی بر قرآن که اِنَّ اَصبَحَ ماؤُکم غَوراً فَمَن یَأتیکُم بماءٍ مَعین[2]

اربابِ تفاسیر آورده‌اند که قاری این آیت می‌خواند که **اِنَّ اَصبَحَ ماؤُکم غوراً فَمَن یاتیکم بِماءٍ مَعین** اگر چشمه‌ها را خشک سازم و آبها را در غورِ زمین اندازم بغیر من کیست که آب خوشگوار باز در چشمه جاری سازد؟ و فلسفیِ بی‌اعتقاد و منطقیِ دور از رشاد یعنی **محمّدبن‌زکریای مُتَطَبِّب** شنید و گفت

متن:

ما بزخم بیل و تیزیِّ تبر　　　آب را آریم از پستی زبر

شب چون در خواب[3] رفت شیر مردی را دید که طبانچه زد و هر دو چشم او راکور ساخت و گفت ای ابلهِ ناشناخت اگر چنانکه[4] در دعویِ خود صادقی از چشمه‌هایِ چشمِ خود که خشک گشته است به استادی و بیل و تبر آبِ نوری که غائب گشته است بیرون آور.

متن:

روز گشت و چشم خود راکور دید　　　نورِ فایض از دو چشمش ناپدید

۱. چ: شود　　۲. استعلامی و نیکلسن: انکار فلسفی بر قرائت
۳. چ: شب چون خواب رفت　　۴. چ: چنانچه

ولکن گردنِ آن صاحب حسد بحبلِ مِن مَسَد بسته بودند، توفیقِ استغفار نیافت؛ و بطلبِ دیدهٔ پرانوار از حضرت پروردگار نشتافت. زشتیِ سیّآتِ اعمال و شومی جَحُود راه توبه بر دل آن مُدبِر بسته بود. خلیلی باید که از نسیم اخلاصِ اونارِ نمرود گلزار گردد [ب ۳۰۱] یا مُقوقَسی که به التماس او سنگلاخ مرغزار شود. هر دلی را سجدهٔ نیاز دستور نیست؛ و رحمتِ خاص نصیبهٔ هر مزد ور نی.

متن:

هین به پشتِ آن مکن جُرم و گناه — که کنم توبه درآیم در پناه

زیراکه توبه را تابی و آبی باید؛ چنانکه تازه شدنِ گلزارِ جانرا برقی و سحابی باید. بی‌تابشِ برقِ دل و فیّاضیِ اَبرِ چشم گلشنِ باطن نضارت نپذیرد؛ و آتشِ خشم فرو نمیرد. گل و لالهٔ وصال قبایِ لعل نپوشد؛ و زُلالِ اتّصال از چشمهٔ باطن نجوشد. گلستانِ خرّمی با چمن راز نگوید؛ و نسیمِ صبا با برگِ سَمَن همدمی نجوید. چنار کفِ اخلاص در دعا نگشاید؛ سرو از نغمهٔ قُمری بسراندازی در نیاید. بلبل از جامِ شرابِ گل مستی آغاز نکند؛ و فاخته چون طالبانِ صادق دهان بکو کو باز نکند. و لک لک که عارف مُرغانست در تخصیصِ مَلَک[۱] و حمدِ به حضرت[۲] اِلهی لک لک نتواند گفت

شعر:

عارف آن مرغ[۳] است لک لک، لک لکش دانی زچیست[۴] — حمد لک و الأمر لک و المُلک لک یا مستعان

اگرچه فاخته طالبانه کو کو آغاز کند و لکلک عارفانه زبان بِلکَ المُلک و لَکَ الحَمد باز کند امّا سلیمان صفتی باید که فهم زبانِ مرغان کند. **بیت:**

آن شناسد حدیثِ این دلِ مست — کو ازین باده کرده باشد نوش

روح کسی که از چاشنیِ اَلَست بی‌خویش و مست نگشته باشد بویِ آن شرابِ صافی چه شناسد؛ و اثرِ آن خطابِ وافی کی دریابد؟ بلکه اگر عاشقی سرمست، و صادقی رفته از دست، جامهٔ جان بر بویِ آن شراب قباسازد؛ و نقدِ قلب و روان در قدمِ ساقی فدا سازد؛ آن منکرِ غافل بسُخره و استهزا برخیزد. و مثال این چنان باشد که اگر ترا دلربایی فرّخ‌لقایی در خواب روی نماید؛ و بمصادقت سعادتِ ملاقات وعده

---

۱. ر: مالک ۲. ر: آن حضرت ۳. چ و م و د: مرغان
۴. چ: که چیست. م و ر: که چسیت یا زچیست را ندارند

فرماید؛ و علامتِ مواصلت[1] را چنان بیان کند که فردا ترا سواری پیش آید که صفت او چنین و چنین باشد و در روی تو خنده زند چنانکه علامت دریافتنِ یحیی، زکریّا را سه روز سخن ناگفتن بود ترا نیز علامت آنست که این راز در میان ننهی؛ و هیچ کس را برین سِرآگاهی ندهی. چون روز شود هر آینه جان تو در طلبِ آن سوار آشفته [آ ۳۰۲] باشد و در کوچه و بازار در روی هر سوار حیران و زار نظر می‌کنی و نشان می‌طلبی و هر که از حال تو تفحّص نماید،

متن:

گوییش من صاحبی گم کرده‌ام　　رو بجست وجویِ او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار　　رحم کن بر عاشقان معذوردار

بعد ازآن که در طلب جدّ و جهد نمائی و بحکم مَنْ طَلَبَ شیئاً وَجَدَّ وَجَدَ نشانی از مطلوب دریابی و از یاریِ بختِ بیدار این چنین سوار ترا در کنار آید هر آینه تو از خویش غائب گردی و از مستیِ شوقِ دیدارِ یار بیخبر شوی و غافلانِ نظاره‌گر بر حالت تو خنده آغاز کنند؛ و درِ تشنیع و تقریع به رویِ تو باز کنند. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بس نشانیها که اندر انبیاست　　خاص آن جانرا بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار　　دل ندارم بیدلم معذوردار

شاه اگرچه از ذکرِ ما بی‌نیاز و پاکست امّا بحکم اُذکُروا اللّهَ ذِکرًا کَثیرا در ذکر دستور داده است؛ و در عینِ ظلمات پرده از رویِ نور گشاده. و با آنکه از تصویرِ خیال مُبرّاست؛ و از تشبیه و مثال مُعراً؛ امّا از برایِ تنبیهِ باز بستگانِ عالم خیال از تمثیل و مثال چاره نیست.

متن:

ذکر جسمانه خیالِ ناقص است　　وصفِ شاهانه زاینها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست　　این چه مدح است این مگر آگاه نیست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

۱. ر: علامات مراصلت

متن:

مناجات کردنِ شبانی با حق تعالی در عهدِ موسی علیه‌السّلام و منع کردنِ موسی او را

موسی کلیم عَلَیهِ صَلَواتٌ مِن رَبٍّ رَحیم[1] در هنگام توجّه بجانبِ طور به امید مناجاتِ پروردگارِ غفور، شبانی را در راه دید و آوازِ زاری و مناجات او شنید که در مخاطبهٔ مَلِک مُتعال به امثال این مقال زبان گشاده می‌گفت:

متن:

تو کجائی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید برویم جایکت

سر و مالِ من فدای تو باد؛ و دیدهٔ روشنم تکیه جای تو باد. شبان بیچاره ازین نمط مناجات می‌کرد و در حضرت رفیعُ الدّرجات عرض حاجات می‌کرد [ب ۳۰۲] **موسی** علیه‌السّلام گفت ای شبان این سخنان با که می‌گوئی؛ و بدین تیزگامی در راهِ مخاطبهٔ که می‌پوئی؟ گفت با خداوندی که روزی دهندهٔ ماست؛ و با خالقی که فاطرِ ارض و سماست. **موسی** گفت خیره‌سری مکن؛ و مسلمان ناشده کافری مکن.

متن:

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهانِ خود فشار

دماغِ آسمان ازبویِ کُفرت گَنده شد؛ و دیبایِ دین از پراکنده گفتنت ژنده گشت. چارق و پای تا به سزاوارتست؛ و جامه و شپش لایقِ روزگار تو.

متن:

گرنبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را

آری دوستیِ بی خرد عینِ دشمنی است؛ و حضرتِ اِلهی از چنین خدمت مستغنی است. قصّهٔ زلف و خال توان گفت با عَم و خال، و حکایت چشم و حاجب با دلبرانِ پرغنج و دلال، در میان توان آورد. حضرتِ ایزد متعال و جنابِ پادشاهِ ذوالجلال کجا و قصّهٔ زلف و خال و حکایتِ ابرویِ چون هلال کجا. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. د و م: علیه صلوات... را ندارند

متن:

شیر او نوشد که در نشو و نماست　　　چارق آن پوشد که او محتاج پاست[۱]

حقّا که این نوع خطابات سزاوار بنده نیست که حق سبحانه و تعالی در حقِّ او می‌فرماید **لایَزالُ عَبدی یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتی اَحَبَّه فَاِذا اَحْبَبْتَه کُنتُ لَه سَمعاً و بَصراً ویداً و لِساناً فَبی یَسْمَعُ و بی یُبصِر و بی یَبطَش و بی یَنطِق** و لایقِ آنچنان برگزیدهٔ حضرت نیست که از نَشوهٔ شرابِ مَحَبَّت بمقامِ بقاءٌ بَعدَ الفنا[۲] رسیده؛ از آن ملوکی شده باشد که مُتَمَکِّن سریر **فی مَقْعدِ صِدقٍ عِندَ مَلیکٍ مُقتدرٍ** گردد و هم مناسب آن چنان درویش صورتِ پادشاه صفت نیست که حضرتِ اِلهی از حالِ یگانگیِ او خبر می‌دهد که **اِنّی مَرِضتُ فَلَم تَعُدنی**.

متن:

بی‌ادب گفتن سخن با خاصِ حق　　　دل بمیراند سیه دارد ورق

مرد و زن اگرچه اشتراکیِ نوعی دارند با وجودِ آن اگر مردی را به نامِ فاطمه خوانی آزرده گردد و بتخصیص خالق همه اشیا را که **لَم یَلِد و لَم یُولد** از صفاتِ اوست و ذواتِ جمیع موجودات مُحتاج ذات او به اوصاف اجسام و مُحدَثات وصف کردن چگونه لائق باشد. شبان [آ ۳۰۳] بیچاره مضطر گشت و از غایتِ اضطرار

متن:

گفت ای موسی دهانم دوختی　　　وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت　　　سر نهاد اندر بیابانیّ و رفت[۳]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

عتاب کردنِ حق تعالی موسی را از بهر شبان

از حضرتِ رَبُّ الاَرباب **موسی** را علیه‌السّلام خطابِ مستطاب در رسید که ای **موسی** بندهٔ خاصّی را از درگاه ما دور انداختی؛ و انیسِ همدم و جلیسِ محرم ما را از ما

---

۱. ج: محتاج ماست　　۲. ر: بمقام بعدالفنا

۳. استعلامی و نیکلسن: بیابان و برفت

جدا ساختی. ما ترا واسطهٔ آشنایی بیگانگان ساخته‌ایم؛ نه سبب بیگانگی آشنایان پرداخته.

متن:

تو برای وصل کردن آمدی نه برای فصل کردن آمدی

دشوارترینِ کارها درین درگاه فِراق است؛ و اَبغضِ اشیا در حضرتِ عِندیَّتِ ما طلاق. در جبلّت هر کسی را سیرتی نهاده‌ام؛ و هر طائفه را اصطلاحی داده. کلامی پیشِ یکی مدح است و پیش دیگری ذم. و یک چیز این یک را شهدست و آن دیگر را سَمّ. ما از پاکی و ناپاکی مبّرائیم؛ و از گران جانی و چالاکی مُعَرا. قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بربندگان جودی کنم
من نگردم پاک از تسبیح‌شان پاک هم ایشان شوند و دُرفشان
ما زبانرا ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را

در حدیث آمده است که اِنَّ اللّهَ تعَالی لایَنظُرُاِلیٰ صُوَرِکُم وَاَعمالِکُم ولکن یَنظُرُاِلیٰ قُلوبِکم وَنیّاتِکم دل جوهرست و گفتار و کردار عَرَض، و عَرَض طُفیل است و جوهر غرض.[1] و لهذا ایمانِ معتبر تصدیقِ جنانی است نه اقرارِ لسانی. در حضرتِ اِلهی جانی باید با سوزِ عشق ساخته؛ نه زبانی عَلَمِ فَصاحت و بَلاغت افراخته. جانِ با سوز دیگرست و زبانِ فَصاحت‌آموز دیگر.

متن:

چند ازین الفاظ واِضمار و مجاز[2] سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز سربسر فکر و عبارت را بسوز[3]

ادبِ این طریق آنست که از خویشتن بگریزی؛ و در دامنِ مَحَبَّتِ او درآویزی. و بحکم فَفِرُّوااِلیَ اللّه از سرِ هَستی خود برخیزی؛ و از رویِ نیستی در هستیِ او بیامیزی. تا هر ذرّه از ذرّاتِ [ب ۳۰۳] کائنات که کلمه‌ای از کلمات حقّ است مُحَرِّکِ تو گردد زیراکه هر کلمه را اسمی است و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را قولی و هر قولی را از

---

۱. چ: جوهر عرض ۲. چ: اضمارو حجاز ۳. چ: عبادت را بسوز

مُحِب سَمعی و چون نیک شنوی قائل و سامع را یکی یابی که السَّماعُ[۱] **طَیرٌ یَطیرُ مِنَ الحَقِّ اِلَی الحَق** بعد ازان هرچه گوئی چون بترجمانیِ مَحَبَّت باشد مَعذور باشی چنانکه شیخ شبلی گفت **اَنااَقولُ وَاَنااَسمَعُ وَهَل فی‌الدّارَین غیری** رباعی:

هر بوی که از مشک و قَرَنفُل شنوی   از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نالهٔ بلبل زپی گل شنوی   گل گفته بُوَد گرچه زبلبل شنوی

مگر صاحب **فصوص** درین حالت بود که فرمود **فَیَحمُدنی و اَحمَدُه و یَعبُدنی فَاَعبدُه** یعنی حضرت حق مرا حمد می‌گوید[۲] به اظهارِ کمالات و ایجاد کردنِ من بصورتِ رحمنْ یعنی بِصفت او[۳] و من نیز حمدِ او می‌گویم ازین وجه که مظهرِ کمالات اویم و آیینهٔ جمال نمایِ احکام و صفات اویم. بلکه از رویِ حقیقت مَجلایِ اَحدیّتِ ذات اویم و او خدمت و عبادت من می‌کند بتهّیهٔ اسبابِ بقای من و بتسویه و مجلاً ساختنِ آیینهٔ جمال نمایِ من. و تخلّق و ایجاد[۴] کردن او مرا در مراتبِ وجودِ روحانیّه و جسمانیّه و عِلویّه و سِفلیّه که نوعی خدمت و عبادتست. و من نیز ظاهراً و باطناً عبادتِ او میکنم چنانکه در ظاهر اقامتِ حدود و حقوق و اوامر و نواهیِ او بتقدیم می‌رسانم و در باطن بِحَسَبِ استعداد و قبولِ تجلّیاتِ ذاتیّه و اَسمائیّهٔ او می‌نمایم و بر موجب فرمان او تخلّق به اخلاق او می‌کنم. و در عذرِ اطلاقِ لفظ عبادت برباری تعالی شیخ **کمال‌الدین عبدالرّزّاق قاشانی** نقل این حدیث می‌کند که چون ابوطالب حضرت خواجه را علیه‌السّلام گفت **ماأطوَعَ لَکَ رَبُّکَ یا مُحمّد** حضرت **خواجه** در جوابِ او فرمود **وأنت یا عم اِن اَطَعتَه اَطاعَک** یعنی اگر تو نیز اطاعت حق پیشه کنی و همیشه موافقتِ فرمان او اندیشه کنی حضرتِ اِلهی نیز از غایتِ فضلِ نامتناهی اطاعتِ تو کند. و شارح درین مقام می‌گوید که چون [آ ۳۰۴] در کلامِ شارع اطاعت بر خداوند تعالی اسناد کرده شد و شبهه نیست که اطاعت از جملهٔ عبادتست پس و یَعبدُنی و اَعبُدُه[۵] مستقیم باشد امّا شیخ **شرف‌الدین داوود قیصری** درین مقام میفرماید که اطلاقِ لفظِ عبادت بر باری تعالی اگرچه شنیع است و نوعی از سوء ادب است[۶] در ظاهر، امّا چون اَحکامِ تجلّیاتِ اِلهی و آثارِ جَذَباتِ حضرتِ پادشاهی بر دلِ مُحِبّ غلبه کند چنانکه از طَورِ عقل و

۱. ر: السّماع را ندارد ۲. ر: مرا می‌گوید ۳. چ: بصفت و
۴. چ: و بخلق ایجاد کردن ۵. د: تعبدنی و اعبده ۶. چ: از شوادیست

دائرهٔ تکلّف بیرون آرد؛ هرآینه دل بر مراعاتِ ادب قادر نباشد بلکه ترک ادب در این حال عینِ ادب گردد. کما قیل شعر:

سَقُونی و قَالُوالاَتُغَنَّ وَلَو سَقَواْ   جِبَالَ حَنِینٍ مَا سَقونی لَغُنَّتْ

لِمُؤلِّفه:

چو عشق در سخن آرد حسین سوخته را   بخویشتن نتواند که او خموش کند

و داوود قیصری درین معنی نیکو می‌فرماید شعر

و آدابُ اَربابِ اَلعُقُول لِذی الهَوی[1]   کآدابِ اَهلِ السُّکرِ عِنْدَاُولی العَقل

فلاتَعَذَّلَنَ اِنْ قَالَ صبتُ مُتَیَّمٌ[2]   مِنَ الوجد شَیّأً لاَیَلیقُ بِذیِ اَلفَضْلِ

وَفِی السُّکرِ مایَجری عَلیٰ اَلْسُنِ الفتی[3]   یُضافُ اِلَی الرّاحِ المَزیلَةُ لِلْعَقل

دانی که چه می‌گوید؟ می‌فرماید نظم:

اَدَبِ عشق جمله بی‌ادبی است   اُمَّةُ العشق عِشقُهم آداب

یعنی چون غَلَباتِ عشق موجبِ سَلَبات عقل است و بحکم بیِ یَسمع و بی‌یُبصِر و بی‌یَنطق بینایی و گویایی و شنوایی در مملکتِ وجودِ مُحِبّ عشق راست پس مُحِب معذور باشد و در مخاطبهٔ محبوب تواند گفت. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

آنکه تو مستش کنیّ و شیرگیر   گرز مستی کژ رود عذرش پذیر

بلکه از رویِ یگانگیِ محبوبِ حقیقی عُذرِ مُحِبِّ آشفته حال با آداب‌شناسانِ حضرتِ کبریا و جلال هم بزبانِ مُحِب تقریر کند و گوید

متن:

موسیا آداب دانان دیگرند   سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقانرا هر زمان سوزیدنی‌ست   بردهِ ویران خراج و عُشر نیست

کفنِ مردگانرا از خون پاکیزه باید داشت؛ اما خونِ شهیدانرانا شسته باید گذاشت. زیراکه بخور اهل جنّت از خون شهیدست

---

۱. ج و م: الذی الهوی   ۲. ج و م: صب متیم   ۳. د: تجری علی

متن:

خون شهیدانرا زآب اولیترست [ب ۳۰۴] این خطا از صد صواب اولیترست

در درونِ کعبه به هر طرف که روی نهی قبله معتبرست و غوّاصانِ دریا را سرپای و پای‌سرست. از سرمستان قلاووزی مجوی و با جامه چاکان جز حکایتِ رفو مگوی. از شیخ جنید پرسیدند که مَاالتوحید گفت از مطربی شنیدم که می‌گفت شعر:

وَ غَنی لی مُنَی قَلْبی وَ غَنَیْتُ کَماغَنی وَکُنّا حَیْثُ مَاکَانُوا وَکانوا حَیْثُ مَاکُنّا

شیخ منصور حلاج را گفتند تو بر چه مذهبی؟ گفت من بر مذهب خدا اَعنی **تَخَلَّقوا بِاَخلاقِ اللّه**

آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا بَرَدای ناداشت

این رنگ همه هوس بود یا پنداشت اوبی رنگست رنگ او باید داشت

و حضرت مولوی از برای ایما بدین معنی اشارت می‌فرماید. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

ملّت عشق از همه دینها جداست عاشقانرا مذهب و ملّت خداست

لعل راگر مُهر نبود باک نیست عشق در دریایِ غم غمناک نیست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

وحی آمدن بموسی علیه‌السّلام در عذرِ آن شبان

بعد از آن حضرتِ پروردگار درِ خزاینِ اسرار بر دل موسی بگشاد؛ و از تنزّه و تبّریِ خویش از تنزیه و تشبیه خبر داد. و مَکنوناتِ حقائق بر سِرّ او فرو ریخت؛ و از رویِ کشفِ غَطا دیدن و گفتن با هم برآمیخت. تا معلوم گردد که در وصفِ آن حضرتِ پاک عارفِ درّاک را از شبانِ بی‌باک چندان فرقی نیست زیرا که حضرت کبریا و جلال در حیطهٔ وَهم و خیال نگنجد[1] و هیچ احدی شواهقِ جبال را به ترازویِ مثقال نسنجد. قطره را از محیطِ بی‌پایان چه خبر؛ ذرّه را از آفتابِ تابان چه اثر؟ ای خاک بر فرقِ تمثیلاتِ من و آتش در خان و مان توهّم و خیالات من. بیت:

---

۱. ج: نگنجید

بـتنگ آمـدم مـن زتـنگیِ لفـظ　　شدم سرخ و زرد از دورنگی لفـظ

چون اشارت نمی‌پذیرد این و آن چگونه گویم[۱] و چون در عبارت نمی‌گنجد در راه شرح و بیان چه پویم؟

متن:

نه اشارت می‌پذیرد نـه بیان　　نی کسی زو علم دارد نه عیان

گاهی **موسی**[آ ۳۰۵]کلیم را در سراپردهٔ کـبریایِ او راه نـی؛ و گـاهی بـحکم **اَیـنما تُوَلُّوافَثَمَ وجهُ‌الله** شبانِ مسکین را نیز دست از دامن وصل او کوتاه نی؛ لاجَرَم عـارفانِ رفته از دست گاهی از بی‌نشانیش این[۲] خبر دهند که شعر:

هرچند که عـین هـر نشـانی لیکـن　　اینست نشانت که ترا نیست نشـان

و عاشقانِ سرمست گاهی از آمیزش نهانیش با همه این حکایت کنند نظم:[۳]

آنـچه در پـیش خـلق اغیارست　　دربـر عـاشقان هـمه یـارست

دوست را کی شناسد آن احـول[۴]　　کـه بـقید صُـوَر گـرفتارست

ازین عتابهایِ لطف‌آمیز و ازین خطابهایِ شررانگیز شرحهای بی‌قیل و قال و ازین نمایشهایِ بیرون از مقامِ حال، **موسی کلیم** کریم خصال

متن:

چند بیخود گشت و چند آمد بخود　　چـند پـرید از ازل سـوی ابـد

اگرچه عقل نمی‌پسندید که در کشف این اسرار خاموش نکنم؛ امّا چـون بـر سـر آتش عشقم میسّر[۵]نشود که چون خُمِ صَهبا جوش نکنم؛ اگرچه صریح گفتن از خوفِ اغیار نیارم؛ طریقِ رمز و ایما نیز فرو نگذارم. امّا

متن:

بعد ازین گر شرح گویم ابلهی است　　زانکه شرح این وَرای آگـهی است

ور بگـــویم عـــقلها را بــرکَنَد　　ور نـــویسم بس قــلمها بشکـند

موسی کلیم چون از پروردگار کریم این خطابهای عتاب‌آمیز شنید در بیابان از پـی چوپان سرگشته دوید. و چندان در پی آن بی‌دلِ سرگشته راند که گَـرد از پـرّهٔ بـیابان

---

۱. د: نمی‌پذیرد آن چگونه گویم　۲. چ: به این　۳. د: بیت　۴. چ: آن احوال
۵. چ: میسّرم

برافشاند و پیِ پایِ آن شوریده خود در میانِ صحرا پیدا بود بیت[1]

میان صد کس عاشق چنان پدید بـود — که آفـتاب و مـه انـدر مـیان کـوکبها

گاهی درین بساط از رویِ انبساط چون رُخ قدم راست نهاده؛ و گاهی از شـوق و سرگشتگیِ شاه چون فرزین درکژ روی‌فتاده. گاه چون موج عَلَم افرازی نموده و گاه چون ماهی راه بشکم[2] پیموده. گاه چون رمّالی حالِ خود بـر خـاک نـوشته و گـاه از بیخودی با خونِ دلِ خویش آغشته. عـاقبت مـوسی عـلیه‌السّـلام او را دریـافت و در مژده‌دادنش از حضرت [ب ۳۰۵] باری بشتافت و گفت بشارت مر تراکه از حضرت حق دستوری در رسید که ای درویشِ مستمند و دلریشِ دردمند بـعد از ایـن هـیچ ترتیبی و آدابی مجوی و در مخاطبهٔ ما هر چه دل تنگت بخواهد بگوی؛ زیراکه چون بصدقِ دل‌افـروز آراسته‌ای و بحلیهٔ عشق جگرسوز پیراسته‌ای

متن:

کفرِ تو دین است و دینت نورِ جـان — ایـمنی وز تـو جـهانی در امـان

ای مُـعافِ یَـفعَل اللّـه مـایشاء — بـی مـحابا رو زبـانرا بـرگشا

گفت ای موسی از آن مقام که تو دیدی بگذشته‌ام و حالیا در طریقِ سودایِ دوست بخونِ دلِ خویش آغشته. بِفَرِّ جَذبهٔ بی‌انتها از سِدرة المنتهیٰ بر سر آمده‌ام و هـزاران سال از آن سویِ بی‌سوئی برآمده. ای موسی عمران که شهسوارِ میدان عرفانی

متن:

تـازیانه بـر زدی اسپم بگشت — گنبدی کرد و زگردون درگذشت

مـحرمِ نـاسوتِ مـالاهوت بـاد — آفرین بر دست و بـر بـازوت بـاد

حالیا ای موسی بِفَرِّعَونِ اِلهی حال من به اندازهٔ گفتن نیست و آنچه بر زبان می‌آرم کاشفِ اسرار من نیست، احوالِ جنان را میزانِ زبان نمی‌سنجد، و بَحرِ محیط در کوزه نمی‌گنجد. اَوانی و ظروفِ الفاظ و حروف از بَـحرِ زخّـار اَسـرار بـه انـدازهٔ خـویش برگیرند؛ و ذرّات بی‌سر و پا از خورشیدِ رخشان پرتو بقدرِ خود پذیرند. پشّه با منقارِ ضعیف کوهِ قاف را چون کاف نتواند شکافت؛ حِربا با دیدهٔ نـابینا غـایتِ اشـراقـاتِ

---

۱. د: بیت را ندارد ۲. ر: چون ماهی بشکم چ: چون ماهی را بشکم

آفتاب را نتواند یافت. هر حامدی طاقتِ اِحصایِ حَمدِ حق ندارد و نایِ هرنائی تحُملِ نَفَسِ اسرافیل نیارد.

متن:

دم که مرد نائی اندر نای کرد[۱] درخور نای است نه درخورد مرد[۲]
هان دگر گر حمدگوئی ور سپاس[۳] همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست لیک آن نسبت بحق هم ابترست

کَرَم در اعتقادِ گدائی نیم نانی بکسی دادن است؛ و در اعتقادِ خواجه اسب و جامه و جُبّه و عمامه عطا کردن؛ و در اعتقادِ پادشاهی مملکتی به امیری بخشیدن. پس اگر گدائی بدان کرمی که معتقَدِ اوست خواجه را [آ ۳۰۶] وصف کند عَینِ هِجا باشد؛ و اگر خواجه پادشاه را بکرمی که اعتقاد کرده است مدح کند محض مذمّت باشد. همچنین هر صفتِ کمالی که جاسوسِ تخیّلات و اَوهام ماگِردِ سراپردهٔ جلالت او تواند گشت[۴] اثباتِ آن مر ذات[۵] اِلهی را شنیع تر از آنست که کَرَم مُعتَقَدِ خود را گدای بی‌سر و پا بر پادشاه اثبات کند. پس حمد و ثنایِ ما همچو نافرجامِ آن شبان[۶] سزاوارِ عظمت و کبریایِ او نیست، ولیکن رُخصتِ ذکر و قبولِ حمد جز عَینِ الطاف و محضِ عطای او نیست.

متن:

چند گویی چون غطا برداشتند کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکرِ تو از رحمت است چون نمازِ مستحاضه رخصت است
با نمازِ او بیالودست خون حمدِ تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می‌رود لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیرِ آبِ لطف کردگار کم نگردد از درون مردِکار

در جمیعِ اَفعال و اَقوال صلوةِ ترا ارشاد و تنبیهات است چنانکه بعد از قیام و رکوع

۱. د: درنای کرد ۲. د: درخور نی گشت نی در خورد مرد
۳. استعلامی و نیکلسن: هان و هان گرحمد گویی گرسپاس ۴. ج: نتواند گشت
۵. د: مزجات
۶. د: نافرجام آن شناسد که شبان است م و ر: پس جمله حمد و ما همچو آن نادان همچو نافرجام آن شبان

و سجود ترا رخصت قُعود دادَند تا بدانی که هیچکس بی‌خدمت و بندگی تَمَکُّن در مقام فرّخی و فرخندگی نتواند یافت. بیت:

خواریّ و بندگی است پس انگه شهنشهی　　اندر نماز قامه بود بعد از ان قُعود[۱]

دیگر در سجود که از جهتِ وَضعِ اَحْسَنِ اعضا بر اَخَسِّ اشیاغایتِ تذلّل و نهایتِ تعظیم است، مأمور بگفتنِ سُبحانَ رَبِّیَ الأَعلیٰ گشته تا یقین بشناسی که بر موجبِ معنی سبحانَ ربّی پروردگارِ عَظیم از چنین تعظیم پاکست و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

در سجودت کاش رو گردانیی　　معنی سُبحانَ رَبّی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا　　مربدی را تو نکوئی ده جزا

از ناسزا واریِ قیام و قُعود و رکوع و سجود خویش که بهزار شمعه و ریا و صدهزار خلل و خطا آلوده است[۲] ما غافلیم؛ و از غایت عظمت و عَلا و نهایت تنزّه و کبریای معبودِ خویش نیز ذاهلیم. از آن جهت عبادتِ خود را لایقِ جناب او پنداشته‌ایم و عَلَم جُرأت [ب ۳۰۶] در میدانِ عُبودیّت افراشته **امّا الحَمدُلِلّه عَلیٰ حِلمه بعد عِلمه** که با وجودِ آنکه بر عبودیّت ما از ما داناترست از رویِ کرم و حلم خریدارِ بضاعتِ مُزجاة ماست. بیت:

کالهٔ بسیار عیب کز همه وامانده بود　　چون مددِ از بخت یافت یافت خریدار خویش

آری این چنین حِلم و بُردباری از حضرتِ باری غریب نیست زیراکه زمین که مظهرِ اثری از آثارِ حلم اوست؛ در حلم تا غایتی است که هر قبیحی که هست برواندازند و هر ملیحی که هست ازو روید. و لهذا صوفی را بدو تشبیه می‌کنند که **اَلصُّوفیُّ کَالأَرضِ یُطرَح عَلَیها کُلُّ قَبیحٍ وَلایَخرُجُ عَنها اِلاّکُلُّ مَلیحٍ**. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

این زمین از حلم حق دارد اثر　　تا نجاست بُرد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما　　در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

کافر چون دید که در مظهریّتِ صفتی از صفاتِ خداوندِ پاک ازین تیره خاک

---

۱. چ: قامت بود...　۲. چ: خلل و غطا

کمترست؛ زیراکه هرگز از وجودِ او میوهٔ خیرات نروید و از بی‌باکی جز فَساد و ناپاکی و هَدمِ بُنیانِ مبرّات نجوید

متن:

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب[1] حسر تـا یـا لَـیتنی کُـنتُ تُـراب

یعنی من اوّل در مقامِ جمادی و خاکی بودم بعد ازآن راهِ نباتی پیمودم و از مرتبهٔ نباتی بمرتبهٔ حیوانی رغبت نمودم؛ و بعد ازآن ارتقا بدرجهٔ انسانی طـلب کـردم و از درجهٔ بشریّت بمنزلهٔ ملکیّت روی آوردم و می‌گفتم

متن:

از ملک هم بـایدم جَسـتن زجـو کُـلُّ شـیءٍ هـالِک اِلّاوَجـهَه

پس عَدم گردم عَدَم چون اَرغنون گـویدم کِـانااِلَـیهِ راجـعون

امّا ازین تجارتها سودی نکردم و ازین سفرها راه آوردی نیاوردم. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

کاش کز خاکی سفر نگـزیدمی همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی

لاجَرَم ازآن سبب روی واپس می‌کند و نعرهٔ **یالَیْتَنی کُنتُ ترابا** می‌زند که در پیشِ رو سودی نمی‌بیند؛ پس از سرِ سَودایِ خام تمنّایِ اوّلین مرتبه و مـقام مـی‌کند. پس ای عزیز من بکوش تا در طلبِ منزلِ اوّل عمر[2] بباد ندهی و اهتمام نمای تا از برایِ قطعِ منازل پای پیش نهی و این را بشناس [آ ۳۰۷]که روی واپس کردن حرص[3] است و آز؛ و پای پیش نهادن صدق و نیاز. هر گیاهی راکه میل علاست و سرش سوی بـالاست همیشه در مزید نشو و نماست و چون سر به سوی زمین آرد از نقص و ذبول چـاره ندارد. لاجَرَم آگاه باش تا از سببِ میل بقالبِ خاکی از عروجِ جانِ افلاکی بازنمانی؛ و خلیل‌آسا در نفیِ ماسویٰ جُز **لاأُحِبُّ الآفلین** بر زبان نرانی؛ زیراکه **(مصراع)** همه هیچ‌اند و هیچ اوست که اوست. و لهذا حضرت **مولوی** می‌فرماید

متن:

میل روحت چون سویِ بالا بـود در تـزایـد مَـرجِـعَت آنـجا بـود

---

۱. چ: واپس رفته‌ام منی ذهاب ۲. چ: منزل او عمر

۳. د: واپس کردن فرصت رست

در نگونساری سرت سوی زمین　　آفـلی حـق لا اُحِبُّ الآفـلین

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

پرسیدنِ موسی علیه‌السّلام از حق تعالی سرِّ غلبهٔ ظالمان

موسی پرنیاز با حضرتِ کریمِ کارساز و رحیمِ بنده‌نواز از سرِ سوز و گداز می‌گوید

متن:

نقش کژ مژ دیدم اندر آب وگـل　　چون ملایک اعتراضی کرد دل

که از نقشی ساختن و تخم فساد درو انداختن و آتشِ ظـلم و فـساد افـروختن و معابد و عابدان را سوختن مقصود چیست؟ عارفانِ عاشق و عاشقانِ صادق را هدفِ ناوَکِ بلا کردن و ناشناسانِ غافل را و بیگانگانِ کوردل را بفَراغتِ بال و رفاهیّتِ حال پروردن چراست؟ و مرا اگرچه یقین است که این همه عَینِ حکـمت است؛ ولیکـن مقصود من ازین سؤال عیان و رؤیت است. گاهی چاشنیِ یقین می‌گوید خاموش کن؛ و گاهی لذّتِ رؤیت و ذوقِ عیان می‌فرمایدم که جوش کن. عاشقی که طالبِ وصال و آشفتهٔ جمال باشد هرگز قناعت بخیال نکند؛ و لب تشنه‌ای که مستسقیِ آب زُلال بُوَد هیچ بسندهٔ بال نکند. ابراهیم علیه‌السّلام را زنده ساختنِ مـرده شُـبهه نـبود امّـا طـلبِ اطمینان قلب می‌نمود که **وَلٰکِن لِیَطْمَئِنَّ قـلبی**. قـانِع بـعلمُ الیَـقین دیگـر ست؛ و طـالبِ عین‌الیقین دیگر. آنرا که آغوشِ عـاشقان سـنجد؛ هـرگز در گـوشِ عـاقلان نگـنجد. ملایکه نیز استکشافِ [ب ۳۰۷] سرِّ خلافتِ آدم کردند که **اَتَجْعَلُ فیها مَن یُفسِدُ فیها و یَسفِکُ الدِّماءَ**. لاجَرَم

متن:

مر ملایک را نمودی سرِّ خـویش　　کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عـرضه کـردی نـورِ آدم را عـیان　　بر ملائک گشت مشکـلها عـیان[1]

حاصلِ جواب از حضرتِ رَبّ‌الاَرباب آنست که چون اسما و صفاتِ مـتقابله از برای اظهارِ سلطنتِ خویش مظاهِرِ مختلف مـی‌طلبند لاجَـرَم از بـرایِ ظـهورِ انـوارِ

---

۱. استعلامی و نیکلسن: مشکلها بیان

جمال همچنانکه از صَلاح و سَداد و فَلاح و رِشاد چاره نیست از برایِ بُروزِ آثارِ جلال نیز از ظُلم و فَساد و بَغی و عِناد گزیر نباشد. و دیگر سرِّ غلبهٔ ظالمان و سببِ گرفتاری مُخلصان آنست که جنّت مَحفوف به مکَروهاتست و دوزخ مَحفُوف بشهوات که **حُفَّتِ الجَنَّةُ بِالمَکرُوهات و حُفَّتِ النّار بِالشَّهَوات** و سَبْقِ رَحمت من بر غَضب اِقتضایِ آن می‌کند که اهلِ بهشت از اهل دوزخ بیشتر باشند و لهذا درِ بهشت هشت است و درِ دوزخ هفت. پس ظالمانرا غلبه و شوکت و طاغیان را مکنت و قدرت می‌باید تا مخلصانِ بسیار گرفتارِ آزار ایشان باشند و بدان واسطه استحقاقِ جنّت یابند و بِهَر مِحنتی مستحقِّ مِنحتی شوند و بِهَر بَلائی مستوجبِ وَلائی گردند و بِهَر جراحتی سزاوارِ راحتی باشند. هر غمی مقدّمهٔ شادمانی است و هر اَلَمی مستلزمِ کامرانی. مقدّمهٔ زندگانیِ جاوید مرگست؛ و پیش رو میوه‌هایِ لذیذ شاخ و برگ.

متن:

سرِّ خون و نطفه حسّن آدمی است　　　سابقِ هر بیشی‌ای آخر کمی است

لوح را اوّل شستن [1] باید؛ تا حروف نوشتن را شاید. لاجَرَم تا لوحِ جان از خونِ دل و سرشکِ دیده شسته نشود قابلِ نقوشِ اسرار و پذیرایِ انوارِ کردگار نگردد.

متن:

وقتِ شستن لوح را باید شناخت　　　گر مرانرا دفتری خواهند ساخت [2]

اوّل اساسِ خانهٔ کهنه برافگنند؛ بعد ازان بنیادِ خانهٔ نو کنند. اوّل گِل از قعر چاه بیرون کشند بعد ازان چاشنیِ ماءِ مَعین چشند. آری چون مِحَکِّ نقدِ عشق بلاست محنت و بلا جوید [3] هر کرا مَحَبَّت و وَلاست [آ ۳۰۸]

متن:

از حجامَت کودکان گریند زار　　　که نمی‌دانند ایشان سرِّ کار
مَرد خود زر می‌دهد حَجّام را　　　می‌نوازد نیشِ خون‌آشام را

مردِ حمّال بارِ گران برگیرد و مشقّتِ اَثقال بجان پذیرد و بار از دستِ دیگری در رُباید؛ زیراکه بواسطهٔ مزدِکار دیدارِ یارش باید.

---

۱. ج: لوح را او شستن　　۲. ج: دفتر خواهند ساخت　　۳. د: جویند

متن:

چون گرانیها اساسِ راحتست		تلخها هم پیشوای نعمت است[۱]

حُفَّتِ الجَنة بِمَکرُوهاتنا		حُفَّتِ النّیران مِن شَهواتنا

سرمایهٔ آتش شاخِ ترست و سوختنِ آتش قرین کوثر. هر کرا در زندان[۲] قرینِ محنتی بینی بواسطهٔ ذوق لقمه‌ای یا لذّت شهوتی[۳] بینی و هر کرا در قصرِ بی‌قُصور بر سر یرِ سُرور مشاهده کنی هر آینه جزایِ وفاداریِ او با یار و پاداشِ جان سپاری[۴] او در کارزار خواهد بود.

متن:

هر کرا دیدی بزرّ و سیم فرد		دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنچه تقریر کرده شد مشاهدهٔ سلسلهٔ اسبابست؛ و بی‌سبب دیدن کارِ دیدهٔ دل است و آن دیده نایابست.

متن:

آنکه بیرون از طبایع جان اوست		منصب خرق سببها زانِ اوست

چشمِ حسّ چشمهٔ معجزات انبیاء نبیند؛ و نضارت روضه جز از آب و هوا نبیند. در نظرِ حسّ معالجهٔ طبیب صحّتِ علیل است؛ و روشنیِ چراغ بواسطهٔ روغن و فتیل. زیرا که نداند که در دارُالشّفاءِ وإذا مَرِضتُ فَهُوَ يَشفِينِ دردِ حبیب از معالجهٔ هیچ طبیب دوا نپذیرد. و نشناسد که در شبستانِ وَجَعَلنا نُومَکُم سُباتا سراجِ وَهّاجِ آفتاب روشنی از روغن و فتیل نگیرد.

متن:

شب چراغت را فتیل نو بتاب		پاک دان زینها چراغ آفتاب

روتو کَهگِل ساز بهر سقفِ خان		سقفِ گردون راز کهگل پاک دان

آه که چون دلدار ما غم سوز شد[۵]		خلوت شب درگذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را		جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترکِ عیسی کردن و خر پروردن از انسانیّت نیست، ولیکن ترا جز آزردنِ عیسی و

---

۱. چ: پیشوای محنت است
۲. د: هر کرا در دید آن، م و ر: هر کرا در زیرِ آن
۳. چ: لذات شهوتی. ر: لذتی شهوتی
۴. چ: پاداش جان جان سپاری
۵. چ: دلسوز شد

نگاه داشتن خر نیّت نیست. بندهٔ نفس بودن خر بندگی است و وام جان گزاردن دل زندگی.

متن:

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن		طبع را بر عقل خود سَروَر مکن

در صفوفِ نماز زن را تأخیر باید کرد که **آخِر و هُنَّ مِنْ حَیثُ اَخَّرَهُن**[ب۳۰۸] **اللّه**. در میدانِ نیاز نیز نفس را از عقل متأخِّر باید داشت.

متن:

زاخر و هُنَّ مرادش نَفسِ تست		کو بآخر باید و عقلت نُخُست

هم مِزاج خر شدست این عقلِ پست		فکرش این که چون علف آرم بدست

عقلِ عیسی صفت سوارست؛ و نفسِ خر طبیعت مرکبِ راهوار. چون عقل قوی باشد نفس ضعیف گردد. زیراکه از سوارِ زَفت مرکب نحیف شود لاجَرَم خرِ **عیسی** از فرّو شکوهِ عیسوی مزاجِ دل گرفته بود؛ و در مقام عقلا منزل گرفته.

متن:

خود زضعفِ عقل تو ای خربها		این خر پژمرده گشتست اژدها

گر زعیسی گشته‌ای رنجور دل		هم ازو صحّت رسد اورا مَهِلْ

نبیِّ هر عهدی و ولیِّ هر عصری عیسیِ زمان و مسیحایِ وقت است؛ و در معالجهٔ دلِ رنجور تو یدِ بیضای **موسی** می‌تواند نمود. امّا ترا انقیادِ فرمان او باید کردن و بر مجاهدات و ریاضات که تحمیل کند تن در باید داد تا صحّت یابی؛ چنانکه مریض را شربتِ تلخ از دستِ طبیب نوش باید کرد و در تحتِ تصرّفِ او خاموش باید بود تا شفا یابد و اگر عیسیِ وقت و مسیحایِ عهد مجبول[۱] بر خلق عظیم باشد؛ و از رویِ کمالِ مرحمت مُشفق بر سقیم باشد؛ بیمارانرا سعادتی بی‌غایت و دولتی بی‌نهایت باشد. چنان که امّتِ اَحمد را دست داده است که **اُمتّی اُمةٌ مَرحُومةٌ** اشارتست بدان؛ و **اِنّما اَنَا رَحْمَةٌ مُهداة** عبارت است از آن. پس همهٔ معالجهٔ او بشهد و شیر است؛ و همهٔ دارویِ او لطیف و دلپذیر. بیت[۲]

---

۱. د و ج: محبول ر: محمول		۲. ج: متن د: متن بیت

شــربت‌تلخ بـنوشد خـردِ صـحّت‌جو شربتی را تو چگونی که خوش است آن دارو[1]

لاجَرَم همچنانکه این عیسی بر تو مشفق و مهربانست تو نیز بر وی مهربان باش؛ و بناخنِ معصیت رخسارهٔ جانِ او مخراش. و اگر مسیحایِ عهد را دردِسری از صفرائیانِ بی‌هنر بیفزاید؛ از تو عُذر و دلجویی باید؛ و غمخواری او بدین مقاله شاید.

متن:

آه ازیـن صـفرائیـانِ بـی‌هنر چـه هـنر زایـد زصفرا؟ دردِسر
تو همان کن که کند خورشید شرق بانفاق و حیله و دزدیّ و زرق [آ ۳۰۹]
تـو عسل بـا سرکه در دُنـیی و دیـن دفـعِ ایـن صـفرا بـود سرکنگبین
سـرکه افـزودیم مـا قـوم زحـیر تـو عسـل بـفزا کـرم را وانگـیر
ایـن سزید از مـا چـنان آمـد زمـا رنگ اندر چشم چـه فـزاید عَـما[2]
آن سـزد از تـو ایـا کـحل عـزیز کـه بـیابد از تـو هـر نـاچیز چیز
زاتشِ ایـن ظـالمانت دل کـباب از تـو جـمله اِهـدِ قَـومی بُـدخطاب

آری تو با سوختن ساخته‌ای؛ و عالمی را در آسایش انداخته‌ای. زیرا که عُودِ مِجمَرِ اَحَدیّتی، چون از آتشِ مَحَبَّت بسوزی نَفَس مُبارَکَت دماغِ جانها را مُعَطّر سازد و یا چراغِ[3] مجلس عِندیّتی که چون از پَرتُوِ اَللّٰهُ نُورُالسّموات برافروزی شَعشَعهٔ اِشراقـاتِ ذاتَت دیدهٔ دلها را مُنَوَّر سازد. امّا تو نه آن عُودی کـه از سـوختن کـم گـردد؛ و نـه آن چراغی که به پیرامن شبستان تو بادِ غم گردد.

متن:

عود سوزد کانِ عود از سوز دور باد کی حمله برد بر اصلِ نـور
ای زتـو مـر آسمانها را صـفا ای جـفای تـو نکـوتر از وفـا

زیرا که هم به قولِ تو عداوتِ عاقل بِه از مهربانیِ جاهِل است. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. د: خوش است و دارو چ: خوش است داروی او
۲. استعلامی و نیکلسن: ریگ اندر چشم
۳. د: تا چراغ

متن:

رنجانیدنِ امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

شَهسواری بکمالِ عقل آراسته بود؛ و شهریاری بزیورِ فضل پیراسته. خفته‌ای را از دور دید که مار در دهانش می‌رفت شهسوار مبادرت نمود و بسویِ خفته شتافت امّا رمانیدنِ مار را فرصت نیافت ولیکن چون مدد از کمالِ عقل داشت ظاهراً همّت بر ایذایِ خُفته گماشت. لاجَرَم بزَخمِ دَبُوس خفته را بیدار ساخت و بِهَر طرفی می‌دوانید تا به سیبستانی رسید که در انجا سیبِ پوسیده بسیار ریخته سوار به آسیبِ دَبوس مرد را چندان سیب خوردن فرمود که سیب از دهانش بیرون می‌افتاد و از بی‌طاقتی شهسوار را دشنام می‌داد.

متن:

هر زمان می‌گفت ای نفرینِ نو　　　اوش میزد کاندرین صحرا بدو[1]

بیچارهٔ ناشناس از غایتِ اضطرار می‌گفت

متن:

شوم ساعت که شدم بر تو پدید　　　ای خُنُک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش وکم　　　مُلحدان جائز ندارند این ستم

القصّه مردِ[2] مُمتلی را چندان دوانید [ب ۳۰۹] که از غلبهٔ غثیان

متن:

زو برآمد خوردها زشت و نکو　　　مار با آن خورده بیرون جست ازو

مار چون از دهانش بجست و مرد از مُردن بِرَست بشناخت که آن صورتِ جور و جفا سرمایهٔ مهر و وفا[3] بوده است و آن زخم و جراحت عینِ مرهم و راحت. پس زبان بثنای شهسوار گشاده

متن:

گفت تو خود جبرئیلِ رحتمی　　　یا خدائی که ولیّ نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیَم　　　مرده بودم جانِ نو بخشیدیم

---

۱. ج: ووش می‌زد　　۲. د: این مرد ممتلی　　۳. ج: مهر وفا

ای خُنُک آنرا که بیند روی تو یا درافتد ناگهان در جوی تو

ای شهسوارِ پسندیده صورتِ پاکیزه سیرت عُذرِ این ناشناس بپذیر؛ و آنچه از سَرِ جهل گفتم مرا بدان وامگیر. هر آینه اگر شمّه‌ای ازین حال دانستمی این چنین بیهوده گفتن نتوانستمی و به جایِ فحش ثنایت گفتمی و به جایِ دشنام دُعایت کردمی لیک چون بی‌تنبیه می‌آشوفتی و خاموشانه بر سرم می‌کوفتی قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

شد سَرَم کالیو و عقل از سر بجَست خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب رویِ خوب کار آنچه گفتم از جنون اندر گذار

سوار گفت اگر ازین حالت ترا خبر دادمی؛ و پرده از رویِ این حالت بوالعَجَب بگشادمی؛ زهره‌ات از هَیبَت آب شدی؛ و کارَت بِکلّی خراب گشتی. حِصّهٔ ما ازین قصّه آنست که ما همه خفتگانیم که **اَلنّاسُ نُیّامٌ فِاذا ماتوااِنتَبَهُوا** و اژدهایِ خون خوارِ نفسِ امّاره در دَرونِ ماست و بحکم شدّتِ عَداوت قاصدِ خونِ ماست که **اَعدیٰ عَدوٌکَ نَفسُکَ الّتی بَیْنَ جَنبیَک**. و حضرتِ خواجه آن شهسوارِ نیکوکار که به معالجهٔ اَوامرو نَواهی قاصدِ دفعِ آن مار گشته گاهی طعام خوراند که **کُلُوامِمّارَزَقَکُمُ اللّه** و گاهی در بیابانها دَواند که **وَللّٰهِ عَلَی النّاس حِجُّ البَیْتِ مَنِ استَطاعَ اِلَیهِ سَبیلا**. و این همه ریاضت در کشاکشِ احکام از آن جهت بر تو بِگُمارَد تا باشد که آن مارِ خون خوار را از تو بیرون آرد و شرحِ آن دشمن که در اندرون تست ببیانِ وافی استقصا نمی‌کند بلکه می‌گوید: **لَو تَعْلَمُونَ ما اَعْلَمُ لَضَحِکتُم قَلیلاً و لَبَکیتُم کَثیراً** یعنی آنچه من از صفاتِ آن مارِ خون خوار و وَخامتِ [آ ۳۱۰] عاقبتِ آن نفسِ مُردار می‌دانم شما را معلوم شدی هر آینه کم خندیدن و بسیار گریستن پیشه می‌کردید؛ و در رفعِ این مُلِمَّه و اِنجلایِ این غِمّه اندیشه می‌نمودید. بل هر که ازین حال خبردار گردد

متن:

همچو موشی پیشِ گربه لا شود همچو بَرّه پیشِ گرگ ازجا شود

اندرونی حیله ماندنی روش[1] بس کنم نا گفتتان من پرورش

۱. استعلامی و نیکلسن: اندر او نه حیله، نه نه روش

همچو بوبکرِ رُبابی تن زنم دست چون داوود در آهن زنم

و اگر تو خود را از سَرِ انقیاد و رضا بدستِ ما بسپاری؛ و در مُقاساتِ شداید و مِحَن صبر و تحمّل پیش آری؛ هر آینه چون بحکمِ **یَدُاللّه فَوقَ ایدیهِم** دستِ مایدِ قدرتِ خداست؛ و جمیعِ افعال و اقوالِ ما بِحُکمِ **بی یَسْمَع و بی یُبصِرو بی یَبطِش و بی یَنطِق** عینِ شؤونِ جنابِ کبریاست. دستِ تصّرف ما ترا ازین علّت وا رَهانَد؛ و از رویِ تربیت بدرجاتِ اعلیٰ رساند. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه. شعر[1]

چو در کشاکشِ احکام راضیَت یابند زرنجها برهانند و مُرتضات کنند
وگر برین بفزآئی[2] شکور هم باشی زِ ارتضات برآرند و مُصطفات کنند

دستی که به یک ایما ماه را در آسمان شکافتن تواند؛ از معالجهٔ چون توئی چه عاجز ماند؟ در آنجاکه اِنسِلاخِ از بشریّت و رفعِ حجاب اِثنینیّت است چه جایِ منی و اُوئی؛ و چه یارایِ کَثرت و دوتوئی است؟

متن:

این صفت هم بهر ضعفِ عقلهاست با ضعیفان شرحِ قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سرزخواب ختم شد وَاللّهُ اَعْلَم بِالصّواب

باری ازین قصّه معلوم کردی که دشمنیِ عاقلان ازین نشانست؛ و زهرِ هَلاهِل از دستِ ایشان تریاکِ جان. و دوستیِ ابلهان رنج و ضَلال؛ و شادی که از ایشان رسد سرمایهٔ اندوه و مَلال.

متن:

پس شنو این قصّه از بهر مثال[3]
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

اعتماد کردن آن شخص بر تملّق و وفایِ خرس

شیرمردی دید که اژدهائی خرسی را درمی‌کشید. از سر[4] شفقت چارهٔ آن بیچاره

۱. چ و م: متن ۲. چ: بفرآئی ۳. استعلامی و نیکلسن: این حکایت بشنو از بهرِ مثال
۴. چ: و از سَرِ

کرد؛ و روی به استخلاص او آورد. آری

متن:

شیر مردانند در عالَم پسند — آن زمان کافغانِ مظلومان رسند

بانگِ مظلومان زهرجا بشنوند [ب ۳۱۰] — آن طَرَف چون رحمتِ حق می‌دوند

زیراکه ایشان ستونهایِ خللهایِ جهان، و طبیبانِ مرضهای نهان‌اند. شیوهٔ ایشان مهربانی و رحمت؛ و فضلِ ایشان چون عطایِ حق بی‌علّت و رشوت. سببِ چاره‌جوئیِ ایشان جز بیچارگی نیست؛ و باعثِ جُستجویِ ایشان غیرآوارگی نی. سرمایهٔ رحمتِ ایشان اشکِ سرخ و رویِ زردست؛ و پیرایهٔ درمان و رأفت ایشان محنت و درد.

متن:[1]

هر کجا دردی، دوا آنجا رود — هر کجا پستی است آب آنجا رود

آبِ رحمت بایدت روپَست شو — وانگهان خور خمر رحمت مست شو

همیشه دریاهایِ رحمت در جوش است؛ و اهلِ مَحَبَّت مدام در نوشانوش. هیچ تنورِ آتشی نیست که بحکمِ وفارَالتَّنُّور آبِ رحمت ازآن نجوشد؛ و هیچ محنتی نیست که صاحبِ محنت بحکمِ کِلتا یَدَیه یَمین صهبایِ راحت از آن ننوشد. مشاعر و حواسّ از آفات سالم باید؛ تا ادراکِ این سعادت حاصل آید. پنبهٔ وسواس از گوش بیرون ناکرده خروشِ جوشِ آبِ رحمت بگوشِ هوش نرسد؛ و چشمِ دل از مویِ عیب[2] پاک ناگشته مشاهدهٔ گلشنِ غیب دست ندهد. مغز و بینی از زکامِ خودبینی خلاص نایافته نسماتِ گلزار اِنَّ لِرَبِّکُم فی اَیّامِ دَهرِکُم نفحات بمشامِ جان نیاید. دهان[3] از تلخیِ صَفرا سالم باید تا از همه اجزایِ جهان طعمِ شکر آید. دوشیزگانِ غیبی بعقدِ هر عِنّین نه درآیند.[4] مردی[5] و مردانگی باید تا آن نازنینان جمال نمایند. هر که خواهد که بخلوتِ اُنس درآید؛ باید که اوّل از خِلعتِ خودی بدرآید. و لهذا می‌فرماید قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

کُندهٔ تن را زپای جان بکن — تا کنی جولان بِگِرد آن چمن

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: دل از عیب ۳. چ: دهانی
۴. چ: نددرآید د: ندر آیند ر: ترایند ۵. چ: و مردی

غُلِّ بُخل از دست و گردن دورکن   بختِ نو دریاب در چرخ کهن[1]

و اگر نمی‌توانی روی به کعبهٔ[2] لطف آور، و بیچارگیِ خود را عرض کن بحضرتِ چاره‌گر. زیرا که زاری در طلبِ مُراد قوی سرمایه است؛ و عنایتِ بی‌غایت و رحمتِ بی علّتِ او مشفق دایه.

متن:

دایـــه و مـــادر بـــهانه‌جو بـــود   تا که کی آن طفل او گریان شود [آ ۳۱۱]

همچنین آفرینندهٔ طفلِ حاجات را بهانه می‌بایست تاشیرِ رحمتِ او بجوش آیـد لاجَرَم به امرِ **اُدعُونی اَستَجِبْ لکَم**. و به خبر **وَفِی السَّماءِ رِزقکُمْ وَما تُوعَدون** از ما طـلب و زاری می‌خواهد؛ و از پستی به بلندی می‌خواند. هیچ لحظه‌ای نیست که ندا برندا، و پیک بر پیک نرسد؛ و از تو هیچ یاربّی برنمی‌آید که جوابِ لَبیّک نرسد. امّا از پستیِ همّت ندائی که از بالا آید نمی‌شنوی؛ و در قطعِ طرایقِ ذاتِ الحُبُک بقولِ بلند همّتان نمی‌گروی. و از جهتِ سوءِ فـهم در میانِ بـلندی مَکـانت و بـلندی مکـانی تـفرقه نمی‌دانی. و سِرِّ این معنی نمی‌شناسی که هر سبب بالاتر از اثرست؛ و سـنگ و آهـن فائق‌تر از شرر. و اگر بدین معنی نظر کنی که سنگ و آهن آلتِ کـارگرست؛ و عـلت غایی و مقصود بالذّات شَرر است؛ چنانکِ واسطهٔ حصولِ ثمر شجرست. امّا مقصود از وجودِ شجر ثمر؛ نمی‌توانی گفت که شرر از سنگ و آهن برترست؛ و ثمر از شجر فائق‌تر. القصّه چون خرس از دستِ اژدها فریاد کرد[3] شیرمرد بلطایفِ حیل او را آزاد کرد

متن:

حیلت و مردی به هم دادنـد پشت   اژدهـا را او بـدین قـوّت بکشت
اژدها را هست قوّت حیله نـیست   نـیز فـوق حـیلهٔ تـو حـیله‌ایست

پس روشنیِ دیده آنست[4] که در حیله و تدبیرِ خویش قدرتِ حیله‌ساز بینی و در آیینهٔ انجامِ کار نقشِ آغاز بینی.

---

۱. ج: دریاب و در ۲. ر: به گفتهٔ ۳. هیچ کدام از نسخه‌ها کلمهٔ (کرد) را ندارند (تصحیح قیاسی)
۴. ج: بس روشنی دیده است

متن:

چشم را در روشنایی خوی کن　　گرنه خفّاشی نظر آن سوی کن[۱]

در شیوهٔ راه بردن بِمُؤَثِّر از آثار، و در طریقهٔ شناختنِ مبدأ تصّرفات از اختلافِ گیر و دار کم از شاگردِ مَنسُوج‌باف نتوان بود چنانکه اَملَحُ الکلام شیخ سعدی رَحمةُاللّـه علیه بدین معنی اشارت فرمود

شعر:

چه خوش گفت شاگردِ منسوج‌باف　　چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید زدست　　که نقشش معلم زبالا نبست

گرت صورتِ حال برنانکوست　　نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست　　که زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوندِ امر　　نبینی دگر صورت زید و عمرو

هنرمندی آنست که از فیّاضِ هنر غافل نباشد؛ و دوربینی آنکه از عاقبتِ امور ذاهل نشود. سامری را [ب ۳۱۱] نگر که هنر اِحیا بِقبضه از اَثرِ رسول از موسی آموخت؛ و از راهِ غرور چشم از مُعَلِّم بردوخت.

متن:

لاجَرَم موسی دگربازی نمود　　تا که آن بازی زجانش در ربود

ای بسا دانش که اندر سردَوَد　　تا شود سَروَر بدان خود سر رَوَد

سر نخواهی که رَوَد تو پای باش　　در پناهِ قلبِ صاحب رای باش

اگر پادشاهی جز بغلامیِ او مساز؛ و اگر خواجه‌ای جز بگدائیِ او مپرداز. فکر تو نقشِ قالَبست و فکر او جان؛ و نقدِ اندیشهٔ تو قلب است و صورتِ اندیشهٔ او[۲] نقد کان.

متن:

او توئی خود را بِجودَ راویِ او　　کو وکو گو فاخته شو سوی او[۳]

و اگر در پناهِ قطبِ صاحب دل درنیائی؛ هر آینه چون خرس در دستِ اژدهایِ

---

۱. همهٔ نسخه‌ها: که نه خفاشی
۲. د: صورت او اندیشهٔ او
۳. د: فاخته سوسوی او

نفس گرفتار آئی. نگر که ناله و زاری پیشه‌سازی؛ و جز به فریاد و بی‌قراری نپردازی. تا باشد که شیر مردی ترا باز رهاند؛ و از آستانهٔ خطر بِصَدرِ اَمنَت کشانَد.

متن:

زارئی میکن چو زُورت نیست هین چونکه کوری سر مکَش از راه بین

تا باشد که دلِ چون سنگت نرم‌تر از موم گردد؛ و نالهٔ نِفرت افزایت خوش و مرحوم شود. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

گفتنِ نابینائی سائل که من دو کوری دارم

نابینائی در مخاطبهٔ اربابِ بینش و اصحابِ دانش می‌گفت: از کمالِ مرحمت و اِشفاق، و از غایتِ مکارمِ اخلاق، رحمتِ خویش در حقِّ من مُضاعف سازید؛ و بمرحمت من دوباره پردازید؛ که من دو کوری دارم؛ گفتند: ما یک کوری معاینه می‌بینیم کوریِ دیگر چیست بگوی

متن:

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا زشتی آواز و کوری شد دوتا

بانگِ زشتِ من مایهٔ غم است؛ و از آوازِ ناخوشِ من رَحمتِ خلق بر من کم. چون درد از طبیب پنهان نداشت؛ و همّت بر ناله و زاری گماشت؛ آوازِ او روح‌افزای و راحت‌زای گشت.

متن:

کرد نیکو چون بگفت او راز را لطـــفِ آوازِ دلش، آواز را

و اگر چنانک[۱] آوازِ دلش نیز بد بودی، هر آینه کوریِ دیگر بر آن دو کوری افزودی؛ و نالهٔ او را چون نالهٔ کافر هیچ اثر نبودی؛ و همیشه معاتبهٔ اِخسَئوا فیها شنودی. زهی خَسارَت که نالهٔ خرس رحمت کَش بود؛ و نالهٔ حنین تو چنین ناخوش [آ۳۱۲]بود. آری سببِ این معنی غیر ازین نتواند بود که خونِ بیگناهی خورده باشی؛ یا با یوسفی گرگی کرده باشی.

۱. چ: و اگر چنانچه

متن:

توبه کن وز خورده استفراغ کن ور جراحت کهنه شد روداغ کن

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

تَتِمَّهٔ حکایتِ خرس و آن اَبلَه که بر وفایِ او اعتماد کرد

خرس چون از آن جوانمرد کرم و احسان و لطف و امتنان مشاهده کرد؛ روی بخدمت او آورد. روزی جوانمرد از خستگی سر بر بالین نهاد خرس بَجِراستِ او کمر بست؛ و به بیمار داری بر سرِ بالینِ او نشست. دانائی مشاهدهٔ این حال کرد. از آن مرد بیچاره سؤال کرد که‌ای یار این خرس تراکیست؛ و سببِ الفتِ تو با ناجنس چیست؟

متن:

قصّه واگفت و حدیثِ اژدها گفت بر خرسی مَنِه‌دل اَبلها

دوستی زابله بَتَر از دشمنی‌ست او بهر حیله که دانی راندنی‌ست

زیرا که در صحبتِ احمق هیچ خیر نَبُوَد؛ و عاقبتِ مؤانَسَت و مصاحَبَت او با وحشت و قَطیعَت انجامد. نیکوترین کارِ احمق آن بُوَد که خواهد که ترا نیکوئی رساند؛ امّا از نادانی کاری کند که ترا زیان دارد. نظم:

گر ابله را چوجان داری گرامی به آخر از تو برگردد زخامی

ازو کاری ازین بهتر نیاید که در بهبود توسعیی نماید

اگرچه از طریق دوستداری نماید در مهمّات تو یاری

ولی نوعی کند در کارت اقدام که کارت بسته‌تر گردد به انجام

مردِ سَلیم گفت این یار دانائی می‌فروشد؛ و دلش از آتش حسد می‌جوشد. دانا گفت حسودیِ هم جنس به از اخلاص و دوستیِ خرس. کَما قالَ

متن:

من کم از خرسی نباشم ای شریف ترکِ او کن تا مَنَت باشم حریف

دلِ آشفته‌ام بر تو می‌لرزد؛ بیاکه نصیحتِ دوستان بشنیدن می‌اَرزد. بحکم **اِسْتَفْتِ قَلبَکَ وَاِنْ افتاکَ المَفتُون**. لرزشِ دلِ من از گزاف نیست؛ و مشاهدهٔ من عواقبِ امور را

دعوی و لاف نی. آخر حدیث اَلْمُؤمِنُ یَنظُرُ بِنُورِ اللّهِ نشنیده‌ای؛ یا در ایمان و اخلاصِ من قَصوری دیده‌ای؟

متن:

این همه گفت و بگوشش درنرفت   بدگُمانی مرد را سَدّیست زَفت

ناصحِ دانا گفت نشنیده‌ای که اربابِ قلوب در نصیحتِ مستکشفانِ اَستارِ عُیوب[1] گفته‌اند باید که از صحبت و دوستیِ جُهّال [ب ۳۱۲] بپرهیزی؛ وَ اَصلاً و قطعاً با ابلهان نیامیزی. که مصادَقَتِ جُهّال عاقبتی وخیم دارد؛ و مجالستِ اَوباش خاتمتی ذمیم، و مصاحبتِ اَبلهان سرانجامی بد. چنانکه حکیم گفت بیت:

صحبتِ ابلهان چو دیگ تهی است   کز درون خالی از برون سیهی است

مردِ سلیم گفت چندین غمخوار مباش؛ و از بوالفضولی معرفت کمتر تراش. ناصح باز در نصیحت افزود؛ و در طریقِ منع از مصاحبتِ ابلهِ ناجنس چندان مبالغه نمود؛ که مردِ سلیم خشمگین گشت؛ و آن کمالِ مخالَصَت باعث کین گشت. و از راهِ بدگمانی می‌گفت

متن:

این مگر قصدمن آمد خونی است[2]   یا طمع دارد گدا و تو نی است

عاقلی را از سگی تهمت نهاد   خرس را دانست اهلِ مِهر و داد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

گفتنِ موسی علیه‌السّلام گوساله‌پرست را که آن خیال اندیشی و حزمِ تو کجاست

موسی علیه‌السّلام با یکی از مستانِ خیال، و گم گشتگانِ طریقِ شقاوت و ضَلال، فرمود که با وجودِ چندین آیاتِ ظاهره و معجزاتِ باهره که از من مشاهده کردی؛ اعتراف بر نبوّتِ من نمی‌آوردی؛ و دلی پر از وسوسه داشتی؛ و عَلَمِ بدگُمانی می‌افراشتی. و با آنکِ گرد از دنیا برانگیختم و خونِ فرعون و فرعونیان ریختم و مدّتِ چهل سال بِدُعای من خوان از آسمان رسید و بیک ضربتِ عصایِ من دوازده چشمه

---

۱. ج: غیوب   ۲. استعلامی و نیکلسن: کین مگر قصد

از سنگ روانه گشت؛ توهّم و بدگمانیِ[1] تو کم نشد و چون بانگ گوساله زرّین شنیدی؛ از فرطِ جهل بخدائیش[2] پرستیدی.

متن:

آن تَوَهُّمهات را سیلاب بُرد　　زیرکیِ باردت را خواب برد

و هرگز بخیالت نیامد که ناگاه تزویر باشد و هیچ در خاطرت نگذشت که چون از گوساله خدایی آید؛ موسی با چندین معجزات چگونه پیغمبری را نشاید؟ و نگفتی که چون سامری از گوساله خدای تواند پرداخت؛ هر آینه خدای از آدمی پیغامبر تواند ساخت. ولیکن ترکِ آن همه حزم و بدگمانی کردی و روی بپرستش گوساله آوردی.

متن:

پیشِ گاوی سجده کردی از خری　　گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری

چشم می‌دزدی زنور ذوالجلال　　اینت جهلِ وافروعینِ ضلال

اگرچه دلایل قاطعه و آیات [آ ۳۱۳] ساطعه ازمن مشاهده کردی اما بحکمِ **اَلجِنسُ اِلَی الجنسِ یمیل** باطلان را دل بسویِ باطل کشد؛ و عاطِل جز شَرابِ عاطِلی نچشد. هیچ گاو روی بسویِ شیرِ نر ننهد؛ هرگز گرگی دل بعشقِ **یوسف** ندهد. صِدّیقی باید که از گلزارِ صدق مُحَمدی بوی بَرَد تا تواند گفت که **وَاللهِ لَیَس هذا وَجهٌ کاذِبٌ**. امّا چون **ابوجهل** از اصحابِ درد نبود؛ با وجودِ مشاهدهٔ شَقِّ قمر اعتراف ننمود.

متن:

دردمندی کش زبام افتاد طشت　　زو نهان کردیم حق پنهان نگشت[3]

اما بی‌دردِ جاهل را هر چند نُمایند؛ از حق ذاهل باشد. حاصل آنکه

متن:

آینهٔ دل صاف باید تا درو　　واشناسی صورتِ زشت و نکو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: تو هم بدگمانی بدگمانی تو　　۲. چ: به خدایش　　۳. چ و د و ر: رو نهان کردیم

متن:

ترک کردنِ آن مردِ ناصح بعد از مبالغه پندِ آن مغرورِ خرس را

مردِ ناصح چون دید که آن مغرور نصحیت‌پذیر نیست؛ و اِمحاضِ نُصح بنسبت با او جایگیرنی؛ آیتِ کریمهٔ **فَذَکِّرْ اِنْ نَفَعَتِ الذِّکریٰ** نُصبِ عَینِ خود ساخته بحکم **وَاَعْرِضْ عَنْهُم** اِعراض از آن مغرور واجب شناخت و دیگر به پندِ آن بسهٔ بندِ خیال نپرداخت و در مخاطبهٔ خویش گفت:لمؤلّفه:

به سیران مده نوش داروِ معنی　　　ز تشنه دلان ناشتائی طلب کن

زیرا که نظرِ مُرشدِ مُکَمِّل می‌باید که مقصود بر استعداد بُوَد؛ و مشاهدهٔ ظاهر محجوب از باطن شود. چه اهلِ معنی را فریفته شدن به صورت نیاید؛ و حکیمِ حاذق را استعمال دارو در موضعی که درد افزاید نشاید. و لهذا می‌فرماید

متن:

چون دوایت می‌فزایـد درد پس[1]　　　قصّه با طالب بگو بر خوان عَبَس

سببِ نزول این آیت آنست که جماعتی از اشرافِ **قریش** و صَنادیدِ **مکه** به حضرت **خواجه علیه‌السّلام** آمدند و حضرت **خواجه** را همّت برآن مَصروف بود که ایشان ایمان آرند تا اهلِ مکّه نیز بحکمِ **النّاسُ عَلیٰ دینِ مُلُوکِهِم** موافقت ورزند و دینِ اسلام را شعار خود سازند و به اِعلاءِ کَلِمَةُ اللّه پردازند. و از جملهٔ آن صَنا دید **عبّاس** بود[2] عمّ **رسول** و **اُمیَّة بن خَلَف** و **وَهَبِ بنِ خلف** و **عُتْبَه** و **شَیبه** فرزندان **رَبیعة بن ابی‌سفیان**. **رسول** به ایشان مشغول بود که **عبدُاللّه** [ب ۳۱۳] **بن اُمِّ مکتوم** ضریر که مُؤَذِّنِ **رسول** بود درآمد و کسی او را از حالِ **رسول** خبر نکرد و به نزدیکِ **رسول** نشست و گفت **یا رَسُولَ اللّه عَلِّمْنی مِمّا عَلَّمَکَ اللّه تعالیٰ**. **رسول** چون به ارشادِ رؤساي **قُرَیش** مشغول بود و میخواست که بطریقِ لطف ایشان را بمسلکِ ایمان کشد؛ اجتهاد کرد که اگر رویِ مبارک ازیشان بگردانم و متوجِّهِ **عبدالله** شوم هر آینه سِلکِ رَغبتِ ایشان گسسته شود و **عَبدُاللّه** در سؤال اِلحاح می‌نمود و آن از وی ترک ادب بود. **فَعَبَس رَسُولُ اللّه وَ تَوَلّیٰ مِنه وَسُوءِ اَدَبِه**. چون آن شیرین مقالِ شکرین خصال بر **عَبدُاللّه** روی تُرُش کرد. **عَبدُاللّه** دریافت و از مسجد بیرون آمد.

---

۱. چ: در دلش　　۲. چ: بود و

در حال حجابی پدید آمد در میان خواجه و صنا دید قریش که رسول علیه‌السّلام بیش از ایشانرا ندید.[1] رسول علیه‌السّلام دانست که آن اجتهاد خطا بُود. صَنا دید قریش را بگذاشت و بر اثرِ عَبدُاللّٰه می‌رفت تا در یافتش **وَقالَ یا عَبْدَاللّٰه اِرْجِعْ فَاِنَّک فی عِیالِ مُحَمَّد مابَقیت**[2] بازگردانیدش و به مسجد آورد. ورِدا از دوشِ مبارکِ خویش برگرفت و بگسترانید و عِبدُاللّٰه را بر آن رِدا بنشاند و از بعدِ آن هرگاه بیامدی رسول علیه‌السّلام گفتی **مَرْحَبا بِالَّذی عاتَبَنی فیهِ رَبّی**. چون عَبدُاللّٰه بنشست خطابِ شوق‌انگیز با عتابِ مهرآمیز در رسید که **عَبَسَ و تَوَلیٰ** یعنی مصراع:

شکر تُرُش نَبُوَد آن شِکَر تُرُش چونست

مگر می‌گوید ای رسولِ شیرین گفتار، و ای حبیبِ بردبار، نابینائی که طالبِ ماست بیناست؛ و بینائی که بیگانه از حضرتِ کبریاست اَعماست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

اَحمدا نزدِ خدا این یک ضریر — بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یـاد اَلنّـاسُ مَعادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صدهزار

یعنی هم تو گفته‌ای که **اَلنّاسُ مَعادِنٌ کَمعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضّه** و هیچ شک نیست که یک معدن که ازو یاقوتِ ثَمین و لعلِ آتشین پیدا آید [آ ۳۱۴] بهتر از صدهزار معدنِ مس است. کَما قالَ

متن:

احمدا اینجا ندارد مال سود — سینه باید پر زعشق و درد و دود

اعمیِ روشن دل آمد در مبند — پند او را ده که حقِّ اوست پند

گَرد و اَبله مر ترا منکر شدند — تلخ کی گردی که هستی کانِ قند

خواجه می‌فرماید که از انکارِ همهٔ عالمیان و از اقرارِ جملهٔ آدمیان فارغم؛ زیرا که هر که گواهش تو باشی او را چه غم؟ اگر جُعَل را از گُل دردِسرست رایحهٔ طیّبهٔ گُل را چه تاوان؛ و اگر خفّاش منکرِ خورشیدست شَعشَعهٔ آفتابِ جهانتاب را چه زیان؟

---

۱. د: ایشانراند. چ: پیش ایشانرا بدید — ۲. ر: ما بغیت م: ارجع ارجع

متن:

نفرتِ خُفّاشگان باشد دلیل / که منم خورشیدِ تابانِ جلیل

گر شود قلبی خریدارِ مِحَک / در مِحَکّی‌اش درآید نقص و شک

دزدِ شب روز را دشمن است و قلبِ ناسره از دست مِحَک در شیون.

متن:

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

اِعراضِ اَربابِ بِطالت از من دلیلِ حقیقت من است گاو را بخدائی نپرستد[1] مگر گوساله‌ای؛ زیراکه گفته‌اند درخورِ هر خریداری کاله‌ای. گاو نیم تاگوسالِگانم بخرند؛ و خارنیم تا اشترانم بچرند. جاهل به اِعراضِ خویش پندارد که در بندِ جفایِ ماست؛ نی نی بلکه زنگ زدایِ آیینهٔ جمالِ جهان نمای ماست.

متن:

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

تملّق کردنِ دیوانه جالینوس را و ترسیدنِ جالینوس از آن

روزی جالینوسِ حکیم بخانه آمد و گفت فلان دارو برای خوردن به من دهید شاگردی سؤال کرد که‌ای استادِ نیکو اساس، وَ اِی حکیمِ حکمت شناس، این دارو از برایِ دفعِ جنون دهند؛ و اربابِ عقل بر خود این چنین تهمت ننهند. جالینوس گفت امروز دیوانه‌ای در روی من خوش بنگرید؛ و محرمانه چشمک زد و آستین من کشید. اگر چنانکه مرا با او جنسیّت نبودی؛ هر آینه بسویِ من هرگز التفات نفرمودی. هیچ مرغی با غیرِ جنس خود نَپَرد؛ و هیچ حیوانی در صحرا با غیرِ جنس نچرد.

متن:

چون دو کس بر هم زَنَد بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پَرَد مُرغی مگر با جنسِ خود / صُحَبتِ ناجنس گورست و لَحَد

---

[1] ج: به خدا نپرستد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه [ب ۳۱۴]

متن:[1]

سبب پریدن و چریدنِ مرغی با مرغی که جنس او نیست

حکیمی در بیابان زاغی را با لک لک همدم و هم‌تگ دید واز اُلفتِ هر یکی با غیرِ جنس خود تعجّب کرد واز قدرِ مشترک تفحّص نمود. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

چون شد او نزدیکشان حیران و دنگ — خود بدید آن هردوان بودند لنگ

پس چون بی‌اشتراک لک لکی با زاغ آرام نگیرد؛ و بی‌مجانست هیچ کدام با دیگری مؤانست نپذیرد. شاهبازِ عرشی با جُغدِفرشی چگونه آرام گیرد؛ و خورشیدی که از عِلّیّن بُوَد با خفّاشی که از سِجّین باشد کجا مؤانست پذیرد. آن یکی ماهی بر اوج پروین؛ و این یکی کرمی‌زاده از سرگین. آن یکی نوری تافته ازعالَمِ غَیب؛ و این یک تیره منظری سراسر عَیب. قالَ

متن:

آن یکی یوسف رخی عیسی نَفَس — وین یکی گرگی و یا خر با جرس[2]
آن یکی پرّان شده برلامکان[3] — وین یکی در کاهدان همچون سگان

گُلِ تازه رویِ خوش بوی با زبانِ معنوی همیشه با جُعَل در گفتگوی است که ای دغلِ گَنده بَغَل

متن:

گر گُر یزانی زگلشن بیگمان[4] — هست آن نفرت کمالِ گلستان[5]
غیرتِ من بر سرِ تو دور باش — می‌زند کای خس ازین در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی — این گمان آید که از کان منی
بلبلانرا جای می‌زیبد چمن — مرجُعَل را در چمین خوشتر وطن[6]

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: با حرس چ: با خرس م: با جرس ر: ناجرس
۳. چ: پیران شده ۴. چ: گرگرازانی ۵. چ: هست از نفرت
۶. د: در چمن. چ: در خمین

چون حضرتِ الهی بفیضِ فَضْفاضِ نامُتناهی بحکمِ اَهْلَ البَیْتِ وَیُطَهِّرَکم تَطهیرا مراکه تشریف یافتهٔ ما رَمَیْتَ اِذ رَمیت بودهام از آلایش پاک داشته است؛ و هرگز پلیدی بر من نگماشته. گَردِ آلایش کی بر دامنِ پاک من نشیند؛ و دیدهٔ هر خفّاشی کی طلعتِ آفتابِ معرفت و ادراکِ من بیند. چون رگی که با بشریّت داشتم بحکم و اَصْطَنَعْتُکَ لِنَفسی[1] انقطاع پذیرفت تا این ندا بگوشِ عالَمیان رسانیدند که ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ من رِجالِکم بعدازین بَدرَگ با من هم تک نتواند شد که ولکن اَعاننی اللّه و اَسلَمَ شیطانی. و هر ناپاک بی‌باکی[2] با من جلیسِ همدم و انیسِ مَحرم نیارد گشت. یک نشانِ آدَم صفی آن بود که جمیع ملائک[3] [آ ۳۱۵]که ساکنانِ سَبعَ اَرایک اند، از سرِ تعظیم و اِکرام و از رویِ تبجیل و احترام سجودِ وجودِ با وجودِ او کنند؛ و نشانِ دیگرش آنکه ابلیسِ پُر تلبیس خویش را شاه و رئیس بیند و در خلیفهٔ خدای بچشمِ حقارت نگرد که اَنا خَیرٌ مِنه خَلَقْتَنی مِن نارٍ و خَلَقْتَهُ مِن طینٍ. پس اگر ابلیس نیز در طاعت افزودی و آدم را سجده نمودی آدم آدم نبودی لاجَرَم محقّق گشت که

متن:

هم سجودِ هر ملک میزان اوست / هم جَحودِ آن عدو برهان اوست
هم گواهِ اوست اقرارِ مَلَکَ / هم گواهِ اوست کفرانِ سگک
این سخن پایان ندارد بازکرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تتّمهٔ اعتمادِ آن مغرور بر تملّق آن خرس

مردِ مغرور به مصاحَبَتِ خرس می‌ساخت؛ و او را به انواع میوه‌های لطیف می‌نواخت. تا دوستی در میانِ ایشان متأکّد گشت و بیخِ نهالِ مَحَبَّت در دلِ هر یک رُسوخ یافت بیت:

بکنج باغ می‌بودند یکچند / زوصل همدگر پیوسته خرسند

۱. ج: و اضطنعتک ر: و اصطفیتک
۲. د: ناپاکی بی باکی م و ج: ناپاکی بی‌باک ر: ناپاک بی‌باک
۳. ج: تمام ملائکه

و چون گاهی باغبان از غایت فُتور و سستی لحظه‌ای از برایِ استراحت سایه جستی و سر از برایِ راحت بر بالین نهادی؛ و دادِ نَفسُکَ مَطیَّتُکَ فارْفِق بها دادی؛ خرس از برایِ دلجوئی بر سرِ بالین او نشستی و مگس از رویِ او راندی روزی بر طریقِ مَعهُود مردِ مغرور خفته بود؛ و مگس بر روی او آشفته و خرس در راندنِ مگس در مانده[1]: چون براندی در حال بازپس آمدندی؛ و بر سر و رویِ او جمع شدندی. به هیچ وجه بااو برنیامد[2] بسویِ کوه رفت و سنگی عظیم آورد، و از برایِ دفع مگس بر روی خفته زد سر و رویِ مردِ مغرور خشخاش کرد؛ و این مثل در میان خلق عالم فاش کرد که[3]:

متن:

مهرِ اَبله مِهرِ خرس آمد یقین — کینِ او مِهرست و مِهر اوست کین

عهدِ او سست است و ویران و ضعیف — گفتِ او زفت و وفایِ او نحیف

و اگر سوگند خورَد دروغ باشد؛ و اگر عهدی کند بی‌فروغ بود. کسی که نَفْسِ او امیر بُوَد و عقلش اسیر، صد هزاران مصحف را بجای سوگند خورده گیر و بر نقضش[4] خرده مگیر

متن:

چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند — گر خورَد سوگند هم آن بشکند [ب ۳۱۵]

تو زاَوفُوا بِالعُقودَش دست شُو — اِحفِظُوا ایمانَکُم با او مگو

وانکه دانَد عهد با که می‌کند — تن کند چون تار وگِردِ او تَنَد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

رفتنِ مصطفی صلّی الله علیه و سلّم[5] بعیادت صحابیِ رنجور و بیان فائدهٔ عیادت

یکی از صحابه بیمار شد و از بیماری نازک‌تر از خیال و ضعیف‌تر از هلال گشت. حضرتِ خواجه علیه‌الصّلوة والسلام[6] از انجا که کمالِ اِشفاق و غایتِ مکارم اخلاق

۱. ج: بر راندن ۲. د: برنیامدی ۳. ج: کرد متن ۴. د: بر نقصش
۵. د: مصطفی علیه‌السّلام ۶. د: خواجه علیه‌السّلام

اوست بعیادتِ آن صحابی آمد تا مُتَّبِعانِ سَنَن سُننِ او دانند که در عیادت که به نقطه‌ای مزیّت بر عبادت دارد فائده‌هاست؛ فائدهٔ اوّل آنکه: شاید آن مردِ علیل، شاهی عَظیم و قُطبی جلیل باشد، و در طوافِ آستان و بـوسیدنِ آستین او، دولت و اقـبالِ راسـتین بدست آید. و حضرتِ الهی بحکمِ **اَولیائی تَحتَ قِبابی لایَعرِفُهم غیری**، دوستانِ خود را در تحتِ قِبابِ غیرت از آن مستور داشته است تا طالبِ آن طائفه به خدمت هر کس قیام نماید تا باشد که بصحبتِ صاحب دولتی رسد[1] چنانکه لیـلةالقـدر را در هـمه شـهر رمضان بلکه در جمیعِ سال پوشیده داشت تا طالبِ آن شب همه شبها بیداری پـیشه سازد؛ و بخواب غفلت نپردازد؛ تا بسعادتِ نیل شب قدر مشرّف گـردد. پس چـون مَضَرَّت از سود، و هیزم از عود، نمی‌دانی و کنج پُـر از گـنج از زاویـهٔ مِـحنت و رنـج نمی‌شناسی هر هیزمی را عود تصّور کن و هر کنجی را پر از گـنج پـندار؛ و دست از طلب باز مدار.

متن:

چونکه گنجی هست در عالم مرنج — هیچ ویـرانـرا مـدان خـالی زگـنج
قصد هـر درویش مـیکن از گـزاف — چون نشان یابی بجد میکن طـواف
چون ترا آن چشم بـاطن بـین نـبود — گـنج مـی‌پندار انـدر هـر وجـود

و اگر مریض قطبِ طریق نباشد یار و همراه بود، و اگر شاه نباشد فارِسِ سپاه بود. پس صلهٔ رفیقانِ طریق لازم شمار، خواه پیاده و خواه سوار. و فائدهٔ دیگر در عیادت آن که اگر مریض دوست باشد محبّتش زیاده شود، و اگر دشمن بود عداوتش کمتر گردد. باری می‌باید که یارِ جمع[2] باشی [آ ۳۱۶] و اگر توانی از سنگ یاری تراشی. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

زانکه انبوهی و جمع کـاروان — ره زنانرا بشکند پشت و سـنان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

۱. د: رسند ۲. د: یار جمیع

متن:

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه‌السّلام که چرا به عیادت من نیامدی [۱]

در احادیث و اخبار چنین آمده است که حضرتِ پروردگار موسی را علیه‌السّلام [۲] وحی فرستاد که‌ای ماهِ رسالت از مَطْلِعِ سینهات تافته، و ای قابلیّت مشرقیّتِ آفتابِ حقیقت یافته.

متن:

مشـرقت کـردم زنـور ایـزدی   من حقم رنجور گشتم نـامدی

موسی گفت سبحان‌اللّه خداوندا رنج و بلا و مرض و عنا، گِرد سراپردهٔ جلالت راه نیابد، و این سرِ خَفی و رمزِ سربسته را هیچ عقل ادراک نکند. یا مرا عقلِ درّاکی که قابل ادراک این رمز باشد عطا فرمای یا پرده از رویِ این سرِّ سربسته بگشای.

متن:

گـفت آری بـندهٔ خـاص گـزین   گشت رنجور، اومنم، نیکو بـبین

یعنی بنده‌ای که از خود گسسته [۳] باشد و بکلّیّتِ وجود در من پیوسته تـا پـیوسته تواند گفت: شعر. [۴]

خَرَجتُ بِها عَنّی اِلَیها فَلَم اَعُـد   اِلَـیَّ وَ مـثلی لایـقولُ بِـرَجعَتِه

بیماری او عین بیماریِ من است و عیادت و یاریِ او نفس عیادت و یاری من. پس هر که همنشینی من جوید؛ باید که از پیِ مصاحبت اولیا پوید. و اگر یک لحظه از جمعِ دوستان بریده شود، بمکرِ شیطان گرفتار گردد و بدام دیو درافتد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ خویش کرد سه مرد در آنجا دید یکی فقیه و یکی شریف و یکی صوفی. با خود اندیشه نمود که ایشان جمع‌اند و جماعت زحمت است [۵]

---

۱. چ: موسی که به عبادت   ۲. د: علیه‌السّلام را ندارد
۳. د: از خود کسسته و شکسته   ۴. ر و م: بیت   ۵. د و چ: رحمت است

بی‌آنکه ایشانرا از همدیگر جدا گردانم؛ به انتقام ایشان پرداختن نتوانم. صوفی را فرمود [ب۳۱۶] که بخانه رو و از خادِمان گلیمی طلب کن تا زیرِ پایِ مهمانان عزیز اندازیم؛ و بر مقتضایِ مروّت به مهمان داریِ اصحابِ فُتُوّت پردازیم. چون صوفی رفت[1] رو به فقیه آورد و گفت

متن:

ما بفتوایِ تو نانی میخوریم — ما بپرِّ دانش تو می‌پریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست — سیّدست از خاندان مصطفاست

صوفیِ خَسیس کیست[2] که چون [3] شما شاهان را [4] جلیس باشد؛ و در مجالس و محافل انیس شود؟ چون بیاید او را از مجلس خویش برانید؛ و هفته‌ای درین باغ بعیش و عشرت بگذرانید.[5]

متن:

باغ چه بودجانِ من آنِ شماست — ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مرایشانرا فریفت — آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

چون صوفی رفت، باغبان با چوبی زفت از عقب رسید، و چنانکه می‌خواست ازو انتقام کشید. بعد ازآن شریف را گفت ای افتخارِ اولادِ رسول و نورِ دیدهٔ مرتضیٰ و بتول چون فقیه را بجای فرزندی و فرزندانرا در خدمت پدر عاری نیست می‌شاید که بخانهٔ ما بروی و ما حَضَری که آماده ساخته‌ایم بیاری. چون شریف بطرفِ خانه روانه شد باغبان باز بر سر همان نوع افسانه شد و بر مقتضایِ اَلاِناءُیَتَرَشَّحُ بِمافیه[6] چنانکه از خباثتِ باطن آن سفیه می‌سزید دیباچه‌ای در نفیِ نَسَبِ شریف پرداخت؛ و کارنامه‌ای در طعنِ خاندان نُبُوّت ساخت.

متن:

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان — کی چنین گفتی برای خاندان

و چون افسون آن سفیه را فقیه قبول کرد، آن بدبخت در پیِ شریف روانه گشت، و

---

۱. د: رفت و ۲. ر: خسیس گفت
۳. ج: که با چون م: که با وجود ر: که چون با ۴. ج: چون شما شاهان
۵. ج: عشرت مشغول بگردانید ۶. د: الانائر ترشح

از اظهار کین آنچه خارجی با آل یاسین کُنَد کرد.

متن:

تا چه کین دارند دایم دیو و غول چون یزید و شمر با آل رسول

شریف از ضربتِ آن ظالم افگار گشته، در مخاطبهٔ فقیه می‌گفت: مرا بدین صاحب غرض سپردی و از جاهلی بِئْسَ العِوَض قبول کردی.

متن:

گر شریف و لایق و همدم نیم از چنین ظالم ترا من کم نیم

چون مردِ سفیه از انتقام شریف فارغ شد روی به فقیه آورد که رخصتِ رفتن در باغِ مردم بی‌اجازتِ خداوند کدام امام [آ ۳۱۷] فتویٰ داده است؟ این قول از وَسیط شنیده‌ای یا این مسئله در محیط دیده‌ای. فقیه را چنان اَدَبِ بلیغ کرد که در شرحِ آن عبارت وافی نیست؛ و اشارت کافی نی. و حِصّهٔ ما ازین قصّه آن‌که در گلشنِ وجود باغی است دلکش. نَفْسِ سرکش، باغبان است و روحِ شریف که از رویِ صحّتِ نَسَب [1] تشریف [2] اضافتِ وَنَفَختُ فیه مِن روحی یافته است و عقلِ دَرّاک که در هر باب فقه و ادراک دارد [3] و قلبِ صوفی سیرت که منقلب از حالی به حالی و مرتقی از مقامی به مقامی است درین باغ درآمده‌اند. اگر هر سه با همدیگر موافق باشند و در جمیع امور با یکدیگر یار شوند و در مخاصمت و قتال اعدی‌الاعادی [4] که نفس است همدیگر را مددگار شوند هر آینه نفس بریشان غالب نیاید و اگر بموافقت نپردازند و بمراقبت همدیگر نسازند، نفس سرکش به انتقام هر یک پردازد؛ و علم سلطنت و استقلال حکومت در گلشن طینت انسانی برافرازد. و حاصل آنکه اتّفاق بدرقهٔ راه اقبال است، طلیعهٔ نیل آمال است، مفتاح خزاین مقصود است، مصباح شبستانِ جود است، مشاطهٔ رخسار مطالب است، آیینهٔ دیدار مآربست. نظم:

اگر یک جماعت کنند اتّفاق همه یکدل و یکجهت بی‌نفاق
بلاشک بفضل خدای کریم شود کار آن طائفه مستقیم
مرادات ایشان محصّل شود ملالت براحت مبدّل شود

---

۱. چ: نسبت ۲. ر: بشریف ۳. د: فقه ادراک ۴. چ: اعلاء الاعادی

توان باز رستن بدین اتفاق ... زطعنِ بداندیش و اهل نفاق

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

رجعت بقصّهٔ مریض و عیادت پیغمبر صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۱]

حضرت حبیب پروردگار مجید، چون بعیادتِ آن یار رسید او را در حالت نزع دید و تفقّد و دلجویی نمود؛ و در طلبِ مراضی او اجتهاد تمام فرمود؛ و دلِ آن دوست بدست آورد تا ما را معلوم شود[۲] که مفارقتِ اولیا در حقیقت دوری از حضرتِ خداست و تحقیق کنی که نتیجهٔ فرقت همراهان چون بغیر غم نیست هر آینه فراقِ رویِ شاهان کم از ماتم نیست. لاجَرَم

متن:

سایهٔ شاهان طلب هردم شتاب ... تا شوی زان سایه بهتر زافتاب[ب ۳۱۷]

گر سفر داری بدین نیّت برو ... ور حضر باشد ازین غافل مشو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

گفتنِ شیخی مر با یزید راکه کعبه منم گِردِ من طوافی می‌کن[۳]

مقتدایِ اهل یَقین سلطانُ‌العارفین شیخ **با یزید بسطامی** اَعلَی اللّه دَرَجَته فی‌العِلّیّین قصدِ زیارتِ بیت‌اللّه کرده بود و به هوایِ حج و عُمره از سرِ صفا بیابانِ بی‌پایان می‌پیمود؛ و مقصدِ اَقصایِ او در آن راه دیدنِ دیدارِ اَهلُ اللّه بود. پس به هر شهری که رسیدی از دوستانِ خدا پرسیدی و شَرَفِ صحبت ایشان دریافتی؛ و در ملازَمَت و خدمت شتافتی. زیراکه

متن:

گفت حق اندر سفر هر جا رَوی ... باید اوّل طالبِ مردی شوی

---

۱. د: پیغامبر علیه‌السّلام

۲. ج: تا ما را معلوم که

۳. ج: طوافی کن

جویندهٔ اصل فرع تواند یافت از انکه متبوع مستلزم تابع است کَما قالَ

متن:

هر که کارد قصد گندم بایدش | کاه خود اندر تبع می‌آیدش
قصدِ کعبه کن چو وقتِ حج بود | چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود | در تبع عرش و ملائک هم نمود

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

حکایت خانه ساختن مُریدی و پرسیدن شیخ ازو که روزن چرا گذاشتی

نومریدی خانه ساخته بود؛ و از برایِ شیخ خویش دعوتی شگرف پرداخته. شیخ چون تشریفِ قدومِ شریف ارزانی داشت؛ همّت بر امتحانِ نومرید خود گماشت. لاجَرَم فرمود

متن:

روزن از بهر چه کردی ای رفیق | گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز | تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

پس بایزید نیز اندر سفر ازان می‌شتافت تا مردی راکه خِضرِ وقت باشد تواند یافت. روزی بخدمتِ پیری رسید ضعیف‌تر از خیال و نحیف‌تر از هلال

متن:

دیده نابینا و دل چون آفتاب | همچو پیلی دیده هندستان بخواب

با یزید پیش او بنشست و با درویشِ صاحب حالِ کثیر عیالِ قلیل مال در سخن پیوست. درویش گفت ای با یزید رختِ عزیمت کجا خواهی کشید؟ گفت: عزمِ بیت‌اللّه کرده‌ام؛ و به امید دیدارِ دوست روی بدان درگاه آورده. گفت: از برایِ زادِ راه با خود چه همراه داری؟ گفت: دویست درم. درویش گفت: در مها پیش من معامله بیار؛ و بگِردِ من هفت بار طواف آر؛ و آنرا در حضرتِ پروردگار [آ ۳۱۸] نیکوتر از حج شمار. شعر:[1]

۱. ج: بیت

طـوافِ کـعبهٔ دل کـن اگـر دلی داری دلست کعبهٔ معنی تو گـل چـه پـنداری
هـزار حـج پـیاده کـنی بـدان نـرسد که یک نَفَس دلِ بیچاره‌ای بدست آری

اگر مُحرِمِ کعبهٔ اقبالی، و مَحرمِ خلوتخانهٔ کبریا و جلالی، باید که فرمانِ مرا لَبیّکِ اجابت گوئی؛ و به مُراقبتِ قافلهٔ اخلاص در بادیهٔ رضاجوئی بسر پویی؛ و از سرِ صَفا در طواف سعی کنی و بشتابی؛ تا همه عمر[1] وقوف در عرفاتِ عرفان یابی. زیراکه اگر کعبهٔ صوری خانهٔ بِرّ اوست کعبهٔ خلقتِ من خلوتخانهٔ سِرّ اوست. ظاهرِ من به تشّرف **خَلَقْتُ بِیَدَی** آراسته، و باطنِ من به زیورِ **وَنَفَخْتُ فیهِ مِن رُوحی** پیراسته، بلکه آتشِ غیرتِ عشق غیریّتِ[2] موهومِ مرا سوخته است؛ و جمالِ حقیقتِ مرا بنورِ یگانگی افروخته.

متن:

حقِّ آن جانی که جانت دیـده است[3] که مرا بـر بیتِ خـود بگـزیده است
تـا بکـرد آن خـانه را در وی نـرفت و انـدرین خـانه بـجز آن حـی‌نرفت
چـون مـرا دیـدی خـدا را دیـده‌ای گِـردِ کـعبهٔ صـدق بـرگردیده‌ای[4]
خدمت من طاعت و حَمدِ خـداست تا نپنداری که حـق از مـن جـداست
چشـم نـیکو بـازکن در مـن نگـر تـا بـبینی نـور حـق انـدر بشر

با یزید چون این نکته‌ها در گوش کرد، به اِمتثالِ امرِ او مُرادِ خویش در آغوش کرد

متن:

آمد از وی با یزید اندر مـزید منتهی در منتها آخر رسـید[5]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دانستنِ پیغامبر علیه‌السّلام که سببِ بیماریِ آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون حضرتِ خواجه علیه‌السّلام بعیادتِ آن بیمار پرداخت؛ و یارِ غار را به انواعِ نوازش بنواخت. آن بیچاره از مشاهدهٔ جمالِ خواجه زندگانیِ تازه و فرح و کامرانیِ

۱. ج: همه عمره ۲. ج و م: عشق غیرت
۳. استعلامی و نیکلسن: حقّ آن حقّی که جانت دیده است ۴. ج: برگزیده‌ای
۵. همه نسخه‌ها: منتها در منتها

بی‌اندازه یافت و بشکر موهبتِ عطیّهٔ درد حمد و ثنای قادرِ فرد مضاعف گردانید و می‌گفت زهی خجسته بیماری و فرخنده درد و شب بیداری که سببِ وصلتِ این شاه و باعثِ دیدارِ این ماه گشت. خوشا دردی که مایهٔ درمان است؛ فَرّخا رنجی که سرمایهٔ راحتِ جان است. و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

**رنج گنج آمد کـه رحـمتها دروست		مغز تازه شد چون بخراشید[۱] پوست**

موضع[۱] تاریک و سرد، و صبر بر محنت و درد، چشمهٔ حیوان و جامِ مستی است و جمله بلندیها در عینِ پستی است. [ب۳۱۸]

متن:

**آن بهاران مُضمَرست اندر خـزان		در بهارست آن خزان بگـریزازان**

**همره غم باش و با مـحنت بسـاز		میطلب در مرگِ خود عـمر دراز**

اگرچه نَفْسِ سرکش طالبِ خوب و خوش است و درصَدْمَتِ بلا و سَـطْوَتِ درد وعناست و ریزان؛ و از رنجِ تب و بیداریِ شب گریزان. امّا بدانکه سعادتِ نیل مطالب و دولتِ مصادَفتِ مآرب در مخالفتِ اوست. لاجَرَم

متن:

**آنچه گوید نفس تو کاینجا بَدَست		مَشْنَوَش کان کارِ او ضد آمدست**

**تو خلافش کـن کـه از پـیغمبران		این چنین آمد وصیّت در جـهان**

زیرا که جمیع انبیا در مشورت میکوشیدند؛ و جامِ مالامال در امتثال امرِ **وَشاوِرهُم فی‌الامر** می‌نوشیدند. امّت سؤال کردند که اگر ما در کارها[۲] فرو مانیم با کـه مشـورت کنیم؟ گفتند: با اربابِ عقل و کیاست، و اصحابِ فهم و فراست. گفتند: اگـر در اَوانِ مشورت کودکان یا زنان درآیند معامله با ایشان بر چه نهج بتقدیم رسانیم؟ فرمان آمد که **شاوِرُوهُنَّ و خالِفُوهُنَّ** یعنی با ایشان مشورت کنید و هرچه گویند برخلاف آن عمل نمائید. لاجَرَم تو نیز

---

۱. چ: موضوع		۲. چ: کارها با

متن:

نفسِ خود را زن شناس از زن بتر — زانکه زن جزویست نفست کُلِّ شَرّ

مشورت با نفسِ خود گر میکنی — هر چه گوید کن خلافِ آن دنی

فی‌الجمله اگر روزه و نماز و درد و نیاز فرماید؛ در متابعت فرمان آن مکّار غیرِ مضرّت نزاید. تا توانی از متابعتِ نفس بگریز و عقلِ خویش با عقلِ دیگر بیامیز. زیرا که

متن:

عقل قوّت گیرد[۱] از عقل دگر — نی شکر کامل شود از نیشکر؟

من زمکر نفس دیدم چیزها — کو بَرَد از سِحرِ خود تمییزها

وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست — کو هزاران بار آنها را شکست

حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه چون قدری از مکایدِ نفس بیان کرد بر طریقِ کلام منصف که مالی لااَعْبُدُ الذّی فَطَرنی[۲] بر آن نهج وارد است وَاِنّا اَو اِیّاکُم لَعَلیٰ هُدیً اَوفی ضَلالٍ مُبین بر آن مِنوال نازل از شرِّ نفس پناه بدرگاهِ شیخ ضیاءُالحق حُسام‌الدّین می‌آرد و می‌گوید

متن:

ای قضا قُدرت قَدَر مُکنَت بیا[۳] — که نروید بی تو از شوره گیا

زیرا که از فلک پرده‌ای آویخته‌اند؛ و در طریقِ عَجز خونِ هزار عقلِ دَرّاک ریخته. درماندهٔ قضا و قدریم؛ و پناه بدرگاه تو می‌بریم. زیرا که [آ ۳۱۹] عِلاجِ قَضا هم بِقضاست؛ و ناوَکِ قَدَر را سپرِ شایسته رِضاست. بیا که مارِ سیاهِ نفسِ ما اژدها گشته است؛ و جانِ شَریف از دستِ او به خون آغشته؛[۴] ولیکن تَصرّف عصا ساختنِ این اژدها در دستِ تست و در اظهارِ یدِ بیضا جانِ هزار موسیٰ مستِ تو. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حُکمِ خُذها لاتَخَف دادت خدا — تا بدستت اژدها گردد عصا

هین یدِ بیضانمای ای پادشاه — صبح نو بگشا زشبهایِ سیاه

---

۱. چ: گیرت
۲. ر: فَطَرَنی والیه ترجعون
۳. استعلامی و نیکلسن: ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بیا
۴. چ: دست او خون آغشته

دوزخی افروخت بَروی دم فسون　　ای دَمِ تــو از دَمِ دریـا فـزون

امّا این دوزخِ نفسِ خون خوار از مکَر جز تفی نَنَماید؛ و این دریایِ زخّار دَر چَشمِ نادان جز کَفی نَنَماید. محجوب گشتنِ بی‌سعادت از دریا بِکف واسطهٔ خسارت اوست؛ و نمودنِ دوزخ بینا را در صورتِ تَف در طَلَبِ مُراد رابطهٔ جسارت اوست. و ملاحظهٔ این دو حال در جهاد صُوری و مَعنوی اعتبار باید کرد: امّا صوری چنانکه حضرتِ الهی بفیضِ فضلِ نامتناهی در روزِ بدرلشکرِ عظیمِ کفّار را در چشمِ رسول به اصحابِ او قلیل نُمود تا سببِ جسارتِ ایشان گشت؛ و عَساکِرِ مَنصورهٔ اسلام را در چشمِ آن لئام اندک نُمود تا مُوجِبِ خسارت ایشان شد. و در کلامِ مجید و فُرقانِ حمید از برایِ اظهارِ لطف و احسان و بیانِ فضل و امتنانِ خویش دربارهٔ حبیبِ و فاکیش فرمود که **وَاِذْیُرِیکُمُوهُم اِذِ الْتَقَیْتُم فی اَعْیُنِکُم قلیلاً وُ یُقَلِّلُکُمْ فی اَعْیُنِهِم لِیَقِضی اللّـٰهُ اَمـراًکـانَ مَفْعولاً**. و در جهادِ[1] معنوی نیز حال برین مِنوال است که هَوا جِسِ نَفسانی وَ وَساوِسِ شیطانی که جُنودِ مخاذیلِ[2] اَعادیِ معنوی‌اند؛ در دیدهٔ دل و نظرِ جان سهل و آسان می‌نماید تا بی‌تحاشی بحکمِ **رَجَعنا مِنَ الجهادِ الاَصغرِاِلَی الجهادِ الاَکْبَر** حمله بر لشکرِ اعادی می‌آرند. و بحکُم **اِنَّ حِزْبَ اللّهِ هُمُ الغالِبون** دمار از نهادِ اَعدا می‌برآرند؛ و بواسطهٔ کم نُمودنِ جُنودُاللّه در چِشمِ آن لشکرِ گُمراه تجاسُر می‌نمایند؛ و در اَوانِ مقابَلَه در مَعرِضِ مقاتَلَه می‌آیند؛ تا علفِ شمشیرِ هر دلیر شوند؛ که **لِیَقضِیَ اللّهُ امراًکانَ مَفعُولا** و حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه از برایِ بیانِ این معنی می‌فرماید.

متن:

زان نـمایدِ ذوالفـقاری حـربه‌ای　　زان نماید شیرِ نـر چـون گـربه‌ای
تـا دلیـر انـدرفتد احـمق بـجنگ　　و اندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تـا بـپایِ خـویش باشند آمده　　آن فِـلیوان جـانبِ آتشکـده

کوهی در چشم او کمتر از کاهی می‌نماید[3] [ب ۳۱۹]؛ و رخسارهٔ ماهی در نظرش تیره‌تر از ابر سیاهی می‌آید. و نمی‌داند که آن کاه کوهها برکنده است؛ و جهانی ازو گریان و او در خنده است.

---

۱. چ: جهاد و معنوی　　۲. ر: مخاول چ: مخاذل　　۳. چ و م: کاهی نماید

متن:

می‌نماید تا بکعب این آبِ جو | صد چو عوجِ بن عُنُق شد غرق او
می‌نُماید موجِ خونش تَلِّ مُشک | می‌نماید قعرِ دریا خاکِ خشک
خشک دید آن بحر را فرعونِ کور | تا درو رانداز سرِ مستی و زور[۱]
چون درآید در تکِ دریا بود | دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقایِ حق شود | حق کجا همراز هر احمق شود

چون در مَبادیِ[۲] این کلمات انتهاجِ طریقِ کلامِ منصف بتقدیم رسیده بود، تا مستمع اِصرار بر جهل نکند و بعضی کلمات را بسَمعِ قبول اِصغا نماید بعد از بیانِ آثارِ قضا و قَدَر و حوالهٔ جمیعِ امور بحضرتِ دادگر می‌خواهد که هم بطریقِ کلام منصف رَدِ مذهب دَهری کند. لاجَرَم اولاً بر طریقهٔ اهلِ روزگار بعضی امور را بر نهجِ مَجازِ عقلی بِفَلَک اسناد می‌کند و می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان | تیز می‌گردی، بده آخِر زمان

ای فلک همانا خنجرِ تیز روی بقصدِ ما آورده‌ای، با نیشِ[۳] زهرآمیزی آهنگ خون ما کرده‌ای. تا کی تیغ جفا بر جانِ ما آزمائی؛ و چند تیرِ محنت بر سینهٔ ما بگشائی؟ هنگام آن نیامد که رحمت از حق بیاموزی؛ و بیش ازین ما را در آتشِ امتحان نسوزی؟ و از آن پیشتر که نهالِ امیدِ ما از بیخ برکنی؛ ترحّمی بر حالِ ما کنی بحقِّ خدائی که اندرون و بیرونِ تو را صافی و منوّر ساخت و شکلِ ترا عاشقانه پرداخت چنانکه عاشقان در مخاطبهٔ تو می‌گویند. شعر:

ای آسمان که بر سرما چرخ می‌زنی | در عشقِ آفتاب تو هم حرفه منی[۴]
وَاللّه که عاشقی تو و گویم نشان عشق | بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

و بحقِّ آن باقی که ترا چنان معمور داشت، که دهریِ بیچاره ازلی پنداشت. آری اگر دهری عالَم را قدیم پندارد غریب نیست زیرا که عنکبوتی که در خانهٔ عابث است؛ نمی‌داند که خانه حادثست.

---

۱. چ: تا درو اندز مستی و زور ۲. ر: معادی ۳. ر: تا نیش
۴. د و ر و چ: هم خرقهٔ منی

متن:

پشّه کی دانَد که این باغ از کی است | کو بهاران زاد و مرگش دردی است
کِرم کاندر چوب زاید سُست حال | کی بداند چوب را وقت نهال

شُکر که انبیا ما را بنواختند؛ و از آغاز و انجام فلک باخبر ساختند.[1] تا عقلِ جز وی را چون قطره‌ای بدریایِ عقل کُلّی پیوستیم؛ و از قیدِ سلاسِلِ تقلید باز رستیم؛ و در مخاطبهٔ [آ ۳۲۰] وابستگانِ[2] سلسلهٔ تقلیدات[3] نصایح فرو خواندیم و امثال این ابیات بر زبان راندیم که

متن:[4]

علم تقلیدی و بال جان ماست[5] | عاریه‌ست و ما نشسته کآن ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خودزان می‌گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام‌ده
ایمنی بگذار و جایِ خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

عذرگفتنِ دلقک با سیّد که فاحشه را چرا نکاح کرد

مقتدایِ دین و دُوَل حضرتِ سیّدِ اَجلّ، با دلقک گفت که از رویِ عَجَل، قَحبه‌ای را بی‌محل، بعقدِ خود درآوردی؛ و درین باب با ما مشورت نکردی؛ تا یکی مستوره را از برایِ تو می‌خواستیم و خانه‌ات بصالحه‌ای می‌آراستیم. دلقک گفت: پیش ازین نُه مستورهٔ صالحه خواستم قحبه گشتند؛ و مرا در محنت و حسرت کُشتند.

متن:

خواستم این قحبه را بی‌معرفت | تا ببینم چون شود این عاقبت

من نیز هم چون دلقک عقل را بس آزمودم؛ و مدّتی بِوسواسِ هر فنّی بادِ هوس

---
۱. د: و از آغاز.... ساختند را ندارد ۲. د: واستکان ۳. د: تقلید ر: تقلید از
۴. د: شعر ۵. ج: و بان

پیمودم بعد ازین خویش را دیوانه سازم؛ و سلسلهٔ جنون را در گردن اندازم. تا ببینم که چون عقل در دست عشق زبون گردد؛ سرانجام کارِ من در قیدِ جنون چون گردد. می‌فرماید: رباعی.

گر در ره او بسر نپویم چکنم ور چهره بخونِ دل نشویم چکنم
از عقل اگر کرانه جویم چه عجب دیوانهٔ آن سلسله مویم چکنم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بحیلت در سخن آوردن آن بزرگ راکه خود را دیوانه ساخته بود

طالبی گفت: عاقلی فرزانه می‌جویم تا رازِ دل و سرِّ ضمیر با او گویم و در حلِّ[1] مشکلی با وی مشورت کنم و درِ بستهٔ مراد را بکلید همّتِ او بگشایم. به او گفتند که در شهرِ ما عاقلی فرزانه بغیرِ آن شیخ دیوانه نما نیست که برنیی سوار شده است؛ و با کودکان در میدان آمده. امّا ثاقِب رأی است و صاحب تَدبیر؛ و آسمان قَدْرست و آفتاب ضمیر. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

فرِّ او کرّوبیان را جان شدست او درین دیوانگی پنهان شدست

امّامی باید که هر دیوانه را نام جان ندهی؛ و هر گوساله را چون سامری سر ننهی.[2] زیرا که وَلی آشکارا صدهزار اسرارِ نهفت از[3] سرِ شَفَقَت [ب ۳۲۰] هویدا با تو گفت و ترا فهم و دانشِ آن نبود که پرده از رویِ کار توانی گشود. اکنون که از جنون خود را پرده ساخت؛ بکدام دیده او را خواهی شناخت؟ تا ترا دیدهٔ حق شناس باز نگردد؛ جانِ آشفته‌ات با ولی همراز نگردد.

متن:

گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین زیرِ هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیشِ آن چشمی که بازو رهبرست هر کلیمی را گلیمی دربرست[4]

---

۱. د: و در محلّ مشکلی ۲. ر: بسامری سپر ننهی ۳. چ: و از سَرِ
۴. استعلامی: هر گلیمی را کلیمی دربراست

ولی راهم[۱] ولی شُهره سازد، و هر کرا او خواهد با بهره سازد. چون ولی خویشتن را دیوانه ساخت؛ بنظرِ[۲] عقل و زیرکی[۳] او را نتوان شناخت

متن:

چـون بـدزدد دزدِ بینائی زکور — هـیچ یـابد دزد را اعـمی بـزور؟[۴]

کـور نشـناسد کـه دزدِ اوکـه بـود — گرچه خود بـروی زنـد دزدِ عَـنود

چون گزد سگ کورِ صاحب ژنده را — کـی شـناسد آن سگ درنـده را؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

حمله بردن سگ برکور گدا

سگی بر کورِ گدا حمله کرد؛ و چون شیرِ بیشهٔ نبرد روی بدو آورد. آری قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

سگ کند آهنگ درویشان بـخشم — درکشد مَه خاکِ درویشان بچشم

گدایِ بیچاره از سَرِ عَجز و بیم سگ را تبجیل و تعظیم می‌کرد و می‌گفت

متن:

ای امـیر صـید وای شـیرِ شکـار — دست دستِ تست دست ازمن بدار[۵]

آری بحکمِ الضَّرُوراتُ تُبیحُ المَحظُورات، عاجزان با ترس و بیم از سَرِ اِجلال و تعظیم سگانِ مردار را شیرِ بیشهٔ شکار خوانند؛ و نامردانِ روزگار را حیدرِ روزگار دانند.

متن:

گفت او هم از ضرورت کـای‌اسـد — از چو من لاغر شکارت چه رسد؟

گـور مـی‌گیرند یـارانت بـدشت — کور می‌گیری تو در کـوچه بگشت!

گـور مـی‌جویند یـارانت بـصید — کور می‌جوئی تو در کـوچه بکـید!

سگِ عالِم جز شکارِ گور نکند؛ و سگِ جاهل جز قصدِ کور نکند. سگِ مُعَلَّم از

---

۱. چ: ولی هم ۲. ر: بنظری ۳. د: و بزرگی ۴. استعلامی و نیکلسن: دزدرا او در عبور
۵. چ: مدار

ضلال رَسته است و پیوسته در بیشه‌ها بصیدِ رزقِ حلال پیوسته؛ و شناساي میرشکارِ خویش شده؛ و بیزار از آزار هر درویش شده.

متن:

سگ شناساشُد که میرِ صید کیست ای خدا آن نورِ اِشْنا سَنده چیست؟

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است بلکه این زانست کز جهلست مست

هیچ کوری بی‌جشم ترا ز زمین نیست؛ با وجودِ آن بمشاهدهٔ نورِ **موسی** موسی را نواخت و در هنگامِ خَسْفِ **قارون** را شناخت. رجف کردن[1] در هلاکِ هر مدّعی تواند و معنیِ خطابِ حق که می‌فرماید **یا اَرْضُ ابْلَعی** داند. پس اگر [آ ۳۲۱] تأمّل نمایی دانی که

متن:

خاک و باد و آب و نارِ با شرر بیخبر با ما و با حق باخبر

ما بعکسِ آن زغیر حق خبیر بی‌خبر از حق و از چندین نذیر

لاجَرَم سَموات و ارض و جبال ازین حال ترسیدند که **فَاَشْفَقْنَ مِنها** و گفتند بیزاریم از حیوتی که با غیر زنده باشیم و با حق مرده؛ پس جهادِ اکبر آنست که نَفْس را بکشی تا با خلق مرده باشی و با حق زنده گردی؛ زیرا که چون از خلق بازمانی یتیم شوی. پس در خلوت **لی مَعَ اللّه** ترا بی‌تو راه باشد؛ و جانت از سِرِّ وحَدت **لایَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلانَبِیٌّ مُرسَل** آگاه گردد. و خوشه چینِ مقتدای یتیمان توانی شد و از خزینهٔ خاصِّ او که دیگران از دست درازی[2] در آن ممنوع‌اند که **ولاتَقرَبُوامالَ الیَتیم** نصابی کامل و نصیبی شامل بدست آری. این است معنی آنچه حضرت **مولوی** می‌فرماید

متن:

چون بماند[3] از خلق او گردد یتیم اُنسِ حق را قلب می‌باید سلیم

پس چون دل سلیم گردد کالهٔ حکمت راکه گم کردهٔ دلست؛ و سالهاست که شیطان بدزدی آن مشتغل؛ در حضرتِ اربابِ دل توانی یافت. القصّه مردِ مشورت جوینده بحضرتِ شیخ آمد و خواست که با او دمساز گردد؛ و در حرمِ نیاز با او همراز شود.

---

۱. همهٔ نسخه‌ها: رحف کردن ۲. ج: دست و راری ۳. د: چون نماند

متن:

گفت رَوزین حلقه کاین در باز نیست — بـــاز گـــرد امـــروز روزِ راز نـــیست
گـــرمکانرا ره بُــدی در لامکـــان — هـمچوشیخان بـودمی مـن بـردکان

یعنی اگر درِ خلوتخانهٔ من بر رویِ هر کس باز بودی؛ و هر خویش[1] و بیگانه درین سِرِّ سربسته همراز بودی؛ و اگر مُقیَّدِ مکان در لامکان ره[2] یافتی؛ و هر گدایی بی سر و پا صحبتِ شه یافتی؛ من نیز با هـمه کس آمـیختمی؛ و هـمچون جنّیِ از اُنسِ اِنس[3] نگریختمی. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

خواندنِ محتسب مستِ خراب را بزندان

محتسب نیمشب بجائی رسید، و در بنِ دیوار مستی خفته دید. گـفت: ای بـرادر می‌دانم که مستی؛ براستی بگوی که چه خوردستی؟ گـفت: زان خـورده‌ام کـه دریـن سَبوست؛ پرسید که درین سَبو چیست؟ گفت: از آن‌چه من خورده‌ام.

متن:

دَور می‌شد این سؤال و ایـن جـواب — ماند چون خر محتسب اندر خَـلاب

محتسب او را فرمود که آه کن؛ و اگر شراب خورده باشی سویِ زندان عَزمِ راه کن. آه نکرد[4] وهای هویِ مستانه برآورد.

متن:

گفت گفتم آه کن هو میکنی [ب ۳۲۱] — گفت من شـاد و تـو از غـم مـنحنی
آه از درد و غـــم و بـیدادی است [5] — هوی هویِ میخوران از شـادی است

محتسب گفت: بسیار معرفت متراش؛ و دل حاکمان شریعت مخراش. برخـیز و راهِ زندان پیش گیر و بَعدَالیوم دامنِ عقلِ مَصلحت‌اندیش گیر. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

گفت مست ای محتسب بگذار و رو — از بـرهنه کـی تـوان بـردن گـرو

---

۱. چ: سر خویش ۲. چ: راه ۳. چ: از انس نگریختمی ۴. د: آه بکرد
۵. چ: غم بیدادی ر: غم بیداری

گـر مـرا خـود قـوّتِ رفـتن بُـدی / خانهٔ خـود رفـتمی وین کـی شـدی
مـن اگـر بـا عـقل و بـا امکـانمی / هـمچو شـیخان بـر سـر دکّـانمی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دوم بار در سخن کشیدن آن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد

طالبِ سائل از آن بحرِ فضائل اِلتماس کرد که: ای فارِسِ میدانِ حقیقت وَ اِی مُشَیِّدِ بنیان طریقت که بر فَرَسِ توسنِ نی سواره‌ای یک نفس عنانِ توسن بجانب من کش که حاجتی دارم.

متن:

رانـد سـویِ او کـه هـین زوتـر بگـو / کاسپِ من بس تو سَن است ای کام جو
تـا لگـد بـر تـو نکـو بـد دُور بـاش / از چه می‌پرسی بـیانش کـن تـو فـاش

مردِ پرنیاز مجالِ گفتنِ راز ندید و از برای تطییبِ[1] مزاج[2] در مـزاحش کشـید کـه می‌خواهم که زنی درین کوی بـعقدِ خـویش در آرم؛ و بـاقیِ عـمر را در صـحبت او خوش برآرم. زنی که لائقِ من باشد کیست؟ گفت: زنانِ عالَم سه نوع بیش نیست: یکی از آن گنج روان، و دومی دیگر رنج روان. یکی آنست که مجموعه تُراست، دوم آنکه نیمی‌ترا و نیمی دیگری راست، و سیم[3] تمام دیگریرا بُوَد و ترا از وهیچ بهره نـباشد. چون اَسرار شُنودی زودتر برو.

متن:

تا تـرا اسپم نـپّرانـد لگـد / گر بیفتی برنخیزی تـا ابـد

و شیخ باز بسویِ کودکان راند؛ جوانِ طالب دیگرباره او را بسویِ خویش خواند

متن:

که بـیا آخـر بگـو تـفسیر ایـن / این زنان سه نوع گفتی بـرگزین

گفت اگر بَکر خواهی همه تُراست و زنِ بیوه نیمی ترا و نیمی دیگریراست و اگر

---

۱. ج: تطیب ۲. د: مزاح ۳. ج: سوم

زنِ با فرزند خواهی همه محبّت او با پدرِ فرزند است هیچ ترا نیست. بعد از آن گفت: دور شو تا اسپِ توسَنَم لگد نیندازد؛ و ترا از عالم نپردازد. وهای و هوی کرد و باز روی به کودکان آورد. سائلِ پرنیاز گفت ای مَحرَمِ خلوتخانهٔ راز

متن:

تـو وَرای عـقلِ کُـلّی در بیان	آفتابی. در جنون چو نی نهان؟

گفت خلقِ این مملکت رای می‌زدند که مرا درین دیار قاضی کنند و می‌گفتند چون اَعْلَمِ عُلَمایِ عالَمی و برگزیدهٔ اَبنایِ آدمی با وجودِ تو دیگری را حکومت [اَ ۳۲۲] نه تمامست؛ و خود لایق مسند شریعت غیر تو کدام است؟ و چون هر چند دفع کردم درنگرفت

متن:

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم[1]	ورنـه در بـاطن هـمانم کـه بُـدم
عقلِ من گنجست و من ویرانـه‌ام	گـنج اگـر پـیدا کـنم دیـوانـه‌ام
کـــانِ قـندم نـیستانِ شکّـرم	هم زمن می‌روید و من مـیخورم

طالبِ علمِ تقلیدی و تعلیمی نیستم که از نفرتِ مُستمِع در فغان باشم؛ شاهبازِ همایون همّتم نه جغدی که در هر ویران[2] باشم. عالِمِ روشنایی جوی پروانهٔ جان سوزست؛ و عالِمِ دنیا طلب موشِ دانه اندوز. لاجَرَم آنرا عُروجِ سَماک باشد؛ و این را منزل در زیر خاک. مشتریِ این مشتی خاک و خریدارِ آن حضرتِ پاک. می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

عـلمِ تـقلیدی کـه او بـی‌جان بـود	عـــاشقِ رویِ خـــریداران بـود
گرچه باشد وقتِ بحثِ عـلم زفت	چون خریدارش نباشد مُرد و رفت
مشـتریِّ مـن خـدایست و مـرا	مـیکَشَد بـالا کـه اَللّـه اِشتریٰ
خون بهایِ مـن جَـمالِ ذوالجـلال	خون بهایِ خود خورم رزقِ حـلال

آری خریداریِ مُشتی گِل کجا؛ و خریداریِ آفرینندهٔ جان و دل کجا؟ گل خواری

---

۱. ج: گنج و دیوانه شدم ۲. ج: ویرانه

سرمایهٔ رُخ زردی است؛ و دل خواری پیرایهٔ چهرهٔ وردی. پس چون بخشایندهٔ بی‌نیاز، و بخشندهٔ کارساز، الطافِ خریداری دربارهٔ تو ارزانی داشت؛ همّتِ عالیه بر مُناجاتِ او باید گماشت. که

متن:

یارب این بخشش نه حدِّ کار ماست | لطفِ نو فَضلِ خَفی را خوش سزاست[1]
دستگیر از دستِ ما، ما را بخر | پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خَرما را ازین نَفسِ پلید[2] | کاردش تا استخوانِ ما رسید
از چو ما بیچارگان این بندِ سخت | که گُشایدای شهِ بی‌تاج و تخت
این چنین قُفلِ گرانرااى وَدود | که تواند جز که فضل تو گشود؟
ماز خود سوی تو گردانیم سر | چون توئی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | ورنه در گلخن گلستانرا که جست؟[3]

در قطرهٔ خون فهم و ادراک نهادن، و پیه‌پاره‌ای را قُوَّتِ بینائی دادن، و گوشت پاره‌ای به بیان آوردن و سیلابِ حکمت ازو روانه کردن، وگوش را جویچهٔ گلزارِ هوش ساختن و آوازهٔ **تَجری مِن تَحتِهَا الأَنهار** در جهان انداختن، و به آب این انهار ازهارِ گلزارِ جانرا تازه داشتن، و صدهزار چنین رایتِ فضل افراشتن، جز نتیجهٔ فضل بیکران تو نیست. **وَالْحَمْدُ لِوَلِیّه وَالصَّلوة** [ب ۳۲۲] **عَلیٰ نَبیِّه**. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

تَتِمّهٔ نصیحتِ رَسُول عَلَیهِ‌السَّلام آن بیمار را

حضرتِ پیغامبر علیه‌السّلام بعد از عیادت، بدان یارِ بیمار گفت: همانا دعایِ گُستاخانه کرده‌ای و تریاق پنداشته‌ای زهر هلاهل[4] خورده‌ای قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

یادآور چه دعا می‌گفته‌ای؟ | چون زمَکرِ نَفس می‌آشفته‌ای

گفت یا رَسُولَ الله حالی در خاطِر ندارم امّا خاطِر شریف پیشِ من دار؛ و هِمَّت کیمیا

---

۱. ج: لطف مرفضل ۲. ج: نفس بلید
۳. استعلامی و نیکلسن: گرنه در گلخن گلستان از چه رُست ۴. ر: پنداشته‌ها دهل

خاصیّت بر حالِ من گمار. لاجَرَم به بَرَکَتِ حضورِ نوربخشِ **مصطفیٰ** دعائی که کرده بود پیشِ خاطِرش آمد.

متن:

تافت زان روزن که از دل تا دلست　　روشنی کو فوقِ حقّ و باطل است[1]

گفت اینک یا **رسولَ‌الله** آنچه منِ بوالفضول گفته‌ام بخاطر آمد اینست که چون گرفتارِ گناه می‌گشتم؛ و از خوف وَعید و شدّتِ عذاب بخونِ دل می‌آغَشتم؛ اضطراب می‌نمودم و چاره نبود؛ و قفلی که بر درِ دل زده‌اند به هیچ حیله نمی‌گشود. نه مقامِ صبر داشتم و نه راه گریز؛ و نه امیدِ توبه بود و نه مجال پرهیز. لاجَرَم چنانکهِ **هاروت و ماروت** از خوفِ عذابِ آخرت عُقوبتِ **چاهِ بابل** اختیار کردند؛ تا بحکم **اِنَّ بَعضَ الشَّرِاَهْوَنُ مِنَ البَعض** به محنتِ چند روزه از شدِّت نَکال باقی باز رهند. من نیز گفتم خداوندا! گناه کارم؛ و انواعِ عقوبت را سزاوارم. امّا می‌خواهم که عذابی که بر من مقدّرست هم در دنیا بر من بگماری.

متن:

تا دران عالَم فراغَت باشدم　　در چنین درخواست حلقه می‌زدم

پس به چنین مِحنت مبتلا شدم؛ و درماندهٔ درد و بلا گشتم. و اگر چنانکه قَدَم شریف به عیادت رنجه نمی‌فرمودی؛ و دیدهٔ این غم دیده را دیدار همایون نمی‌نمودی؛

متن:

می‌شدم از بند من یکبارگی　　کردیم شاهانه این غمخوارگی

خواجه علیه‌السّلام گفت بارِ دیگر این چنین دعا نکنی، تا خویشتن از بیخ و بن برنکنی.

متن:

طاقتت چه بود ای مورِنژند　　که نهد بر تو چنین کوه بلند

گفت ای سلطانِ مُلکِ دین، و سَروَرِ مالِکانِ ممالکِ یقین، توبه کردم و از دعویِ

---

۱. استعلامی و نیکلسن: فرق حقّ و باطل است

جلدی و فن روی بدرگاهِ فَضلِ ذُوالمِنَن آوردم.

متن:

این جهان تیه است و تو موسی و ما — از گـنه در تـیه مـانده مـبتلا
سـالها ره مـی‌رویم ودرا خـیر — هـمچنان در مـنزلِ اول اسـیر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

ذکرِ قومِ موسی عمران عَلَیه‌السّلام و پشیمانیِ ایشان

قوم موسی علیه‌السّلام سالها در تیه [آ ۳۲۳] راه پیموده‌اند؛ و در آخِر هم در گام اول بوده. با خویش می‌گفتند که اگر موسی از ما تمام راضی بودی؛ هر آینه حضرتِ الهی ما را راهی به مقصد[1] نمودی و اگر از ما تمام بیزار گشتی؛ هر آینه چشمه از سنگ نجوشیدی؛ و مائده از آسمان نیامدی بلکه به جایِ آب آتش باریدی؛ و بجایِ نان همه اندوهِ جان رسیدی. امّا چون موسی را در حقِّ ما گاه لطف است و گاه قهر؛ و بواسطهٔ رضا وخشم با ما گاهی شهد است وگاهی زهر. لاجَرَم آتشِ خشمش خرمنِ اُمیدِ ما سوزد؛ و گاهی فروغِ حِلمَش چراغ دولتِ ما افروزد.

متن:

کی بُوَد که حِلم گردد خشـم نـیز — نیست این نادرِ زلُطفت ای عـزیز

چون مُحِبّ را نظر بر محبوب خودست؛ و طالب را خاطِر متعلّق به مطلوبِ خود؛ پس بهر نامی او را خواند؛ و غَرَض از هر کامی او را داند[2] و لهذا چون بطریقِ التفات بعد از غیبت بخطاب آمد؛ عذرِ ذکرِ رفیقِ اَعلی بنامِ موسی می‌خواهد؛ و می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مدحِ حاضر وحشت‌ست از بهرِ ایـن — نـامِ مـوسی مـی‌برم قـاصد چـنین
ورنـه مـوسی کـی روا دارد کـه مـن — پـیشِ تـو یـادآورم از هـیچ تـن؟

---

۱. ج: قصد ۲. ج: دادند

میدانی که چه می‌گوید؟ مگر می‌فرماید شعر[1]

به پیشَت نامِ جان گویم زهی رو — حدیثِ دلِستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضرو شرمم نیاید — که از حسنِ بتان گویم زهی رو

و اگر ناگاه نامِ غیرت بر زبان رانَم، جانم از آتشِ غیرت سوخته گردد؛ و اگر جز به جمالت نگرم، چشمِ جهان بینِ من بر رشتهٔ جان و سوزنِ مژگان دوخته گردد. نظم[2]

فَلَو خَطَرَتْ لی فی سِواکَ اِرادَةٌ — عَلیٰ خاطِری سَهواً قَضیْتُ بِرِدَّتی
اگر نامِ تو گویم ور نگویم — مِراد از جمله گفتارم تو باشی

عهدِ عاشق با معشوق آنست که جز با او نسازد؛ و شرطِ مُحِب با مَحبوب آنکه بغیر او نپردازد. امّا گاه گاه غَلَباتِ عشق که مُستلزِمِ سَلَباتِ عقل است اغیار را به کِسوَت یار برآرد؛ و عاشق را بر سرِ عهد و پیمان نگذارد. پس به مشاهدهٔ یگانگی با همه سازد؛ و به حقیقت در مرائیِ متعدّده نظر جز بر یک منظور نیندازد. با این همه چون با خویش آید به هزار عذرخواهی پیش آید.

متن:

عهدِ ما بشکست صدبار و هزار — عهدِ تو چون کوه ثابت برقرار
عهدِ ما کاه و به هر بادی زَبون — عهدِ تو کوه و زصدکُه هم فزون

ای قادری که مشّاطهٔ قُدرتَت کلّهٔ زنگاریِ آسمانرا بمشاعِلِ کواکب بیفروخت، و خیّاطِ حِکمتت خرقهٔ [ب۳۲۳] کبودِ فلک را برایِ صوفیانِ صَوامِعِ قُدس هزار میخی دوخت.

متن:

حق آن قدرت کِه نلوین ما[3] — رحمتی کن ای امیرلونها!

خدایا همه در دستِ عادت‌پرستی، و رسمِ آئینِ مجازیِ نیستی و هستی، گرفتار شده‌ایم؛ و از جادّهٔ راستانِ از خود رسته و از طریقِ عاشقانِ بدوست پیوسته دور افتاده‌ایم.

---

۱. د: کلمهٔ شعر را ندارد ر: بیت
۲. د و ر: نظم را ندارند
۳. استعلامی و نیکلسن: حقّ آن قوّت

متن:

خویش را دیدیم و رسوائیِ خویش   امتحانِ ما مکن ای شاه بیش[۱]
تا فضیحتهایِ دیگر را نهان   کرده باشی ای کریمِ مُستعان

ای از نورِ آشنائیِ تو در دلِ هر مُستمندی چراغی؛ وَ اِی از دردِ[۲] جدائیِ تو بر دلِ هر دردمندی داغی. ای دستِ اَوهام از اِدراکِ دامنِ کمالت[۳] جز کوتاه نی؛ وَ اِی عقلِ پراندیشه را به پیرامُنِ سُرادِقات عِزَّتت راه نی. مائیم که لازمهٔ مادرماندگی و آوارگی است؛ و مائیم که صفتِ ما سَرافکندگی و بیچارگی است.

متن:

بی‌حدی تو در جمال و در کمال   در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدیِّ خویش بُگمار ای کریم   برکژی و بی‌حدی مشتی لئیم[۴]

ای مطالبِ همگنان در خزانهٔ جود تو موجود؛ ای از معصیتِ ما بی‌زیان و از طاعتِ ما بی‌سود! مُشتی گدایانِ سرگشته‌ایم؛ و شکستگان خون آغشته‌ایم؛ که عمرِ گرامی بباد داده؛ و قدم در راه صدق ننهاده، مِصرِ وُجودِ ما خرابه گشته و در کُنجِ[۵] آن خرابه گنج نی؛ و قلبِ سَلیمِ ما مَجروح شده و سرمایهٔ راحتِ آن جَراحت جز رنج نی.

متن:[۶]

هین که از تقطیع ما یک تار ماند[۷]   مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیّه البقیّه‌ای خدیو   تا نگردد شاد کلّی جانِ دیو
بَهرِمانه بَهرآن لطفِ نخست   که تو کردی گُمرهان را بازجست
چون نمودی قدرتت بِنمای رحم   ای نهاده رَحمها در شَحم و لَحم
این دعا گر خشم افزایدشها   تو دعا تعلیم فرما بهترا[۸]

ای کریمی که بواسطهٔ سؤال بسیاری از آمال به اِنجاح رسانی که **وَاتاکُم مِن کُلِّ ما سَأَلتُموهُ** و بی‌سابقهٔ اِعمال بسیاری از اَمطارِ اَفضال بر زمینِ دلِ اربابِ آمال بارانی که **وَاَسبَغَ عَلَیکُم نِعَمَهُ ظاهِرَةً و باطِنَةً**. ای رحیمی که رَحمَتت بی‌سابقهٔ بندگی کارِ بندگان

---

۱. ر: از کلمهٔ پیوسته تا اینجا را ندارد   ۲. ج: از دزد   ۳. ج: کمالات
۴. استعلامی و نیکلسن: برکژیِ بی‌حدِ مشتی لئیم   ۵. ج: گنج
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد   ۷. د: تقطیع مالک باز ماند   ۸. د: مهترا

ساخته که **سَبَقَتْ رَحْمَتی غَضَبی** وَ اِی مُنعمی که نعمتت امیدوارانِ پرنیاز را بـه اِسـعافِ غایتِ مرام نواخته که **اَنَا عِندَظَنِّ عَبدی بی**. توئی که عَلَمِ دولتِ آدمِ خاکی بر سَرِ عالَمیان برافرازی؛ و در کانونِ سینهٔ [آ ۳۲۴] ساکنانِ صَوامِعِ اَفلاک آتشِ غیرت اندازی. گاهی مشتی خاک را تاجِ تارَکِ افلاک سازی و گـاهی سـاکِـنِ افـلاک را مـحبوسِ زنـدان خاک‌سازی. هر که برداشتهٔ عنایتِ تست؛ دستِ مذلّت به آستینِ عِزّتش نپیوست. و هر که فرو گذاشتهٔ هدایتِ تست؛ جانِ حزینش هرگز بر سَریرِ سُرور نـنشَست. آدم را از تلبیس ابلیس چه غم چون بدرقهٔ توفیقت رفیقِ طریقِ اوست؛ و طالبِ تشنه لب را در بادیهٔ خون خوارِ طلب چه اَلَم چون یادِ رفیقِ اَعلی صافی‌ترین رَحیقِ اوست. عـزیز کردهٔ تو اندوهِ خواری نکشد؛ و شمعِ افروختهٔ ترا بادِ هیچ کس[1] نکُشد شعر:[2]

از بادِ کس نمیرد شمعی که بر فُـروزی | در بندِ کس نمانَد دستی کـه بـرفرازی
رد کردهٔ قضا را سوزی و نیک سـوزی | بـا قـابلِ عـنایت‌سازی و نـیک‌سازی

ابلیس در بدآموزیِ آدم[3] جزایِ خویش یافت؛ و اَلَمی که برو اندیشید بـحکم **مَنْ حَفَرَ بئراًلِـأَخیه** خود پیش یافت. کین و کژبینی که سرمایهٔ لعنتِ ابدی است، نـصیبهٔ او گشت؛ و عَجز و مَسکَنَت که پیرایهٔ دولتِ سَرمدی است، نصیبهٔ آدم شد. و دیدنِ گناه آدم را بصدرِ صفّهٔ اِجتبا رسانید؛ که **ثُمَّ اجْتَباه** و کژبینی و کِبر و مَنی ابـلیس را بـپایگاهِ لعنت و ابتلا کشانید؛ که **اِنَّ عَلَیْکَ لَعنَتی اِلیٰ یَوْمِ الدِّین**. و لِهذا می فرماید

متن:

آنکـه او بـی‌درد بـاشد ره زن است | زانکه بی‌دردی اَنَاالحق گفتن است
آن اَنَا بـی‌وقت گـفتن لعـنت است | آن اَنَا در وقت گفتن رحـمت است
آن اَنَـا مـنصور را رحـمت بُـده | آن اَنَـا فـرعون را لعـنت شـده
لاجَـرَم هـر مـرغ بـی‌هنگام را | سـر بـریدن واجـبست اعـلام را

مُرغِ بی‌هنگام نَفْسِ امّاره است که همیشه از کِبر و مَنی در مِصرِ وجود فرعون آسابی وقت دَمِ **اَنَا رَبّکُم الاَعلی**[4] زند؛ پس جهادِ اکبَرِ بُریدنِ سرش واجبست تا از شرّ او ایمنی دست دهد؛ و صاحبِ نَفْس از عقوبت و نَکالِ او باز رَهَد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. چ: ترا یا هیچ کس
۲. د: از «وشمع» تا اینجا را ندارد
۳. چ: آدم را
۴. چ: دمِ ربّکم الاعلی

متن:

آنچنانکه نیش کژدم برکنی[1] تا که یابد اوزکشتن ایمنی
برکنی دندانِ پُر زهری زمار تا رهد مار از بلایِ سنگسار

و اگر از کشتنِ نفس درمانی؛ و با او مقاتله نتوانی؛ دامنِ پیرِ طریقت از دست مده؛ و سَرِ تسلیم جز بر آستانهٔ او مَنِه. زیرا که

متن:

هیچ نَکشَد نفس را جز ظِلّ پیر[ب ۳۲۴] دامنِ آن نفس کُش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیقِ هوست در تو هر قوّت که آید جذب اوست
ما رَمَیْتَ اِذ رمَیتَ راست دان هرچه کارد جان بُوَد از جانِ جان[2]

و اگر در عُنفوانِ شباب کاری نتوانی کرد؛ و روی بحضرتِ پیری نتوانی آورد؛ باید که در پیری نیز ناامید نباشی؛ و رخسارهٔ روشنِ جان بناخنِ ناامیدی نخراشی؛ که سَیرِ سایرین و طَیرِ طایرین در هوایِ عُبودیّت و فضایِ رُبوبیّت بِقَدَمِ خَوف و رَجاست. چنانکه در قضیّهٔ مرضیهٔ **نَبِّئْ عِبادی اِنّی اَنَا الغَفُورُالرَّحیم** با ضمیمهٔ **وَاِنَّ عَذابی هُوَالعَذابُ الأَلیم** اربابِ اشارات را این معنی روشن است و در بشارت دادنِ ابراهیم، بغلامِ علیم در اَوانِ پیری او و کِبَرِ زوجه‌اش بشارت است مر طالبِ صادق و مرید عاشق را که اگر ضعف و سستی در جسمِ او راه یافته باشد؛ و مشاعر و قوایِ او اختلال پذیرفته بُوَد؛ و عجزِ او از اجتهادِ نفس بظهور پیوسته؛ و طاقتِ استعمالِ نفس در مباشرتِ طاعات و اَعمال بَدَنیّه نمانده؛ و اسبابِ تحصیل کمال از دست رفته؛ و امیدِ نیلِ درجاتِ قربت نقصان پذیرفته؛ باید که بعنایتِ بی‌علّت اِلهی مُستَوثِق باشد و رجا از تربیتِ پیر آگاه که سایهٔ رحمتِ اِله است منقطع نگرداند. چه تَقَرُّب به اعمال قلبیّه اصلاً و قطعاً انقطاع‌پذیر نیست. لاجَرَم زود باشد که از صُلبِ روح و رَحِمِ قلب غلامِ علیم که از علوم لَدُنیّه و رُسومِ دینیّه آگاه باشد که **الواعِظُ فی قلبِ کُلِّ مُؤمِن** اشارت است بدان متولّد شود؛ و سِرِّ **وَلَسَوفَ یُعطیکَ رَبُّکَ فَترضیٰ** بِظهور پیوندد. و لهذا می‌فرماید

---

۱. ج: پیشِ کژدم ۲. ج: ای جان جان

متن:

نیست غم گر دیر با او مانده‌ای[1] دیرگیر و سخت گیرش خوانده‌ای[2]
دیـرگیرد سخت گیرد رحمتش یکدمش غائب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرحِ این وصل وولا از سَرِ اندیشه مـی‌خوان وَالضُّحیٰ

تقدیر بدی ازو بودن قادحِ کَمالِ عاطِفَت و اِفضال او نیست؛ زیرا که خوب نگاشتنِ صورتِ خوبانِ مهوش و زشت و مَهیب نگاشتنِ شَکلِ دیوانِ [آ ۳۲۵] سرکَش دلیلِ استادیِ نقاش است.

متن:

پس ازین روکفر و ایمان شاهدند[3] بر خداونـدیش هـر دو سـاجدند

لیکن سَجدهٔ مومن که پیشهٔ او رضاجویی است طَوعاً است؛ و سَجدهٔ کافر که اندیشهٔ او خودبینی و هرزه‌گوئی است کُرهاً است؛ یاغیِ نوکری که قلعهٔ سلطان عمارت کند و به استقلال در آن قلعه دعوی امارت کند

متن:

گشته یاغی تا که مُلکِ او بود عاقبت خود قلعهٔ سلطان شود[4]
مؤمن آن قلعه برای پادشاه می‌کند معمور نی از بهر جاه

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

وصیّت کردنِ پیغامبر صَلَّی‌اللهُ عَلَیهِ وسلّم آن بیمار را و دعاآموزیدنش[5]

رسول علیه‌السّلام گفت ای گرفتارِ تَعَب[6] از حضرتِ مُعطیِ اَرَب، سعادتِ دنیا و آخرت طَلَب و بگوی

---

۱. استعلامی و نیکلسن: دیر بی‌او مانده‌ای
۲. چ: دیرگیر سخت گیرش
۳. چ: بس از این رو
۴. استعلامی و نیکلسن: قلعه سلطانی شود
۵. استعلامی و نیکلسن: آموزانیدنش
۶. ر: گرفتار تب د: تعب را ندارد

متن:

آتِنافی دارِ دنیا نا حَسَن[1] آتِنا فی دارِ عُقبا ناحَسَن[5]
راه را بر ما چوبستان کن لطیف منزل ما خود تو باشی ای شریف

در حدیث آمده است که مؤمنان چون مشاهدهٔ دارالسّلام کنند ملائکه را گویند که بحکم اِنْ مِنکُم اِلاّ وارِدها[2] مرور و عبور بر دوزخِ موعود بود؛ چون بود که ما را مرور بر دوزخ واقع نشد؟

متن:

نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا شد آن گذرگاهِ دَنی

ملائکه گویند که آن روضهٔ خضراکه بر گذرگاه ما بود، دوزخ آنست؛ چون شما در دنیا دوزخ نفس را کشته بودید، آن سیاستگاهِ سخت از برایِ شما باغ و بوستان و درخت گشت. کَما قالَ

متن:

چون شما این نفسِ دوزخ خوی را آتشیِ گبرِ خیره روی را
جهدها کردید و آن شد پرصفا[3] نار را کشتند از بهر شما

اگر تحقیق کنی کشتنِ نفس عَینِ کُشتنِ آتش دوزخ است. زیرا که دوزخِ هر کس شعله‌ای از آتشِ شهوتِ اوست؛ و بهشت و گلزارش آثارِ تقویٰ و معرفتِ او. هر کرا توبه دست دهد و از شرِّ مقتضیات هَواجِسِ نفسانی باز رَهَد و نسبتِ خُلّت به اِتّباعِ ملّت با ابراهیم درست سازد و از رویِ پیروی امتثالِ اَمرِ فاتَّبِعُونی بتقدیم رساند بر مُقتضایِ قضیّهٔ مرضیّهٔ فاولئِکَ یُبَدِّلُ اللّهُ سَیِّآتِهِم حَسَناتٍ[4] دوزخِ او[5] بجنّات مُبَدَّل گردد. و لِهذا می فرمایَد قُدِّسَ سِرُّه

متن:

چون شما این جمله آتشهایِ خویش [ب ۳۲۵] بهرِ حق کُشتید جمله پیش پیش[6]
نفسِ ناری[7] را چو باغی ساختید اندر و تخمِ وفا انداختید

و بلبلانِ ذکر و تسبیح و دعا را بر طَرفِ آن چَمن نغمه سرای و خوش نوا کردید؛ و

---

۱. د: دنیا یا حسن عُقبا ناحسن ۲. ج: اِلاّ ورادها ۳. ج: کردید اوشد
۴. همهٔ نسخ: اولئکَ الّذین یبدل ۵. د: دوزخ ایشان ۶. ج: پیش پیش ۷. ر: نفس ماری

به اجابتِ داعیِ حق در فضایِ عرصهٔ نفس آب آوردید.

متن:

دوزخِ ما نیز در حقِّ شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

آری هَلْ جَزاءُ الإحسان إلاّ الإحسان چون شما عیدِ لقایِ ما را قربانی‌اید؛ و پیشِ اوصافِ بقایِ مافانی‌اید؛ و از سرِ صدق و اخلاص بدین معنی قائل که

متن:

ما اگر قلّاش وگر دیوانه‌ایم مستِ آن ساقیّ و آن پیمانه‌ایم

بر خطِ فرمانِ او سر می‌نهیم[1] جانِ شیرین را گروگان می‌دهیم

تا خیالِ دوست در اسرارِ ماست چاکریّ و جان سپاری کارِ ماست

ما نیز اگر قربانیِ خویش را بکشیم بحکمِ اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فی رَوعی[2] دَمِ رحمانی از آن قربانی باز نداریم شعر:

نه که قَصّاب به خنجر چو سَرِمیش ببُرد نَهِلَد کُشتهٔ خود را کُشَد آنگاه کشاند

چو دَمِ میش نماند زدم خود کُنَدَش پُر تو ببین کین دَمِ یزدان بکجاهات رساند

و اگر سَطَواتِ تجلّیاتِ صفات و ذاتِ ما از لباسِ ناسُوت مُجَرَّد شَوَد؛ ما بِخِلعتِ لاهوتَش مُشَرَّف سازیم؛ و قبایِ بقا بر دوشش اندازیم. اگرچه هرگاه که شمعِ بلا اَفروزیم، پروانهٔ جانِ عاشقان را بی‌پروا سوزیم؛ امّا نه آنیم که از بی‌وفائی دیدهٔ مرحمت ازو بردوزیم. بلکه سوختنِ پروانهٔ وصال شمعِ جمال سازیم و نیستیِ او را سرمایهٔ هستی و ارتقا بمعارجِ کمال سازیم. پس[3] زهی تجارت رابح که، لمؤلفه:

جانِ پر از علّت ما را دهی جان بِستانی خوش و بی‌منتها

پاک شو از خویش و همه خاک شو تا که زخاک تو بروید گیا

ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز تا که زسوزِ تو فروزد ضیا

ور شوی از سوز چو خاکستری باشد خاکسترِ تو کیمیا

باری اگر بی‌واسطه عشق نتوانی باخت؛[4] و با سوزِ آتشِ یاری نیاری ساخت؛ مُتَّبِعِ

---

۱. استعلامی و نیکلسن: بر خط و فرمانِ او ۲. ج: اِنَّ را ندارد ۳. ج: بس

۴. د: اگر بی‌واسطهٔ عشق اگر نتوانی باخت ج: اگر بی‌واسطهٔ عشق نتوانی باخت ر: نتوان باخت

صاحب دولتی باش و بدستِ آز[1] چهرهٔ نیاز مخراش. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

ای دل آنجا روکه با تو روشن‌اند — وزبلاها مرترا چون جوشن‌اند
در میانِ جان ترا جا می‌کنند — تا ترا پُر باده چون جا می کنند
جزو را ازکُلِّ خود پرهیز چیست؟ — با مخالف این همه‌آمیز چیست؟
مرا ترا دشنام و سیلیِّ شهان — بهتر آید از ثنایِ گمرهان
صَفعِ شاهان خور مخور شهدِ خسان [آ ۳۲۶] — تا کسی گردی زاقبال کسان

هر کرا در دنیا برهنه و بی‌نوابینی، بدانکه از اُستاد گریخته است؛ و با وجودِ لب تشنگی آبِ زُلال ریخته. و اگر بر جفایِ استاد مُصابَرَت ورزیدی و روزی چند مشقّت کشیدی، هر آینه چنان شدی که استاد خواستی؛ و خویش و بیگانه را به تَشریف و خِلعت آراستی. پس چنانکه پوشیدنِ تن را مُتابعتِ استاد و آموختنِ حرفه‌ای باید؛ پوشیدنِ روح نیز به لباسِ صافیِ غُفران بی‌اتّباعِ پیرِ کاملِ کاردان درست نیاید. و بیندیش از آن حالت که طفلان در حالتِ بازی تجارتها می‌کنند و سنگ و سفال را چون زر و مال جمع می‌آرند؛ و چون شب شود همه به خانه مفلس و گرسنه بازآیند. نباید که تو نیز از حیوةِ دنیوی که ایزدَش لَهو و لَعِب خوانده است، و تفاخُر و زینتش نام نهاده، چون بوطنِ اصلی و منزل مألُوف بازگردی مفلس و گرسنه باشی.

متن:

کسبِ دین عشق است و جذبِ اندرون — قابلیّت نورِ حق را، ای حرون!
کسبِ فانی خواهَدَت این نفسِ خَس — چند کسبِ خس کنی بگذار و بس
نَفسِ خس گر جویَدَت کسبِ شریف — حیله و مکری بُوَد آنرا ردیف

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

[1] ۱. چ: بدست از

متن

بیدار کردنِ ابلیس معاویه را که برخیز که وقتِ نماز است

روز معاویه در خواب بود و دراز اندرون بسته که شخصی پیدا شد[1] و او را بیدار کرد چون چشم باز کرد، آن شخص پنهان گشت.

متن:

گفت اندر قصر کس را ره نبود کیست کاین گستاخی و جرأت نمود

برخاست و گِردِ خانه برآمد بعد از طلبِ بسیار در پسِ در مُدبِری را دید که روی پنهان می‌کرد. پرسید که کیستی و نام تو چیست؟ گفت نامِ من ابلیسِ شَقی است. معاویه گفت: عَلَمِ گُستاخی چون برافراختی؛ و چرا مرا بیدار ساختی؟ قالَ قُدِّسَ سِرُّه[2]

متن:

گفت هنگامِ نمازِ آخِر رسید سویِ مسجد زود می‌باید دوید
عَجِلوا الطّاعات قبلَ الفوت گفت مصطفی چون دُرِّ وحدت را بسفت[3]

ابلیس گفت وقت نماز شده بود؛ و توجّه به مسجد می‌بایست نمود؛ و فرمودهٔ رسول است علیه‌السّلام که تعجیل در طاعات قَبلَ‌الموت، و تعجیل در صلوات پیش از فوت، می‌باید. گفت: می‌دانم که غرض تو این نیست زیرا که از دزد پاسبانی و از گرگ شبانی نیاید؛ اگر از چنگالِ من رَستن باید جز راستی نشاید. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

باز جواب گفتنِ ابلیس معاویه را

گفت آخِر نه ما اوّل [ب ۳۲۶] فرشته بوده‌ایم؛ و سالها راهِ طاعت پیموده؛ و مدّتی سالکانِ راه را محرم، و قرنها ساکنان عرش را همدم گشته‌ایم؛ و لذّتِ طاعت یافته؛ و در طریقِ عبادت شتافته؛ و مُقَرَّر است که پیشهٔ اوّل از خاطِر نرود؛ و مِهرِ سابق از دل

---

۱. چ: شخصی از اندرون پیدا شد
۲. د و ر: از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را
۳. د و ر: این دو بیت را ندارند

بیرون نشود، بدیدنِ روم وختن زوالِ حُبُّ‌الوطن متصوّر نیست. ما نیز از مستانِ این راه و آشفتگانِ دیدار شاه بوده‌ایم. نافِ ما بر مِهرِ او بُریده‌اند و تخمِ مَحَبَّتَش در اَراضیِ جان ما کاریده. نه ما را دستِ اِفضال او کاشته است؛ و نه عنایت بی‌غایتِ او ما را از عدم بر داشته؟

متن:

ای بسا کزوی نوازش دیده‌ایم در گلستانِ رضا گردیده‌ایم
بر سرِ ما دستِ رحمت می‌نهاد چشمهایِ لُطف بر ما می‌گشاد

در هنگامِ طفلی که شیرخواره بودم، و دست و پا در گهواره بسته؛ هیچ شیری جُز شیرِ لطف او نخوردم؛ و طلب پرورش جز از تدبیر او نکردم.

متن:

خوی کان با شیر رفت اندر وجود کی توان آنرا زمردم واگشود
گر عتابی کرد دریایِ کَرَم بسته کی گردند درهایِ کَرَم

اصلِ نقدِ او لطف و بخشش است؛ و قهر بروی چون غباری[1] از غش. عالم را از برای اظهارِ لطف خویش ساخته است؛ و ذَرّاتِ موجودات را به آفتابِ گرم نواخته. اگر فِراق از قهرِ او آبستن است؛ نه آخِر از برایِ قدرِ وصلِ دانستن است؟ گاه گاه قهرش به فِراق جانرا گوشمال دهد؛ تا در کنارش معرفتِ لَذَّتِ ایّامِ وِصال نهد. در حدیثِ قدسی آمده است که آفریدنِ عالَم از برای آنست تا بر بندگان جودی کنم؛ نه آنکه از طاعت و عبادتِ ایشان سودی کنم. چند روز اگر از حضرتِ کبریایِ خویشم رانده است؛ چشمِ من هم بسویِ جمالِ روح‌افزایِ راحت‌زایِ او مانده است. من نظر بر لطفِ سابق دوخته‌ام؛ و خَس و خاشاکِ آثارِ مِهرِ حادث را سوخته. اگر سراز سَجدهٔ آدم تافتم؛ نه آنست که در انکار[2] حکمش شتافتم. بلکه غیرتِ عشقم بر آن داشت که جز رویِ دوست را قبله نسازم؛ و در بساطِ قربت شطرنج عشق جز با او نبازم. و اگر گیرم تَرکِ سَجده حسد بود حسد[3] از همنشینیِ یار بود با اغیار؛ نه از جهتِ انکار و استکبار. بر نطعِ دوستی جز این بازی ننمود؛ امّا حریف استاد بود؛ بازیِ دیگر

---

۱. د: عنادی ۲. ج: از انکار ۳. ر: ترک سجده بود حسد ج: کلمهٔ حسد بعد از بود را ندارد

برافزود. غیرت را شرطِ دوستی پنداشتم؛ و آیینهٔ آدم را خالی از دوست انگاشتم. [آ۳۲۷] باری اگر سر بر زمین ننهادم چشم در رویِ آیینهٔ آدم انداختم؛ و به مشاهدهٔ نورِ تجلّی در آن آیینه مَسجود را از ساجدانِ مقلّد بهتر شناختم. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

آن یکی بازی که بَد من باختم[1] خویشتن را در بلا انداختم

در بلاهم می‌چَشم لذّاتِ او ماتِ اویم ماتِ اویم ماتِ او

حریفِ اُستاد مرا در شِشدَرهٔ شش جهت محبوس گردانیده و مهره نیز در دست دارم؛ و از جهتِ[2] خانه گیریِ او نشاندن نمی‌یارم. باز هر لحظه بطنزم می‌گوید: نظم[3]

در ششدریّ و مُهره بکف مانده هان و هان مُهره نشاندنی وز ششدر گذشتنی است

سُبحانَ اللّه عشق بازیِ ابلیس بین؛ و خداشناسی آن پر تلبیس نگر؛ تاکی سخن به سرِّ عشق بازی[4] بگذارم؛ و سلسلهٔ شوق بحرکت آرم.

متن:

پس فرو می‌مانم از تدبیر تو چند جنبانم بگو زنجیر تو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

معاویه گفت اصلِ این سخنان دروغ نیست؛ امّا از تابشِ این معانی در جانِ تو فروغ نیست. پیشهٔ تو حُفره کردنِ خزانه است؛ و اندیشهٔ تو غارت کردن متاع خانه. کیست که سوختهٔ آتشِ بلایِ تو نیست؛ و کجاست دلی که مِحنت اندوختهٔ دَغای تو نیست. چون بحکمِ خَلَقْتَنی مِن نارٍ طبعِ آتش داری چگونه از تو نسوزیم؛ و لباسِ عافیتی که تو پاره‌سازی به کدام رشته و سوزن دوزیم.

متن:

آتشی از تو نسوزم چاره نیست کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست

---

۱. استعلامی: بدُ من باختم ۲. ج: در دست و از جهت ۳. د: نظم را ندارد
۴. ج: سخن سر عشق‌بازی

با خدا گفتی شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفت‌هائی که می‌تراشی بانگِ صفیرست؛ با این همه غافل نتوان بود که صفیر مرغ گیرست. بیچاره مرغِ خام که به غرورِ آوازِ آشنا در دام افتد؛ و ببانگِ صفیر در قَفس اسیر گردد. قومِ **نوح** از فریبِ تو در نوحه؛ و **عاد** را از سَطوتِ تو بمکر باد سینه شرح شرحه. توئی که ببادِ مکری شهرستانِ **لوط** را از بیخ[1] برکنی؛ و بحملهٔ سَبُک[2] لشکرِ گِرانِ بی‌کرانِ هدایت بشکنی.

متن:

مغز نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

فرعونِ فیلسوف از وسوسهٔ تو تنگ و بی‌قوت گشته؛ **بولهب** از تو بنا اهلی موصوف شده و **ابوالحکم** به ابوجهلی معروف آمد.

متن:

ای برین شطرنج بهر یاد را مات کرده صدهزار استاد را

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

باز جواب گفتنِ ابلیس معاویه را

ابلیس گفت من از تلبیس بیزارم؛ بلکه مِحَکِّ قلب عیارم. کارِ من امتحانِ قلب و نقد بیش نیست؛ و مِحَکّ را جز راست [ب۳۲۷] نمایی کیش نیست. نه مرا یارای آنکه قلب را سیاه‌رو سازم؛ و نه امکانِ آنکه نقدِ نارائج را سَره و نیکو سازم. وظیفهٔ من آنست که چون صیرفی قیمتِ هر یک پیدا کنم؛ نقد را جلوه دهم و قلب را رسوا کنم. از اجتماعِ سگ و آهو چون بچه زاید؛ خَلق را در آهوئی و سَگیَش شُبهه پدید آید. پس چون همّت بر امتحانَش بگمارند؛ استخوان و گیاه پیش او آرند.

متن:

گر بسویِ استخوان آید سگست ور گیا خواهد یقین آهورگ است

---

۱. ر: به باد مکر شهرستان اطواررا از بیخ
۲. د: حمله سنگ

پس از ازدواجِ قهر و لطف جهانی خیر و شر زاده است؛ و بدین واسطه حضرتِ اِلٰه دادِ اظهارِ جمال و جلال خویش داده؛ و قهر و جلال را مَظهَر نفس آمده؛ و لطف و جمال را مَجلا روح؛[1] و طریقِ امتیاز هر یک از دیگری غیرِ مفتوح. لاجَرَم لمّهٔ مَلَکی و نصیحتِ انبیا که[2] قوّتِ روح است بریشان عرضه باید کرد؛ و لمّهٔ شیطانی و وسوسهٔ اَشقیا در نظرِ ایشان باید آورد؛ تا نفسِ سگ نژاد از روحِ آهوزا دپدید آید. می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

گر غذایِ نفس خواهد اَبترست　　　وَر غذایِ روح جوید سَروَرست

پس انبیا و ما همه در کارِ خدائیم؛ و ماهیّت شما را بدین امتحان بِعالمیان می‌نمائیم. آنرا که سعیدِ اصلی است ما بَد نتوانیم ساخت و شقیِّ اَبَدی را انبیا نیک نیارند کرد. **اِنَّکَ لاتَهدی مَن اَحبَبْتَ وَلکنَّ اللّهَ یَهدی مَن یشاء** نیکی و بدی در اختیارِ ما نیست؛ آیینه جز حکایت کنندهٔ سیما نیست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم　　　داعیَم من خالقِ انسان نیم[3]
خوب را من زشت سازم رَب نیم　　　زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هند و آینه از درد را　　　کاین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود　　　جُرم او را نِه که روی من زدود

روی[4] در آیینه از آن نماید که آیینه جَلی است؛ لاجَرم غمّازیِ آیینه از دستکاریِ صیقلی است. ناظر را که رخساره سیاه باشد باید که از آیینه نرنجد؛ اگر تدارکِ سیاه روئی نکند خرد دشمنی او را با آیینه به هیچ نسنجد. کارِ باغبان آنست که نهالِ خشک را از بیخ برکَنَد؛ و درختِ سبز را تربیت کند. نهالِ خشک را مجادله با باغبان[5] نشاید [۳۲۸آ]که چرا مرا بی‌گناه از بیخ برکندی؛ و بی‌آنکه کژی درمن بینی مرا از بنیاد برافگندی.

۱. ر: از کلمهٔ خویش تا اینجا را ندارد　۲. چ: که را ندارد　۳. استعلامی و نیکلسن: خالق ایشان نیم
۴. چ: کلمهٔ روی را ندارد　۵. چ: مجادلهٔ باغبان

متن:[1]

باغبان گوید اگر مسعود یی[2] کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذبِ آب حیوتی گشتیی[3] اندرآب زندگی آغشتیی[4]
تخمِ تو بد بوده است و اصل تو با درختِ خوش نبوده وصل تو
شاخِ تلخ ارباخوشی وُصلت کند آن خوشی اندر نهادش برزند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

عُنف کردنِ معاویه با ابلیس

معاویه گفت ای راه‌زن حجّت مگوی؛ و بدرجه‌ای که برتر از پایهٔ تست ارتقا مجوی. تو راه‌زنی و من تاجرم؛ فریب و تزویرِ ترا از گزاف نمی‌خرم. گِردِ رَختِ من مَگَرد، چون مشتری نئی؛ از من دورباش اگر در بندِ غارت گری‌نئی. مرا با ابلیس مجالِ جدال نیست؛ خداوندا هیچ حالی بدتر ازین حال نیست.

متن:

تا چه دارد این حسود اندر کَدو ای خدا فریادْ ما را زین عَدو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

نالیدنِ معاویه بحضرتِ حق تعالی و نصرت خواستن او

معاویه از شرِّ ابلیس و از سَطَواتِ مکاید و تلبیسِ او پناه بدرگاهِ اِلهٰ گرفته می‌گوید: ای دستگیر، کار بجان رسید گانرا دست‌گیر؛ و ای فریادرس، کارد به استخوان رسید گانرا فریاد رس. ای فضلت از عدل بیش آمده؛ و ای کَرَمت دست مایهٔ درویش آمده؛ اگر عدلت مطیعِ با مایه خواهد؛ نه فضلت رندِ بی‌سرمایه خواهد؟ اگر وعیدِ عدلت به اشارت شَدیدُ العِقاب است؛ نه وعدهٔ فضلت ببشارت هُوَالتّواب است؟ اِلهی نزدیکست

---

۱. چ: قال متن ۲. چ: معبودیی ۳. همهٔ نسخه‌ها: گشتهٔ چ: حیواتی
۴. همهٔ نسخه‌ها: آغشتهٔ

که دودِ حدیثِ ابلیس گلیمِ بختِ مرا سیاه سازد؛ و بر آن است که بوسوسه و تـلبیس خان و مانِ اخلاصِ مرا تباه سازد. و آدم که بتشریف عَلَّمَ الأَسما عَلَمِ دانشِ او را بر سر عالَمیان افراشته؛ و به اشارتِ اِنیّ اَعْلَمُ مالاتَعلَمون مخالفانرا در خلافتِ او مجالِ خَلاف نگذاشته؛ با این حریف برنیامد تا او را بفریب و به وسوسه از صحنِ جنان[1] و روضهٔ پاک بزندان سرایِ مَزبلهٔ خاک انداخت؛ چنانکه ایزد آوازهٔ فازَلَّهُمَا الشَّیطانُ عَنها در میانِ ساکِنان صَوامِعِ افلاک انداخت [ب ۳۲۸]

متن:

اندرونِ هر حدیثِ او شرست | صد هزاران سِحر دَروی مُضمَرست

و در مخاطبهٔ ابلیس می‌فرماید:

متن:[2]

ای بلیسِ خلق سوزِ فتنه جو | برچیم بیدار کردی؟ راست گو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

باز تقریرِ ابلیس تلبیس خود را

ابلیس گفت. بدگمانی خَطبی است جَسیم، و آفتی است عظیم. گوشِ دل از پنبهٔ بدگمانی گِران گردد؛ و خیال‌اندیشی حجابِ دیدهٔ جان گردد. هر خاطِری که خیال اندیش باشد؛ از کثرتِ دلیل خیالش بیش باشد.[3] هر سخنی که دروی رود علّت شود؛ چون سِلاحِ غازی که دُزد را آلت شود. پس چاره با خیال‌اندیشِ بدگمان سکوتست و سکون؛ زیراکه با اَبلَه سخن گفتن حماقتست و جنون.

متن:

تو زمن با حق چه نالی ای سلیم | تو بنال از شرّ آن نفسِ لَئیم

از شَرَهِ نفسِ حریص حلوا بیشتر خوری و تُراتَب گیرد؛[4] یا از دُنبَل و امراضِ دیگر طبعت[5] اختلال پذیرد. بی‌گناه زبان به طعنِ[6] ابلیس بگشائی و هرگز راهِ انصاف

۱. د: صحن حیات
۲. د: از کلمهٔ اندرون تا اینجا را ندارد
۳. چ: از کثرت... را ندارد
۴. د: ترابتر گیرد
۵. د: امراض طبعت دیگر
۶. چ و ر و م: زبان به لعنت

نپیمائی؛ و با خودنگوئی[۱]

متن:

نیست از ابلیس از تُست ای غَوی — که چو گر به سوی دنبه می‌روی[۲]

همچو مرغِ حریص دانه می‌بینی و دام نی، و چون گرفتار آئـی[۳] پشـیمانیت از آن فعلِ نافرجام نی. چون هیچکس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خـود را؛ لاجَـرَم بحکمِ **حُبُّکَ الشَّیٔ یُعمی و یُصِمّ** در دیدنِ عیوبِ نَفْسِ مَعیوبِ خویش نابینائی؛ و هر چند نُصوص و اَخبار بر تو فرو خوانند ناشنوایی.

متن:

تو گُنَه بـر مـن مـنه کـژمژ مـبین — من زبد بیزارم و از حرص و کـین

من بـدی کـردم پشـیمانم هـنوز — انـتظارم تـا دِیَـم گـردد تـموز[۴]

ولی این قَدَر هست که حکمِ قضا مرا رسوا کرده است؛ و این دزد را بپایِ دار آورده. و بحکمِ **اِنَّکَ لِمَنَ المُنْظَرین** مدّتی مُهلت داده؛ و نامِ دزدی بر من نهاد. پس هر که رختِ ایمان و اخلاص از شَرِّ نفسِ شوم بباد دهد؛ تهمتِ دزدی بر من نهد. چـنانکه بَـرّه را چوپان خورَد و خداوند از گرگ بیند.

متن:

گرگِ بـیچاره اگـرچـه گُـرسَنَه است — مُـتَّهَم بـاشد کـه او در طَـنطَنه است

چونکه نـتوانـد زضـعف او راه رفت — خلق گوید: تُخمه است از لوتِ زَفت

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

معاویه گفت: باید که از راستی روی نتابی؛ زیرا که جز براستی از من رهایی نـیابی. گفت: ای خیال اندیش که در حقِّ من بدگمانی؛ راست را از دروغ چگونه دانی؟ گفت: حضرتِ خواجه علیه‌السّلام نشانی داده است و قلب و نیکو را مِحَکّی نهاده که **الکِذْبُ**

---

۱. چ: بگشای و نه پیمای و نگوی ۲. چ: گر چو گربه استعلامی و نیکلسن: که چو رو به
۳. چ: گرفتار ای ۴. استعلامی و نیکلسن: انتظارم تا شبم آید به روز

رَیبَةٌ والصِّدقُ طُمَأنینةٌ یعنی دلرا آرام از دروغ نباشد؛ و اگر آب بجایِ روغن‌ریزی در چراغ فروغ نباشد.

متن:[آ ۳۲۹]

در حدیثِ راست آرامِ دلست　　　راستیها دانهٔ دامِ دلست

مگر دل رنجور باشد یا بد دهان؛که ادراک چاشنیِ[1] این وان نکند. چون دل از عِلّت سَلیم بُوَد هر آینه طعمِ صدق و کذب را علیم بُوَد. چون حرصِ آدم در اَکلِ گندم بیفزود؛ وسوسهٔ تو سَلیمی از دلِ او ربود. پس دروغ و عشوهٔ ترا گوش کرد؛ و آبِ حیوٰة را گذاشته زهرِ قاتل نوش کرد. لاجَرَم گندم[2] از کژدم ندانست؛ از مستیِ هوس تمیز کردنِ[3] حق و باطل نتوانست.

متن:

خلق مستِ آرزواند و هوا　　　زان پذیراانـد دستانِ ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد　　　گوش خود را آشنای راز کرد[4]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

شکایتِ قاضی از آفتِ قضا و جواب گفتن نائبِ او او را[5]

قاضئی را بر مسندِ قضا نشاندند و او میگریست؛ نایبش پرسید که سببِ گریه چیست؟ در هنگامِ شادی و مبارکباد گریه و فریاد چراست؛ در اَوانِ دادنِ داد بر نفسِ خویش بیداد چراست؟ قاضی گفت: گریه و زاری و ناله و بی‌قراریِ من از آنست که بی‌دلی، جاهلی را در میانِ دو عالِم حُکم باید کرد. زیرا که دو خَصم از واقعهٔ خود واقفند؛ و قاضی بیچاره نادان و مستمند. با وجودِ جَهل در حالِ ایشان؛ چگونه حُکم توان کرد در خون و مالِ ایشان. نائب گفت: آری خَصمان عالِمند ولی تو بی‌علّتی[6]؛ و با وجودِ جاهلی شمعِ مِلّتی. طمعِ مال و طَلَبِ نَوال سَبَلِ دیدهٔ دلِ ایشان شده است، و

۱. چ: کلمهٔ ادراک را ندارد. ر: باید که دهان که ادراک چاشنی　۲. چ: گندم را
۳. همه نسخه‌ها: تمیز کردن　۴. استعلامی و نیکلسن: چشم خود را
۵. د و ر و استعلامی و نیکلسن: نائب او را　۶. چ: و تو بی‌علّتی د: و بی‌علّتی

کُحلُ الجَواهرِ بی‌غرضی نورِ بصیرت تُرا افزوده.

متن:

جـهل را بـی‌علّتی عـالِم کـند عِـلم را عـلّت کـژ و ظـالم کـند

تا تو شـورت نسـتدی بـیننده‌ای چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

لاجَرَم من نیز چون ترکِ هَوا کرده‌ام و لُقْمه‌هایِ شهوتی کَم خورده

متن:

چاشنی گیرِ دلم شـد بـا فـروغ راست را داند حقیقت از دروغ

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

معاویه گفت براستی بگوی که چرا مرا بیدار ساختی؛ و چه منصوبهٔ دغا بود که با من باختی؟ من از خشخاش خاصیّتِ بیداری چشم ندارم؛ و از طبیعتِ صهبا اِزدیادِ عقل و هشیاری طمع نکنم. چون گرفتارِ منی جز در طریقِ راستی مپوی؛ و چون راست از دروغ می‌شناسم حیلتها مجوی.

متن:

من زهرکس آن طـمع دارم کـه او صاحبِ آن باشد اندر طبع و خـو

زیراکه از سرکه شِکَری نیاید؛ و از مُخَنَّث سرداریِ لشکر نشـاید. گَـبر [ب ۳۲۹] نیستم که از بُت خدایی جویم؛ اَعمیٰ نیم که از اَبر روشنایی جویم.

متن:

من زشیطان این نجویم کوست غیر کـو مـرا بـیدار گـردانـد بـخیر[1]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

۱. استعلامی و نیکلسن: که مرا بیدار...

متن:

راست گفتنِ ابلیس با معاویه مکرِ خود را

ابلیس از سَرِ ضَرورت اِقرار کرد و راستی پیش آورد که مقصود من از بیدار ساختن و تحریض[۱] بر نماز بازداشتنِ تو بود از فضیلتِ درد و نیاز[۲] زیرا که چون خواجه علیه‌السّلام[۳] از نماز فارغ گشتی؛ و وقت[۴] ادراک جماعت گذشتی؛

متن:

از غـبین و درد رفـتی اشکـها[۵]   از دو چشـم تـو مـثالِ مشکـها

آن غبین و درد بودی صد نـماز   کو نـماز وکـو فـروغ آن نـیاز؟

نماز وظیفه[۶] ایست مَهداة، بحضرتِ رفیعُ‌الدَّرجات، و تعدیلِ اَرکان، تحسینِ صورتِ آن وظیفه، و درد و نیاز جانِ آن؛ هر چند صورتِ وظیفه خوب باشد چون بی‌جان بُوَد هَدیّهٔ حضرتِ پادشاه را نشاید. پس نمازِ بی‌نیاز معتبر نیست و نیاز بیرونِ نماز نیز[۷] اعتبار دارد و لهذا می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه مصرعه:[۸]

کو نماز وکو فروغ آن نیاز

و اگر در آیتِ **قَد اَفلَحَ المُؤمِنُون اَلَّذینَ هُم فی صَلوٰتِهِم خاشِعُون** تأمُّل نمایی؛ پرده از رویِ این سِرِّ سربسته بازگشائی. پس حقیقتِ **لاصلوٰةَ اِلاّ بِحُضورِ القَلب** بر تو منکشف شود. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

فضیلت حسرت خوردنِ آن شخص بر فَوتِ نمازِ جماعت

درویشی دردمند به مسجد آمد مردم را دید که از مسجد بیرون می‌رفتند؛ پرسید که امروز جماعت را چه بود که از مسجد زود بیرون می‌آیند؟[۹] شخصی او را خبر داد که

---

۱. د و ر: تحریص
۲. ج: بر نماز داشتن تو آن بود که از فضیلت درد و نیاز با زمانی
۳. ر: خواجه صلی‌الله علیه و سلّم
۴. ر: و رفتی ادراک
۵. ج: از غبین و داد
۶. د: وصیفه ج: وصیغه
۷. ر: کلمهٔ نیز را ندارد
۸. د: قُدِّسَ سِرُّه مصرعه را ندارد ر: متن
۹. ج: بیرون آمدند

پیغامبر علیه‌السّلام نماز را تمام کرد واز راز و نیاز فارغ گشت. مـردِ درویش از سـوزِ جگر آهی دردناک کشید چنانکه آهش بسقفِ اَفلاک رسید. عزیزی گفت: ای بـرادر این آه به من دِه و نمازی که بجماعت گزارده‌ام[۱] بستان. درویش نماز را پذیرفت و آن عزیز آه را بصد نیاز برگرفت. چون شب شد آن عزیز را هاتفی آواز داد و گفت فـرّخ تجارتی که کرده‌ای؛ و حَبَّذا تحفه‌ای که آورده‌ای. این آه مِفتاحِ خَـزایـنِ بِـرِّ ماست؛ و مِصباحِ خَلوت خانهٔ سِرِّ ما. توشهٔ سالِکانِ این راه جز درد و آه نیست؛ و بی تحفهٔ درد و آه هیچکس را در بارگاهِ وَصلتِ ما راه نیست. چنانکه **خواجهٔ** پاک اوصاف که از تخمهٔ اَکّاف بود می‌گوید شبی **بایزید** و **ترمذی** را در راهی دیدم و هم به اختیارِ ایشان سبقَت و سَروَری و پیشوائی و رهبریِ ایشان بر من مقرر گشت. **نظم**:[۲]

بـــعد ازان تـــعبیرآن کـــردم تـــمام گرچه کردند آن دو شیخم احترام [آ ۳۳۰]
بـــود تـــعبیر آنکـــه در وقتِ ســحر بـــیخودم آهـــی بـــرآمـــد از جگـــر
آهِ مـــن مـــیرفت تـــا راهـــم گشـــاد حـــلقه مـــی‌زد تـــا کـــه درگـاهم گشاد

پس آهی که از دلِ آگاه برآید هم زادِ راه است و هم گشانیدهٔ درگاه. بیت:[۳]

زادِ راه عاشقان اشک است و سوز و درد و آه راه از ین گونه‌ست بسم‌اللّه که دارد عزمِ راه؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

تَتِمّهٔ اقرارکردن ابلیس به معاویه مکرِ خود را

ابلیس گفت چون پنهان داشتن سود نداشت؛ اکنون هِمّت برافشایِ مکرِ خود باید گماشت. صِدقِ مَقال و صورتِ حال آنست که: اگر نمازت فوت شدی؛ آه آتشینی از جانت برآمدی؛ که آن آه و نیاز بهْ از صد هزار ذکر و نماز بودی. لاجَرَم از ترسِ آن تا ترا چنین آهی نباشد و براه نمائیِ آن آه در پیشگاهِ عِزّتت راهی نباشد ترا بیدار ساختم.

متن:

من حسودم از حسد کردم چنین من عَدوّم کار من مکرست وکین

---

۱. ج: گذارده‌ام ۲. ج: متن ۳. ج: کما قالَ: بیت

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی، و درین مقالت صادقی؛ و از تو همین آید و چنینها را لایقی.[1]

متن:

عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ! مگس. زحمت میار

بازِ سپیدم و شکارکنندهٔ من جز شاه نیست؛ عنکبوتانِ دون همّت را به گردِ من راه نیست. بیداری که از تو باشد عینِ خوابست؛ و کشتی که تو نمائی محضِ گِردابست.

متن:

تو مرا در خیر ازان می‌خواندیی   تا مرا از خیر بهتر راندیی[2]

پس ای عزیز! حالِ نفسِ اَمّاره را با صاحِبَش چون حالِ ابلیس و معاویه تصّور کن که اگر کارِ شریف نیز فرماید؛ حیله و مکری با آن ردیف باشد. و درین قصّه اگرچه سوقِ کلامِ مولوی بر آن نهج است که تلبیسِ ابلیس با معاویه پیش نرفت و جز براستی نتوانست رَست. امّا کسی که از مکاید و راه‌زنیِ نفس و شیطان آگاه است؛ می‌داند که عظیم‌تر مکری با این اظهارِ راستی همراه است. و اگرچه در میانِ این دو بزرگوار مجادلات مُدَقِّقانه و معارضاتِ مُحققانه بتقدیم رسید، امّا عاقبت ابلیس معاویه را از خرافگند و ربقهٔ پندارِ کمال را طوقِ رَقَبهٔ او ساخت و او را درین خیال انداخت که چنان عشق بازی و پرنیازی است که آهِ جگرسوزِ او شمعِ عالَم‌افروزست؛ و آتشِ دردِ دودآمیزِ او شبِ قدر و روز نوروزست. و سوز و گُدازِ او را اعتباری تمام در حضرتِ چاره‌ساز؛ و اَلَم و نیازِ او را هزار فضیلت [ب ۳۳۰] بر ذکرِ و نماز. و در واقع خیالِ پندارِ کمال دَردی است بی‌دوا؛ و رنجی است بی‌شِفا. چنانکه می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. ر: چنینها لایقی

۲. استعلامی و نیکلسن: می‌خواندی... راندی. چ: خوانده... رانده

متن:

عِلّتی بدتر زِپندارِ کمال نیست در جانِ توای مغرورِ ضال

و همین پندارِ کمال سرمایهٔ طغیان و ضلال گشت؛ و مُؤدّی ببغی و خروج بر امام حق شد **رَبَّنا لاتَکِلنا اِلی اَنفُسِنا وَ اجعَلنا مِنْ مُتَّبِعی سَنَنِ سُنَنِ اَنفُسِنا وَ احفَظنا عَنِ الاِغتِرار بِروُیَةِ کَمالنا وَ آزِلْ اَصداءِ الکُدوراتِ عَن مِرآتِ بالِنا.**[1] قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

فوت شدنِ دزد به آواز دادنِ آن شخض صاحب خانه راکه نزدیک آمده بودکه دزد را بگیرد

درین سُرخی تَمثیل میکند دلالت ابلیس را بنماز، و بازداشتنِ او را از آه و نیاز، بحالِ آنکس که خداوندِ خانه را آواز داد؛ و در آن حال که دزد رختش برده بود؛ و او در عقب میدوید؛ و نزدیک رسیده بود که دزد را بگیرد چون آوازِ دزدی دیگر شنید؛ و فریادش بگوش او رسید که میگفت: ای مسلمان زودتر بیاو این علاماتِ بلامشاهده کن؛ صاحبِ خانه پنداشت که شاید دزدی دیگر در عیال و اطفال او قصد کرده باشد چون دزد را[2] گذاشت و بازگشت

متن:

گفت ای یارِ نکو احوال چیست این فغان و دردِ تو از دستِ کیست

گفت اینک بین نشانِ پایِ دزد این طرف رفتست دزدِ زن بِمُزد

گفت: ای اَبله این چه فشار و تزویراست؛ و این چه دامِ گولگیر است؟ من دزد را گرفته بودم تو میگوئی پایش رهاکن که پیش اینک. میگوید من از حق نشانت میدهم؛ زیراکه از علاماتِ حقیقت کارآگاهم. گفت: همانا اَبلهی یا طرّاری یا شریکِ دزد یا دُزد اَفشاری. من راه بعالَم بینشانی یافته؛ و تو در نشان دادن شتافته. تُرا از ذات و صفات جز مشاهدهٔ آثار و افعال[3] نی؛ و مرا از شَعشعهٔ جمال احدیّت جُز مطالعهٔ انوار نی. بدیدنِ خَس و خاشاک دریایِ زَخّار از نظرت دور گشته؛ و بواسطهٔ تَراکُمِ

۱. ر: الیٰ نفسنا... من منیعنی سنن انفسنا... ازل اصلاء الکدورات
۲. ج: دزد گذاشت
۳. د: افعال و آثار

اَجزایِ خاک خورشیدِ پُر اَنوار از چشمِ تو مستور گشته. و از برایِ اشارت بدین معنی می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

صُنع بیند مردِ محجوب از صفات　　در صفات آنست کو گُم کرد ذات

و اصلان چون غرقِ ذات اندای پسر　　کی کنند اندر صفات او نظر

اشارت می‌نماید بقولِ اَسَدُاللّه الغالِب عَلّی ابنُ اَبی طالب کَرَّم اللّه وَجهه که فرمود **کَمالُ الإخلاص نفُی الصِّفات عَنه** [آ ۳۳۱] یعنی اگر در مشاهدهٔ[1] آثار باشی از افعال بیخبر و جاهلی و چون مطالعهٔ افعال کنی از صفات ذاهلی؛ و چون نظر بر صفات اندازی از ذات غافلی. پس کمالِ اخلاص نفیِ صفاتست. عوام را نه از دانشِ آثار اثری است؛ و نه از معرفتِ افعال خبری. و خواص را که از آثار به افعال راه می‌برند نه از ادراکِ صفات نصابی کامل دارند؛ و نه از معرفتِ ذات نصیبی شامل. چه این مرتبهٔ خاصّ الخاص است و لِهذا شیخ **فریدالدین عطّار** می‌فرماید: نظم[2]

این همه مردی که هر کس کرده‌اند　　وین همه وادی که از پس کرده‌اند

جمله در افعال او می‌رفته‌اند　　وادیِ ذات و صفت را خفته‌اند

پس بحکمِ **حَسَناتُ الابرار سَیِّآتُ المُقَرَّبین** آنچه به نسبت با بعضی کمال است؛ بنسبت با دیگری ضلال است، چنانکه می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

طاعتِ عامه گناهِ خاصگان　　وَصلتِ عامه حجابِ خاص دان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد و محتسبی داد

شاه وزیری خاص را که به کمالِ قربت اختصاصی داشته مَنصِبِ اِحتساب دهد؛ هر آینه داغِ جگرسوزی بُوَد که برجان او نهد. اگرچه به نسبت با بعضی عالی‌تر از احتساب منصب و جاهی نیست؛ امّا بِنسبت با چنین وزیر جز مجازاتِ وزر وگناهی

---

۱. ر: اگر مشاهدهٔ　۲. د: کلمهٔ نظم را ندارد ج: مثنوی

نیست. هر که از صَدرِ صُفّهٔ شاه بپایگاهِ درگاه آید؛ گُمان مبر که بی‌جریمه و گناه آید. لاجَرَم اگر دربانانِ غیرت بَرآنند که ترا از خلوتخانهٔ قربت بِرانند؛ باید که گِردِ خویش بَرائی و جُرمِ خویش شناخته از درِ انابت درائی.

متن:

ای بریده روزیِ خود راز جهل قسمتِ خود برفزاید مردِ اَهل

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

قصّهٔ منافقان و مسجدِ ضِرار ساختنِ ایشان

قصّه آنست که چون بَنی عَمرو بنِ عَوف بعمارت[۱] مسجدِ قُبا پرداختند؛ و بتوفیقِ اِلهیٰ آن مسجد را تمام ساختند؛ از حضرت رسول علیه‌السّلام[۲] اِلتماس کردند تا تشریفِ قدومِ هُمایون ارزانی دارد؛ و یکبار در آن مسجد نماز بگزارد.[۳] چون حضرت خواجه[۴] علیه‌السّلام اجابتِ ملتَمَسِ ایشان کرد؛ برادرانِ ایشان بنی غنم بن عوف حسد بردند و گفتند ما نیز مسجدی سازیم و یک بار رسول درو نماز بگزارد[۵] و ابوعامر راهب که رسول او را فاسق خوانده است و در اَوانِ انهزامِ هوازن گریخته بطرف شام رفته و بجانب منافقان خبر [ب ۳۳۱] فرستاده که اسبابِ حرب و سِلاح مهیّا سازید که من از قیصر لشکر گرفته خواهم رفت، و محّمد را از مدینه اخراج خواهم کرد.[۶] چون از شام بیاید او را درین موضع مقتدایِ خود سازیم تا بر اخوانِ خود ما را شَرَف باشد. پس در جنبِ مسجدِ قُبا مسجدی بنا کردند و فرش و سقف و قبّهٔ آنرا آراستند؛ و از کژ روی تفریقِ جماعت می‌خواستند؛ و بِلا به پیش پیغمبر آمدند

متن:

کای رسولِ حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کنی؟
تا مبارک گردد از اَقدامِ تو تا قیامت تازه بادا نامِ تو

و ما این مسجد از برایِ روزِ گل و باران و از برایِ غریب و درماندگان ساخته‌ایم.

---

۱. ج: بعمارات ۲. ر: صلّی‌الله علیه و سلّم ۳. ج: بگذارد
۴. ج: کلمهٔ خواجه را ندارد ۵. ج: بگذارد ۶. د: خواهم کردن

ساعتی تشریفِ حضور ارزانی دار؛ و از برایِ ایثارِ یُمن و بَرکَت در آنجا چند رکعت نمازبگزار.[1]

متن:

مسجد و اصحابِ مسجد را نواز — تو مَهی ما شب دمی با ما بساز

تا شود شب از جمالَت همچو روز — ای جمالت آفتابِ جان‌فروز

دریغا کاشکی قولِ آن گروه از دل و جان بودی؛ تا ابوابِ سعادت بر روی ایشان بگشودی. مراعات و لطفِ زبانی بی‌اخلاص و اعتقادِ جان همچون سبزهٔ تون است که از دُورش نِظاره کردن باید؛ و خوردن وشمیدن را نشاید.

متن:

سویِ لطف بی‌وفایان هین مرو — کان پلِ ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بَر وی زَنَد — بشکند پل و ان قدم را بشکند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

فریفتنِ منافقان پیغمبر را صلّی‌اللّه علیه و سلّم تا بمسجد ضرارش برند

بعد از اِتمام مسجد پیش رسول علیه‌السّلام فسونها می‌ساختند؛ و اسبِ حِیَل در میدانِ دغا می‌تاختند. رسول کریم از کمالِ حُسن و اخلاق و نهایتِ مرحمت و اشفاق لب شیرین می‌ساخت؛ و قاصدان را به اجابت می‌نواخت. و با وجودِ آنکه مکر و عُدوان و ظلم و طُغیان ایشان در نظرِ آفتابِ سپهرِ رسالت، ماهِ تابانِ فلکِ جَلالت مستور نبود؛ مراعاتِ جانبِ ایشان می‌نمود. چون خواست که از برایِ خاطرِ آن گروه از دریایِ حلم و کوهِ شکوه بدان طرف روانه شود غیرتِ حق بانگ برزد که‌ای حبیبِ من! اقوال و افعالِ ایشان معیوبست و آنچه از خیر می‌نمایند، مقلوب.

متن:

قصدِ ایشان جز سیه روئی نبود — خیرِ دین کی جُست ترسا و جهود

مسجدی بر جِسرِ دوزخ ساختند — با خدا نردِ دغاها باختند

---

۱. ج: بگذار

قصدشان تفریقِ اصحاب رسول فضل حق راکی شناسد هر فضول [آ ۲۳۲]
تا جهودی راز شام اینجا کشند که بوعظ او جهودان سرخوش‌اند

پیغامبر فرمود که حالی عزیمتِ غزا کرده‌ایم چون باز گردیم اگر خواستِ خدای باشد بدان مسجد رویم. و حضرت خواجه فی‌الحال بغزوهٔ تبوک روانه گشتند چون از غزا باز آمدند؛ منافقان بر اُمید وعدهٔ ماضی باز متقاضی شدند. کَما قالَ

متن:

گفت حقّش ای پیمبر فاش گو عذر را، ور جنگ باشد، باش گو

چون[۱] **خواجه** علیه‌السّلام بعضی از اَسرارِ آن لئام بیان کرد قاصدان بازگشتند. هر مُنافقی از رویِ دَغَلَ مُصحفی زیر بغل گرفته سویِ رسول آمدند و بر صدقِ مقالات خود سوگندها خوردند و نقضِ عهد و پیمان بر مکر و حیل خود زیاده کردند. **خواجه** علیه‌السّلام فرمود که شما بر صدقِ مقال خود سوگند می‌خورید[۲] و حق سبحانه و تعالی قسم یاد می‌کند.

متن:

که بحقِّ این کلامِ پاکِ راست کان بِنا مکرو فریب است و دغاست

و هر لحظه از حضرتِ حق ندایِ پادشاه مطلق بگوش می‌رسد چنانکه کلیم اللّهِ مسعود بخت را نِدایِ **اِنَّنی اَنَااللّه** از جانبِ درخت می آمد امّا بِحُکمِ **خَتَمَ اللّهُ علی قُلُوبِهِم و عَلیٰ اَبصارِهِم غِشاوة** شُما نه آوازِ ندایِ حق می‌شنوید و نه آثارِ بزرگیِ پادشاه مطلق می‌بینید. ایشان باز سوگندها می‌خوردند و حضرت نبی را تصریح بتکذیب می‌کردند.[۳] قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

اندیشدن یکی از صحابه به انکار که رسول علیه‌السّلام چرا ستّاری نمی کند

ایشان در سوگند چندان مبالغه نمودند؛ و حضرت **خواجه** تا غایتی در تکذیب

---

۱. چ: کلمهٔ چون را ندارد ۲. چ: مخورید
۳. چ: و حضرت نبی تصریح تکذیب می‌کردند ر: و حضرت نبی بتصریح تکذیب می‌کردند

افزودند؛ که یکی از صحابه بخاطر گذرانید که چنین پیران باوقار را[1] حضرت نبیِّ مُختار شرمسار می‌سازد.

متن:

کو کَرَم کوسِترپوشی کوحیا صدهزاران سِتر پوشَند انبیاء[2]

باز از اِعتراض پشیمان گشت و فی‌الحالِ اِستغفار کرد

متن:

زار مـــی‌نالید کـــای عـلاّمِ سِـرّ مـر مـرا مگـذار بـر کـفران مُـصِرّ

دل بدستم نیست همچون دید چشم ورنـه دل را سـوزمی ایـن دم بـخشم

و درین زاری بود که خوابش در رُبود، مسجدِ ایشان را پر سرگین دید و سنگها را آلوده اَحداث مشاهده کرد و معاینه دید که از سنگها دودِ سیاه برمی‌آمد؛ و دود بحلقش می‌درآمد. از مهابتِ آن حال زود برخاست و سر بسَجده نهاد با هزار گریه عذر می‌خواست و می‌گفت [ب ۳۳۲] زهی قهری که بهتر از هزار حِلم است؛ و نادِر جنگی که خوشتر از هزار سِلم است. بنیادِ این مسجد و پیدا شدنِ خسارتِ ایشان نمودارِ کعبه ساختنِ اصحابِ فیل بود در حبش؛ و از غَضَبِ اِلهی سوختنِ آن در آتش. و از برایِ انتقام آمدنِ ایشان به بیت‌اللّه و فضیحت و روسیاه گشتن. پس حالتِ این مسجد را خدا به اصحاب رسول نمود تا عِلمُ الیَقین بِعَینُ الیَقین مُبَدَّل گردد. دیگر حکمی که در وقوعِ واقعات و اسراری که در آیتِ اتخاذِ مسجدِ ضرار و سائر آیات مُدرَج است اگر بیان کُنیم[3] هر آینه فضیلتِ پرنیازانی که شرع را بی‌طلبِ براهین و حُجَجِ قاطعه، و بی‌مقدّمات و دلایل ساطعه، قبول کرده‌اند برقَرارِ اوّل نمانَد. زیرا که نقد را مِحَکّ پیدا شود و قبولِ رایج و ردِّ کاسد ضروری گردد. پس همان به که در افشایِ حُکم قرآن نکوشم؛ و گاه گاه چون خُمِّ صَهبا دهن بسته بجوشم؛[4] تا کلمهٔ حکمت که ضالَّهٔ هر حکیم است دایم در حیّزِ مطلوبیت باشد و هر کرا روشناییِ آشنایی با معرفتِ حقیقت بحَسَبِ قابلیّت و استعدادِ اصلی حاصل بُوَد؛ و دستِ اقتدارش بسعادتِ ادراکِ

۱. د: پیران باوقار (بدون را) چ: پیران باوفا (بدون را)

۲. استعلامی و نیکلسن: صدهزاران عیب پوشند انبیا. چ: پوشد انبیا

۳. د: بیان کنم

۴. چ: نجوشم

حکمت واصل. اگرچه بواسطهٔ حُجُب و عَوارضِ تشخیصات محجوب شده باشد چون دستِ همّت در دامنِ طلب زَنَد به اقبالِ مُصادفتِ مراد گوید بیت:[۱]

دامنش چون بدست بگرفتم   دست او انـدر آستین دیـدم

و چون بعد از کوشش و طلب، و مقاساتِ شداید و تعب، دریابد هر آینه بحکم **اَلحاصِلُ بَعدَالطَّلب اَعَزُّمِنَ المِنساق بِلا تَعَب** قَدرِ مَطلوب بیشتر داند. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ آن شخص که اشتر ضالّهٔ خود می‌جُست و می‌پرسید

ای عزیز من سالهاست که اُشترِ خویش گم کرده و روی بجُستجوی نیاورده و عَلَمِ نادانی برافراشته و روزگاری بخواب و غفلت گذاشته تا بغایتی که محرمانِ خلوتخانهٔ وصال، و مُحرمانِ طوافِ کعبهٔ کبریا و جلال، از میقاتِ شوق با لَبَّیکِ ذوق متوجّه عَرَفاتِ عِرفان گشتند؛ و بیشتر از آن راستان ازین عَرَفات بِآستانِ کعبهٔ وحدت رسیدند؛ و ترا حالی یادِ اشتر بخاطر آمد. لاجَرَم

متن:[آ ۳۳۳]

میروی این سو و آن سو خشک لب   کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف   تو پیِ اُشتر دوان گشته بطَوف

و از هر که می‌پرسی که اُشتر دیدی؟ می‌گوید: نی. و تو وعده می‌نمایی؛ و بر اُمیدِ بُوک و مَگَر راه می‌پیمائی

متن:

باز می‌جویی نشان از هر کسی   ریش خندت می‌کند زین هر خسی

یکی می‌گوید: اُشتر بدان طرف رفت. دیگری می‌گوید: نی بجانبِ عَلَف رفت. یکی گوید: این اُشتر بریده گوش بود. دیگری گوید: از غایتِ مستی در جوش بود. آن یکی گوید: این اُشتر یک چَشم نداشت. دیگری گوید: گرگین بود و هیچ پَشم نداشت. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. د: بیت را ندارد

متن:

از برایِ مـژدگانی صـدنشان　　　از گزافه هر خسی کرده بیان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

متردّد شدن در بیانِ مَذهبهایِ مختلف و بیرون شدن و مَخلَص یافتن

همچنانکه هر کسی در مـعرفت　　　می‌کند موصوفِ عینی را صـفت

فلسفی بِنَوعی شرحش نماید، و مُتکلّم از طریقی زبـان بـحرفش [1] می‌گشاید و دیگری بناخنِ طعن چهرهٔ مقالِ هر دو می‌خراشد؛ و آن دیگری زرقی و فریبی از خود می‌تراشد.

متن:

هر یکی از ره نشانها زان دهـند　　　تا گُمان آید که ایشان زان دِه‌اند

ولیکن بِحقیقت چنان است که حقّ سُبحانَه و تعالیٰ واحد است؛ لاجَرَم هر قایلی [2] از حق آگاه نیست؛ و چون حق ازین میان خالی نیست همه نیز گمراه نیست. [3]

متن:

زانکه حق بی‌باطلی ناید پـدید　　　قـلب را ابـله بـبوی زر خـرید

گر نبودی در جهان نقدی روان　　　قلبها را خرج کـردن کـی تـوان

اگر در میانِ اَقوال قولِ راست با فروغ نبودی؛ هیچکس در عالَم خریدارِ کلامِ دروغ نبودی. همه کس کژ را بر امیدِ راست خَرَد؛ و تـلخیِ زهـر تـا بشـیرینیِ قـند نـیامیزد هیچکس نخورد.

متن:

پس مگو کاین جمله دَمـها بـاطلند　　　بـاطلان بـر بـویِ حـق دامِ دلنـد

پس مگو جمله خیالست و ضَـلال　　　بی‌حقیقت نـیست در عـالَم خـیال

حق شبِ قـدرست در شـبها نـهان　　　تا کـند جـان هـر شـبی را امـتحان

به جستجویِ شبِ قدر همه شبها بیدار باید بودن؛ و در طلبِ یک فقیرِ حقیقی همهٔ

---

۱. د و ج: حرحش　　۲. د: گمراه است　　۳. ر: قابل

دلق پوشانرا خدمتگار. طریقِ طلبگاری از شانه و آیینه باید آموخت که از برایِ زلفِ چو سُنبل و به هوایِ عارضِ چون گل یکی هر موی را شانه کاری کند؛ و دیگری هر روی را خدمتگاری نماید. اگر در میانِ مَعیوب [ب ۳۳۳] خوبِ مرغوب مستور[1] نباشد، تا جرِ صاحب بصیرتِ نیکو اساس را فضیلت بر اَعجمیِ ناشناس نتواند بود. اگر همه خوب است کالاشناسی کمال نیست و اگر همه معیوبست لافِ دانش غیر ضَلال نیست.

متن:

آنکه گوید جمله حق‌اند اَحمقی است — وانکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجرانِ انبیا کردند سود — تاجرانِ رنگ و بو کور و کبود

صاحب بصیرت در طریقِ طلبِ جمال، و سلوکِ مِنهَجِ کِبریا و جَلال، مال را مار بیند؛ و گُلِ سوری را خار داند. تو از مال غبطهٔ بیع و سود بینی؛ و خُسرانِ فرعون و نمرود نی. واز گُلِ خودروی خوبی رنگ وبوی بینی و فانی شدنِ زود[2] نی. نی نی ترا در هر چیز اِمعانِ نظر باید زیرا که حقّ سُبحانه و تعالی به تَکرارِ نظر و رَجعِ بَصَر می‌فرماید. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

اندرین گردون مکرر کن نظر — زانکه حق فرمود ثُمَّ ارْجِعْ بَصَر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شرّی که در وی است

درین سُرخی تنبیه می‌نماید ببعضی اشارات که اَوایلِ سُورة المُلک مشتمل است بر آن. اوّل بدانکه مُلک عالَمِ اَجسام است چنانکه مَلَکوت عالَمِ نُفوس است. پس حضرتِ اِلهی می‌فرماید که تَبارَکَ الَّذی بِیَدِه المُلک یعنی غایتِ عَظَمت و جلال، و نهایتِ کبریا و برکت[3] و کمال، خداوندی راست که تصَرفِ عالَمِ اَجسام در دستِ قُدرَتِ اوست. و چون عَظَمت و ازدیاد و برکت مناسبِ اجسام بُوَد به اعتبارِ تصریف

۱. د: مستغَد ۲. ر: سود ۳. چ: کبر یا برکت

عالَمِ مُلک، بِحَسَب مشیّت ذاتِ خود را بتبارَک وصف کرد. و چون تَنَزُّه مناسب بود ملکوت را که مجرّدات از مادّه‌اند ذاتِ خود را به اعتبارِ تسخیرِ عالَمِ مَلکوت بمقتضایِ ارادتش بتسبیح که غایتِ تنزیه است بِسُتود که **فَسُبحانَ الَّذی بِیَدِهِ مَلَکوتَ کُلِّ شیءٍ** تا مناسبت در هر یکی مرعی باشد. دیگر بیانِ این معنی فرمود که ظهورِ حُسن و قُبحِ عملِ انسان بی وِساطَتِ مَوت و حیات نیست. پس هر که بحکم **مُوتو اقبْلَ اَن تَمُوتوا** ازین حیاتِ فانی بمیرد و از بندِ دهر بیرون آید حُسنِ عمل او راست.[۱] بیت:

به بندِدَ هرچه ماندی بمیر تا برَهی	که طوطی از پی این مرگ شد زبندرها

و هر که بحکم **اَخلَدَاِلَی الأَرضِ وَاتَّبَعَ هَواه** ببندِ حیوة جسمانی مقیّد شد قُبحِ[۱] عمل او راست زیرا که از حیوةِ باقیِ سرمدی غافل است و نمی[آ ۳۳۴] داند که شعر:

حیاتهایِ حیات‌آفرین بُوَد آنجا	از انکه شاهِ حقایق نه شاهِ شه ماتست

و تحقیق آنست که تا ازین عدم و وجودِ موهوم که مُعَبّر بموت و حیوٰتست سالِک نگذرد؛ و روشناییِ آشنایی بعالَمِ ملکوت نیابد؛ و تا پایِ هِمَّت بَر مَراقیِ ملکوتیّات[۲] ننهد؛ چاووشِ غیرت او را ببارگاهِ وَحدت بار ندهد. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه: شعر:[۳]

زهست و نیست برونست تختگاه مَلِک	هزار سال از آن سوی نفی و اثبات است

لاجَرَم او عزیز و غالب است که قهر می‌کند آنرا که قُبح و اِسائتِ عمل ازو بظهور می‌پیوندد؛ یعنی فریفتهٔ رنگ و بویِ عوارضِ[۴] جسمانیّات شود و بحیوٰةِ فانی مقیّد گردد. و غَفور است که سِتر می‌کند بنورِ صفاتِ خود آنرا که حُسنِ عمل بتقدیم رساند و ازین زندگانیِ فانی بمیرد و حیاتِ ابدی پذیرد[۵] تاجامه‌دارانِ خزانهٔ کَرَم در مخاطبهٔ او گویند: شعر:

ای که ازین تنگ قفس می‌پری	رخت ببالایِ فلک می‌بری
زندگیِ تازه ببین بعد ازین[۶]	چند ازین زندگیِ سرسری
جامهٔ این جسم غلامانه بود	گیر کنون پیرهن مهتری
در عوضِ دلقِ تنِ چار میخ	بافته‌اند از صفتت ششتری[۷]
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ	عکس نُماید نظر کافری

۱. چ: قبیح	۲. چ: ملکونیان	۳. ر: بیت د: ندارد	۴. ر: رنگ و بو عوارض
۵. چ: نپذیرد	۶. ر: ازاینجا تا پایان اشعار را ندارد	۷. چ: صفت ششتری

پس از این حیوةِ فانی که قُبحِ عمل است بپرهیز؛ و به[۱] پناه حیوةِ ابدی که حُسنِ عمل است گریز. که **وَهُوَ العزیز الغَفور** یعنی اگر نپرهیزی هر آینه به قهر و غلبه تُرا ازین حیوة مُنسَلِخ گرداند. بیت:

ناچار می‌برندت باری به اختیار تا پیش شاه باشد اِعْزاز و آبِ روی

و اگر به پناهِ او بگریزی خلعتِ بقایِ اَبَدی از جامه خانه کَرَمت بپوشاند؛ و جسمت راجان و مُلکِ ترا ملکوت گرداند. و سَمٰواتِ معنوی را که عبارت از ائمّهٔ سبعهٔ صفاتست که آن حیات و علم و ارادت و قدرت[۲] و سمع و بصر و کلام است واسطهٔ عُروج به اَعلیٰ مَعارِجِ اَحَدیَّةُ الذّات سازد. و این سَمٰوات سَمٰواتُ العُلاست.[۳] امّا چون انسان مَظْهَرِ صفتِ رحمان است که **اِنَّ اللّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِه** اشارتست بدان پرتوِ این صفات که سمٰواتِ عُلااَش خواندیم. سمواتِ سَبع وُسطیٰ است که قولِ حکیم سنایی که می‌فرماید بیت:

آسمانهاست در ولایتِ جان کارفرمایِ آسمان جهان

اشارتست [ب۳۳۴] بدان. و این سمٰواتِ سبع مشهودِ پرتوِ سمٰواتِ باطنِ انسانی است. پس اوّل درین سمٰواتِ اَدنی نظرکن و ببین که هیچ قُصور درین سمٰوات مشاهده می‌کنی یا هیچ شکافی می‌بینی که **الّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمٰواتٍ طِباقا ماتَریٰ فی خَلقِ الرّحمٰنِ مِنْ تفاوُة فَارجِعِ البَصَرَ هَلْ تَریٰ مِن فُطُورٍ.** بعد از آن بکلمهٔ ثُمَّ به بعد درجهٔ سَمٰواتِ وُسطی و سَمٰواتِ عُلا اشارت نموده، امر می‌کند که دو کَرَّتِ دیگر چشم بازگردان تا اوّل سَمٰواتِ باطنِ خویش مشاهده کنی. بعداز آن به مطالعهٔ سَمٰواتِ عُلا که صفاتِ ازلیّهٔ مَلِکِ اَعلیٰ است قیام توانی نمود. امّا چون مشاهدهٔ آن سَمٰواتِ واسطهٔ تجلّیاتِ آفتابِ ذاتست چشمِ تو خیره گردد که **یَنْقَلِبُ اِلَیْکَ البَصَر خاسِئاً و هُوَ حَسیر.** بیت[۴]

چشمت ضعیف می‌شود از قرصِ آفتاب صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او

و این ضعیف دیده وقتی است که ناظر بچشمِ خود باشی و محلِّ وام کردنِ دیده ندانی. از سرِ حَسرت گویی بیت:

صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم این وام از که جویم و آن چشم خود کراست

---

۱. چ: به را ندارد ۲. د: قدرت را ندارد ۳. د: سموات علی است
۴. چ: شعر

چاره آنست که نوری از فروغِ جمالِ او وام خواهی؛ تا بدان نور آن جمال توانی دید. چه او را جز بدان نور نتوانی دید که **لایحمِلُ عَطا یاهُم اِلاّ مَطایاهُم** و چون سَمٰواتِ دنیا را که در مرتبهٔ اَدنی است بی‌عیب و فطور یابی و مزیّن به اَنواعِ مَصابیح بینی که واسطهٔ رجومِ شیاطینِ صورتست که **وَلَقَدْزَیَّنا السَّماءَ الدُّنیا بِمَصابیحَ وَ جَعلناها رُجوماً لِلشَّیاطین.** سَمواتِ وُسطیٰ را نیز بی‌عیب و قصوردانی و بکواکبِ ثواقب آثارِ شوق و مَحَبَّت از درد و نیاز و سوز و گداز که رابطهٔ رُجومِ شیاطینِ معنوی که هَواجِسِ نفسانی و مُقتضیاتِ جسمانی است آراسته‌شناسی. و همچنین سَمٰواتِ عُلا را بکواکبِ تجلّیاتِ جَلالی و جَذَباتِ جَمالی که مُوجِبِ رَجْمِ شیاطینِ مُقتَضیاتِ اِثْنینیّت و باعثِ هَدمِ قواعِدِ بُعد و کَثرتست پیراسته بینی. پس در هر مرتبه مشاهدهٔ سَمٰوات بِنَوعی باید کرد که استیفاءِ حقِّ آن مقام بتقدیم رسد و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

یک نظر قانع مشو زین سقفِ نور　　　بارها بنگر ببین هَلْ مِنْ فُطور

پس چون ترا در باز جُستنِ عیب وهنرِ این سقفِ مُعَلاّ چندین نظر باید کرد و در طبقاتِ مَلَکُوتیّات [آ ۳۳۵] سیر باید نمود. در عالَمِ مُلک که اَقْرَبِ عَوالم است و در تمییز عیب و هنر ارضیّات هر آینه رنج باید برد؛ تا صاف از دُرد پدید آید. چنانکه بی‌امتحانهایِ زمستان و خزان و بی‌تابِ تابستانِ همچو جان و بی‌باد و ابر وبرق[1] در میانِ زمینِ صالح و شوره فرق پیدا نشود تا زمینِ دزد[2] دژم آنچه از خزانهٔ حق و دریایِ کرم برده است آشکارا گردد و شحنهٔ تقدیر او راگاهی بلطفِ بهاری نوازد؛ و گاهی به آتش قهر خزانی گدازد.

متن:

تا میانِ قهر و لطف آن خُفیه‌ها　　　ظاهر آید زاتشِ خوف و رجا

همچنین بر مُوجِبِ قضیّهٔ مرضیّه **وَلَنَبْلُوَنَّکُمْ بِشَیءٍ مِنَ الخَوفِ وَالجُوعِ وَنَقصٍ مِنَ الأَموالِ وَالأَنْفُسِ وَالثَّمَراتِ** شحنهٔ کبریا خزانِ قهر به اَنواع نَکَبات و شدایدِ بر مجاهد گمارد و بر مقتضایِ **جَعَلَ لَکُمُ الأَرضَ فِراشاً وَالسَّماءِ بِناءً وَ اَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَاَخرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَراتِ**

---

۱. چ و د: بی باد ابر و برق　　۲. چ: دزد و دژم ر: درد دژم

رِزقالَکم، سالک را به اصنافِ مواهِب و نِعَم و انواعِ لُطف و کرم که بمنزلهٔ بهارِ خوش و هوایِ دلکش است بنوازد؛ تا وَدایعی که از خزانهٔ خاص درین اَحْسَنِ بَدایعِ فطرتست بظُهور آید. چنانکه می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بـرتنِ مـا مـی‌نهد ای شیر مـرد
خوفِ جوع و نـقصِ امـوال و بَـدَن — جمله بهر نـقدِ جـان ظـاهر شـدن

زیراکه سالک در ابتدایِ فطرت چون زادهٔ تجلّیِ جمال و جَلال بُوَد که **خَلَقْتُه بِیدی** اشارتست بدان؛ بشیرِ آثارِ این دو صفت که لطف و قهرست پرورش دهد تا موسی آسا دایهٔ او هم مادرش باشد و بِحَسَبِ قابلیّت و استعدادِ اصلی مظهریّت هر اسمی را که صالح است بمنزلهٔ مادر صلبی اوست دست موافقت در گردنِ مواصلت او اندازد و جزو بکل پیوند دو قطره بدریا رسد و ذرّه بخورشید مُلاقی شود و اشترِگم کردهٔ ضالّهٔ خود بشناسد. پس **موسیِ** روح را در تابوتِ خلقت میانِ دریایِ علوم مکتسبه بتلاطمِ امواج حادثات باید ساخت؛ تا در تحتِ شجرهٔ توحید اگر **فرعونِ** نفس و **هامانِ** هوا دست در تابوت زَنَد بمشاهدهٔ جمالِ روح بدنِ خاکی آسیه آسا فریاد **هذا قُرَّةُ عَینٍ لی** برآرد و چون دایگانِ جذباتِ عنایت و تجلّیاتِ صفات در رسد جز بتجلّیِ اسم خاصی که این روح محلِّ ظهورِ سلطنتِ آن اسم است نیارامد تا از نفسِ رحمن خطاب آید که

متن:

شـــیر ده‌ای مـــادرِ مـــوسی وِرا — و اندر آب افگن میندیش از بلا [ب ۳۳۵]
هــر کــه در روزِ اَلَست آن شــیر خورد — هــمچو مــوسی شیر را تــمییز کــرد
گـــر تــو در تــمییزِ طــفلت مُــولِعی — ایــن زمــان یــا اُمِّ مُــوسیٰ اِرضِــعی
تـــا نـــبیند طـــفل شیر مـــادرش — تـــا فـــرو نـــاید بِـهَر دایـــه سـرش

درین سُرخی قلمِ تحریر در دستِ اختیارِ دبیر نبود؛ و معذور داشته آید. که گفته‌اند: هرچه از غَیب آید[۱] بی‌عیب آید.[۲] مصراع:

---

۱. د: آمد ر: کلمهٔ آید را ندارد
۲. د: آمد

سخن عشق جز اشارت نیست
قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

شرحِ فائدهٔ حکایتِ آن شخصِ شتر جوینده

ترا در قصّهٔ شتر جوینده حِصّه آنست که چون وقتی اُشتری داشتی و از عالَمِ غَیب و معانی که مَقرِّ اَعیانِ ثابتهٔ علمیّه‌اند تا عالَمِ شهادت منازل و مراحلِ عوالمِ جَبَروت و مَلَکُوت و مثال به یاری و مددگاریِ [1] آن اشتر پیموده؛[2] امّا چون درین قصرِ مسدّسِ شش جهت ساکن شدی و در حُجرهٔ پنج دریچهٔ قالب آرام گرفتی؛ مدّتی از اُشترِ خود یاد نیاوردی و تهیّهٔ اسبابِ مراجعت بوطنِ اصلی نکردی؛ و هرگز غمِ اُشترِ خویش نخوردی، و بِحُکمِ سُوءُالمِزاج بِالتَّدریج بدین گلخن از آن گلشن بازماندی؛ تا بغایتی که شعر:[3]

ندا رسید بجانها که چند می‌پایید[4] بسوی خانهٔ اصلیّ خویش باز آیید
چو قافِ قربت[5] مازاد و بود اصل شماست بکوه قاف بپرّید خوش چو عنقائید
سفر کنید ازین غربت و بخانه روید ازین فراق ملولیم عزم فرمائید[6]

لاجَرَم چون از مَهَبِّ عنایت، نسیمِ هدایت، وزیدن گرفت مُرغِ دل نیز بسویِ آشیانِ اصلی پریدن گرفت؛ سلسلهٔ شوق بحرکت آمد؛ مبتلایِ غُربت آبادِ گُلخنِ خاک بهوایِ گلشنِ پاک از دستِ داستانِ غُربت چون بلبلِ هزار داستان به اُمثالِ این ابیات نغمه سرا گشته که شعر:

بِغَم فرو نروم باز سویِ یار رَوَم بدان بهشت و گلستان و لاله‌زار رَوَم
زبرگ ریز خزانِ فِراق سیر شدم بگلشنِ اَبدو سَروِ پایدار روم
من از شمارِ بشر نیستم وَداع وَداع بنقل و مجلس و سغراق بیشمار روم
نمی‌شکیبد ماهی زآب من چکنم چو آب سَجده کنان سویِ جویبار روم
بعاقبت غمِ عشقم کشان کشان ببَرَد همان به است که اکنون به اختیار روم

---

۱. د: مدکاری ۲. ر: ننموده ۳. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۴. ج: می‌پاید
۵. ر: قریب ۶. ر: فرمایند

ز دردِ عشق بود کارو بارِ سُلطانان　　بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده‌ام که امیرِبُتان بصید شدست　　اگرچه لاغریم سویِ مرغزار روم
چو شیرِ عشق فرستدسگان خود بشکار　　بعشقِ دل بدهان سگِ شکار روم

چون جَذْبهٔ عنایت رسید؛ و عزیمتِ سفر مصمّم شد؛ و پیلِ جان هندوستان [آ۲۳۶] بخواب دیدن آغاز نهاد؛ و قطعِ عَقَباتِ کفر و دین[1] و طيِّ منازل و مراحل بخاطرت[2] افتاد؛ یادِ اُشترِ گُم کردهٔ خویش کردی؛ و بعضی صفات و سِمات بخاطر آوردی؛ و از هر کس نشانِ اُشتر می‌پرسی، و التجا بِهر کس می‌نمائی. و گندم نمایانِ جو فروش از سَرِ عَمیا نشانها می‌گویند

متن:

تو نمی‌دانی که آن اُشتر کجاست　　لیک دانی کین نشانیها خطاست

باز سراسیمه و آشفته‌وار طوفِ هر دیار میکنی؛ و از شهسوارانِ طریق استفسار می‌نمایی؛ و هرکرا از شوقِ یارمَست و مهارِ اُشتر در دست می‌بینی؛ حسرت بر حالِ[3] او می‌خوری و می‌گوئی: بیت:

تو ای عزیز که با دلبری غنیمت دان　　که من زگُم شدهٔ خود خبر نمی‌یابم

چون هرزه گردی،[4] یاوه‌جوئی، از گم شده بی‌خبری،[5] بیهوده پوئی ترا در اضطرابِ طلب و ارتکابِ شداید و تعب مشاهده کند با تو همراهی نماید و گوید من نیز اُشتر گم کرده‌ام. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تا در اشتر با تو انبازی کند　　بهر طَمَعِ اُشتر این بازی کند

لیکن نشانِ کژ از راست نشناسد، پس از نشانِ راست شاد نشود، و از کژ نهراسد، امّا طریقِ تقلید پیش گیرد

متن:

هرچه را گویی خطا بود این نشان　　او بتقلید تو می‌گوید همان

و اگر امینی[6] صادق خبری موافق رسانَد و آن خبر شفايِ جان رنجورت شَود و

---

۱. د: عقبات کرد ر: عقبات کو و در　۲. ج: خاطرات　۳. د: در حالِ او　۴. ج: هرزه گوئی و
۵. ج: بی‌خبری و　۶. ر: ایمنی

سرمایهٔ فرح و سرورت گردد؛

متن:[۱]

چشمِ تو روشن شود پایت دَوان   جسمِ تو جان گردد و جانت روان

در مخاطبهٔ آن مُخبرِ امین گوئی اِنَّ هٰذا البَلاغَ مُبینٌ. ای واسطهٔ فَوز و نَجات، و ای نشانیهایِ تو همه آیاتِ بَیِّنات! بیا بجانبِ اُشتر راه نمایِ این دلتنگ شود؛ چون وقتِ آهنگ آمد پیش آهنگ شو. تا باشد به پیرویِ چون تو پیشوا اُشترِ گم شدٔه وایابم؛ و بِنَفَسِ چون تو مسیحا دمی این دردِ بی‌درمان را دوا یابم. ترا ازین [۲] اخبار جانِ فرسوده تازه گردد؛ و اسبابِ عیش و عشرت بی‌حدّ و اندازه گردد. امّا کسی را که صاحبِ اُشتر نیست ازین نشانها یقین نیفزاید؛ ولیکن از عکسِ فَرَحِ تو او را نیز شادی روی نماید؛ و بِطَمعِ شرکت در ناقهٔ تو هر کجا توجّه نمایی او نیز برود.

متن:

طَمعِ ناقهٔ غیر روپوشش شده   آنچه زوکم شد فراموشش شده

ولیکِن با وجودِ کاذبی چون[۳] به حکمِ **کونوا مَعَ الصّادقین** همراه گشت [ب ۳۳۶] و در آن صحرایِ با پهنایِ غَیب که چراگاهِ اُشترانِ مردِ صادقِ بی‌ریب بود، مَردِ یاوه گَرد نیز ناقهٔ خویش بدست آورد؛

متن:

آن مقلّد شد محقّق چون بدید   اُشترِ خود را که آنجا می‌چرید

چون در آن دشت اُشترِ او پیدا گشت تنها رَوی آغاز کرد. آن صادق گفت: تا اکنون پاسِ من می‌داشتی؛ چون بدین صحرا رسیدیم چه شد که مرا بگذاشتی؟ مرد گفت: تا اکنون فُسوسی بودم؛ و از نادانی راهِ چاپلوسی می‌پیمودم. پیش ازانکه اُشترِ خود دیدم وَصفِ اُشتر از تو می‌دزدیدم، بحکم آن‌که گفته‌اند بیت:

همه چیز را تا نجویی نیابی   جز این دوست را تا نیابی نجویی

تا مطلوب خویش نیافتم؛ در طلب نمی‌شتافتم. ترا صدقِ تو طالب کرده بود؛ و مرا از همراهی تو راه سعادت گشود.

---

۱. ج: و لهذا متن   ۲. د: درین   ۳. ج: کلمهٔ چون را ندارد

متن:

سَـیّآتم شـد هـمه طـاعات شکـر هزل شد فانی وجِـد اِثـبات شکـر
سَیِّآتم چـون وسـیلت شـد بـحق پس مـزن بـر سَـیّآتم هـیچ دق
تُـخمِ دولت در زمـین میکاشتم سُـخره و بـیگار مـی‌پنداشـتم
آن نَـبُد بـیگار کسبی بـود چست[1] هر یکی دانه که کشتم صد بُرُست[2]

با این همه سردی در رَوِش چون گرم بودم گرمی رسید؛ و مدّتی با دُرشتی ساختم تا نرمی رسید. تا در راه بودم مُرادِ خویش غیرِ مرادِ رفیق خود می‌پنداشتم؛ و در باطن عَلَمِ خَلاف او می‌افراشتم. اکنون که مقصود روی نُمود؛ دیدم که آنچه مُرادِ اوست غایت مقصود بود. آری

متن:

آن دو اُشتر نیست آن یک اشترست تنگ آمد لفظ و معنی بس پُرست

از دریایِ زاخِر در کوزه‌ای چه گنجد؛ از خیالِ شواهق ترازویِ مثقال چه سنجد؟ خفّاش از مشاهدهٔ اشعّهٔ آفتاب چه لافد؛ پشّه‌ای کوه قاف را چون کاف بدان منقاری که دارد چون شکافد؟ چون در بیانِ کبریا و جلال و شرحِ عظمتِ ایزد مُتعال لفظ و نطق را مجال نسیت حضرت خواجه علیه السّلام فرمود مَنْ عَرَفَ اللّهَ کَلَّ لِسانُه

متن:

لفـظ در مـعنی هـمیشه نـارسان زان پـیمبر گـفت قـدکَلَّ لِسـان
نـطق اصـطرلاب بـاشد در حساب چـه قَـدَر دانـد زچـرخ و آفـتاب
خاصه چرخی کاین فلک زوپـرّه‌ایست آفـتاب از آفـتابش ذرّه‌ایست[3]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

بیان آنکه در هر نَفَسی مسجد ضرار است[4]

چون حضرت خواجه علیه‌السّلام از غزوهٔ تبوک بازگشتند و منافقان هنوز دعوت

۱. ج و ر: جُست ۲. ر: صد براست ۳. ج: پرده است... و ذرّه است
۴. ج: در هر نفس استعلامی و نیکلسن: در هر نفسی فتنهٔ مسجد

بمسجد خویش می‌کردند این آیت نازل شد که **وَالَّذینَ اتَّخَذُوا** [آ ۳۳۷] **مَسجِداً ضِراراً وَکُفراً وَ تَفریقاً بَینَ المُؤمِنینَ وَ اِرصاداً لِمَنْ حارَبَ اللّهَ وَ رَسُولَه مِن قَبْل وَ لَیَحْلِفُنَّ اِنْ اَرَدْنا اِلاَّ الحُسنیٰ وَ اللّهُ یَشهَدُ اِنَّهم لَکاذِبُونَ لاتَقُم فیهِ اَبَداً**[1] یعنی آن کسانی که اتّخاذِ مسجد کردند از برای مُضارّهٔ اِخوانِ خویش و مُعارّهٔ اصحابِ مسجد قُبا و از برایِ کُفر و تقویتِ نفاق و از برایِ متفرّق ساختن مؤمنانی که بموافقت **رسول** در مسجد قُبا نماز می‌گزاردند[2] و از برایِ نگاه داشتنِ سر راهِ **ابوعامر راهب** که پیش ازین با خدا و **رسول خدای** محاربه کرده بود تا بیاید و درین مسجد با **رسول علیه‌السّلام** مُعارَضه و مقابَلَه و مُقاتَلَه کند و ایشان هر آینه سوگند می‌خوردند که ما ازین مسجد بغیر نیکوئی اندیشه نکرده‌ایم؛ و بغیر رضاجویی خدا و **رسول خدا** پیشه نکرده‌ایم. زینهار ای حبیبِ من در مسجد ایشان نماز مگزار.[3]

متن:

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بدو دام جهود[4]
پس نبی فرمود کانرا برکنند — مَطرحِ خاشاک و خاکستر کنند[5]

لاجَرَم مالکِ بن وُخشم و مَعْن بنِ عَدیّ و عامربن‌السکن و وحشی[6] **قاتل حمزه رَضیَ اللّهُ عَنه**[7] فرستاد و گفت **اِنطَلِقوا اِلیٰ هٰذَا المَسجِدِ الظّالِم اَهْلُه فَاَهْدِمُوه وَاَحْرِقوه** رفتند و بموجبِ فرمان بتقدیم رسانیدند تا دانی که مسجدِ ضرار ساختن سود نیست؛ و به امیدِ صید دانه در دامِ ریختن جُودنی. گوشت پاره‌ای که در شستِ ماهی رهاست؛ دادنِ چنان لقمه‌ای نه بخشش و سخاست. و لِهذا گفته‌اند که هر مسجدی که از برایِ مُباهات یار یا یاسُمعه یا از برایِ غرضی غیر طلبِ مَرضاةِ حقّ سُبحانه و تعالیٰ باشد یا بمالِ غیرِ طَیِّبِ بِنا کرده شود آن مسجد مُلحَق است بمسجدِ ضرار لاجَرَم

متن:

بر مِحَکّ زن کار خود ای مردِ کار — تا نسازی مسجدِ اهلِ ضِرار[8]

---

۱. د: اغلاط زیادی در نوشتن این آیه دارد ۲. ج: می‌گذاردند ۳. ج: مگذار
۴. د: دام حسود ج و ر و م: دام جحود ۵. استعلامی و نیکلسن: مطرحهٔ خاشاک د: برکَنید...کُنید
۶. نام دو نفر اخیر در السیرةُ النبویّهٔ ابن هشام نیامده است رجوع کنید به سیره چاپ انتشارات صدر صفحه ۱۷۳ از مجلّد چهارم د: معامربن‌السکن ر: محسن بن‌عدنی بجای معنی بن‌عدی د و م و ر: مالک‌بن وحشم
۷. ر و م و دک رضی الله عند را ندارند ۸. ج: این بیت را ندارد

پس بر آن مسجدکُنان تسخر زدی[1] چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

حکایتِ هندو که با یارِ خود جنگ می‌کرد برای کاری و خبر نداشت که او هم بدان کار مبتلا بود

چهار هند و بمسجد درآمدند و هر کس در گوشه‌ای بنماز پیوست. چون مؤذّن آمد یکی در اثنایِ نماز از مؤذّن پرسید که وقتِ فریضه شد یا نه؟ هندویِ دیگر گفت در میانِ نماز چرا سخن گفتی؛ و نماز خود را باطل ساختی؟ هندویِ سوم گفت: زهی نادان تو هم خود را در همین بلیّه انداختی. چهارم گفت اَلحَمدُلِلّه که من باری چون آن هر سه عَلَمِ جهل برنیفراختم و بسخن گفتن در اثنایِ [ب ۳۳۷] نماز طاعتِ خویش باطل نساختم.

متن:

پس نمازِ هر چهاران شد تباه عیب جویان بیشتر گم کرده راه

ای خُنُک جانی که عیبِ خویش دید هر که عیبی گفت او با خود خرید

زیرا که نیّتِ آدمی را مَنشأ عیب و هنر ساخته‌اند؛ و ترکیبِ او از دو اصلِ مختلف پرداخته. بیت[2]

تَنَش زین جهان و دلش زان جهان خدایار این و هوا یار آن

نیمی از عالَمِ عَیب و نیمی از مرکزِ غَیب. لاجَرَم مرهمی از برایِ ریش داری؛ نگاه‌دار که جراحت از دیگران بیش داری؛ و اگر عیبی حالی در تو موجود نیست و دیگری بدان مبتلا باشد؛ زبان بطعنِ او مَگُشای؛ و عیبِ او به هر کس منمای؛ که شاید که تو نیز بدان عیب مبتلا گردی.

متن:[3]

لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای[4] پس چه خود را ایمِن و خوش دیده‌ای؟

نمی‌بینی که ابلیس که مَنصِبِ تعلیمِ ملائکه داشت؛ و مِنبَری از نور بالاتر از سِدرَه

---

۱. استعلامی و نیکلسن: بس در آن مسجد گنان ۲. چ: متن د: ندارد

۳. د: بیت ۴. د: بشنیده‌ای

می‌افراشت؛ و سالها به نیک نامی می‌زیست؛ ببین که حالی نامِ او چیست.

متن:

در جـهان مـعروف بُد عَـلیای او　　گشت مـعروفی بـعکس ای وایِ او

تـائی ایـمِن تـو مـعروفی مـجو　　روی شوی از خوف پس از امن کو[1]

تـا نـروید ریشِ تـوای خـوبِ مـن　　بـر دگـر سـاده زنـخ طـعنه مـزن

چندین هزار از لعن و طعن برابلیس روا میداری، گناه او یک مخالفت امر بیش نیست؛ زهی انصاف کسی که بیخبر از حال خویش نیست؛ تا داند کـه در هـر روزی ترکِ چند امر می‌سازد؛ و به ارتکاب چند منهی می‌پردازد. و یقین شناسد که استحقاقِ چندین هزار سَفاین لَعاین دارد. امّا حضرتِ الهٰی بیک گناه ابلیس را سیاست فرمود تا سببِ اعتبار تو تواند بود و تو بِمَنْصِب و اعتبارِ خود چندان مغروری، کـه در مـحلِّ اعتبار برگرفتن بغایت دوری هیچ شکر نمی‌گویی که بحمدالله رسوائی نصیبهٔ او شد تا ما ازو نصیحت پذیریم؛ و از حال او اعتبار برگیریم. و ای اگر ما را رسوا ساختی؛ و بتشریفِ عبرت گرفتن دیگری را بنواختی. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

قصد کردن غزان بکشتن آن یک مردی تا آن دیگر بترسد

طائفهٔ غُزان راهِ انصاف بسته و دستِ بیغما گشاده بر دهی مسلّط شدند و دو کس از اعیانِ ده یافتند؛ و بقتلِ یکی که فقیر تر می‌نُمود شتافتند. چون دستهایِ او بستند پرسید که ای ترکانِ [آ۳۳۸] جفا کیش! غَرَض از قربان کردنِ این درویش چیست؟ گفتند: تا هیبت برین یارت زند و از ترس زر پیدا کند. گفت: ای عزیزان او از من مفلس‌ترست. گفتند: قاصد چنین می‌نماید ولیکن او را زرست گفت چون هر دو از یک دهیم و حالِ ما پیش شما مختفی و مشتبه.

متن:

خودِو را بُکشید اوّل ای شَهان[2]　　تا بترسم مـن دِهـم زر رانشـان

پس سپاس و حمدِ بی‌قیاس حضرتِ الهٰی را که بِفیضِ فضلِ نامتناهی اهلِ قرونِ

---

۱. د: پس از امن　　۲. د و چ: خود را بکشید...

سابقه را سیاستها کرد و ما را بعد از همه بعالَم آورد

متن:

تـا هـلاکِ قـومِ نـوح و قـومِ هُـود　　عـارِضِ رحـمت بـجانِ مـا نُـمود

کُشت ایشـانرا کـه مـا تـرسیم ازو　　وَر خود این برعکس کردی وای تو

پس در زمانِ آخر بودن در استحقاقِ رحمتِ سابقی است چنانکه الآخِرُون السّابِقون مُفَصِّح ازین معنی است. و حضرتِ خواجه علیه‌السّلام بدین معنی اشارت نمود آنجا که گفت أُمَّتی اُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیانِ حال خودپرستان و ناشکران در نعمتِ وجود انبیا و اولیا علیهم‌السّلام

همانا پیش ازین دانسته‌ای که مصاحَبَتِ[1] اَبرار و مجالَسَتِ اَخیار گُلِ بوستانِ اِقبال است؛ و شمع[2] شَبستانِ آمال است. ریحانِ چَمَنِ روح است؛ مفتاحِ خَزائِنِ فُتوح است. واسطهٔ عِـقدِ کَمال است؛ نگـینِ خـاتَمِ جَـلال است. کـیمیایِ سـعادتِ اَبـدی است؛ راهنمایِ دولتِ سَرمدی است. و کـلام و نـصیحتِ ایشـان سـببِ فـوز و نَـجاتست؛ مُوجبِ رِفعتِ درجاتست. زیرا که مُراد از مُصاحَبَتِ نَفْسِ آدمی دریافتنِ بَرَکتِ نفْسِ اوست. و لِهذا اَهلِ قرآن را اَهلُ اللّـه مـی‌خوانـند و اربـابِ حَـدیث را اصـحابِ نَـبی می‌دانند. بیت[3]

اَهْلُ الحَدیثِ هُم اَهلُ النّبی وإنْ　　لَمْ یَصْحَبُوا نَفْسَهُ اَنفاسَهُ صَـحِبُوا

پس درین عهد که نُزولِ وَحی اِنقطاع پذیرفته؛ بلکه سلسلهٔ ولایت نـیز گُسستن گرفته؛ اگر شَرَفِ صُحبتِ اَنبیا دست نمی‌دهد؛ باری از مُصاحَبَتِ عُلَما که وَرَثهٔ انبیااند، و از مجالَسَتِ اولیا و فقرا که بحقیقت سایهٔ خدااند؛ نشاید گشت؛ و دوری نتوان گزید. چه طَراوتِ بوستانِ اُمید، و نَضارَتِ گُلستانِ دولت جاوید، و حَلاوتِ میوهٔ باغِ حیات، و تابشِ نورِ چراغِ نَجات، بمواصَلَتِ اَهلُ اللّٰه و مجالَسَتِ مردانِ این راه است. و اگر دیدنِ جمالِ ایشان دست نمی‌دهد باری از شنیدنِ مَقالِ ایشان مَحروم مباش [ب۳۳۸]

---

۱. ج: دانسته مصاحبت　　۲. ج: اقبالست شمع
۳. ر و ج: شعر د: ندارد

که حُکمایِ حاذِق و فیلسوفانِ مُحقِّق که عُمری بَر سَرِ تجارِب[1] خواصِّ اشیاء بسر برده‌اند؛ و روزگاری بشناختنِ اسباب و علاماتِ اَمراض صرف کرده؛ از آن جَهَت تدوینِ کُتُب ساخته؛ و دفاتر و مُجلَّدات در علمِ حِکمت و طِب پرداخته تا[2] متأخِرانرا دستوری باشد؛ و اگر مریضی از شَرَفِ صُحبتِ ایشان محروم شود؛ باری طریقِ معالجهٔ او بتحقیقِ آن حُذّاق معلوم شود. لاجَرَم مریض را چاره آنست که روی از گفتارِ ایشان نتابَد تا از مَرَض خَلاص یابد. پس ای عزیز که به انواعِ مرضِ مَعاصی گرفتاری، و مرضِ خویش نیز از اَطِبّا پنهان می‌داری، باید که چون حکیمانِ الهی در تشخیصِ مرضِ تو بعضی معایبِ تراتقریر کنند انکار نکنی؛ و بمخاصَمَتِ طبیب برنخیزی. بیت:

ولیکِن این رَوِشِ رَه رَوانِ چالاکست تو نازنینِ جهانی کجا توانی کرد

اگر تراگویند مرضِ تو آنست که آلودهٔ عیب و گناهی، و سنگدل و جان سیاهی، و فرمانِ حق سَبُک می‌داری، و هرگز غمِ فردا بخاطر نمی‌آری، و از عشقِ دنیایِ دون، و هوسِ آرایشِ روزگار بوقلمون، چون زنان زبونِ نفس گشته‌ای. و مرضِ دیگر آنکه از صحبتِ صالحان رمیده‌ای؛ و نکته‌هایِ ناصحان نشنیده‌ای؛ و همیشه طریقهٔ تو

متن:

با دل و با اهلِ دل بیگانگی‌ست باشهان تزویر و رُو به شانگی‌ست

سیر چشمانرا گدا پنداشتن از حَسَدشان خُفیه دشمن داشتن

و اگر درویشی صاحب ولایت، و کاملی[3] رهنمای طریق هدایت، چیزی از تو پذیرد گویی گداست؛ و اگر قبول نکند گویی زرق و دغاست. واگر با تو بیامیزد طامِعَش خوانی؛ و اگر بگُریزد رد کردهٔ مَحافل و مَجالِسَش دانی.[4] هر آینه از شَرحِ اسبابِ این امراض و بیانِ علاماتِ این علل در مزاجِ تو خلل زیاده شود؛ و انحراف در طبیعتِ تو غالب گردد. و اگر فی‌المثل اعتراف کنی؛ و حکیمانِ الهی از غایتِ شَفَقَتِ نامتناهی از برایِ علاج و تقویتِ مِزاج سلوکِ طریقِ اِحتما و مُجاهدات که مُورِثِ صحّتِ جان و باعثِ مُشاهَداتست فرمایند؛ سَر از رِبْقَهٔ اَحکامِ ایشان تافتن آغاز نهی؛ و

۱. د و م و ر: تجارت ۲. ج: کلمهٔ تا را ندارد ۳. د: کاهلی
۴. د: رد کرده مخالف و محامل و مجاملش دانی م و ر: مجالس‌دانی

بِهر قُلماشی ایشانرا فریب دهی.

متن:

یا منافق وار عُذر آری که من / مانده‌ام بر نَفْقهٔ فرزند و زن

نه مرا پروای سرخاریدنست[آ ۳۳۹] / نه مرا پروای دین ورزیدنست

و چون درویشی بینی گویی ما را بِهِمَّت یاددار تا در پایان کار از اولیا و ابرار باشیم؛[1] و چون از کسبِ قُوتِ عِیال و طلبِ رزقِ حلال فارغ آییم[2] بموافقتِ شما در کار شویم. و هیچ شرم نمی‌داری که از حق چاره داری و از قُوت نی؛ و از سلوکِ مِنهَجِ دین گریزت هست[3] و از اِتِّباعِ طاغوت نی. کما قالَ

متن:

ایکه صبرت نیست از دنیایِ دون / صبر چون داری زنعم الماهِدُون

ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری زاللّهِ کریم

ایکه صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری ازان کت آفرید[4]

طالِبِ حق آنست که خلیل آسا بر جمیعِ ما سَویٰ از سَرِ غیرت پشتِ پازَنَد که **لاأُحِبُّ الآفِلین** مرا. باری

متن:

بی تماشایِ صفتهایِ خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی‌دیدار او / بی تماشایِ گُل و گلزار او

جز بر اُمیّدِ خدا این آب و خور[5] / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر؟

و اگر راهبرِ صادق و حکیمِ حاذق ترا گوید همچو عامِ کالأنعام مباش؛ و رخسارهٔ نیاز بناخُنِ آز مخراش؛ و لقمه از دستِ دَهرِ سپید دستِ سیاه کاسه مخور؛ و چون روزت دیر شد بیش ازین روزگار مبر. بیت:

کان لقمهٔ خلیفه که از دست او خوری / لوزینه است خُردهٔ الماس در میان

چاپلوسی کنی که من خود طلب پیشه‌ام؛ و روز و شب درین اندیشه‌ام. بلکه بهیچ

۱. د: ابرار شویم ۲. د و ر: فارغ آیم ۳. ر: گریز هست م: گریزت هست

۴. استعلامی و نیکلسن: ازان کین آفرید

۵. استعلامی و نیکلسن: جز بر امید خدا زین آب وخور ر: جز به امید خدا

وجه بیت:

آوازِ آن حکیمِ الهی تو نشنوی کز جوشِ غفلتست ترا گوش دل گران

و گاه گاه از برایِ فریبِ اَبنایِ جنسِ خویش، و تسلیهٔ نَفْسِ کافر کیش، گویی اگر ما گناه کاریم خدای غفورست و رحیم؛ و اگر بضاعتی از طاعت نداریم توّابست و کریم.

متن:

ای زغم مرده که دست از نان تهی‌ست چون غفورست و رحیم این ترس چیست

و حقّا که مِزاجِ نازکِ تو تا بغایتی ضعیف است که به امثالِ این مقالات فَرضیّه که بر نَهْجِ خطابِ زَبونْ مسبوق گشته است تغییر[1] خواهد پذیرفت و علاج مشفقانهٔ مرا بهیچ بَر نخواهد گرفت قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

شکایت گفتنِ پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جوابِ طبیب او را

پیری شصت ساله پیشِ طبیبی از ضعفِ دماغ شکایت کرد و از داغی که از ظلمت [ب ۳۳۹] در چَشم داشت حکایت کرد؛ طبیب گفت: سببِ این هر دو مرض از پیری است. دیگر گفت: طعامی که می‌خورم خوش گوار نیست؛ و از دردِ پشت لحظه‌ای مرا آرام و قرار نیست. طبیب گفت: این مرضها هم از پیری است. دیگر گفت: تنگیِ نَفَس دارم و در خاطِر محافَظَتِ نامِ هیچکس نیارم. گفت: این مرضها نیز از پیری بُوَد و چون پیری در رَسَد دو صد علّت پیدا شود. و مریض از سَرِ غَضَب

متن:

گفت ای احمق برین بردوختی؟ از طبیبی تو همین آموختی؟

ای مُدَمَّغ عَقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد

و همچنین طالبِ علاج از پیری و ضعفِ مزاج مانند دیوانگان برآشفت؛ و طبیب را دشنام و سقط بسیار گفت.

متن:

پس طبیبش گفت ای سالِ تو شست[2] این غضب وین خشم هم از پیری است

۱. د: تغیّر ۲. استعلامی و نیکلسن: ای عمر تو شصت

زیراکه چون اعضا و اجزا نحیف گردد؛ خویشتن داری و صبر هم ضعیف شود. پس چون یک سخنِ غیرِ مُلایم بِشَنَوَد طاقتش طاق گردد؛ و اگر قائلِ برخلافِ مزاجش پدرِ اوست که دشنام دهد و عاقّ شود. مگر پیری که مستِ حق بُوَد؛ و مستغرقِ بحارِ کبریایِ پادشاهِ مطلق بود. زیراکه از خدای حیات طیّبه یافته است؛ و به امتثالِ امرِ **فَاصْبِرکَما صَبَراُولُوا العَزم مِنَ الرُّسُلِ** شتافته. مقصود از ایرادِ این حکایت آنست که غافلِ[1] عمر بباد داده، و امراضِ معاصی دستِ تعدّی بَروی گشاده، و بیخِ بدی در طینتِ او رسوخ یافته، بعد ازان بطلبِ معالجه بسویِ طبیبِ شتافته. پس چون طبیب[2] الهی او را جواب می‌دهد که این همه اَمراض بواسطهٔ تضییع قابلیّت است که بمنزلهٔ جوانی است. مریض را قَهر می‌آید؛ و زبان بِهرزه‌گوئی می‌گشاید؛ و خویشتن بر شمشیرِ تیز می‌زند؛ و بجُستن آزار دوصد هزار فتنه‌انگیز می‌کند؛ و نمی‌داند که در آن ذرّه آفتابِ رخشان پنهانست و آن قطره دریائی بی‌پایان را نگهبان.[3] آه زهی خُسران!

متن:

بر تو می‌خندد ببین او را چنان — صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنّت همه اجزایِ اوست — هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست — وانکه در اندیشه ناید آن خداست

مصراع:[4]

فیالَها قِصَّةٌ فی شَرحِها طولٌ

زهی بُوالفُضول که از آزارِ خدا و رسول اندیشه نکند و مراعاتِ جانبِ اهل دل پیشه نکند و چون هَدْمِ بُنیانِ مسجد رَوا [آ ۳۴۰] نمی‌دارد؛[5] باید که در آزارِ دلِ اَهلُ اللّه نیز جِدّرَوا ندارد.[6] زیراکه مسجدِ رحمان جز درونِ عارفان نیست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مسجدی کان اندرونِ اولیاست — سَجده‌گاهِ جمله است آن‌جا خداست
تا دلِ مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

---

۱. ج و م و ر: غافلان ۲. ج: از کلمهٔ شتافته تا اینجا را ندارد
۳. د: بی‌پایان است و آن را نگه‌بان م: بی‌پایان وانکه بآن ۴. د و ر و م: کلمهٔ مصراع را ندارند
۵. د: نمی‌داری ۶. د: نداری

اگر تَتَبُّعِ قَصَص و اَخبارِ انبیایِ نامدار از کلامِ حضرتِ پروردگار و احادیثِ نبیّ مُختار بِتقدیم رسانی بدانی که در هر قرنی هلاکتِ قومی بواسطهٔ آن بود که آن طائفه

متن:

قصدِ جنگِ انبیا می‌داشتند　　　جسم دیدند آدمی پنداشتند

پس تو نیز گِردِ خود بَرآی؛ و دیدهٔ عبرت بگشای. و ببین که اخلاقِ آن پیشینیان در تو موجود هست یا نی؛ و چون در خود آن صفات را بعینها می‌یابی از عُقوبت و نَکال چرا ایمنی؟

متن:

آن نشانیها همه چون در تو هست　　　چون تو زیشانی کجا خواهی بِرَست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:[1]

قصّهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه می‌کرد

کودکی پیشِ جنازهٔ پدر گریه و زاری می‌کرد؛ و ناله و بیقراری می‌نمود؛ گاهی خاک بر سر می‌پاشید؛ و گاهی جامه چاک زده سینه می‌خراشید؛ و می‌گفت: ای جانِ پدر کجات می‌برند؛ و بکدام خانه‌ات می‌سَپَرند؟ بخانه‌ای می‌برندت که در وی هزار زحیرست؛ نه دروقالی و نه حَصیر است؟

متن:

نه چراغی در شب و نه روزنان　　　نه در و بویِ طعام و نی نشان

نه دَراودَری معمور و نه در بامش راه؛ و نه دَراوروزنی از برایِ تابش آفتاب وماه. خانهٔ بی‌همسایهٔ تاریک و تنگ که به اندک مدّتی دَروی نه روی ماند و نه رنگ. ازین نَسَق صفتهایِ خانه می‌شمرد؛ و اشکِ حسرت از دیده می‌فشرد. جوحی با پدر گفت ای ارجمند حقّا که این کس را بخانهٔ ما می‌برند.

متن:

این نشانیها که گفت و یک بیک　　　خانهٔ ما راست بی‌تزویر و شک

---

۱. د و م و رک کلمهٔ متن را ندارند

نه طعام و نـه حـصیر و نـه شـراب　　　نه درش معمور هم سقفش خـراب

لاجَرَم آزارکنندگانِ اهلُ اللّه از قاصدانِ انبیا بسی نشانها با خود همراه دارنـد. امّـا بفریبِ نَفْس چندان مغرورانـد کـه آن اخـلاق رَدیّـه وصـفاتِ نـامرضیّه را در خـود مشاهده [ب ۳۴۰] می‌کنند و دلِ ایشان که تنگ و تاریک چون خانهٔ جهودست و بی‌نوا؛ و خالی از ذوقِ سلطانِ وَ دود. نه در آن خانهٔ دل از چراغِ معرفت ضیا؛ و نه پرتوی از شعاعِ آفتابِ کبریا.

متن:

نـــه دران دل تـابشی از آفـتاب　　　نی گشاده عرصه و نی فتح باب

راستی از چنین دل تیره گور بهتر و دیده‌ای که ازین حال عبرت نگیرد کور بهتر. ای زنده‌زاده چگونه با این دل‌مردگی می‌سازی؛ چرا چون **یوسف** ازین چاه بیرون آمده بسلطنتِ **مِصرِ** محبّت نمی‌نازی؟ **یونسِ** جانت در بطنِ ماهی گرفتار؛ و سببِ [۱] خلاصیِ او تسبیحِ پروردگار. و هیچ می‌دانی که تسبیحِ یونس هـر جـا کـدام است؛ و واسـطهٔ نجاتِ او از ماهیِ تن و دریایِ جهان کدام نام است؟ اگر نمی‌دانی اکنون بشناس که جانِ ترا در روزِ اَلَست با حضرتِ پروردگار عهد و پیمانی بود و در جواب **اَلَسْتُ بِرَبِّکُم**، بلیٰ گفته [۲] و سّرِ بلیٰ که حلقه زدنِ دَرگَهِ فقر و فنا و قبول کردنِ درد و بلاست بر تو منکشف بوده؛ و بِرُبُوبیّتِ حق اعتراف آورده؛ از پرستشِ ما سَوایِ او اعراض کرده. پس تسبیحِ جانِ تو ثبات بر آن عهدِ نخستین است.

متن:

ور فراموشت شـود تسبیحِ جـان [۳]　　　بشـنو ایـن تسـبیحهایِ مـاهیان
هـر کـه دیـد اللّـه را اَللّـهی است　　　هر که دید آن بحر را او ماهی است

تن ماهی است و جهان دریا؛ و روح **یونُسِ** محجوب از نور کبریا. جانی که تسبیح گفت بِرَست؛ و خودپرستی که اِعراض کرد نَجَست. گوش بگشا تا از دریـایِ زَخّـارِ حقایق تسبیحِ ماهیانِ رَسته از علایق بشنوی؛ و اگر از جوشِ غَفلت گوشِ دلت گِران گشته است بربلا و دَرد صبر باید کرد: زیرا که

---

۱. ج: بسبب　　۲. ج: کلمهٔ گفته را ندارد
۳. استعلامی و نیکلسن: گر فراموشت شد آن تسبیح جان

متن:

صبر کردن جانِ تسبیحات تُست　　صبر کن کانست تسبیحِ درست

هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج　　صبر کن الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج

صبر چون پلِ صراط و از آن سوی او بهشت است؛ زیراکه واسطهٔ وصلتِ هر خوبی دلاّله یا لالایِ زشت است. چون شاهد را از لالا[1] فصل نیست؛ پس اگر از لالا[2] گریزی امیدِ وصل نیست.

متن:

تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل　　خاصه صبر از بهر آنِ نقش چِگِل

رویهان ترسند از آوازِ دُهُل　　عاقلش چندان زند که لاتَقُل

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ تیرانداز و ترسیدنِ او از سواری که در بیشه می‌رفت

سواری با سلاحی مَهیب براَسپی نجیب برنشسته، در بیشه می‌رفت. قادر اندازی پیاده او را [آ ۳۴۱] دید و از ترسِ او کمانرا درکشید. سوار نعره زد که در مَهابتِ سِلاح و جُثّه من منگر اگرچه ظاهراً مَهابت هست امّا در حقیقت صَلابَت نیست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

هان و هان منگر تو در زَفتیِّ من　　که کَمم در وقتِ جنگ از پیرزن

گفت نیک خبر دارم کردی؛ و اگر نه تیر می‌خوردی. پوشیدنِ سلاحِ مردانرا مرد باید؛ و اگر نه جز مردن و رسوائی نزاید. درین ره سینه سپر کردن و جان سپاری به از اسپِ نجیب و سلاح‌داری است. مکر و حیله اندوختن، و علم و فن آموختن، سلاحِ مردان پوشیدن و در هلاکت خود کوشیدن[3] است

متن:

چون نکردی هیچ سودی زین حِیَل　　ترک حیلت گو که پیش آید دُوَل

---

۱. ج: لاله　　۲. ج: لاله　　۳. ج: کشیدن

چون یکی لحظه نخوردی بر زفن / ترک فن گو میطلب رَبُّ‌المِنَن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گُولی کن و بگذر زشوم
چون ملایک گو که لاعِلمَ لَنا / یا الهی غیرَ ماً عَلَّمتنا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ اَعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف مراو را

عربی دوجوال پر بار بر اشتر نهاده، و خودگاهی سوار و گاهی پیاده، می‌رفت. رفیقی دانش‌کیش و همرهی حِکمَت اندیش ازو سؤال کرد که‌ای برادر ترا چه نام است؛ و وطنِ اصلی تو کدام است؟ و در مَطاویِ سؤال بسی لَطائِف درج کرد؛ و فصاحت و بلاغت بسیار خرج کرد. بعد از آن پرسید که درین دوجوال چیست؟ عرب گفت: در یکی گندم و دیگری ریگ. گفت: ای رفیقِ مُشْفِق و همدمِ نیک، ریگ را باید ریخت و نیمی از گندم در آن جوال باید انداخت تا بار سبک‌تر باشد و تو همیشه بر اشتر توانی نشست. عرب گفت: ای حکیمِ دانایِ شیرین سخن شمّه‌ای از حالِ خویشتن نیز شرح کن

متن:

این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست

گفت: هیچ کدام نیستم یکی از عامّه‌ام؛ و مصداقِ مقالِ من حال من است و جامه‌ام. بازپرسید که اُشتر چند داری؛ و بیشترِ اموالت از کدام جنس است؟

متن:

گفت وَاللّه نیست یا وَجهَ العَرَب / در همه ملکم وُجوهِ قُوتِ شب

محتاجِ نیم نانی بِهَر جانب می‌دوم؛ و بیشتر چنانکه پابرهنه [1] و تن برهنه می‌روم؛ و مرا ازین حکمت و علم و فضل و هنر هیچ حاصلی بغیر خیال و دردسر نیست

متن:

پس عرب گفتش که شَودُ و راز بَرَم / تا نبارد شومیِ تو بر سرم [2] [ب ۳۴۱]

---

۱. د: بی پابرهنه ۲. ج: در سرم م: تا نیاید شومی تو در سرم

با این حکمتِ شُومی‌انگیز دیگر با من میامیز؛ و مرا از بی‌فرهنگی در جوالی گندم و در دیگری ریگ؛ به از چنین حکمتِ شُوم و عقلِ مرده ریگ.

متن:

احمقی‌ام بس مبارَک احمقی است — که دلم با برگ و جانم متقی است

گر تو خواهی تا شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید و زخیال — حکمتی نی نور فضل ذوالجلال[1]

حکمت دنیا فزاید ظنّ و شک — حکمت دینی بَرَد فوق فَلَک

با وجودِ آنکه اظهارِ حکمت وزیرکی عینِ ابلهی است؛ و بدین اصطلاحِ چند خویشتن را مقتدایِ طریق دانستن گمرهی است؛ ببین که رُوبهانِ زیرکِ آخر زمان خویش را بر شیرانِ بیشهٔ پیشینیان برافزوده‌اند؛ و خود را از اِستفاضه و تَعَلّم مُستغنی نموده؛ از حیله آموزی جگرها سوخته؛ و در هر واقعه فکری و مکری آموخته؛ و صبر و ایثار وجود و سخا بباد داده؛ و راهِ انصاف بسته و زبان بر تشنیعِ نیکان گشاده‌اند. و نمی‌دانند که فکر و حکمت آنست که بدان راهی یافته شود؛ و راه آنست که بدان راه جانب شاهی شتافته آید.

متن:

شاه آن باشد که از خودشه بود — نه بمخزنها و لشکر شه بود

تا بماند شاهیِ او سرمدی — همچو عزّو مُلک و دینِ احمدی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

کراماتِ سُلطان ابراهیم اَدهَم رَحمَةُ اللّٰه عَلَیه بر لبِ دریا

سَرْوَرِ پیشوایانِ عالَم سلطان ابراهیم‌بن ادهم قَدَّسَ اللّٰه رُوحَه وَ اَوْصَلَ اِلَینا فُتوحَه روزی بر لبِ دریا نشسته بود و بخیه بر خرقهٔ خویش می‌زد ناگاه امیری از اُمرایِ درگاهِ سلطان رسید و سلطانِ خویش را دید و بشناخت و خدمتگاری بتقدیم رسانید و از سَرِ حَسرت در شیخ نظر می‌کرد که چگونه

---

۱. استعلامی و نیکلسن: فیض نورذوالجلال

متن:

ترک کرد او مُلکِ هفت اقلیم را — می‌زَنَد بر دَلْق سوزن چون گدا

فی‌الحال اندیشهٔ او را شیخ دریافت و صورتِ خیالش در آیینهٔ ضمیر شیخ در تافت زیرا که اهل دل از اسرارِ جانها آگاه‌اند و بر تختِ مملکتِ دلها پادشاه‌اند لاجَرَم

متن:

دل نگـه داریـد ای بی‌حاصلان — خاصه‌اندر صحبتِ صاحِب دلان

پیشِ اهلِ ظاهر که ایشانرا وقوف بر اسرار نیست، آداب تـن نگـاه بـاید داشت؛ و پیشِ اهلُ اللّه که شیرِ بیشهٔ اندیشه‌اند و سلطانِ معرفت پیشه وجوبِ نگاه داشتنِ آداب بر باطن است

متن:

تو بعکسی[1] پیشِ کوران بهر جاه — با حضور آئی نشینی پایگاه [آ ۳۴۲]

پـیشِ بـینایان کـنی تـرکِ ادب — نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب

شیخ سوزنِ خویش در دریا انداخت و باز از دریا سوزنِ خویش طلب کرد و صد هزار ماهی سر از دریا بیرون کردند هر یکی سوزنی در دهان گرفته آوردند. سلطان گفت: ای امیر این سلطنت بهتر یا آن مُلکِ حقیر. و حال آنکه آنچه مشاهده افتاد بنسبت با سلطنتِ باطن هیچ نیست زیرا که در هنگامِ بهار از گلشن و لاله‌زار شاخی بسویِ شهر آورند؛ نه آنکه باغ و بستانرا بشهر برند.

متن:

خاصه باغی کاین فَلَک یک برگِ اوست — بلکه آن مغزست و این عالَم چو پوست

بـرنمی‌داری سـویِ آن بـاغ گـام؟ — بـوی افـزون جوی و کـن دَفـعِ زُکـام

تـا کـه آن بـوجاذبِ جـانت شـود — تـا کـه آن بـو نـور چشمانت شـود

زیرا که **یعقوب** جانرا که در بیت‌الاحزان عالَم مبتلاست؛ و چشمِ او از گریه در فِراقِ **یوسف** خویش نابینا. روشنیِ دیده جز ببویِ پیراهنِ فرزند نیست. و **خواجه علیه‌السّلام** اشارت بدین معنی نمود که نماز و مناجات و نیاز بوئی[2] از پیراهنِ یوسف نازنینِ غیبی

---

۱. ج: تو بعکس ۲. ج: بوی

است آنجاکه فرمود **وَقُرَّةُ عَینی فِی الصَّلوٰة** زیراکه هر پنج [۱] حس با همدیگر پیوسته، قوّتِ[۲] هر یک از دیگری رُسته، چون یکی ازین قُوا قوّت پذیرد قوایِ دیگر ازو نصیبی برگیرد. چنانکه

متن:

دیـدنِ دیـده فـزایـد عشق را — عشق در دیـده فـزایـد صـدق را

صدق بیداریِ هر حس مـی‌شود — حسّـها را ذوق مُـونس[۱] مـی‌شود

قالِ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین [۳]

بدانکه مُنَّور شدنِ عارف بنورِ غیب بین موقوفست بصَقالتِ آیینهٔ قلب از زَنگارِ طبیعت و ظُلمتِ صفاتِ بشریّت بِمِصقَلَهٔ **لااِلٰهَ اِلّااللّٰه** کَما قالَ النّبی علیه‌السّلام: **اِنَّ [۴] لِکُلِّ شئٍ صَقالَة و صَقالَةُ القلوبِ ذِکرُالله** پس چون آیینه صَقالَت پذیرد؛ و قابلِ مُشاهدهٔ انوارِ جَمال گردد؛ مذکور بحکمِ **مَنْ تَقرَّبَ اِلَیَّ شِبراً تَقرَّبْتُ اِلَیهِ ذِراعاً** بَر ذاکِر تَجَلّیَ کند و پرتوِ نورِ صفاتِ حق در آیینهٔ دل پیدا آید؛ و همان نور معرفتِ دل شود؛ و تعریفِ حال خود هم بخود کند؛ و ذوقی در جان پدید آید؛ و این ذوق متفاوت افتد. زیراکه گاهی مُعَرِّف از دَرِ سَمع درآید چنانکه موسی را علیه‌السّلام بود که **اِنّی اَنااللّه** و تا مُعَرِّف از پَسِ حُجُب آید بواسطه بُوَد که **مِنَ الشَّجرةِ اَن [۵] یا موسیٰ اِنّیَ اَنَا اللّه** [ب ۳۴۲] و چون حُجُب برخیزد بی‌واسطه شود که **وَکَلَّمَ اللّهُ مُوسیٰ تَکلیماً** و گاهی مُعَرِّف از درِ نظر درآید [۶] و حُجُب باقی بُوَد پس ظُهور بواسطه باشد چنانکه خَلیل علیه‌السّلام را بود که **فَلَمّا رَأی الشَّمْسَ بازِغَةً قالَ هٰذا رَبّی.** و درآمدنِ مُعَرِّف از راهِ حواسّ گاهی بواسطه و گاهی بی‌واسطه آغازِ مُنَّور شدن عارفست بنور غیب بین. و هرگاه که بندِ قیودِ ظُلُماتِ بَشَریّت از حسّ برخیزد؛ و قابلِ قبولِ پرتوِ اَنوارِ عینی شود؛ باقیِ حواس نیز از آن پرتو بهره یابند؛ و از کدورات بصفا متبدل شوند. چنانکه چشمِ موسی چون قابلِ دیدنِ

---

۱. ج: بر پنج ۲. ج: فوت ۳. ج: غیب بینی ۴. ج: اِنَّ را ندارد ۵. ج: الشجران
۶. د: از درنظر آید م و ر: از نظر آید

غَیب از شجره گشت که اِنّی آنَستُ ناراًگوشِ او قابلِ آن شد که نداءِ اِنّی اَنَااللّه بَشَنَوَد. و لهذا می فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:[۱]

چون یکی حس در روش بگشاد بند   مابقی حسها همه مُبدَل شوند

چون یکی حس غیرِ مَحسوسات دید   گشت غَیبی بر همه حسها پدید

زیرا که حواس بمنزلهٔ رمهٔ گوسفنداناند چونکه یک گوسفند از جوی بجهد دیگران نیز موافقت کنند. پس اهتمام نمای تا حسّی از حَواسَّت از جویِ قیود بران کنارِ[۲] اطلاقِ وجود توانَد جَست.[۳] تا از مرغزارِ وَالَّذی آخرَجَ المَرعیٰ سبزهٔ صفا[۴] تواند چرید و به آهستگی بگلزارِ حقائق که هر لحظه نَفَحاتِ ربّانی از او[۵] واصل است که اِنَّ لِرَبِکُمْ فی اَیّامِ دَهرِکُم نَفحات راه یابد و سنبل و ریحانِ مشاهدات چَرَد[۶]

متن:

وان حست پیغمبر حسها شود[۷]   تا یکایک سوی آن جَنَّت رود

و حسهایِ دیگر با این حس راز گویند و طریقِ برجَستن از جوی ازو بازجویند و چون هر حسّی بندهٔ حسِّ تو آید فلکها را نیز جز مُتابعتِ تو نشاید. زیرا که نورِ روح مغز است و فلکها پوست؛ و مغز از آنِ هر که باشد پوست ازان اوست. اگر فریفتهٔ ظاهر باشی همه پوست بینی؛ چشم از اختلافات بردَوز تا جمله دوستی بینی. اَعراض و صُوَر فانی است[۸] در وشک نیست؛ و ذاتِ[۹] پایندهٔ باقی بغیرِ یک نی. همچنانکه ظواهرِ اَشیا در لطافت و کثافت مختلفاند؛ حقائقِ باطن نیز در درجات و مَراتب غیرِ مُؤتَلِفاند.

متن:

جسمْ ظاهر، رُوح مخفی آمدست   جسمْ همچون آستین جان همچو دست[آ ۳۴۳]

باز عقل از روح مخفیتر پَرَد[۱۰]   حس بسویِ روح زوتر ره بَرد[۱۱]

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد   ۲. د و م و ر: بدان   ۳. د: تواند کرد
۴. د: سیرهٔ صفا ر: سبزهٔ وفا   ۵. چ: ربانی انا از او
۶. ر: ریحان شاهد است خود م: مشاهدات خود   ۷. استعلامی و نیکلسن: هر حست...
۸. ر: صور بینی   ۹. چ: و ذوات   ۱۰. د و چ و م و ر: مخفیتر بُوَد
۱۱. استعلامی: حس سوی روح...

زیرا که بمجرّدِ مشاهدهٔ جُنبش در حیوان توان دانست که روحِ حیوانی دارد؛ امّا تا جنبش‌هایِ او مناسب و نیکو نباشد استدلال بوجودِ عقلش نتوان کرد. باز روحِ وحی از عقل پنهان‌تر بود و لهذا می‌گوید:

متن:

عقلِ اَحمد از کسی پنهان نشد　　　روح وَحْیَش مُدرَکِ هر جان نشد

و همچنانکه بعضی حرکات را با عقل مناسبتی هست، که از آن حرکت وجودِ عقل مُحَقَّق شود؛ همچنین بعضی شؤون و اَفعال و اَقوال و اَحوال را به ارواح وحیی[۱] مناسبتهاست؛ که آثار وی ازو مشاهده توان کرد اما هر عقلِ دَرّاک قابلِ اِدراکِ آن نباشد. بلکه

متن:

گه جنون بیندگهی حَیران شود　　　زانکه موقوفست تا او آن شود

تا بحدّی که موسیٰ با کمالِ مرتبهٔ رسالت در شناختنِ حکمتِ اَفعالِ خضر علیه‌السّلام حَیران گشت. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:[۲]

نامناسب می‌نمود اَفعال او　　　پیشِ موسی چون نَبُودش حالِ او
عقلِ موسیٰ چون شود در غَیب بند　　　عقلِ موسی خود که است ای ارجمند؟

علمِ تقلیدی جز برایِ فروختن[۳] نیست و با مشتری برافروختن و بی‌مشتری غیرِ سوختن نی. امّا علمِ تحقیقی را چون مشتری حقّ است؛ همیشه بازار او با رونق است. لاجَرَم صاحبِ علمِ تحقیقی بِسَماعِ زمزمهٔ اِنَّ اللّٰهَ اشْتَریٰ لب فرو بسته امّا سرمستِ بَیع و شَریٰ است؛ مشتریِ هر کالهای جداست. مشتریِ لَهوِ حدیث اهلِ هواست؛ و مشتریِ نقدِ ایمان خداست.[۴] درسِ آدم را جز فرشته مشتری نیست؛ زیرا که مَحرمِ درسِ او دیو و پری نیست. و چون کاله بخریدار باید فروخت؛ عِلْم[۵] اسما را آدم[۶] بملائکه باید آموخت[۷] که یا آدم اَنْبِئْهُم بِاَسمائِهِم ای آدم درسِ اسما بملائکه تعلیم کن که کور موشانِ جنّ و اِنس سزاوار این درس نیستند. گُمراهانِ کوتاه بین و متلوّنان

۱. ج: روحی وحی　　۲. د: بیت　　۳. د: کلمهٔ است را ندارد
۴. ج: افروختن　　۵. ج: و علم　　۶. ج: آدم را　　۷. د: بایست آموخت

بی‌تمکین که ره گذرهایِ زیر خاک دانند؛ امّا در شناختنِ طرائق افلاک فرو مانند؛ کور موش‌اند. و چون بی‌چشم او را معاش ممکن است سعادتِ چَشم نیافته است. امّا اگر اهتمام فرو نگذارد ایزدش آزاد از زندانِ خاک سازد؛ و از آن لقمه درونش پاک سازد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

بعد ازان پر یابد و مرغی شود　　　چون ملایک جانب گردون رود[1]

تا هر زمان در گلشنِ شُکرِ خدا چون بلبلِ هزار آوا بانگ و نَوا آغازدکه‌ای خداوندِ آزادی‌دهنده از فعل زشت [ب ۳۴۳] وَاِی از دوزخی آرایندهٔ بهشت.

متن:

در یکی پیهی نهی تو روشنی　　　استخوانی‌را دهی سمع ای غنی
چه تَعَلُّق آن[2] معانی را بجسم؟　　　چه تعلّق فهمِ اشیا را به اسم؟
لفظ چون وَکرَست و معنی طایرست　　　جسم جوی و روحْ آبِ سایرست

و این آب را سیرِ دائمی است. پس اگر مشاهدهٔ سیر او نتوانی کرد از صورتهایِ فکر و رسیدن اَشکالِ بکر اِستدلال باید نمود چنانکه اگر جریانِ آب مشتبه[3] شود از رفتارِ خاشاک روانیِ آبِ پاک را توان دانست. و اگر قِشری بر رویِ این آب بینی بدانی که از ثِمارِ باغِ غَیبی است. لاجَرَم مغزِ آن قِشرها در آن باغ باید جُست زیراکه آبِ جان در جویِ تن از آن باغ و گلشن می‌آید. و قشرِ چندین هزار علومِ دِراسَت بر رویِ آبِ جان از[4] میوه‌های آن باغ[5] می‌زاید. بقایِ صورتِ جوی و جریانِ خاشاک بر وی از قبض و بسطِ صورتِ پُل برین جویِ آب وقتی است که آب به اندازه آید. امّا چون بحر درین جوی فرو ریزد هر آینه صورتِ جوی را بقا مانَد و نه صُورِ خاشاکِ افکار را گنجائی باشد و نه پُل قبض و بسط را پایداری کند و از برایِ تنبیه بدین معانی می‌فرماید:

متن:

آب چو اَنبُه‌تر آید درگذر　　　زوکند قشرِ صُوَر زوتر گذر

---

۱. چ: پَرَد　۲. چ: که تعلّق از معانی　۳. ج: مشتَبَه　۴. چ: از آن میوه‌ها
۵. د: از کلمهٔ گلشن تا اینجا را ندارد

چون بغایت تیز شد این جوروان غـم نـپاید در ضـمیرِ عـارفان
چون بغایت ممتلی بود و شـتاب پس نگـنجید انـدرو الاّ کـه آب

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

طعن زدنِ بیگانه در شیخ و جواب گفتنِ مرید شیخ او را

شخصی مر شیخی را تهمت نهاد که منحرف از سُنَنِ رِشاد و ناهِجِ مِنْهَجِ فَسادست.

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

شارب خمرست و سالوس و خـبیث مـرمریدانـرا کـجا بـاشد مُـغیث؟

مریدی او را گفت ادب نگاه دار؛ و بظنِّ فاسد اهلِ دل را میازار. که دیدهٔ بصیرتِ او بغبارِ معاصی خیره نگردد؛ و بحرِ صافیِ باطنش به هر سَیلی تیره نگردد. این چـنین بُهتان بر اهلُ اللّٰه نهادن غیرِ ضَلال نیست؛ این ورق را بگردان که جز خیال نیست.

متن:

این نباشد ور بودای مرغِ خاک بحر قُلزم راز مرداری چه باک؟

قُلَّتین را از قطرهٔ نَجِس چه نقصان؛ ابراهیم را از آتش نمرود چه زیان؟ نَفْسِ نمرود صفت را نصیبه از آتش سوختن است؛ و بهرهٔ جانِ خلیل آسا چهره برافروختن. ترا که نمرود صفتی ازحالِ خلیل [آ ۳۴۴] چه خبر؛ و چون گوشِ پند پذیرنداری نصیحت مرا پیش تو چه اثر؟ آنچه در آغوشِ شیخ گنجد؛ هرگز تَرا زویِ وَهمِ تو آنرا نسنجد. ترا که در خانهٔ تاریکی رهنمایِ تو چراغست؛ امّا عیسی را کـه هـمسایهٔ خـورشید است از چراغ هزار فراغست. دلیل، آنرا باید که در راه است؛ نه آنرا که در بارگاهِ وصل بر مسندِ جاه است. اهلِ دعوی را نصیبهٔ مجاهده اِقامتِ دلیل؛ و اهلِ معنی را وظیفه مشـاهدهٔ طلعتِ خلیل.

متن:

وَردلیلی گفت آن مردِ وصـال[1] گفت بهرِ فهمِ اصحابِ جـدال

۱. استعلامی و نیکلسن: گر دلیلی گفت...

بهرِ طفلی نو، پدر تی تی کند — گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضلِ استاد از عُلو — گر الف چیزی ندارد گوید او
از پیِ تعلیم آن بسته دهن — از زبان خود برون باید شدن

پس در حضرتِ پیرِ آگاه همه مردم طفلانِ راه‌اند. لاجَرَم بیشترِ اقوال و افعال از برایِ ارشادِ ناقصان درخورِ فهمِ ایشان بُوَد و بمعیار[1] عقل ضعیف ایشان[2] مستقیم باشد. امّا گاه گاه که پیلِ جانرا هندوستان بخاطر آید و عِقالِ عَقل بُگسلانَد حالاتِ او را بمعیارِ دانش نتوان سنجید. لاجَرَم

متن:

آن مریدِ شیخ بَد گوینده را — آن بکفر و گُمرهی آگنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز[3] — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوضی اگر با دریایِ زاخِر پهلو زَنَد؛ هر آینه خویشتن را از بیخ و بنیاد برکَنَد. آن نه بحری است که کران پذیرد یا از زبانِ مُردارِ شما نقصان گیرد. کفرِ مَحدود که حدّو اندازهٔ معین دارد در نورِ ایمان و وَجد و عرفان شیخ کی توانَد رسید زیرا که هر محدودی پیشِ بیحدلاست؛ و هر چیزی بنسبت با وجهِ باقیِ حقّ فناست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

کُفر و ایمان نیست آنجائی که اوست — زانکه او مغزست و این دورنگ و پوست

وَمَنْ لَم یَذُق لَم یَعْرِف. بیت[4]

ترا بقاف چو هرگز نبوده است گذر — زما حکایت عنقا کجا کنی باور

حقیقتِ ایمان معرفتِ حقّ است و ظاهرِ ایمان نفیِ ما سَویٰ و اثباتِ حق سُبحانه و تعالی. و مُوَحِّد تا دادِ نفیِ ما سَویٰ ندهد؛ و از قیدِ شُهودِ هژده هزار عالم و حجابِ وجود خود نرهد؛ اثباتِ حق بحقیقت نتواند کرد. بیت:

جولانگهِ توزان سویِ اِلْاُست گر کنی — هژده هزار عالَم ازین سویِ لا رها[ب ۳۴۴]

زیراکه هر چه سِمَتِ فنا دارد حجابِ وجهِ باقی است؛ و در قیدِ آن بودن مانعِ

---

۱. چ: و معیار ۲. د: انسان ۳. چ: گفت خود را رو مزن د: گفت خود را زو مزن
۴. د: کلمهٔ بیت را ندارد

سعادتِ تلاقی. لهذا می فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن:[1]

ایــن فــناها پـردهٔ آن وجـه گشت　　　چون چراغ خفیه انـدر زیـر طشت

پس سَرِ این تن حِجابِ آن سَرست　　　پیشِ آن سَرایـن سَـرِتن ابـترست[2]

پس چون از عهدهٔ نفی بیرون آمدی؛ و اثبات کردی؛ ظاهر ایمان بدست آوردی. امّا چون هنوز اثبات کننده را اثر باقی است پرده اِثنینیّت مَسدول است زیرا که سالک را بکمالِ تَخَلُّق به اخلاقُ اللّه رنگِ بی‌رنگی حاصل نشده است و فناءٌ عنِ الفَنا دست نداده و از سَرِ اخلاص قدم از صورت فراتر ننهاده تا محبوبِ متعالی صفت که نه مقیّد است بقیدِ شَکل و مثال و نه متصوَّر بِصورتِ علم و وصال وجود خود را بـر شـهود جلوه دهد که **اِنّما یَتَبَیَّنُ الحَقُّ عِنْدَ اضِمحلالِ الرُّسوم** و لهذا شعر[3]:

در تنگنایِ صورت معنی چگونه گـنجد　　　در بُـنگه گـدایـان سـلطان چـه کـار دارد

صورت پرستِ غافل معنی چه داند آخر　　　کو با جمالِ جـانان پـنهان چـه کـار دارد

و تا اِثنینیّت را بقا هست فنا از فنا نیست[4] لاجَرَم حقیقت ایمان را که معرفت حق است علی‌الحقیقة و آن جز حق را نیست که **لایَعرِفُ اللّهَ غیرُاللّه** بی‌واسطهٔ وجود عارف هنوز ظهور متحقّق نشود. لمؤلفه:

خدایرا که شناسد کسی که رست زلا　　　زلا که رست بگـو عـاشق بـلا دیـده

از شیخ جنید[5] پرسیدند که مَاالتّوحید؟ گفت از مطربی شنیدم که می‌گفت بیت:

وَ غنّی لی منی قلبی و غنیّتُ کما غنّیٰ　　　وَکُنا حَیثُ ما کانوا و کانواحیث ماکُنّا

و این حدیث اشارتست بتخلّق به اخلاقِ اللّه. و شیخ **منصور حلاّج** را پرسیدند که تو بر چه مذهبی؟ گفت: بر مذهبِ خدا و این اشارتست بِفَناءِ آثـارِ مُـحِبّ در مشـاهدهٔ محبوب. آری. رباعی[6]

آنکس که هزار عالَم از رنگ نگاشت　　　رنگِ من و تو کـجا بَـرَدای نـاداشت

این رنگ همه هوس بُوَد یا پنداشت　　　او بــیرنگست رنگِ او بــاید داشت

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد　　۲. استعلامی و نیکلسن: پیش آن سر این سَرِ تن کافر است

۳. د و چ و ر: بیت　　۴. ر: فنا اندر فنا نیست　　۵. د و ر: کلمهٔ شیخ را ندارند

۶. چ: متن

امّا شیخ با یزید قَدَّسَ اللّهُ رُوحَه العزیز بمقامِ فناءِ بَعدَالفنا اشارت کرد دران حال که ازو پرسیدند که کَیفَ اَصَحبتَ لاجَرَم گفت لاصَباحَ عِندی ولا مَساءَ. بیت[۱]

اینجاکه منم نه بامدادست و نه شام [آ ۳۴۵] نه بیم و نه اُمیّد و نه جای و نه مقام

اِنّما الصَّباحُ وَ المساءُ لِمَنْ تَقَیَّد بِالصِّفةِ وَ اَنَا لاصفةً لِی مصراع:

چون نیست مرا ذات صفت چون باشد؟

و می‌شاید که مراد از صَباح و مَسا ایمان و کفر باشد تا مقرّرِ همین بیت بود که در صدِد شرح اوئیم و آن بیت اینست

متن:

کفر و ایمان نیست آنجائی که اوست زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست

پس چون قشرِ ایمانرا دانستی و تنبیه بر حقیقتِ ایمان نیز بتقدیم رسید هر آینه بر تو مُحقّق گردد که

متن:

کیست کافر؟ غافل ازایمانِ شیخ چیست مرده؟ بیخبر از جان شیخ

صفتِ جان خبردار گشتن است، پس هر که باخبرتر زنده‌تر؛ جانِ انسان بواسطهٔ زیادهٔ دانش راجحِ برجانِ سائرِ حیوان است همچنین جانِ مَلَک نیز بر جانِ انسانِ حیوان بواسطهٔ وفورِ عرفان و تُنَزُّه از حسّ مشترک رُحجان دارد. امّا جانِ انسانِ کامل که خداوندِ دل است از جانِ مَلَک نیز افزون‌تر است چه قابلِ کمالِ معرفت اوست و تخلّق بجمیعِ اَخلاق او راست. و مُتَحَمِّلِ اَعباءِ مظهریّتِ جمال و جلالِ او تواند بود و لهذا آدم مسجودِ ملائکه گشت. کَما قالَ

متن:

ورنه بهتر را سجودِدون تری امر کردن هیچ نبود درخوری

کی پسندد عدل و لطفِ کردگار که گُلی سَجده کند در پیش خار؟

و بحقیقت جانِ همه چیزها تابعِ این چنین جانی است که از رویِ معرفت بر مَلَک نیز افزونی دارد. پس مرغ و ماهی و آدمی و پری در بندِ فرمان بَریِ او باشند.

---

۱. ج: شعر

متن:

ماهیان سوزنگرِدَ لَقش شوند　　سوز نانرا رشته‌ها تابع بـوند[۱]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

بقیهٔ قصّهٔ ابراهیمِ ادهم رَحِمَهُ اللّه بر لبِ آن دریا

چون کمالِ سلطنتِ سلطان ابراهیم ادهم را آن امیر مشاهده کرد وَجدی درو پـدید آمد وگفت: از پیرانِ راه ماهیانِ دریا آگاه؛ و ما چنین سرگشته و گمراه؛ آه آه از تفاوت راه.

متن:

مـاهیان از پـیرآگـه مـا بـعید　　ما شقی زین دولت و ایشان سعید

لاجَرَم مریدِ شیخ آن انکارکننده را می‌گوید

متن:

پس تو ای ناشسته رُو در چیستی　　در نـزاع و در حسـد بـا کـیستی

با دُم شیر بازی کردن با مرگ هَمرازی کردن است؛ بطالت چیست؟ [ب۳۴۵] حق ناپذیرفتن. جهل کدام است؟ نیک را بد گفتن. ترا مِسِ وجودی است که محتاجِ مِهان باشد و شیخ کیمیایِ اصلاح جهان. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:[۲]

متن:

بدچه باشد سرکشِ آتش عمل[۳]　　شیخ کِه بـوَد عَـینِ دریـایِ ازل

بی‌دولت آتشی که بمعارضهٔ دریا برخیزد؛ بی‌سعادت اعمیٰ که با راهبرِ بینا ستیزد. تیره چشمی که در رخِ مَه عیب‌بینی کند؛ کژ بین نظری که در بهشت خارچینی نماید[۴]

متن:

گر بهشت اندر روی ای خارخو　　هیچ خار آنـجا نـیابی غـیر تـو

تا کی آفتابی را در گِلی پوشی؛ و در رخنه جُستنِ بدرِ کاملی کـوشی؟ آفـتابی کـه

۱. چ: تابع شوند　۲. د: قالَ قُدِّسَ سِرُّه را ندارد
۳. استعلامی و نیکلسن: بد چه باشد سرکشی آتش عمل　۴. چ: کلمهٔ نماید را ندارد

سببِ روشناییِ جهان شود؛ بَهرِ خاطرِ خُفّاشی کی نهان شود؟ اگر ردِّ خاطرِ پیران اثر نکردی، هیچ عیب نبودی؛ پس تو نیز از آن جهت در عیبِ ایشان شتافته‌ای که در دلِ پاکِ ایشان راه نیافته‌ای. با وجودِ دوری امیدوار باش؛ و در ندامت چابک و بر کار باش. کَما قالَ

متن:

گرچه دُوری دُور می‌جنبان تو دُم		حَیثُ ما کُنتُمْ فَوَلّوا وَجهَکُم

ترا باید که تمییزکم[1] از خر نباشد زیرا که چون خر در وَحَل اُفتد داند که جایِ مَعاش و محلِّ اِنتعاش نیست اوّلاً آن موضع را بپای هموار سازد؛ و در برخاستن حیله‌ها پردازد. پس ای خودپرست چگونه دلت ازین وَحَلها برنَجَست؟

متن:

در وَحَل تأویل ورخُصت میکنی		چون نمی‌خواهی کزان دل برکَنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم		حق نگیرد عاجزی را ازکرم
ای تو کفتاری گرفتار فُجور[2]		این گرفتن را نبینی از غرور

طریقهٔ کَفتار گرفتن آنکه بیرونِ غار جمعی گویند اینجا کفتار نیست و بهر طرفی جُست وجو نمایند و کفتار بدان مغرور شود و پندارد او را ندیده‌اند وَاِلاّ چرا بهر طرفی رفتندی، وکفتار کو گفتندی؟ این چنین او را فریب می‌دهند؛ و تاخبر شد بند بر دست و پایش می‌نهند. ترا نیز از درگاهِ رحمت دور انداخته؛ و دست و پایت بِسَلاسِلِ فجور محکم ساخته. امّا از فریب و غرورِ نفس و هوا هنوز بیخبری. چنانکه می‌فرماید

متن:

تا بکی بیگانه باشی با خدا		ای برادر یکزمانی باخودآ

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

۱. چ: تمیزکم	۲. استعلامی و نیکلسن: خود گرفته ستت، تو چون کفتارِ کور

متن:

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی [آ ۳۴۶] مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شُعیَب علیه‌السّلام او را

در عهد شعیب پیغامبر علیه‌السّلام عاصیی گرفتار فجور و عیب از جامِ غرور مست، و از خودپرستی رفته از دست؛ میگفت: حضرتِ الٰهی مَعاصی و مَلاهی از من بسیار دیده است و از غایتِ فضلِ نامتناهی مرا در ربقهٔ نَکال و عُقوبت نکشیده؛ پس مرا یقین است که هیچ وقت مرا مؤاخذه نخواهد کرد. حق تعالی از راه غَیب در گوشِ سِرِّ شُعیب این ندا در رسانید که با آن گمراه و گرفتار سلاسِل گناه بگوی که

متن:

عکس میگوئیّ و مقلوب ای سَفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر در سَلاسِل مانده‌ای پا تا بسر
رنگِ تُو بر تُوت ای دیگِ سیاه کرد سیمایِ درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زَنگارها جمع شد تا کور شد زاسرارها

در دیگِ سیاه دودِ گناه اثر نکند؛ چون دیگِ دل را روی سپید باشد؛ از دودِ معصیت خالِ سیاه برو پیدا آید؛ زیرا که هر چیزی بضدِّ خود پدید شود. پس سیاهی بر سپیدی رُسوا نماید. رویِ مردِ زنگی را که با دود همرنگی است داغ از دودِ آهنگری پیدا نیاید. رویِ سفید رُخی باید تا نشانِ دود بر چهرهٔ او پدید آید. پس اولاً دل روشن از کدورات گناه می‌باید تا از دودِ معاصی برو داغِ گناه پدید آید. و بدان واسطه در حضرتِ پروردگار بتوبه و استغفار اشتغال تواند نمود. و بِمِصْقَلَهٔ عنایت آینهٔ دل او روشنی تواند یافت و پذیرایِ پرتوِ جمال تواند گشت و اگر نَعُوذُبِاللّٰه بر آن گناه اصرار کند و از پندارِ غرور تیرگی آینه[1] را انکار و بی‌باکی پیشه سازد؛ و به اندیشهٔ تدارک نپردازد؛ و هر آینه بحکم **کَلاَّ بَل رانَ علیٰ قُلوبِهِم** آهنش را زنگ خوردن گیرد و چون بمقام رَیْنْ رسید آیینه‌اش هرگز علاج نپذیرد و ظلمتِ غرور بر ظلمتِ گناه چنانکه

۱. چ: آینه تیرگی

افزوده بود ظلمتِ اِصرار نیز بر تیرگیِ غرور بیفزاید تا **ظُلُماتٌ بَعضُها فَوقَ بَعض** نقدِ وقتِ او آید دیگر نقشِ گناه بر دلِ‌سیاه نبیند و هرگز با ناله و آه از حضرتِ اِله مغفرت نجوید. چنانکه هر کاغذِ سپید چون اوّل بنویسند آن نوشته را توان خواندن و اگر باز بر سرِ نوشته نویسند [ب ۳۴۶] مجالِ خواندن نباشد. واگر چندبارِ دیگر هم بر نوشته نویسند چنان شود که اصلاً حرفی از آن پیدا نیاید.

متن:

پس چه چاره جز پناهِ چاره‌گر   ناامیدی مسّ و اِکسیرش نظر
ناامیدیها بپیش او نهید   تا ز دردبی‌دوا بیرون جهید

چون **شُعَیب** علیه‌السّلام این نکته‌ها به آن مغرور گفت؛ گلشنِ جانش[1] از باد و بارانِ وحیِ آسمانی بِشِکُفت. پس با **شُعَیب** گفت: گرفتنِ ما را نشان باید. **شُعَیب** شبهۀ او را بحضرت عالِم الشَّهادةِ وَالغَیب عرضه داشت. جواب آمد که از غایتِ ستّاری پرده از رویِ کار نمی‌گشایم؛ و سِرِّ سرپوشیدۀ او را به هر کس نمی‌نمایم. امّا یک نشان از گرفتنِ من با او بیان کن که مدّتی صَوم و صَلٰوة و حجّ و زکوة و غیرِ این از طاعات بحضرت ما آورده است؛ و در مجازاتِ آن یک ذرّه ذوقِ جان از ما نبرده.

متن:

می‌کند طاعات و اَفعالِ سَنی   لیک یک ذرّه ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغزنی   جوزها بسیار و دَروَی مغزنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر
دانۀ بی‌مغزکی گردد نهال؟   صورتِ بی‌جان نباشد جز خیال

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بقیّۀ قصّۀ طعنِ آن مردِ بیگانه در شیخ

آن مردِ خبیث حدیثِ غیبتِ شیخ دراز کشید؛ و گفت: بارها او را در مجلسِ خَمر دیده‌ام؛ و در هنگامِ فِسق بِسَر وقتِ او رسیده. و اگر باور نداری امشب با من باش، تا

---

۱. ج: جانش را

عیبِ شیخَت را با تو فاش نمایم؛ تا سالوسِ روز دیدی عیبِ شب[۱] بینی؛ و در صحبت مصطفی صلّی‌اللّه علیهِ و سَلّم پنداشتی در خلوت بُولَهَب بینی.

متن:

روز عــبداللّـه او را گشـته نـام — شب نَعُوذُبِاللّه اندر دست جام

عاقبت آن بیگانه مردِ مرید را بر سرِ رَوزنی آورد.

متن:

دید شیشه در کـفِ آن پـیر پُـر — گفت شیخا مر ترا هم هست غُر

نه آخِر میگفتی که در جام و شیشهٔ شراب شیطان می‌میزَد؛[۲] و بجرعه‌ای هزار فتنه و فساد می‌انگیزد؟ شیخ گفت: جامِ هستیِ مرا چنان پُر ساخته‌اند که درو گنجائی قطره‌ای نیست؛ و شیشهٔ وجودِ مرا چنان پرداخته‌اند که دَر و مَجالِ ذرّه‌ای نیست. ظاهر و باطنِ من از نورِ ذُوالجَلال چنان پُرو مـالامال است کـه دروی راه زنـیِ و سـوسهٔ نـفس[۳] و شیطانرا [آ ۳۴۷] مجال نیست.

متن:

نور خورشید اربیفتد بر حَدَث[۴] — او همان نورست نپذیرد خَبَث

بعد از آن شیخ مُرید را گفت: این خود نه می است و نه جام و اگر شبهه داری بیا و بیا شام. آمد و چشید و چنان دید که اَنگبینِ خاص بود که بِحُکمِ فیه شِفاءٌلِلنّاس از عِلّتِ خودپرستی سببِ خلاص بود. باز شیخ مرید خود را گفت: که مرا رنجی است که از آن مضطر[۵] گشته و از حالتِ مَخْمَصه نیز گذشته و مَی این مرض را ساز وارست؛ و حالی مرا بغایت در کار. بروای یارِ همدم گشته با اغیار؛ و از میخانه مَی آر.

متن:

در ضرورت هست هر مُردار پاک — بر سرِ مُـنکِر ز لعـنت بـاد خـاک

مرید بمیخانه شتافت؛ و هر چند جُست در هیچ خُمی غیرِ عسل نیافت. گفت: ای رندان سرِّ کار چیست؛ که در هیچ خمی عُقار نیست؟ رندانِ خرابات همه پیشِ شیخ آمدند و سرها بر زمین زدند که‌ای شیخِ بزرگوار و ای مَظهَرِ قدرتِ پروردگار،

---

۱. چ: شب نیز ۲. چ: می‌ریزد ۳. د: وسوسهٔ نفس

۴. چ: نور خورشید ازین قید بر حدث ر: نور خورشید او بیفتد ۵. چ: معطَر

متن:

در خرابات آمدی شیخ اَجلّ / جمله میها از قُدومت شُد عسل
کرده‌ای مَی را مُبَدَّل از حَدَث[۱] / جان ما راکُن مُبَدَّل از خَبَث[۲]
گر شود عالَم پر از خون مال مال / کی خورَد بندهٔ خدا اِلاّ حلال؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

گفتن عایشه رضعنها مصطفی را صلعم که توبی مصلّیٰ بهرجانماز می‌کنی

عائشه رضی الله عنها رسول را علیه‌السّلام گفت: یا رَسول‌اللّه در هر جاکه اتّفاق افتد نماز می‌گزاری و از پاک و ناپاک باک نمی‌داری. خواجه علیه‌السّلام گفت خالقِ اِنس و جان و دانایِ آشکارا و نهان نجسِ جهان را از برایِ مِهان پاک گردانیده است.

متن:

سجده‌گاهم را از آن رو لطفِ حق / پاک گردانید تا هفتم طَبَق

که **جُعِلَت لی الأرضُ مَسجداً و طَهوراً** لاجَرَم کار پاکانرا از خود قیاس نباید کرد و ظاهرِ فعل ایشان بسان[۳] هر ناشناس قصرِ طعنه را اساس نتوان ساخت.

متن:

هان و هان ترکِ حَسَد کُن باشهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
ورکنی با او مِریّ و همسری / کافرم دان گرتو زیشان سَر بَری

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

کشیدن موش مِهارِ اشتر را و مُعجَب شدنِ موش در خود

موشی مِهارِ اُشتری در دست داشت؛ و از انقیادِ [ب ۳۴۷] اُشتر، خویش را پهلوانی می‌پنداشت. پرتوِ اندیشهٔ آن مغرور دردلِ اُشتر بظهور پیوست. اشتر با خود گفت:

---

۱. استعلامی و نیکلسن: کرده‌ای مُبْدَل تومی را از حدث
۲. استعلامی و نیکلسن: جان ما را هم بدل کن از خَبَث
۳. چ: بسنان

اندازهٔ پهلوانی و کاردانیِ ترا با تو نُمایم؛ و پردهٔ ستّاری از چهرهٔ عَجزِ تو بگشایم. تـا علّتِ پندارِ کمال، که سرمایهٔ هلاکت و ضَلال، است از دِمـاغَت بـیرون آیـد. بـعد از ساعتی به کنارِ جوی آب رسیدند

متن:

موش آنجا ایستاد و خشک گشت　　　گفت اُشتر ای رفیقِ کـوه و دشت

چرا بر کنارِ جوی می‌پائی؛ و مَردانه درین آب نمی‌درآئی؟ بیت[1]

من بی من و تو بی تو درآییم دریـن جـوی[2]　　　زیراکه درین خشک بجز جور و ستم نیست

چون همیشه قلاووز و پیش آهـنگِ مـن بـودی؛ بـمقصد نـارسیده چـرا تـوقّف نمودی؟ گفت ای رفیق این آب[3] بغایت شِگَرف و عمیق است. اُشتر گـفت: بـاش تـا مقدارِ آب با تو نُمایم؛ و عُمقِ او بِذراع قوایم بپیمایم. پای در آب نهاد و گفت ای موشِ مصلحت‌اندیش، آب تا زانو بیش نیست. موش گـفت: از زانـوِ تـو تـا زانـوِ مـن فرقهاست؛ آنچه پیشِ تو مورست پیش ما اژدهاست.

متن:

گــر تـرا تـا زانـو است ای پُـرهنر　　　مرمرا صد گَز گذشت از فرقِ سـر[4]

گفت گسـتاخی مکُـن بـاری دگـر　　　تا نسوزد جسم و جانت زیـن شـرر

تومِری با مثلِ خـود مـوشان بکـن　　　بـا شـتر مـرموش را نـبود سُـخُن

موش گفت: توبه کردم که دیگرباره گِردِ غرور نگردم. اُشتر گفت: اکنون که از درِ عَجز درآمدی بیا و بر سَروَ گَردنِ من بنشین و بعد ازین پیشی مَگُزین. زیراکه حضرتِ خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید که **لایَدْخُل الجَنّةَ مَنْ کانَ فی قَلْبِه مِثقالَ ذَرَّةٍ مِنَ الکِبْر. ابنِ عطا** می‌گوید: که نزدیکتر چیزی بدشمن داشتنِ حق تَعالیٰ آنست که بنده نـفسِ خـود را قَدْری و عزّتی اِثبات کند بلکه می‌باید که از نفسِ خود حقیرتر نَبیند.[5] رباعی:

پیشی بگذار و بعد ازین پیش مباش[6]　　　در قیدِ وجودِ خود ازین بیش مباش[7]

جُز بهرِ رضایِ حق مکن هرچه کـنی　　　در بندِ قـبول شـاه و درویش مـباش

مقصود از ایرادِ این حکایت آنکه اَولیایِ حضرتِ پروردگار که چون اُشتر مُتَواضِع

---

۱. د: کلمهٔ بیت را ندارد　۲. ج: درآیم درین جوی　۳. ج: این باب
۴. ج: فروق سر　۵. ر: حقیر نبیند　۶. ج: پیشی بگذار د　۷. ج: پیش مباش

و بردبارند چنانکه **المؤمِنُ کَالجَمَل**.[۱] در قولِ نبیِّ مُختار آمده است کـه اگـر چـه زِمـامِ اختیار از غایتِ حلم و بُردباری بدستِ هر موش صفتی دهند و قدم از جادّهٔ انقیادِ او بیرون ننهند؛ باید که آن موشِ نادان فریفتهٔ آن نگردد؛ و از سرِ غرور پای برپایهٔ کبریا ننهد. و چون پیشوایِ [آ ۳۴۸] اُمَّت نیست پیروِ ملّت بـاشد؛ و چـون درجـهٔ سـلطنت ندارد در سِلکِ رقیّت باشد. و لهذا می‌فرماید

متن:

چـون پـیمبر نـیستی پس رَوبِراه	تـارَسی از چـاه روزی سـویِ جـاه
تو رَعیّت بـاش چـون سـلطان نـه‌ای	خود مران چون مرد کشتی‌بان نه‌ای[۲]
اَنصِتُوا را گـوش کـن خـاموش بـاش	چون زبانِ حق نگشـتی گـوش بـاش
وَر بگـــوئی شَکـــلِ اِســتفسارگو	بـا شـهنشاهان تـو مسکین وارگـو

از شیخ بایزید منقول است که گفت **نُودِیَتْ فی سِرّی فَقیلَ خَزاینُنا مَمْلُوّةٌ مِنَ الخَدَمة فَإنْ اَرَدْتَنا**[۳] **فَعَلَیْکَ بِالذِّلَةِ وَ الإفتِقار**: گفت در سِرِّ من ندا کردند که خزاینِ ما پُرست از خدمت؛ اگر ما را خواهی ملازَمتِ مَذَلّت و اَفتقار کن. رباعی[۴]

هر نـاخوشیی کـه داری از هسـتیِ تُست	از دیدنِ خویش و کِبر و بد مستی تست
می‌دان که سعادتِ تـو در هـر دو جـهان	در مَسْکَـنَت و تَـواضُـع و پستیِ تست

کِبر و غرور از اصولِ صفاتِ[۵] ذمیمه‌اند؛ و بدایتِ این صفات از شهوت و رُسوخِ شهوت از عادت. پس چون صفتی از صفاتِ ذمیمه بواسطهٔ مداوَمَت وعادت راسی و راسخ شود، دیگرباره نَفْس آنرا ناسی و ناسخ نتواند شد. بلکه[۶] چون دگری او را از آن فعل باز دارد؛ دشمنی آغاز نهد. کافِر را از بت‌پرستی باز داشتن، و گِل[۷] را بگِل خـوار ناگذشتن، واسطهٔ عداوت گردد. همچنین علّت سَر وَری و مرضِ مهتری چون کسی را عادت شود که در حقیقت هیچ زهری قاتل‌تر از بیش دیـدنِ خـویش بـر دیگـران نیست و لَعن و طَعنِ ابلیس را سبب همین صفت بُوَد. هر که اندیشهٔ از التِ آن علّت از آن صاحب شوکت کند[۸] هر آینه سببِ قصدِ جان و باعثِ غارتِ خانمان گردد. و لهذا

---

۱. ج: کالجمد ۲. ج: کشتی‌تان نه ای ۳. ر: اردنا
۴. د: کلمهٔ رباعی را ندارد ۵. ج: از صفاتِ اصول ۶. ج: چنانکه بلکه
۷. د: چه گِل را ۸. د: کلمهٔ کند را ندارد ج: آن علت نکند از آن صاحب شوکت

می فرماید

متن:

سروری چون شد دِماغت رانـدیم   هرکه بشکستت بـود خـصمِ قـدیم
چون خلافِ خویِ تو گـوید کسـی   کـینه‌ها خـیزد تـرا بـا او بسـی

لاجَرَم از ابتدا آتشِ شهوت را به آبِ ریاضت بنشان؛ و مُورِ شهوت را مار ناگشته از خانهٔ طبعت بران. و اگر بَرآنی که مورِ شهوت ازخانهٔ طبعت برانی؛ باید[1] که با استفسار از اهلِ [ب۳۴۸] دل مور را از مار بدانی. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

زانکه هرکس مور بیند مار خـویش   توز صاحبدل کن استفسارِ خـویش

مسِ زر ناشده نداند که من مِسَم؛ و دلِ گدا تا اَثَر از همّت شاهی نیابد نشناسد که من مُفلِسم. لاجَرَم چنانکه مس را از براي زر شدن خدمتِ اِکسیر باید؛ تـرا نـیز از بـرايِ ثَباتِ قَدَم در مَحَبَّت صُحبتِ دلدار ناگزیر باید.

متن:

کیست دلدار؟ اهـل دل. نـیکوبدان   کوچو روز و شب جهانست از جهان[1]
عـــیب کـــم گـــویندهٔ اللّــه را   مُـتَّهَم کـم کـن بِـدُزدی شـاه را

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

کَراماتِ آن درویش که در کشتی مُتَّهَمَش کردند

درویشی را کبِ کشتی بود؛ و او را از رخت مردی پشتی. ناگاه شخصی را هَمیانی زر در آن کشتی گم شد؛ همهٔ اهلِ کشتی را تفحّص نمودند؛ امّـا درویش خـفته بـود. صاحبِ زر درویش را نیز بیدار ساخت؛ و بتفحص و تفتیش او پرداخت. و گفت:

متن:

دَلق بیرون کن برهنه شـو زدَلق   تا زتو فارغ شـود اَوهـامِ خَـلق

درویش گفت: اِلٰهی غُلامت را زُمرهٔ خَسان مُتَّهَم کرده‌اند؛ فرمانِ خویش در رسان.

---

۱. استعلامی و نیکلسن:.... شب جهان انداز جهان

چون دلِ درویش بدرد آمد؛ و از سَرِ نیازمندی بدرگاهِ خداوند فرد آمد؛ ماهیانِ بیقیاس از دریایِ ژرف هر یکی در دهان دُرّی شَگَرَف گرفته بیرون آمدند

متن:

هر یکی دُرّی خَراجِ مُلکَتی　　　کزالٰه است این ندارد شرکتی

درویش دُرّی چند در کشتی انداخت؛ و خود منزل بر روی هوا ساخت.

متن:

گفت رو کشتی شما را حق مرا　　　تا نباشد با شما دُزدِ دَغا[1]

مرا باری ازین فِراق، که با حق جُفتم[2] و از خلائق طاق؛ جز عیش و سَغراق[3] نیست. زیرا که خدای مرا نه تُهمت دُزدی نهد؛ و نه مهارِ من بدست غمّازی دهد. اهلِ کشتی چون آن حال دیدند از درویش پرسیدند که‌ای هُمام! چنین عالی مقام بکدام خَصلت یافتی؟ گفت: بدانکه عَلَمِ تعظیمِ شاهانِ دین برافراختم؛ و از برایِ چیزی حقیر بیچاره‌ای فقیر را مُتَّهَم نساختم. خاصه فقیری[4] راکه آستینِ هِمَّت بَرکَونَیْن افشانده باشد؛ و غیرِ خیالِ دوست را از رویِ غیرت از حریمِ دل رانده. نه فقیریِ او بَهرِ پیچاپیچ است؛ بل از برای آنکه در نظرِ او غیرِ دوست همه هیچ است. [آ ۳۴۹]

متن:

مُتَّهَم چون دارم آنها راکه حق　　　کرد اَمینِ مخزنِ هفتم طبق
مُتَّهَم نفس است نه عقلِ شریف　　　مُتَّهَم حِسّ است نی نورِ لطیف
پس مگو بسیار گویم ای عمو[5]　　　مَن زصَد یک گویم و آن همچو مو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

تَشنیعِ صوفیان پیشِ شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید

صوفیان پیشِ شیخِ خانقاهی آمدند؛ و بر احوالِ صوفیی[6] طعنه زدند؛ که فلان

---

۱. استعلامی و نیکلسن:... با شما دزد گدا　　۲. ج: حقّیم　　۳. ر: سعراق
۴. ج: فقیر　　۵. استعلامی و نیکلسن: تا نگوئی مرمرا بسیار گو
۶. د و ر و ج و م: صوفی (تصحیح قیاسی)

صوفی سه صفتِ گِران دارد؛ و ایذا در حقِّ ما بی‌کران. در سخن بسیار گوی تراز جَرَس است و در خورِش افزون‌تر[۱] از بیست کس؛ و در خفتن دیر خیزتر از اصحابِ کَهف[۲]. شیخ روی بدان صوفی کرد و او را در مَعْرِضِ عِتاب آورد که حضرتِ **خواجه** علیه‌السّلام فرموده است که **خَیْرُالأُمورِ اَوساطُها**. اگر در [۳]اَعراضِ بَدَنی خِلطی[۴] بر دیگر عَرَضها افزون گردد؛ سبب مرض شود. تو نیز در هیچ صفتی بر رفیقِ خود میفزای؛ و با اهلِ صُحبت راستی نُمای؛ و اگر نه عاقبت فِراق بار آرد. چنانکه نُطقِ **موسیٰ** پیشِ **خضر** چون افزون‌تر شد خطاب **هٰذا فِراقُ بَینی وَ بَینِکَ** آمد. موسیا افزون مگوی یا بجایِ ما صحبت دیگری بجوی[۵]

متن:

رَوبَرِ آنها که هم جفت تواند عاشقان و تشنهٔ گفتِ تواند

پاسبان خوابنا کانرا بکارست؛[۶] نه ماهیان را که همیشه بیدارست. گازُری جامه پوشانرا درخوراست؛ اما جانِ عریان را تجلّی زیورست. پس تو نیز یا از میانِ عریانان بیرون رو؛ یا همچون ایشان از جامهٔ بدن عاری شو. کَما قال

متن:

ور نمی‌تانی که کُل عریان شوی[۷] جامه کم کن تا رَهِ اَوسَط رَوی[۸]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

عذر گفتن آن فقیر به شیخ

آن فقیر که از سرچشمهٔ **خضر** آبِ حیوٰة نوشیده بود؛ و از حضرتِ عِندیّت بِتَعلُّمِ عِلمِ لَدُنّی کوشیده؛ و چاشنی از مَشْرَبِ **خضر** یافته؛ و در طریقِ بیانِ اسرار موی شکافته؛ سؤالاتِ شیخ عالی جَناب را جَواباتِ مقرون بصواب، چون جواباتِ **خضر** از تعلیمِ رَبِّ الأَرباب[۹] علیم مرسؤالات حضرت **موسی** کلیم را بتقدیم رسانید. و چون از

۱. چ: افزون‌تر بیشتر ر: و در خوش افزون ۲. چ: کهف است ۳. چ: اگر را ندارد
۴. چ: خلطی که د: خلطی از عرض بر دیگر ۵. چ: نجوی ۶. د: بکارت
۷. چ: درنمی‌یابی ۸ چ: جامه‌ای کن تازه اوسط روی د: بادهٔ اوسط روی ۹. د: ربّ علیم

خضر میراث داشت همّت بر حلِّ مشکلات [ب ۳۴۹] گُماشت و عُقده‌هایِ مُشکلات بِمِفتاحِ بیان بگشاد و شیخ را این چنین جواب داد که آری مراعاتِ خیرِ اُمور که اَوسط است مقرونِ بحکمت است؛ امّا اَوسط را بمقایستِ[1] حالِ هر کسی نسبت است.

متن:

آبِ جو نسبت به اُشتر هست کم — لیک باشد موش را آن همچویم

کسی را که اشتهایِ چهارنان باشد چون هر چهار بخورَد[2] تارک اوسط باشد و اگر دونان خورَد آخذِ خیر امور. پس مرا که اشتهایِ پنجاه نان است اگر پنج شش نان خورم اوسط آنست. مرا اگرچه اشتها چنین است اما رَغبت در طاعات و عَدَمِ فتور در عبادات درخورِ اشتهاست. چه اگر دیگری بِدَه رکعت نماز فتور پذیرد؛ مرا بپانصد رکعت ملال نگیرد. همچنین یکی از اَقاصیِ بلادِ اسلام تا کعبه حافی[3] و دیگری در رفتن از خانه بمسجد عاجز می‌شود. کَما قال

متن:

آن یکی در پاک بازی جان دهد — وان یکی جان می‌کَنَد تا نان دهد

و مُحقَّق است که اعتبارِ وسط بنسبت بامتناهی تواند بود که او را اوّل و آخِر و غایت و نهایت باشد تا تعیین وسط را مجال بُوَد. امّا در صفات و احوالِ کسی که غریقِ بحارِ صفاتِ بی‌پایان حقّ باشد و مُستَغرَق در مشاهدهٔ ذاتِ مطلق؛ اعتبارِ وسط متصّور نبُوَد. امّا در حالت کلامِ حکمت آنست که رسول صلّی اللّٰه علیه و سلّم می‌فرماید مَنْ عَرَفَ اللّٰه طالَ لِسانُه هر آینه چون بنده محکومِ تجلّی است اگر حضرتِ مَلِکِ عَلّام تجلّی به صفتِ کلام کند[4] بنده را چاشنی از آن کلمات حاصل آید. که لَوکانَ البَحْرُ مِداداً لِکَلِماتِ رَبّی لَنَفِدَ البَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِماتُ رَبّی[5]

متن:

هفت دریا گر شود کُلّی مِدید — نیست مرپایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
بی‌شک آن حِبر و قلم فانی شود — وین حدیثِ بی‌عدد باقی بود

---

۱. د: مقابسه ۲. د: نخورد ۳. چ: جافی ۴. چ: علام تجلی کند که بصفت کلام
۵. د: قبل اَن ینفد

امّا حالتِ خواب را خواب آنست که خوشه چینان خرمنِ محمّدی را توشه از خوشهٔ تَنامُ عَیْنای و لایَنامُ قلبی رسیده است. لاجَرَم

متن:

چشمِ من خُفته دلم بیداردان — شکلِ بیکارِ مرا بر کاردان

گفت پیغمبر[1] که عَینایَ تَنام[2] — لایَنامُ قلبی عن رَبّ الأنام[3]

امّا چَشمِ بیدارانِ خفته دل از حالتِ [آ ۳۵۰] خُفته چشمِ بیدار دل غافل‌اند. آری کسی را که حواسِّ باطن گشاده نشده است از بستنِ چشمِ ظاهر هیچ نگشاید؛ و اگر پرتوی از مُبَشِّرات بَروی رسد بغیرِ خواب و خیال ننماید. امّا چون پنج حسِ باطن گشاده گشت حالت بیداریِ ظاهر عین خواب نماید و خواب محضِ بیداری گردد. و سِرِّ اَلنّاسُ نُیّامٌ فَاذٰا ماتُوا اِنْتَبَهُوا مُتَبَیِّن شود؛ و حالِ اَلنَّومُ اَخُ المَوت تحقّق پذیرد. و تحقیق و توضیحِ این سخن آنست که در عالَمِ شهادت هرچه در حِسِّ ظاهر ظاهر می‌شود چیزی است که در عالَمِ مِثال است و آنچه در عالَمِ مثال است صورتِ معانی است که فایض است بر ارواحِ مجّردهٔ آن حضرتِ اِلهی و آن معانی از مقتضیاتِ اسماست. پس آنچه در عالَمِ شهادت بِحسِّ ظاهر مشاهده کرده شود بمنزلهٔ پوست بیرونی جَوز است و آنچه در عالَمِ مثال مطالعه کرده آید بمنزلهٔ پوست اندرونی. و انکشافِ آن معانی که فایضِ بر ارواح است بمنزلهٔ دیدن مغز و مطالعهٔ مقتضیاتِ اسمایِ اِلهی بمشاهدهٔ روغنِ آن مغز[4] پس ادراکِ اشیاء در عالَمِ شَهادت بحواسِّ ظاهرهٔ وجدانِ مطلوبست در پس سه پرده. و هر کس را مشاهدهٔ جمالِ مطلوب در پسِ چندین پرده‌ها میّسر نشود مگر بطریقِ استدلال. چنانکه گفته‌اند عارِفِ حقایق وقتی که صورتی مشاهده کند یا کلامی بشنود و یا معنیی از معانی در دلِ او واقع شود استدلال می‌کند از آن بمبادیِ آن که در عالَمِ مثال و عالَمِ غیب و معانی است و مُرادِ حق تعالی را از آن می‌داند. و از اینجاست که می‌گوید هرچه در عالَم حادث می‌شود، رسلِ حق تعالی است ببنده که پیغامِ حق تعالی را ببنده می‌رساند. لاجَرَم می‌داند آنکه می‌داند و اِعراض می‌کند از آنچه مقصودست ازان صورتِ آنکس که نمی‌داند. چنانکه حق

۱. ج: پیغامبر ۲. ج: نیام ۳. ج: من ربّ الانام
۴. ج: روغن امّا آن مغز

سُبحانه و تعالی می‌فرماید که **وَکَأَیِّنْ مِن آیَةٍ فی السَّمواتِ وَالأَرضِ یَمُرُّونَ عَلَیها وَ هُم عَنها مُعرِضُونَ** و اِعراض ایشان از عدم تَنَبُّه ایشان است و از دوامِ ایشان در خوابِ غفلت که غافلان آنرا بیداری نام نهاده‌اند امّا کسی که چشمِ ظاهر بسته باشد و دیدهٔ باطن گشاده مطلوب را بی‌حجاب‌تر بیند و این با صورتِ نَوم است که در عالَمِ مثال بیند یا بصورتِ حبسِ حواسّ [ب ۳۵۰] به اختیار و مراقَبه آنچه فائض است از حضرتِ پروردگار و این بیداری است که مبتلایانِ خواب غفلت این را خواب گویند. و درین حال مشاهدهٔ مغز بی‌حجابِ هر دو پوست بعنایتِ دوست دست دهد؛ و تمامیِ مشاهده که معاینه دیدنِ مغزِ مغزست به اِنکشافِ غَطا و ظُهورِ طامّهٔ کبریٰ که مردگانِ زنده صورت آنرا موت خوانند، حاصل آید که **فَکَشَفْنا عَنکَ غَطاءَکَ فَبَصَرُکَ**[1] **الیومَ حَدید**. پس ازین تَقریر مُقرّر شد که مشاهده‌ای[2] که از اِدراکِ حقیقت دورتر باشد به سببِ کثرتِ حُجب مشاهدهٔ این عالَم است بحواسِّ ظاهره؛ و این خواب و خیالست که احتیاج او به تعبیر[3] بیشترست کما قیلَ **اِنَّما الکَونَ خیالٌ وَ هُوَ حَقٌّ فِی الحَقیقةِ وَکُلُّ مَن یَفْهَمُ هذا جازَ أَسرارَ الطَّریقة**.[4] رباعی:

خوابست و خیال این جهانِ فانی — در خواب کجا حقیقتِ خود دانی
چون روی بسویِ آن جهان گردانی — پیدا شودت حقیقتِ پنهانی

اما روی بسویِ آن جهان گردانیدن کارِ هر کس نیست؛ و مشاهدهٔ حقائق در پردهای صُوَر یارای هر خس نی. عارفی می‌باید که جمیعِ مقاماتِ عِلوی و سِفلی او را مُنکَشِف شده باشد تا بیند امرِ اِلهی راکه نازل است از حضرتِ اِلهی بعرش و کرسی و سمٰوات و ارض؛ و در هر مقامی صورتِ آن امر را مشاهده کند. و حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه در صورتِ تقریر کلامِ آن درویش فقیر ازین حال که او را حاصل است خبر می‌دهد زیرا که سرِّ دلبرانرا در حدیثِ دیگران گفتن خوشتر است پس می‌گوید:

متن:

مر دلم را پنج حس دیگرست — حسِ دلرا هر دو عالم مَنظرست
تو زضعفِ خود مکن در من نگاه — بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

---

۱. ر د م: فیصرک ۲. ج: که مشاهده‌ای را ندارد ۳. ج: تغییر
۴. ج: أجاز اسرارالطریقه م: حاز اسرار الحقیقة الطّریقه

برتو زندان بر من آن زنـدان چو بـاغ عـینِ مشـغولی مـرا گشـته فـراغ
پـایِ تـو در گِـل مـرا گِـل گشـته گُـل مـرا تـرا مـاتم مـرا شـور و دُهُـل
در زمـینم بـا تـو سـاکـن در مـحل می‌دوم چون چـرخ هـفتم در زُحَـل
همنشینت مـن نـیم سـایهٔ مـن است بـرتر از انـدیشه‌ها پـایهٔ مـن است

زیراکه من از اندیشه‌ها گذشته‌ام؛ و خارجِ اندیشه‌ها پویان گشته؛ و حاکِمِ اندیشه‌ام؛ محکومِ اونی. چنانکه بنّا حاکم است بر بِنا. طائفه‌ای که سخرهٔ انـدیشه‌انـد؛ هـمیشه خسته دل و غم پیشه‌اند. من نیز گاه گاه قاصدِ خـود را بـه انـدیشه‌ای دهـم، و چـون بخواهم فی‌الحال از میانه بیرون جهم. [آ ۳۵۱] قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

من چو مرغِ اَوجَـم انـدیشه مگس کی بُوَد بر من مگس را دست رس؟
قـاصِدا زیـرآیـم از اوج بـلند[1] تا شکسته پـایگان بـر مـن تـنند[2]

باز چون از درجهٔ سُفلایِ صفات ملول شـوم چـون طـیورِ صـافّات در فـضایِ دلگشایِ عالَمِ اَسما و صفات طَیَران کنم. بلکه چون شاهباز دیده از اَغیار دُوخته و از هوایِ دیدنِ دیدارِ شاه سوخته[3] در اَوجِ اَحَدیّةُ الذّات[4] جَوَلان نمایم.

متن:

پرِّ من رُسته است هم از ذاتِ خویش بَر نَـچَفسانم دو پـر مـن بـا سـریش
جـــعفرِ طـیّار را پـر جـاریه‌ست جـعفرِ طـرّار را پـر عـاریه است
نـزدِ آنکه لَـمْ یَـذُق دعـویست ایـن نـزدِ سُکّانِ اُفُـق مـعنی است ایـن

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

بیان دَعوییی که آن دعوی گواه صدق خویش است

پیش ازین سُرخی بعضی مقامات که از زبانِ آن فقیر اشـارت بـدان لاحـق شـد و

---

۱. ج: قاصدا رپرانم از اوج بلند د: قاصدار برانم ارواح بلند ر: قاصدار برانم از اوج بلند
۲. د: تا شکسته بالکان ر: تا شکسته بایکان بر من تلشد ۳. ر: دیدن دیدارشان شاه خویش سوخته.
۴. د: احدیه ذات

بعضی کشفِ حالات که تنبیه بر حقیقت آن بتقدیم رسید؛ چون بتر جمانیِ وقت از عالَم غَیب که منزّه از شُبهَه ومُبرّا از عیب است؛کسوتِ تقریر پوشید و قبلهٔ این خطاب طایفه‌ای‌اند که چاشنیی ازین حالت چشیده‌اند؛ و جرعه‌ای از خُمخانهٔ این مقامات در کشیده. و پیشِ ایشان آنچه گفته شد همه معنی است. امّا چون بعضی مُدّعیانِ بی‌معنی رَغْبَتِ تلاوت این کتاب می‌کنند یا از برایِ آنکه این کلمات را صفیرِ [1] دامِ سالوس سازند، و مرغِ روحِ طالبانرا گرفتارِ دام هوا گردانند؛ چنانکه پیش ازین گذشت که

متن:

حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون	تا بخوانَد بر سَلیمی زان فسون
کارِ مردان روشنیّ و گرمی است	کارِ دو نان حیله و بی‌شرمی است
همچو صیّاد آوَرَد بانگ و صفیر	تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بِشنَوَد آن مرغ بانگِ جنس خویش	از هوا آید بیابد دام و نیش

و فی‌الحقیقة این قوم در زُمرهٔ طائفه‌ای مُدْرَج‌اند که حق سُبحانه و تعالی در توبیخ ایشان می‌فرماید که **فَوَیلٌ لِلَّذینَ یَکتُبُونَ الکِتابَ بِأَیدیهِم ثُمَّ یَقُولُونَ هذٰا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ لِیَشْتَرُ وابِهِ ثَمَناً قَلیلاً فَوَیلٌ لَهُم مِمّا کَتَبَتْ أیدیهِم وَ وَیلٌ لَهُم مِمّا یَکْسِبُونَ** یا از برایِ قَدْح و مَذَمّت تا بِخُسرانِ اَبَدی مبتلا شوند و از جملهٔ فاسقین باشند که حق تعالی بِصفتِ ایشان اشارت می‌کند که **وَ ما یُضِلُّ بِهِ إلاّ الفاسِقینَ اَلَّذینَ یَنْقُضُونَ عَهْدَ اللّٰهِ مِنْ بَعْدِ میثاقِهِ وَ یَقطَعُونَ ما اَمَرَاللّٰهُ بِه اَنْ یُوصَلَ وَ یُفسِدُونَ فِی الأَرْضِ اُولٰئِکَ هُمُ الخاسِرُون** پس [ب ۳۵۱] درنظر [2] این طائفه آنچه تقریر کرده شد محضِ دعوی است لاجَرَم حضرتِ مولوی می‌فرماید که روشنائی ازین مقال کسی راست که آشنائی بدین حال داشته باشد و برخورداری ازین داستان دوستان راست که سخن‌دان و همراز جان باشند. پس یکی را عین دعوی معنی است و دیگری را محض معنی دعوی. چنانکه اگر خویشِ من باشی و شناسایِ آوازِ سخن [3] باشی و هنگام نیمشب تراگویم از اهوال و افزاع ایمن باشی که من خویشِ توام و از تو دور نیستم بلکه پیشِ توام. این دعوی که خویشی و پیشی است بنسبت با تو که شنوایِ آواز و دانایِ رازی عَینِ معنی بود؛ امّا نسبت [4] با کَرِ [5] اصلی که آواز نشنود یا

۱. ج: سفیر ۲. د: کلمهٔ در را ندارد ۳. د: آواز و سخن ۴. ج: و نسبت
۵. ج: باهرکر

نادانی که [1] آوازِ دور از نزدیک و خویش از بیگانه نشناسد مجرّدِ دعوی بود. یا چنانکه کسی بزبان می‌گوید که من زبانِ تازی می‌دانم یا بر کاغذی می‌نویسد که من خط نویس و خط خوانم این هر دو نیز اگرچه دعوی است امّا پیشِ دانا عینِ دلیل صحّت و صِدقِ معنی است. یا صوفیی که [2] ترا گوید که دوش در خواب چنان دیدی که [3] درویشی سجّاده بر دوش انداخته و دل از مَحَبَّتِ کونَین پرداخته با تو ملاقات می‌کرد. آن درویش من بودم. چون چنین واقعه‌ای مشاهده کرده باشی و بخاطرِ تو آید آن دعویِ صوفی پیشِ تو عَینِ کرامات و صحّتِ معنی باشد. پس کلمهٔ حکمت که ضالّهٔ مؤمن بُوَد؛ آنرا از هر که بشنود مُوقِن شود. تشنه را در شناختنِ آب بُرهانِ قاطع حاجت نیست؛ و طفل را در معرفتِ مادر خویش دلیلِ [4] ساطع احتیاج نی. پس همچنین در دلِ هر که از حَق مزه‌ای باشد دیدنِ روی و شنیدنِ گفت و گویِ پیغامبر پیشِ او معجزه باشد؛ چنانکه غریبی از آواز و لهجه و سخن گفتن غریب دیگر را که از شهر او آمده است می‌شناسد؛ و سخنی که از زبانِ دوست او تقریر کند از سخن دیگری درمی‌یابد و یقین داند که آن سخنِ دوست اوست [5] اگرچه از زبان این رسولِ غریب می‌شَنَوَد و از برایِ تنبیه بدین معنی می‌فرماید:

متن:

چون پیمبر از برون بانگی زند — جانِ امّت در درون سجده کُنَد

زانکه جنسِ بانگ او اندر جهان — از کسی نشنیده باشد گوشِ جان

آن غریب از ذوقِ آوازِ غریب — از زبانِ حق شنید اِنّی قریب [آ ۳۵۲]

آری این همه وارداتِ غَیب است؛ و مُبَرا از شُبهه و رَیب. امّا مدّعیِ مُنکِر راکه چاشنئی ازین معنی ندارد و تفهیم آن نوعی از مُحالاتست از آنکه گفته‌اند **لایَعرِفُ الفارِغُ مافیهِ غَیرُه حَتّیٰ یَنتهی اِلَیهِ سَیرُه** لاجَرَم در مخاطبهٔ او باید گفت رباعی:

هر چیز که روی می‌نُماید از غَیب — پاکست و لطیفست و مُنَزَّه از عَیب

ای مُنکر اگر تو نیز اینجا برسی — بینی که چنین است بلا شُبهه و رَیب

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: حرف که را ندارد
۲. همه نسخه‌ها صوفی (تصحیح قیاسی)
۳. چ: دید که ر: دیدیم که
۴. چ: حجت دلیل
۵. د و ر: دوست است

متن:

سَجده کردنِ یحیی علیه‌السّلام دَر شکمِ مادر عیسی را علیه‌السَّلام

مادرِ یحییٰ عَلَیهِ السّلام با مَریم پیش از ولادتِ عیسی علیه‌السّلام چنین گفت که من یقین دانستم که فرزندِ تو شاهی، رسولِ اُولو العَزمی، آگاهی، خواهد بود از آنکه چون مقابل شدم جنینی که من دارم جنینِ ترا سَجده کرد چنانکه از سجدهٔ او رَحِمِ من بدرد آمد.

متن:

گفت مریم من درونِ خویش هم سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

بعضی از اَبلهان گویند این افسانه دروغست؛ و چون دلِ مُنکران بی‌فروغ. زیرا که مریم وقتِ وضعِ حملِ خویش از بیگانه و خویش جدا گشته بود؛ و از حجت و حَسرت بخونِ دل آغشته. و بعد از [1] زادن پیشِ خویش و تبارِ خود رفت. مادرِ یحیی او را کجا دید تا این گفت و شنید در میانِ ایشان باشد؟ جوابِ اشکال آنست که پیشِ اهلِ دل غائب و حاضر برابر است زیرا که هرگاه که مریم را بخاطر بگذرد مادر یحیی اگرچه دُور باشد در نظرِ مریم حاضر می‌آید چنانکه می‌گوید

متن:

دیده‌ها بسته ببینند دوست را چون مُشبّک کرده باشد پوست را

و اگر نیز هیچ ندیده باشد از برایِ اثبات[2] معنیِ تمثیلات صحیح است. چندین حکایات و افسانه‌ها که در کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه آورده‌اند[3] همه از برای توضیح معانی است و تمهید مبانی.

متن:

ای برادر قصّه چون پیمانه است اَندرو معنی مثالِ دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مردِ عقل نَنگَرَد پیمانه را گرگشت نقل
ماجرایِ بلبل و گُل گوش دار گرچه گفتی نیست آن‌جا آشکار

---

۱. ج: حرف از را ندارد ۲. ج: کلمهٔ اثبات را ندارد
۳. د: مرزبانی‌نامه آورده‌اند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجَرایِ شمع با پروانه تو　　　بشنو وُ معنی گزین زافسانه تو[۱]

اگرچه در میانِ شمع و پروانه بظاهر [ب ۳۵۲] گفتنی نیست امّا سِرِّ گفتن هست و بحکم لِسانُ الحالِ اَنْطَقُ مِن لِسانِ القال دلیلِ عشق پروانه سوختن او از هوسِ شمع است بلکه گفته‌اند: فرد[۲]

طریق عاشقی پروانَه دارد　　　که جز با سوختن پروا ندارد

هرچه[۳] پر و بال دارد و در نظارهٔ شمع طاقت و مجال دارد همه خواستند که کمر موافقتِ پروانه بر میانِ جان بندند و بیش[۴] دوریِ خویش از شمعِ روشن نپسندند. لاجَرَم چون عَلَمِ دعویِ مَحَبَّتِ شمع برمی‌افراختند؛ از هر جانبی خود را[۵] بحوالیِ شمع انداختند. امّا دعویِ دروغِ خود را طاقتِ آن فروغ ندیدند. با یکدیگر گفتند بازگردید که جایِ سرافرازی نیست؛ و با آتشِ سوزنده مجالِ بازی نیست. ازو هرچند ما را روشنائی است[۶]؛ امّا با او چه جایِ آشنائی است؟ فریاد برآوردند که لا تُحَمِّلنا مالاطاقَةَ لَنابِه. شمع نیز با زبانِ زبانه می‌گفت: چون مردِ این میدان نیستید اِرجِعُوا وَراءَکُم فَالْتَمِسُوا نوراً. ابیات:[۷]

گـر آهنگِ این بَحرداری دُرست　　　بکامِ نهنگ است منزل نُخُست

چو پروانه آنکس که سوزنده نیست　　　بَرو شمعِ معنی فروزنده نیست

عاشق و معشوق را با زبانِ حال بِهَر لحظه صد هزار مقال است؛ امّا زبانِ مرغان را هم سُلَیمان داند. بیت:

غمزهٔ او با دلم هر لحظه گوید صد سخن　　　کس نداند کاین چه گفت و گوست ما دانیم و دوست

لفظها پیمانهٔ معنی بیش نیست؛ کار با مظروف است با پیمانه نیست.

---

۱. چ: گزین افسانه تو　　۲. د: کلمهٔ فرد را ندارد ر: متن　　۳. ر: هر که

۴. چ: و پیش　　۵. د: را ندارد　　۶. چ: کلمهٔ است را ندارد

۷. ر: نظم د: ابیات را ندارد

اگر از برایِ انبساط گوئیم درین بَساط این خانه خانهٔ رخ یا [۱] فیل است؛ معنی شناس را چه جایِ قال و قیل است. امّا آنکس که نمی‌داند می‌گوید

متن:

خانه را بخرید یا میراث یافت؟ خُرّم آنکس کوسویِ معنی شتافت [۲]

نحوی می‌گوید ضَربَ زیدٌ عمرواً تا تعلیمِ اِعراب و تعیین فاعل و مفعول کند. نادان اعتراضِ فقیهانه می‌کند که بی‌گناه زید عمرو را چرا می‌زند. و چون طبعِ او نقشِ معنی نمی‌پذیرد؛ قیل و قالِ نحوی با او درنمی‌گیرد. لاجَرَم از رویِ لاغ می‌باید گفت که واوی از عُمَر دزدیده بود چون زید دزدِ خود یافت بدان سبب فرمود تا از سر کژ طبعی و نادانی

متن:

گوید اینک راست پذرفتم بجان [۳] کژ نماید راست در پیشِ کژان

گر بگوئی احولی را مه یکیست گویدت این دوست در وحدت شکی است [۴]

ور برو خندد کسی گوید دُوَست راست دارد این سزایِ بدخُوَست [آ ۳۵۳]

بر دروغان جمع می‌آید دروغ «لِلْخَبیثات اَلخَبیثین» زد فروغ

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

جُستنِ آن درخت که هر که میوهٔ آن خورَد نمیرد

دانایی [۵] روشن رای، فلک قدری جهان پیمای، در مجلسِ پادشاهی، سلطنت پناهی، چنین تقریر کرد که در حوالیِ هندوستان درختی است میوه‌دار، و همیشه سبز و پربار، که هر که از میوهٔ آن درخت بخورَد یا در سایهٔ او بنشیند؛ هرگز بدی نبیند و دولت او [۶] زوال نپذیرد؛ و تا اَبَد نمیرد. پادشاه چون از قایلِ صادق صفتِ این نخلِ باسق شنید؛ بهزار دل آن درخت را طالب و عاشق گشت. لاجَرَم

---

۱. چ: بَساط این خانهٔ رخ یا

۲. استعلامی و نیکلسن:.... فرخ آن کس کو...

۳. استعلامی و نیکلسن:... گفت اینک راست

۴. استعلامی و نیکلسن:... این دوست و در وحدت شکی است

۵. چ: داناي

۶. چ: دولت ازو

متن:

قاصدی دانا زدیوانِ ادب سویِ هندُستان روان کرد از طلب[۱]

قاصدِدانا سالها طوافِ اطرافِ هندوستان کرد و از سیّاحانِ زمین نَوَردِ جهان گَرد نشانِ آن درخت استفسار می‌نمود. القصّه در آن بلاد مصاحبِ اصنافِ عباد شد و بطلبِ آن درخت در صحرا و کوه و دشت هیچ جائی نگذاشت که چون نسیم بدان موضع نگذشت؛ و در اِستِفسار از هر خودپسندی او را تحمّل اَلَم ریش خندی بایست کرد. بعضی می‌گفتند این چنین درخت جز در کوهِ قاف نباشد؛ و بعضی می‌فرمودند طلبِ چون تو زیرکی سینه صاف از گَزاف نباشد. بعضی آن درخت را می‌ستودند و می‌گفتند در فلان بیشه است؛ و بعضی می‌گفتند این عزیز دانا درخت یافته است امّا از برایِ سالم بُردن آن در اندیشه است.

متن:

چون بسی دید اندران غُربت تَعَب عاجز آمد آخِرُالامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد زان غرض غیر خبر پیدا نشد

پس چون رشتهٔ امید او بتمامی گُسسته گشت؛ و جُستهٔ چندین سالهٔ او عاقبت ناجُسته گشت؛ بضرورت عزمِ بازگشتن بحضرتِ شاه کرد؛ و خاکِ زمین را بنقشِ جبین و اشکِ رنگین پرستاره و ماه کرد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

شرح کردنِ شیخ سِرِّ آن درخت را به آن طالبِ مُقَلِّد

در آن منزل که تمنّایِ طالبِ درخت ناامیدی بارآورد؛ و عزیمتِ رجوع بحضرتِ پادشاه مُصَمَّم شد؛ قُطبی بود کَریم؛ و شیخی بر خفیّاتِ اَسرار علیم. طالب گفت اگرچه از مُصادَفتِ مطلوب نومید گشته‌ام؛ و از اَلَمِ فِقدان مقصود بخون دل آغشته‌ام؛ باری بحضرتِ این شیخ رَوَم [ب۳۵۳] تا دعایِ او همراهِ من باشد؛ تا به بَرَکتِ هِمَّتِ او بعضی امور بر وفقِ دلخواه من باشد.

---

۱. ج: هندوستان روان کرد از طلب

متن:

رفت پیشِ شیخ با چشمِ پُر آب — اشک مـی‌بارید مـانندِ سَـحاب
گفت شیخا وقتِ رحم و رأفتست — نااامیدم وقتِ لطف این ساعتست

شیخ گفت: بازنمای که ناامیدی از چیست که آیینهٔ جمالِ بعضی مُرادات نومیدی است. گفت: بسمعِ شاه رسانیدند که در نواحیِ این بلاد درختی است با بَرَکات که میوهٔ او مایه بخشِ آب حیوٰتست. سالها بِجُستنِ آن شتافتم؛ و هیچ جا ازو خبری یا اثـری نیافتم. شیخ فرمود که‌ای سَلیم! آن درختِ علم است در باطنِ عَلیم. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بس بلند و بس شَگَرف و بس بسیط — آبِ حـیوانـی زدریـایِ مُـحیط
تو بـصورت رفـته‌ای ای بـی‌خبر[۱] — زان زشـاخ مـعنی یـی بـی بـاروبر

گاه او را درخت نام نهند و گاه آفتاب؛ و گـاهی بَـحرش خـوانـند وگـاه سَـحاب. اختلافِ اَسامیِ او قادِحِ وَحدتِ مُسَمّیٰ نیست، و اگرچه بنام درختش خوانند غیرِ آبِ بقا نیست. اگرچه فردانیّتِ او مُقَرَّرست امّا آثارِ او صدهزار است؛ و اگرچه یگانگیِ او مُحَقَّق است امّا اسامیِ او بی‌شمار است. همان یک شخص را پدرست و دیگریرا پسر؛ و بنسبت با یکی عَمّ و دیگریرا برادر. و این یک را مَـحرم و دوست؛ و آنـرا بـیگانه و عدوست.

متن:

صـدهزاران نـام و او یک آدمـی — صاحبِ هر وَصفش از وصفی عَمی

تا بدانی که مُقَیَّدِ نام اگرچه صاحب ثِقَه است همیشه درنومیدی و تَفرِقَه است.

متن:

تو چرا چفسی برین نـام درخت[۲] — تا بمانی تلخ کـام و شـور بـخت

آری یک ذات را بصفات چون اعتبار کنند بواسطهٔ صفاتِ مختلفه بَـروی اسـامیِ مُختلفه اطلاق کرده شود امّا در حقیقت،

---

۱. چ: تو بصورت رفته‌ای بی‌خبر
۲. استعلامی و نیکلسن: تو چه بر چفسی... د: تو چه برچسبی

متن:

جمله یک ذات است اما مُتّصِف　　جمله یک حرف و عبارت مختلف

پس منشأ اختلافِ اسامی اِختلافِ صفات باشد و اعتبارِ اختلاف در صفات جز بمشاهدهٔ افعال مختلفه نیست. پس صفاتِ او ذاتِ او را حجاب است؛ و صفاتِ او ذاتِ او را نقاب. و در حقیقت هر سه یکی است **اِنَّ هذالَشئٌ عُجاب** چنانکه خواجه رَحِمَهُ اللّٰه فرماید رباعی:

ذاتش بصفت صِفت بفعلش مستور　　وین هر سه به اعتبارِ دیگر یک نور
این نیست عَجَب که ظاهر و باطن اوست　　این طرفه که باطنی است در عینِ ظهور [آ ۳۵۴]

هُوَالاَوّلُ فی آخِریَّتِه بِاَوَّلیّته لاآخِرَلَها وَ هُوالآخر فی اوّلیّته بآخریّته لااوَّلَ لَها[1] لاجَرَم چون مَنشأ اختلافاتِ اسامی را که صفاتست اختلافات جز به اعتبارات نیست؛ و اعتبارات را در خارج تَحقُّق نی؛ پس بحقیقت کَثْرَتِ اَسما و صفات قادِحِ وحدتِ ذات نباشد و اگر یکی را بهزار نام بخوانی غیر یک نیست. رباعی:

یکّی‌ست[2] ولی نه آن یکی کِش دانی　　یکّی که نباشد آن یکی را ثانی
خود را زقیودِ خود اگر بِرْهانی　　دانیش نه از دلایلِ بُرهانی

چون معلوم شد که طریقهٔ اِرتقا بمراقیِ ادراکِ اَحَدیّةُ الذّات جز به طَیِ مَناشیرِ اختلافِ اَسما و صفات نیست و اوّلین پایهٔ این مرقاة تدرّج است از اسما بصفات؛ پس حضرتِ مولوی از برایِ این معنی می‌فرماید: قُدِّسَ سِرُّه[3]

متن:

در گذر از نام و بنگر در صفات　　تا صفاتت ره نُماید سویِ ذات
اختلافِ خلق از نام اوفتاد　　چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. در نسخه‌های «د» و «چ» این عبارت مغشوش است　　۲. د: یکّی
۳. د: قُدِّسَ سِرُّه را ندارد

متن:

منازعت چهارکس جهت انگور که هر یکی آنرا بنامِ دیگر فهم کرده بود

مردی صاحب کَرَم چهارکس را یکدرم داد یکی فارسی زبان بود؛ گفت: به این درم انگور بخرم. دیگری عرب بود؛ گفت: لا یا صاحبی مرا عِنَب باید نه انگور. دیگری تُرک بود؛ گفت من نه انگور و نه عنب مرا اوزوم باید. دیگری رومی بود؛ گفت: از سَرِ این قال و قیل درگذرید و بدین درم استافیل بخرید؛ که از آنچه گفتید من هیچ کدام را نمی‌خواهم. لاجَرَم آن چهار نفر از سِرِّ نامها غافل بودند مُرادِ همه یکی بود و با همدیگر خُصومت می‌نمودند. می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مشت برهم میزدند از ابلهی — پر بُدند از جهل و از دانش تهی

دریغا صاحبِ سِرّی صدزبان و جهان دیده‌ای بسیار دان می‌بایست که تا نقاب از جمالِ مُسَمّیٰ برداشتی؛ و خلاف درمیانِ وابستگانِ اَسما نگذاشتی؛ تا همه گفتندی:

بیت[1]

مقصودِ کائنات چو یک ذات بیش نیست — او را بِهَر لَقَب که بخوانی بخوان که هست

سخنِ وابستگانِ اسما اگر چند یک نَمَطْ است امّا چون از حالِ معنی بیخبرند در اثر مایهٔ نزاع و سَخَطْ است زیرا که

متن:

گَرمیِ عاریَّتی نَدْهَد اثر — گَرمیِ خاصیَّتی دارد هنر

سِرکه اگرچه او را در آتش گرم کنند از سردیِ طبیعی نَرَهد؛ و دوشاب اگر چه یخ بسته باشد از رویِ [ب ۳۵۳] خاصیّت جز گرمیِ جگر اَثَر ندهد.

متن:

بس ریایِ شیخ به زاِخلاصِ ما — کز بَصیرت باشد آن وین از عَما

از حدیثِ شیخ که از اَهلِ جمع است جزْ جمعیّت نزاید؛ و از قولِ اهلِ حَسَد غیرِ تَفْرِقَه نیاید. نبینی که سلیمان علیه‌السّلام چون بسویِ حضرت تاخت؛ و زبانِ همه

---

۱. د: بیت را ندارد

مرغانرا شناخت؛ در زمانِ مَعْدِلَتِ او آهو و پلنگ طریقِ مخالفت و جنگ فرو گذاشتند؛ و کبوتر و باز و گوسفند وگرگ با همدیگر اُنس و آشتی داشتند. حقّا که بی‌میانجیِ سلیمان سیمائی، حقائق‌شناسی، دانائی، دست از جهان کوتاهی، از مُسَمّیاتِ اَسما آگاهی، اختلاف از میانِ راه‌رَوان برنخیزد؛ و از رویِ اِتّحاد دوست با دشن نیامیزد؛ و از وَحدتِ حقیقت یار و اَغیار خبردار نشوند و از دولتِ مشاهدهٔ یگانگی در سِرِّ بیگانگی برخوردار نشوند تا در مخاطبهٔ حقیقةُ الحَقایق گویند: **رباعی**[1]

هم یار توئی مرا هم اَغیار توئی　　بیگانه توئی مَحرمِ اَسرار توئی
هم درد دهندهٔ دلِ زار توئی　　هم صِحّتِ جان و دلِ بیمار توئی

در هر عَهدی[2] این سلیمان موجود است؛ امّا کارِ انقیاد و اِتّباع مَوْقوف بطالِعِ مَسعودست. چون تو از سَلیم دلی از سلیمان غیرشش حرف نمی‌دانی؛ و از اسم بِمُسمّیٰ راه بردن نمی‌توانی؛ از طلبِ معنیِ سُلَیمانی غافلی؛ و از فوایدِ صُحبتِ اَهلُ اللّٰه ذاهِل. می فرماید قُدِّسَ سِرُّه[3]

متن:

هم سلیمان هست اندر دَورِ ما　　کو دهد صُلح و نماید جورِ ما
قول «اِن مِنْ اُمَّةٍ» را یادگیر　　تا به «اِلاّ وَخَلافیها نَذیر»

اشارتست بدان آیت که حضرتِ اِلهی در مخاطبهٔ حَبیبِ خویش می‌فرماید که **اِنّا اَرسَلناکَ بِالْحَقِّ بَشیراً وَ نَذیراً و اِنْ مِنْ اُمَّةٍ اِلّااِخَلافیها نَذیر.** یعنی بدرستی که ما ترا ای **محمّد** فرستادیم بشواهدِ حق تا مُتَّبِعان را ببشارتِ نیلِ سَعادتِ ابدی شادمان گردانی؛ و مُعْرِضان را بِنَکال و عُقوبتِ سَرمَدی بترسانی. و هیچ اُمَّتی نیست که درو نَذیری نگذشته باشد و بَشیری نیامده بُوَد. امّا سَعادتِ اِهتدا آنراست که اِنقیاد و اِقتدا بتقدیم رسانَد.

متن:

گفت خود خالی نَبُودست اُمَّتی　　از خلیفهٔ حقّ و صاحِبْ هِمَّتی
مرغِ جانها را چنان یکدل کند　　کز صفاشان بی‌غِش و بی‌غِل کند

---

۱. د: کلمهٔ رباعی را ندارد　۲. ج: در عهدی　۳. د: قُدِّسَ سِرُّه را ندارد

زیرا که نفسِ واحده شدنِ ارباب[1] اسلام؛ بِبَرَکتِ رسول بود علیه‌السّلام. پس حالی نیز خوشه چینانِ خرمنِ مُحَمّدی و مُتَّبِعانِ طَریقهٔ بَریقهٔ [آ ۳۵۴] اَحمدی را همان معنی حاصل است. امّا شادی که ترا بر خاطِر بگذرد که **شاه شجاع‌الدین کرمانی** کو یا[2] سلطان **بایزید بسطامی** کجاست تا به اِقتدایِ او[3] اِهتدا حاصل کنیم؟ هَیهات هَیهات **لِمؤلّفه:**

مگو شاه و سلطان اگر مَردِ دردی زرندانِ وقت آشنائی طلب کن

خواجه **عبدالله انصاری** می‌فرماید: دی رفت و باز نیاید؛ و فردا اعتماد را نشاید؛ وقت را باش که دیر نپاید. **مِصراع:**

سخنِ عشق جز اشارت نیست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

برخاستنِ مُخالفت و عَداوت از میانِ انصار ببرکات رسول صلّی اللّه عَلَیهِ و سَلَّم[4]

دو قبیله کاوْس و خَزرَج نام داشت یک زدیگر جانِ خون آشام داشت

کینه‌هایِ کهنه‌شان از مصطفی محو شد در نورِ اسلام و صفا

اَبو مُحمَّد عَبدالمَلِک بن هُشام از **مُحَمد بنِ اِسحٰقِ المُطَّلِبی** روایت می‌کند در کتابِ **تواریخِ هاشمی** که مشتمل بر سیرتِ نَبی است و چنین می‌آرد که **اَوس و خَزرَج** پسرانِ **قَیلَه**[5] **بنت کاهل بن عُذرة بن سَعدبن زیدبن لَیث بن سودِ بن اَسلَم بن الحافِ**[6] **بنِ قُضاعَه** بودند و فرزندانِ اَوس و خَزْرَج که دو قبیلهٔ مشهورند در انصار[7] همه بَها لیل و اقیال و مَسامیح و اَبطال بودند چنانکه **نعمان بنِ بَشیر**[8] در مدحِ ایشان گفته است شعر:

بَها لیلٌ مِن اَولادِ قَیلَةِ لَم یَجِدْ عَلَیهِم خلیطٌ فی مُخالَطَةٍ عَتبا

مَسامیحُ اَبطالٍ یَراحُونَ لِلندیٰ یَرَون عَلَیهِم فِعْلُ آبائِهِم نَحبا[9]

در میانِ دو قبیله خُصومت و عَداوت بِنهایت رسیده بود و یکی از رؤسای اَبناء[10]

---

۱. د: از باب ۲. ج: کو و سلطان ۳. د: اقتدای ایشان
۴. د: علیه‌السّلام والصلوة ج: علیه‌السّلام متن ۵. د: قبیله ۶. ج: اکاف
۷. ج: اقصار ۸. ج و د: نعم بن بشیر
۹. این دو بیت در همهٔ نسخه‌ها مغشوش بود و از کتاب‌السیرة النّبویّه ابن‌هشام چاپ انتشارات صدر صفحهٔ ۲۳۲ از جلد اوّل نقل شد ۱۰. ج: انبا را ندارد

ایشان **عاصم بن عُمَر بن قتادة**[1] **الانصاری** است و طائفه‌ای که اوّل[2] از **اوس** و **خزرج** ایمان آوردند نفری از اصحابِ عاصم بودند و ایشان شش کس بودند: **اَسعَدِبن زراره** و **عَوف بن مالک بن رفاعه**[3] که او را **عوف بن عَفرا** نیز خوانند و **رافِع بن مالکِ العَجلان** و **جابربن عبدالله بن رئاب**[4] و **عَقَبَةِ بن عامِربن نابی** و **قُطبة بن عامر**. این شش کس از برای حج آمده بودند. در آن ایّام که **رَسول** علیه‌السّلام از **قریش** نومید گشته نفسِ خویش در مَواسِم[5] بر قبایلِ عرب عرض می‌کرد و از ایشان ایمان و نصرت طلب می‌نمود چون **رسول** علیه‌السّلام این نفر را از اصحابِ **عاصم** دید پرسید که شما از کدام قبیله‌اید گفتند: از **خزرج**. گفت اگر با شما سخنی گویم می‌شنوید؟ گفتند: آری. **رسول** علیه‌السّلام [ب ۳۵۴] بنشست و ایشانرا دعوت[6] کرد و قرآن بریشان فرو خواند. ایشان با یکدیگر گفتند وی آنکس است که اهلِ کتاب و **یهود** ما را ازو می‌ترسانیدند و می‌گفتند: نزدیکست که **محمّد** عربی مبعوث شود و ما بمظاهَرَتِ او شما را هلاک سازیم. بیایید تا ما بر **یهود** در ایمان آوردن مُسابَقَت کنیم. پس ایمان آوردند و **رسول** را تصدیق کردند و گفتند: **یا رسول‌الله** ما را اجازه ده تا بقومِ خود رجوع کنیم؛ که در میانِ این دو قبیله که ما راست عَداوت چنان قوی است، که در میانِ هیچ قبیله این چنین عَداوت نیست. شاید که خداوند تعالی ایشانرا ایمان روزی کند. و ببَرَکتِ تو عَداوت از میان مرتفع شود. بعد از آن از تو عزیزتر کسی نباشد. ایشان چون **بمدینه** بازگشتند و در میانِ قوم خویش افشایِ اسلام کردند طائفه‌ای از اَعیانِ این دو قبیله چون **اَبوُالهَیثم بن الیَهان** و **عُوَیم بن ساعده** و **عُبادة بن الصّامت** و **بُرَیدة بن ثعلبه** و **عبّاس بن عِبادة بن نضله** و **رافع بن مالک** و **ذَکوان بن عَبدُالشّمس** به **مکّه** آمدند و مُوسِم را دریافتند؛ و در عَقَبَهٔ اُولیٰ ایمان آوردند؛ و با حضرتِ رسالت بیعت کردند. بعد از آن **رسول** صلّی‌اللّه عَلَیه و سَلَّم **مُصْعَبِ بن عُمیَر** را رَضی اللّه عنه به **مدینه** روان کرد تا ایشانرا تعلیم قرآن کند و اَرکانِ ایمان بیاموزد و به اسلام دعوت کند. باقیِ قبایلِ **انصار** نیز ایمان آوردند و با همدیگر آشتی کردند و ظَهر و عَضُدِ یکدیگر شدند چنانکه در هر غزوه جانِ خود فدایِ دیگری میساختند؛ و جز بمُراعاتِ جانب همدیگر نمی‌پرداختند. اوّل بمقامِ اُخوَّت مُرتَقی شدند و بزیورِ **اِنَّما المُؤمِنُون اِخوَة**

---

۱. ج: عاصر بن قتاده ۲. ج: و طائفه که ابنای اوّل ۳. ج: رعانه
۴. همهٔ نسخه‌ها: رنان ۵. ر: مواهم ۶. ج: دعوت ایمان

متحلّی گشتند چون دانه‌هایِ یک خوشهٔ انگور. بعد از آن بتربیتِ نظر خواجه علیه‌السّلام از سَرِ اختلافِ اَشکال و صُوَر برخاستند؛ و بِنَفیِ شَوائبِ کثرت، جمالِ وحدت را بیا را ستند؛ تا همه نَفْسِ واحده[1] شدند؛ و بدستِ ریاضت و مجاهده بفشردنِ صُوَرِ انگور وجوداتِ خود صافی و یگانگیِ شیرهٔ حقیقتِ [آ ۳۵۵] خود مشاهده کردند و لهذا می‌گوید:

متن:

صورتِ انگورها اِخوان بُوَد / چون فَشُردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضِدّانند لیک / چونکه غوره پخته شد یاریست نیک[2]
غوره‌ای کو سنگ پشت و خام ماند / در ازل حق کافِر اصلیش خواند
غوره‌های نیک‌کایشان قابل‌اند / از دَمِ اهلِ دل آخر یک دل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی دَرّند پوست[3] / تا یکی گردند و وحدت و صفِ اوست

باز وقتِ حرکت سلسلهٔ جنون آمد و هنگامِ گریز پائیِ عقل ذوفنون شد. بیت:

سِزَد که عقل گریزد زدستِ عشق از آن رو / که هر که زور ندارد زپهلوان بگریزد

شِحْنَهٔ عشق را کمترین پیشه دزدِ عقل را در چار سویِ فنا آویختن است؛ و خون هزار بیگناه بیک نگاه ریختن. رباعی:

با جانِ من از عشق ستیزد چه عجب / ور خونِ دلم بعشوه ریزد چه عجب
پیوسته چو پشّه می‌گریزد از باد / از عشق اگر عقل گریزد چه عجب

اگرچه طریقهٔ او جان گدازی و خانه براندازی است؛ امّا عاشقانرا سربازی در راهِ او کمینه بازی است. زیراکه عشق اگرچه مایهٔ جراحت است، سرمایهٔ صدهزار راحت است. گاهی تیغِ خونریزست، و زمانی سرِ شمشیرِ تیز است. گاهی مُشتی خاکرا تاجِ سَرِ افلاک سازد؛ وگاهی جوهرِ عِلوی پاکرا محبوسِ زندانِ خاک سازد. جانِ قُدّوسیان را از حَسرتِ خاکی بسوزد؛ و شمعِ لاهوتی از مِشکوٰةِ سینهٔ ناسوتی برافروزد. بکمالِ کارگزاری اجزایِ متفرقهٔ خاک راگِل سازد؛ و آن گِل را بجمالِ هنر تختگاهِ جان و دل

---

۱. ج: واحد ۲. استعلامی و نیکلسن: شد یار نیک ۳. همهٔ نسخه‌ها: بس در انگوری

سازد. می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:[1]

آفـرین بـر عشـقِ کُـلِّ او سـتاد صـد هـزاران ذرّه را داد اتـحّاد
همچو خاکِ مُفترِق بـر رهگـذر یک سبوشان کرد دست کوزه‌گـر
کـاتّحادِ جسـمهایِ مـاءوطین[2] هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

اتّحادِ اَجزایِ جسم بمنزلهٔ اجتماعِ انگورهاست در یک خـوشه کـه رنگ و طـعمِ ایشان متناسب[3] باشد؛ و از همدیگر جدا نشوند. امّا یکی از دیگری ممتاز بود. و اِتّحادِ روح بر مثالِ نور چراغهایِ متعدّد که در خانه‌ای برافروزند که نور یکی دران خانه از دیگری ممتاز نگردد یا چون نور آفتاب [ب۳۵۵] که در همه خانه‌ها روشنی از اَنـوارِ اوست و بحَسَبِ اضافت بهر خانه‌ای نورِ خانه از روشنیِ خانهٔ دیگر متمیّز شود. امّا چون سقف و دیوارِ خانه‌ها از میان برگیرند انوار چنان باهم درآمیزند که مجالِ امتیاز نباشد.

متن:

گر نظائر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اِخـتلال
مُولَعیم اندر سخنهایِ دقـیق در گرهها باز کردن ما عَشـیق

توضیحِ کلام، و تَنْقیحِ مَرام، و ایرادِ عباراتِ اَنیفه، و رِعایتِ اِسـتعاراتِ رَشـیقه، و کشفِ اَسرارِ ضمیر، بواسطهٔ تحریر و تـقریر، و تـوجیهِ اِشکـالاتِ دلپـذیر، و حَـلِّ شُبَهات به اَجوِبهٔ بی‌نظیر، راست بدان می‌مانَد که مُرغی طَمَع دردانه‌ای بسته باشد؛ و از بیمِ دام بر سَرِ بام نشسته؛ و بر ریسمانی گره میزند[4] و میگشاید؛ و لحظه‌ای از بستن و گشادن نیاساید؛ تا اگر روزی در دام گرفتار آید؛ هُنَری آموخته است که او را بکار آید؛ و نمی‌داند که بدین حیله از دام نتوان رست؛ چون بطمعِ دانه در دام افتد بزیرکی نیارَد جَست. بلکه درین روزگار بردن

متن:[5]

او بُوَد مَـحروم از صـحرایِ مَـرج[6] عمرِ او انـدر گِـرِه کـاریست خـرج

۱. د: می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه متن را ندارد ۲. استعلامی و نیکلسن: آب و طین ۳. ر و ج: مناسب
۴. ج: می‌زدند ۵. د: کلمهٔ متن را ندارد ۶. استعلامی و نیکلسن: صحرا و مرج

خـود زَبـونِ او نگـردد هـیچ دام | لیک پَرَش در شکست افـتد مُـدام
بـا گِـره کـم کـوش تـا بـال و پـرت | نگسَلَد یک یک ازیـن کَـرّو فـرَت[1]
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست | وان کـمین گـاهِ عـوارض را نـبَست
از نـزاعِ تُـرک و رومـیّ و عـرب | حـل نشـد اِشکـالِ انگـور و عِـنَب
تـــا سـلیمانِ لسین مـعنوی[2] | درنـــیاید بـــرنخیزد ایـن دوی
هم سلیمان هست اکنون لیک مـا | از نشـــاط دور بـــینی در عَـمـا

و آن سلیمانِ عشق است که بی‌کارگزاریِ او هیچ کاری ساخته نگردد؛ و بی‌عنایتِ او عَلَم دولتی افراخته نشود. و عشق سلیمانی است که بحکمِ **رَبِّ هَبْ لی مُلکاً لا ینْبَغی لِأحدٍ مِن بَعدی** مملکت بی‌زوال و سلطنت بی‌انتقال یافته است؛ و حُکمِ او بر مُکَوِّنات چنان جاری است که هیچ ذرّه‌ای از ذرّاتِ کاینات بی‌ارادتِ او بحرکت نیاید؛ و هیچ جُزوی از اجزایِ مَوجودات بی‌فرمانِ او ساکن نشود. رابطهٔ وصال مَحَبَّت با محبوب اوست؛ و واسطهٔ وصولِ هر طالب بمطلوب اوست. تا او عَلَمِ سَلطنت بـر قُـلّهٔ قـافِ ارادت نیفراخت؛ و بِحُکمِ **فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَف فَخَلَقْتُ الخَلق** کَوامِنِ[3] حقائق و اَعیانِ [آ ۳۵۶] عِلمیّه نقابِ احتجاب از چهره نینداخت. کمالِ سلطنت سلیمانِ عشق را از اینجا بشناس کـه جمالِ[4] محبوبیِ او آراسته نشود و کارِ عشق بازی که بنایِ آفرینش برآنست بی‌میانجیِ او پیراسته نگردد؛ زیراکه او در همه ساری است و ناگزیرِ جمله اشیاست[5] **وَکَیْفَ یُنْکِرُ الحُبَّ وَ ما فِی الوُجودِ اِلاّ هُوَلَولاه ما ظَهَر فَمِنَ الحُبِّ ظَهَر وَ بِالحُبِّ ظَهَرَ وَ الحُبُّ سارَفیه بَلْ هُوَ الحُبُّ کُلُّه**[6] همچنانکه باعثِ نیازِ عاشق[7] است سرمایهٔ ناز معشوقست. **لِمُؤَلِّفِه:**

مـقصودِ دلِ عـاشقِ شـیدا هـمه او دان | مـطلوبِ تـنِ وامـق و عَـذرا هـمه اودان
بـینایی هـر دیـدهٔ بـینا هـمه او بـین | زیـبایی هـر چـهرهٔ زیـبا هـمه او دان
یـاری دهِ مـحنت زده مشناس جز او را | فـریاد رسِ بـی‌کسِ تـنها هـمه او دان
در سـینهٔ هـر غـمزده پـنهان هـمه او بـین | در دیـدهٔ هـر دل شـده پـیدا هـمه او دان

---

۱. استعلامی و نیکلسن: نَسکُلَد ۲. د: با سلیمان چ: سلیمان لسان ۳. چ: کوامین
۴. چ: محال محبوبی ۵. چ: کلمهٔ جمله را ندارد
۶. د: همهٔ این عبارت در پنج کلمه خلاصه شده است: و کیفَ نیکر الحَب کلّه ر: و کیف شکر الحُبَّ... ما ظهر ماظهر و ماظهر فمن ۷. ر: نیازِ عشق

هر چیز که دانی جز از و دان که همه اوست   با هیچ مَدان در دو جهان با همه او دان

گاهی از طُرّهٔ لیلی سلسلهٔ مجنون شود؛ و گاهی از دیدهٔ مجنون سرمایهٔ هزار جنون شود. جمالِ هیچ معشُوقی بی او اَفروخته نشود؛ و دلِ هیچ عاشقی بی‌شعلهٔ او سوخته نشود.[1] گاهی در طُرّهٔ دِلبران پیچد و گوید دام بلایم؛ و گاهی بر چهرهٔ نازنینان پرتو اندازد و گوید آئینهٔ[2] جهان نمایم. زمانی از سینهٔ عاشق سر بر زَنَد که آتشِ جِگر سوزم؛ و گاهی با غمزهٔ[3] معشوق بیامیزد که ناوکِ دل دوزم. زمانی با لَبِ محبوب همنفس[4] گردد که سرمایهٔ آب حیاتم؛ و ساعتی از چشم مُحِب دَرنِگَرَد که پیرایهٔ دجله و فراتم. گاهی بَدرقهٔ عاشق شود که راهنمایِ وصالم؛ و زمانی گِردِ معشوق گردد که مَشّاطهٔ جمالم. شعر:

فَکُلُّ مَلیحٍ حُسْنُهُ مِنْ جَمالِه   مُعارٌ لَه بَلْ حُسْنُ کُلِّ مَلیحَةٍ

گاهی آیینهٔ دلدار شود تا نقشِ جمالِ خویش درو جوید؛ و زمانی با زبانِ عاشق همراز شود تا سِرِّ دلِ ریش هم با او گوید؛ که لِمُؤَلِّفه.

گرچه اِی عشق رهنمایِ منی   دشمنِ جانِ مبتلایِ منی
گاه دفعِ بلایِ من از تُست   گاه سرمایهٔ بلایِ منی
از تو یابم دوایِ هر دردی   گرچه تو دردِ بی‌دوایِ منی
اثری از دلم نشد پیدا   تا تو اِی عشق دلربایِ منی
گر بصد عشوه خونِ من ریزی   راضیم زانکه خونبهایِ منی
گشته‌ام من زخویش بیگانه   زان نفس باز کاشنایِ منی
پادشاه جهان شوم چو حسین   گر بگوئی که تو گدایِ منی

زبانرا بیش ازین طاقتِ گفتار نیست؛ و بیان را یارایِ تقریرِ اَسرارِ یار نیست. دریغا عقلِ سخن پرداز بایستی تا نکته پَرداختمی؛ یا فکرِ چاره‌ساز بایستی [ب ۳۵۶] تا چارهٔ کارِ خویش ساختمی. یا بدرقه‌ای از سلیمانِ عشق باید تا قَدَمِ همّت در سراپردهٔ قِدَم نهم؛ یا قاصدی مَحرم و هم زبانی هَمدم باید تا به نامه شمّه‌ای از دردِ جدائی شرح دهم. آه آه لِمُؤَلِّفه:

۱. در نسخهٔ «د» افزوده: و دل هیچ عاشقی بی‌تجلّی جمال او افروخته نگردد
۲. ج: کلمهٔ آیینه را ندارد   ۳. ج: باناوک   ۴. ج: منفس

قدمی کو که راهِ او پوئیم / یا زبانی که رازِ او گوئیم
گه نسیمش زباد می‌طَلَبیم / گه خیالش در آب میجوئیم
باری اندر طریقِ سودایش / هرچه هستیم طالبِ اوئیم
رمقی تا زجانِ ما باقی‌ست / راهِ جانان بِسر همی پوئیم
در طریقِ وفایِ او چو حسین / یکدل و یک حدیث و یکروئیم[1]

سخن در خَلعِ لباسِ اَشباح و مشاهدهٔ اِتّحادِ اَرواح بود. آفتابِ قدرت از برایِ اظهارِ بعضی حکمت از بحرِ زَخّارِ وحدت قَطَراتِ ارواح را بِجَذْبِ حرارت کشیده و در اَبر مُتَراکِم اشباح تَعبیه ساخته. با دِبی نیازی می‌باید که بحکمِ **اللّهُ الّذی اَرْسَلَ الرِّیاح فَتُثیرُ سَحاباً** اِثارَتِ[2] ابرهایِ مُتَراکم کند و سایق[3] عشق و دستِ شوقِ اَبر فشار می‌باید که بحکم **فَسَقناهُ اِلیٰ بَلَدٍ** بحوالی وطنِ اصلی آورده، واسطهٔ وصولِ قَطَرات به بحرِ[4] زخّارِ وحدت گردد تا چون بدریا پیوندد همان دریا بُوَد که بود. بیت[5]

عَجَب بحرِ زخّار و دریایِ زَفت / که هر کو در آنجا بیفتاد رفت

یا گوئیم جانوردِ اِرِ قُدرت، شاهبازانِ اَرواح را از برای شکارِ صیدِ معارف بجانبِ ویرانهٔ دنیا بپرواز آورده بود؛ و هر یک در بیغوله‌ای[6] چنگال در جیفه زده و از قُربِ شاهباز مانده و هر ساعت دستِ قدرت دَوالِ تَعال بر طَبلِ **وَاللّهُ یَدعوا اِلیٰ دارِالسّلام** میزند و پیاپی آواز **وَحَیْثُ ماکُنْتُم فَوَلُّوا**[7] **وُجُوهَکم** و بانگِ **اِرْجِعی اِلیٰ رَبِکِ راضیَةً مَرضیّه** درمی‌رسد که یعنی

متن:[8]

جمله مرغانِ منازع بازوار / بشنوید این طبلِ بازِ شهریار
زاختلافِ خویش سویِ اتّحاد / هین زهَر جانب روان گردید شاد
حَیثُما کُنتُم فَوَلّوا وجهَکُم / نحوه هٰذا الّذی لَم یَنهَکُم[9]

بعضی که بحُکمِ **وَاتَّبَعَ هویٰه فَتَرَدّیٰ** چنگال در جیفه محکم ساخته‌اند؛ و سلیمان راهبرِ عشق را نشناخته؛ می‌گویند

---

۱. در نسخهٔ چاپی همهٔ افعال قافیه، گویم، طلبم، جویم، اویم، پویم، یکرویم ۲. د: اثارب
۳. د: سابق ۴. ج: به بحار ۵. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۶. ج: در پیغولهٔ
۷. ج: قولوا ۸. د: کلمهٔ متن را ندارد ۹. ج: نحو هٰذا...

متن:

کور مرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن یاران شدیم
لاجَرَم وامانده‌ٔ ویران شدیم

می‌کنیم از غایت جهل و عَما
قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا

جمعِ مرغان کز سلیمان روشن‌اند[1]
پرّ و بالِ بی‌گنه کی برکنند؟[آ ۳۵۷]

بلکه سویِ عاجزان چینه کشند[2]
بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند

یعنی جمعی مرغانِ اَرواح که بواسطهٔ اُلفتِ اَشباح شاه را[3] فراموش نکرده‌اند؛ و بی اَمرِ سلیمان دم نزده‌اند و بی‌فرمان او خاموش نکرده‌اند؛ بلکه بحکمِ **مُوتوا قَبْلَ اَن تَمُوتوا** پیش از شنیدنِ آوازِ طبلِ باز از ماسَوایِ شاه بازآمده‌اند؛ و مِخْلَب و چنگال از قیودِ کونین که عبارت از دنیا و آخرت است برکنده‌اند؛ بلکه از وجودِ خویش و هرچه بدو مُضافَست از صفات و اَعراض و لوازم بِکُلّی مُنسلِخ شده و روی بفضایِ عالَمِ وحدت[4] آورده‌اند. و دیدارِ شاه هم بدیدهٔ شاه مشاهده کرده؛ چه مُحقَّق است که او را جز بدو نتوان دید و وحدت جز بنفیِ کَثرت نتوان شناخت. زیرا که **رباعی**[5]

در خلوتِ خاصِ او بنی‌آدم نیست
تا آدم آدم‌ست هم محرم نیست

موئی اگرت اثر ازین عالم هست[6]
بوئی خبرت دلا از آن عالَم نیست[7]

و این چنین مرغانِ واصل از هزاران یکی؛ و از بسیار اندکی است. همهٔ مرغان سایهٔ سیمرغ‌اند، بدان معنی که وجوداتِ ما و لوازمِ ما ظِلالِ وجوداتِ اَسما[8] و مُقتَضیاتِ اَسماست که آن اسما از غَیبِ مُطلق بعالَمهایِ جَبَروتی و مَلکوتی و بعالَمِ مُلک نازل می‌شود و ظاهر می‌گردد و بظهورِ هُویّتِ احدیت درین عالَمها چنانکه **خواجه سلّمه اللّه**[9] می‌فرماید: **رباعی**[10]

مائیم همه ظِلال و اشخاص اسماست
برگَردِشِ شخص گَردِشِ سایه گواست

هر صورت و هر صفت که منسوب بماست
آن جمله زِ اِقتضایِ اسمایِ خداست

---

۱. د: گر سلیمان. چ: کرد سلیمان ۲. ر: جیفه کشند ۳. ر: را را ندارد
۴. چ: عالم آخرت وحدت ۵. د: کلمهٔ رباعی را ندارد ۶. چ: موی اگرت
۷. چ و ر: موی خبرت ۸ د: وجودات ما ۹. ر: خواجه ابوالوفا رحمةالله
۱۰. د: کلمهٔ رباعی را ندارد

پس همه سایه‌اند، امّا [۱] بعضی خود را شخص پنداشته؛ و همّت بَر طلبِ اَصل نَگُماشته؛[۲] و این طلب مُلکی است که بِهَر گدائی ندهند؛ و سعادتِ از خود بریدن و بدو پیوستن بِهَر بی سر و پائی ندهند. نظم[۳]

هر کرا در عشق چشمی باز شد ... پای کوبان آمد و جان بازشد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب ... آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صدهزاران سایه بر خاک اوفگند ... بس نظر بر سایهٔ پاک اوفگند
سایهٔ خود کرد بر عالَم نثار ... گشت چندین مرغ مردم آشکار
صورت مرغان عالم سربسر ... سایهٔ اویند اگر داری خبر[۴]

امّا از جملهٔ مُرغان که سایهٔ سیمرغ انداز هر نوعی بِحَسَبِ قابلیّت و استعدادِ خود مرغی قصدِ راه کرد؛ و قصّهٔ باز نامهٔ مائی ومنی کوتاه کرد. و از قاصدانِ طریق نیز بعضی بِهَر نمایشی بازماندند؛ [ب ۳۵۷] و در دوزخِ فِراق مبتلایِ سوز و گداز ماندند. باری براهنمایِ قائدِ توفیق، و تقاضایِ سایقِ شوقِ اَعلَی الرَّفیقِ سیمرغ بدان درگاه رسیدند و بپر و بالِ بیخودی بقافِ قُربِ پادشاه رسیدند و گفتند: **لِمُؤلّفه**

آنجا گذاشته پر و بالی که داشته ... اینجا که اوست هم بپراو پریده‌ایم

چون سی مُرغ[۵] سالِک نظر در آیینهٔ مطلوب انداختند، مشاهدهٔ سیمرغ کردند؛ و مَطلوب را عَینِ طالب یافتند؛ و قاصد را عینِ مقصود دیدند. لاجَرَم هر یکی فریاد برآوردند که مصراع[۶]

فَلَمْ اَنْظُر بِعَینی غَیرَ عَینی

مُستغرَقِ دریایِ حیرت گشتند. نظم[۷]

چون سویِ سیمرغ کردندی نگاه[۸] ... بود آن سیمرغ این سی مرغ راه[۹]
ور بسویِ خویش کردندی نظر[۱۰] ... بود این سیمرغ ایشان آن دگر[۱۱]

امّا از آنجا که کمالِ کبریایِ سیمرغ است هر ساعت بسِرِّ ایشان ندا می‌کرد که شما

---

۱. ج: پس همه سایهٔ اندامهای ۲. د: بگماشته ۳. همهٔ نسخه‌ها: متن
۴. این ابیات از منطق‌الطیر عطار است ۵. ج: بس سیمرغ ۶. د: کلمهٔ مصراع را ندارد
۷. ج و ر: متن این ابیات هم از منطق‌الطّیر عطار است ۸. د: چون سوی سیمرغ کردندی نظر
۹. د: بود آن سی‌مرغ این سیمرغ بر ۱۰. د: ور بسوی خویش کردندی نگاه
۱۱. د: بود این سیمرغ ایشان آن نگا

در ظلماتِ قُیود و حُجُبِ عوالم که **ظُلُماتٌ بَعضُها فَوقَ بَعض** بود مشاهدهٔ جمالِ خود نمی‌کردید. در پرتوِ آفتابِ تجلیات ما شما را سعادتِ مشاهدهٔ آن روی که طالبِ ما بود دست داد؛ و چون هستی باقی بود ذَوقِ شُهود دریافتید[1] و تجلّیِ مَشهود و دیدارِ مطلوب پنداشتید. هیهات هیهات! نظم[2]

هیچکس را دیده در ماکی رَسَد[3] چشمِ موری بر ثُریّا کی رَسَد

دیدهٔ موری که سِندان برگرفت پشه‌ای پیلی بدندان برگرفت

اگر آفتابِ اَحدَیّتِ ما از اُفُقِ عزّت نتافتی؛[4] هر آینه هیچ یک ازین سایه‌ها از وجودِ خود اثری نیافتی؛ که تجلّیاتِ ذات را خاصیّت **لاتُبقی وَلاتَذَر** ذاتی است. و خود کدام سایه همسایهٔ آفتاب شود که آفتابش بِحُکمِ **قَبَضناهُ اِلَینا** دربرنگیرد؛ و آن سایه در تحتِ اِشراقاتِ آفتاب زوال نپذیرد؟ بیت[5]

رویِ صحرا چو همه پرتوِ خورشید گرفت نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد

باری هرچه هستید؛ از جامِ عشق ما مستید. لااُبالیانِ خراباتِ عالَمِ فنایید؛ و عَیّارانِ سَرِکویِ وفا و چهارسویِ صفایید. باری هرچه در عالَمِ کَون بود در هوایِ جَمالِ ما فراموش کرده‌اید؛ و نَغَماتِ اَرغنونِ اِلهی در مجلسِ قُدسِ پادشاهی در گوش کرده. لاجَرَم گاه در مُطالِعاتِ عالَمِ غَیبید؛ و گاه در مُکاشفاتِ غرائبِ جهانِ لارَیبید. گاه سوختهٔ آتشِ مُجاهَداتید و گاه چهره برافروختهٔ [آ ۳۵۸] فروغِ مُشاهَداتید. حاصل آنکه صَعوه‌ای که مُتوجّه آن درگاه است؛ بهتر از شاهبازی که گُم راه است. مگسی که با **سلیمان** هم آوازست؛ به از طاوُوسی که دور از حرم[6] رازست. و لهذا حضرت **مولوی** در وصفِ آن مرغان می‌فرماید

متن:

هُدهدِ ایشان پیِ تقدیس را میگشاید راهِ صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود باز همّت آمد و ما زاغ بود

لَک لَک ایشان که لَک لَک می‌زند آتشِ توحید در شک می‌زند

---

۱. چ: دریافتند ۲. چ و ر: متن این ابیات نیز از منطق‌الطیر است

۳. ر: هر کسی را چشم در ماکی رسد ۴. د: بتافتی ۵. چ: شعر ۶. چ: حرام

وان کبوترشان زبازان نشکَهَد[۱] **باز سرپیشِ کبوترشان نهد**
بلبل ایشان که حالت آرد او[۲] **در درونِ خویش گلشن دارد او**
طوطیِ ایشان زقید آزاد بود **کز دَرون قندِ اَبَد رُویش نمود**
پایِ طاووسانِ ایشان در نظر **بهتر از طاووس پَرّانِ دگر**

این چند بیت که حضرت **مولوی** در سلکِ نظم کشیده‌اند راستی فَرایدِ دُرَری است که حاصلِ **مَنطِقُ الطَّیرِ فریدی** درو مُنْدَرِج است و سِزاوار آنست که منطق‌الطیر سلیمانیش خوانند و ذوقِ آنرا اَربابِ سَلیم دانند و **اَفضَل الدّین خاقانی** در قصیدهٔ لُزوم مالایَلْزَم اِلتزام کرده است و بعضی طُیور و اَلحانِ آنرا در آن قصیده آورده و کُمّلهٔ[۳] افاضل در اِستحسانِ او مُتَّفِقُ الکَلِمَه گشته‌اند. امّا اَهلِ عرفانرا مَنطق‌الطیر سُلَیمانی باید؛ از منطق‌الطیر خاقانی چه آید؟

متن:

مَنطِقُ الطَّیر اِنِ خاقانی صَد است **مَنطِقُ الطَّیرِ سُلَیمانی کجاست؟**

چنین استماع افتاده است که شیخ **جاراللّه العَلامه**[۴] اَحَلَّهُ اللّه تعالیٰ مِنْ فَضْلِهِ دارَالمَقامِه در اَوانِ رجوع از **مکّه کشّاف** را بر امام ائمّهٔ انام[۵] ابوالحامد حُجَّةُ الاِسلام[۶] **الغَزّالی** قُدِّسَ سِرُّه عرض کرد. اِمام دو صَحیفه را بنظرِ مُبارَک مُشَرَّف ساخته‌اند؛ و در اِستحسانِ او «اَنْتَ مِنْ عُلَماءِ القِشْر» گفته. با وجودِ آن صاحبِ **کشّاف** بدین عبارت مباهات میکرده است که مرا امام من العلما[۷] خواند. پس در جنبِ این منطق‌الطّیر که عالَمی را ازو نواست؛ اگر منطق‌الطیرِ **خاقانی** را صدا گویند مذمّت نیست. عارفِ وقتِ[۸] پوست دیگرست؛ و طالبِ مَعرفتِ دوست دیگر؛ و میزانِ تَفرِقه هر کس رانیست[۹] ازان جهت برنَهْجِ خطابِ زبون[۱۰] می‌فرماید [ب ۳۵۸]

متن:

تو چه دانی بانگ مرغانرا همی؟ **چون ندیدستی سلیمانرا دمی**

---

۱. ج: نشکند د: نشکنند ر: بشکند ۲. ج: چه حالت آرد او ۳. د: کلمهٔ ر: کُلّ
۴. ج: جارَاللّه علامه ۵. ج: امام انام ۶. د: حجةالانام و الاسلام
۷. د: من علما ۸. ج: کلمهٔ وقت را ندارد ۹. ج: هرکسی را نیست
۱۰. د: خطاب ربون

حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه در قصّهٔ بازرگانِ هندوستان و طوطی که کنایت از جان بود؛ صِفَتِ اَجنِحهٔ طُیورِ عُقولِ اِلهی کرده بود؛ و این ضَعیف نیز بیانِ مراتبِ اَرواح نورانیهٔ بَشریّه را که عقولش خوانند بتقدیم رسانیده بودم و شرح نموده که مرتبهٔ پنجم[۱] که عالی‌ترین مراتبِ ارواح است مرتبهٔ روحِ قُدسیِ نَبَوی است که مختصّ است به انبیا و بعضی اولیا. و ازو متحلّی گردد[۲] لوایحِ غَیب، و احکامِ اسراری مُبَرّا از شَوائبِ رَیب. و جملهٔ معارفِ مَلَکوتِ سمٰوات و ارض بلکه ازو متجلّی شود[۳] از معارف آنچه روحِ عقلی و فکری از اِدراکِ آن قاصرست. و آیتِ وَکَذٰلِکَ اَوحَیْنآ اِلَیْکَ رُوحاً مِنْ اَمْرِنا اشارت بدین نوعِ پنجم[۴] تواند بود. و طُیورِ عُقولِ اِلهی نیز عبارت ازوست. و آه و نیاز و سوز و گداز اَجْنِحَهٔ آن طیور است که بدین اَجْنِحَه طَیَران در هَوایِ هُویّت کنند؛ و جَوَلان در فضایِ اَحَدیّت سازند؛ و آشیان بر سَرِ قافِ قُرب گزینند؛ و کَمینه جایِ نُزْهَتِ ایشان رَوضاتِ جَنّات باشد. چنانکه در خبرِ صحیح آمده است که اَرواحِ کاملانِ اُمّت شب در قنادیلِ نور باشند مُعَلَّق از عرش؛ و روزانه از آن قنادیل در جوفِ مرغانِ سبز درآیند؛ و آن مرغان در بهشت جَوَلان کنند؛ و بر بالایِ آسمانها طَیَران نمایند؛ و آوازِ پرِ ایشان طَرَب‌انگیز باشد و غذایِ روحانی ملائکه شود. لاجَرَم حضرتِ مولوی بدان معانی اشارت می‌کند و می‌فرماید:[۵]

متن:

پَرِّ آن مرغی که بانگش مطرب است — از برونِ مَشرق است و مَغربست
هر یک آهنگش زکرسی تاثری است — وزثری تا عرش در کَرّ و فری است

و در فارسی نیز بدین معنی تصریح می‌کند که[۶] شعر:

دلا همایِ وِصالی بپر چرا نپری — ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر — بشَکلِ دل شده‌ای تا هزار دل ببری
گهی بخاک درآمیزی از وفا و دمی — زعرش و فرش و حُدودِ دوکَون در گذری

و چون دانستی که هر کسی را ازین روح که قُدسیَش خوانند حاصل نیست؛ طریقِ تحصیل آنرا تعلیم می‌دهد که بحقیقت سلیمان این چنین روحِ قدسیِ نَبَوی است که

---

۱. ج: مرتبهٔ نجم ۲. چ و ر: متجلّی گردد ۳. ر: منجلی شود ۴. ج: نوع نجم
۵. د: کلمهٔ می‌فرماید را ندارد ۶. ج: و می‌گوید

خاصّهٔ نبی[۱] و بعضی ولی است. پس هر که با صاحبِ چنین روح آشنائی پیدا کند و بر کمالِ او اعتراف نماید بحکم **اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذین** [آ ۳۵۹] **آمَنوا یُخرِجُهم مِنَ الظُّلُماتِ اِلَی النُّورِ** روشناییِ روح دریابد. وِالاّ همچون خُفّاش بِحُکمِ **وَالَّذینَ کَفَروا اَولیاؤُهُم الطّاغُوت یُخرِجُونَهم مِنَ النّورِ اِلَی الظُّلُمات** بزوالِ قابلیّت در تاریکی بماند. و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مرغ کوبی این سلیمان می‌رود — عاشقِ ظُلمت چو خُفّاشی شود
با سلیمان خوکن ای خُفّاشِ رَد — تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی[۲] — همچو گز قطبِ مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی — از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ بط بچگان که مرغِ خانگی پروردشان

بدانکه حضرتِ اِلهی عَوالِمِ بسیار آفریده است؛ چنانکه در خبر برواياتِ مختلفه آمده است. در بعضی روايات سیصد و شصت هزار عالَم است و در بعضی هفتاد هزار و در روایتی هجده[۳] هزار. ولیکن این همه عَوالِم محصورست در دو عالَم که آن خَلق و اَمرست کما قال تعالی **أَلا لَهُ الخَلقُ وَ الاَمرُ تَبارَکَ اللّٰهُ رَبُّ العالَمین** و عالَمِ خَلق عبارتست از آنچه مَحسوس بحواسِّ ظاهر است. و عالَمِ اَمر عبارتست از عَظایمِ اَوّلیّات چون روح و عقل و قلم که مُدرِک است بحواسِّ خمسهٔ باطن؛ و این عَظائِمِ اَوّلیّات مخلوقست از برایِ بقا به امر اِلهی بی‌واسطهٔ مادّه؛ و لِهذا مُسَمّی شد به امر. و انسان جامعِ این هر دو عالَم است چه قالَبِ او اُنموُذجِ جَمیعِ عالَمِ خلق است و روح او عُمدهٔ عالَمِ امر؛ چنانکه **قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمرِ ربّی** مُبیِّنِ این معنی است. و این دو عالَم را مُلک و مَلَکُوت نیز خوانند و بَرّ و بحر نیز گویند و شهادت و غَیب نیز نام نهند و بظاهر و باطن نیز تعبیر کنند. پس انسان از رویِ ظاهر مجموعهٔ جمیعِ عَوالِمِ خلق است و از رویِ

---

۱. چ: خاصهٔ نبوی ۲. چ: یک گز ره گر بدان... ۳. چ: هژده

باطن سرمایهٔ عالَمِ امر که آن روح است و آیینهٔ جمال نُمای حق اوست. و مقصود از آفرینش که مَعرفت باری است عَلیٰ طریقِ الکمال جُز ازو درست نیاید؛ و بواسطهٔ امر آنچه اوّل بظهور آمد اوست؛ و سالها در بَحرِ حقیقت پیش از وجودِ سائرِ موجودات جَوَلان و سَیَران داشت چون بط در دریا؛ پس ازو مُکَرَّم‌تر موجودی نیست نه در بَرّ و نه در بحر، اَعنی نه در عالَمِ خلق و نه در عالَمِ امر؛ و او مَحمولِ عنایتِ حقّ است درین هر دو عالم؛ چنانکه مَحمول بودنِ روحِ او را در بحرِ حقیقت دانستی؛ و محمول بودنِ او در عالَمِ خلق [ب ۳۵۹] خود ظاهرست. و این آیتِ کریمه که **وَلَقَدکَرَّمنابَنی آدمَ وَ حَمَلناهُم فِی البَرِّ وَالبَحر** کاشفِ این اسرار است. و چون در مقالهٔ ثامنه و تاسعهٔ مقالاتِ مقدّمات بیان بعضی حقائق و اَسرارِ روح و توضیح مراتب و تحقیق بَدوِ فطرت و تَبیینِ عَود او بحق به اضمحلالِ رسوم و شواهدش بتقدیم رسیده است؛ به اِعادهٔ آن اطناب جائز نمی‌داریم؛ و به آنچه در کشفِ مُراد **مولوی** درین موضوع محتاجٌ اِلَیه است اکتفا می‌کنیم؛ و میگوئیم اوّل موجودی که از بَحرِ زَخّارِ حقیقت سربرافراشت و پیش از ظهورِ جمیعِ مظاهر آنجا که **کانَ اللّٰه وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیٌ** آشنائی با آن بحر داشت رُوحِ مَحمَّدی است که رُوحِ اَعظم عبارت ازوست؛ و سائرِ اَرواح مُتولّد و مخلوق از رَشاشِ اوست؛ چنانکه در دیباچهٔ کتاب حدیث از **جابر** درین باب منقول گشت. پس روحِ او اصلِ اَرواح باشد و اُمّ الأَرْواح و صفتِ خواجه به اُمّی[1] همانا بدین معنی است. لاجَرَم چنانکه آدم عَلَیه السّلام اَبُوالبَشر بود **خواجه** صلّی اللّٰه عَلَیه و سَلَّم اَبُ الأَرواح و اُمّ الأَرواح بود. و ازان جهت که روحِ مُحَمّدی بیواسطه قبلِ کُلِّ موجود از بَحرِ احدیّت سر بر زده است؛ ازو به اسمِ بط تعبیر کنند؛ و باقیِ اَرواح که ازو متولّد شده‌اند بمنزلهٔ تخم بطّ‌اند که هر یکی پیش از خلقِ جَسَد به دو هزار سال در زیرِ بالِ روحِ اَعظم پرورش یافته و پوست بیرون افگنده بمقامِ جوجگی رسیده‌اند؛ و بعد از تسویهٔ بدن او را بدایهٔ جَسَد سپرده‌اند تا در حِجْرِ محافظتِ او بکمال رسد. بعد ازان در طلبِ وصلِ اصل خویش راه سیر و سُلوک پیش گیرد؛ و در هیچ مقامی و منزلی آرام نپذیرد. پس چون عزیمت مصمّم سازد اوّل از نَفْس و صفاتِ او عبور کند؛ و چون بِحَریمِ دل

---

۱. د: خواجه باقی

و اصل شود بِنُورِ دل نَفْس را بشناسد؛ و چون مرحلهٔ دیگر سیر کند و از قلب و صفات او عبور دست دهد و به انکشافِ پرتوِ سرِّ معرفت قلب[۱] روی نماید. و چون از سِرّ نیز عبور کند و بعالَمِ روح و اصل شود بِنُورِ روح معرفتِ سِرّ حاصل گردد. و چون پایِ همّت بر عالَمِ روح نهد و مشاهدهٔ آثار خَفی دست دهد بِشواهِد روحِ خَفی را دریابد. و چون سعادتِ ارتقا از درجهٔ خفی بحصول پیوندد و دولتِ وصول بساحلِ بحرِ حقیقت مُیَسّر شود به انوارِ[۲] مشاهدات [آ ۳۶۰] جمالِ سِرّ خفی ظهور یابد. و هرگاه که بِسَطَواتِ تَجَلیِ صفاتِ جلال از اَنانیّتِ وجود فانی گردد وصول بِلُجّهٔ بَحرِ حقیقت مُحقَّق شود. بعد از آن چاشنیِ شرابِ مکاشفه هُویَّت حق توانَد چشید. و چون در بَحرِ هُویَّت مُستَغرَق گردد و بعد از فنا ببقایِ اُلوهیّت باقی شود تا ازو بی او نعرهٔ **عَرفتُ اللّه بِاللّه** برآید و وقتِ اراءتِ **ماهیّةُ کُلِّ شَئٍ کَماهی** آید،[۳] سِرِّ **سَنُرِیهِم آیاتِنا فی الآفاقِ وَ فی اَنْفُسِهِم حَتّیٰ تَبَیَّنَ لَهُم اَنّه الحَق** مُنکَشِف شود و مقامِ **کُنتُ لَه سَمعاً و بَصراً وَ لِساناً وَیَداً** تَحقُّق یابد و شَرَف **بی یُبصِر و بی یَبطُش و بی یَنطِق** حاصل گردد تا سائر هم بزبانِ دوست در مخاطبهٔ او گوید رباعی:

ای آنکه تویی حیوٰة جانِ جانم | در وصفِ تو گرچه عاجز و حَیرانم
بینائی چشمِ من تونی می‌بینم | دانائیِ عقلِ من تونی می‌دانم

این بط بچه را که روحِ انسانی است قَطعِ چندین بِحار و عَقَبات و طَیِّ فَیافی و فَلَوات در پیش است و همیشه او را غمِ وصول به اصلِ خویش؛ امّا دایهٔ او که بدن است از عالَمِ بَرّست و از آشنائیِ بحرِ حقیقت بی‌خبر؛ و چنانکه مرغِ خانگی بچگانِ خود را از آب نگه دارد او نیز بط بچهٔ روح را همیشه از سُلوکِ طریقِ بحر مانع می‌شود و تحذیر می‌نماید چنانکه حضرت مولوی می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۴]

متن:

تخمِ بطّی گرچه مرغ خانه‌ات | کرد زیر پَرّ چو دایه تربیت
مادرِ تو بَطِّ آن دریا بُدست | دایه‌ات خاکی بدو خشکی پر است[۵]

---

۱. د: معرفت و قلب
۲. چ: شود و به انوار
۳. چ: وقت آرات ماهیّه... یابد
۴. د: قُدِّسَ سِرُّه را ندارد
۵. چ: دلیه‌ات خاکی بدو خشک و پر است

میلِ دریا که دلِ تو اندرست[1] آن طبیعت جانت را از مادرست[2]
دایه را بگذار در خشک و بران اندر آدر بحرِ معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند زآب تومترس و سویِ دریا شو شتاب
تو بطی بر خشک و برتر زنده‌ای نی چو مرغِ خانه خانه گنده‌ای
تو زکَرَّ مْنابَنی آدم شَهی هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حَمَلنا هُم عَلَی البَحری بجان از حَمَلْنا هُم عَلَی البَّر[1] پیش ران

زیرا که ملائکه را که مرغانِ بحرِ ملکوت‌اند در بَرِّ مُلک راه نیست؛ و حیوان که وابستهٔ [ب ۳۶۰] مُلک‌اند هیچ یک از بَحرِ ملکوت آگاه نیست.

متن:

تو بتن حیوان بجانی از مَلَک تا رَوی هم بر زمین هم بر فلک

حیوان را بمُجانَسَت و مُشابَهَتِ صوری که با تو دارد دَعویِ همرازی و پندارِ هم آوازیِ تو نرسد؛ و مَلَک بِمُجرّدِ مناسبت با روحانیّتِ تو در سُلوکِ طریقِ درد و نیاز و اِبتهاجِ مَناهِجِ سوز و گداز با تو معارضه در جان بازی نتواند کرد. با وجودِ اتّحادِ نوعی آدمی مبتلا بشر را با خَیرُ البَشَر لافِ همسری نمی‌رسد؛ زیرا که سِرِّ روح وحی و روحِ قُدسی را بِدیدهٔ سر[3] نمی‌تواند شناخت و لهذا قالَ سُبحانه و تعالیٰ **قُل اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثلُکُم یُوحی اِلَیَّ**. پس ما را که مُرغابیانیم و بحر زبانِ ما می‌داند و ما نیز زبانِ بحر می‌دانیم؛ باید که سیرِ طریقِ بحر فرو نگذاریم و دست از دامنِ **سلیمان** راهبر باز نداریم؛ و اَوّلاً اِهتمام کنیم و دیدهٔ سلیمان شناس بدست آریم؛ و خاکِ پایِ هر درویش را بجایِ کُحلُ الجَواهر ذَرورِ دیده سازیم؛ و بجُست وجویِ منشأ فیض و **سلیمانِ** وقت خویش پردازیم. و چون دریابیم دامنش از دست ندهیم؛ و سَرِ ارادت بر آستانهٔ خدمتش نهیم. و گوئیم بیت:

گر سَر نهم بخواری باری بر آستانت ور جان دهم بزاری باری فدایِ جانت

و چنانکه پیش ازین دانستی آن **سلیمان** همیشه حاضر است؛ و بچشمِ عبرت در حالِ طالبان ناظر. لاجَرَم یا از خویش بگذر[4] و دامنِ درویش گیر؛ یا بر بُراقِ عشق

۱. د: زین دانه است
۲. ج: بد دایه است د: به ذانه است
۳. ج: ندیدهٔ سر
۴. ج: بگذرد

سوار شو و بی‌واسطهٔ سببی طریقِ مطلوب پیش گیر. کَما قالَ

متن:

آنکه او بیند مُسَبِّب راعیان　　　کی نهد دل بر سببهایِ جهان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حَیران شدنِ حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه‌اش تنها یافتند

حاجیان در بادیهٔ حجاز زاهدی را در نماز دیدند؛ و از اقامتِ او در آن بادیه که نه آب بود و نه آبادانی تعجب کردند. چون نزدیک رسیدند؛ دست و رویِ او را از آثارِ وُضو تر دیدند. چون از نماز فارغ شد؛ و از اِستغراق و نیاز باز آمد؛ پرسیدند که‌ای فقیر آبت از کجاست؟ روی بسویِ آسمان کرد که یعنی از بالاست. گفتند ای درویش هرگاه که خواهی می‌آید؟ گفت: بلی گفتند

متن:

و انـما سِرّی زآسرارت بما　　　تا ببُریم از میان زُنّـارها[آ ۳۶۱]

زاهد چشم بر آسمان دوخت و در اَوانِ مناجات از آتشِ حَسرت میسوخت و می‌گفت: خدایا دعایِ حاجیان به اِجابت مقرون گردان و سِرِّ فی‌السَّماءِ رزقکم را برایشان مکَشوف ساز

متن:

در میانِ این مناجات اَبرِ خوش　　　زود پیدا شد چوپیلِ آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت[۱]　　　در گَوو در غارها مسکن گرفت

بعضی از حاجیان از دیده اشک می‌باریدند؛ و بعضی بسویِ رَخلِ خویش آب بمشک می‌کشیدند.

متن:

یک جماعت زان عجاب کارها　　　می‌بُریدند از میان زنّـارها
قومِ دیگر را یقین در اِزدیاد　　　زین عجب وَاللّهُ اَعلَم بِالرَّشاد

---

۱. چ: بارید نگرفت

قومِ دیگر ناپذیرا تُرش و خام ‌ ‌ ‌ ناقصانِ سَرمَدی تَمَّ الکَلام

تا بدانی که فیضِ فَیّاض مَوقوف بوسائط و اسباب نیست؛ و قطعِ امید از عنایتِ بی‌علتِ حقّ طریقهٔ اُولوالاَلباب نیست. دیگر آنکه مشاهدهٔ آیات را بنسبت با بعضی [1] سببِ ازدیادِ یقین سازد؛ و بنسبت با بعضی دیگر واسطهٔ حَسَد و بغض و کین سازد.[2]

تا بدانی تو که این آن مِلّتست ‌ ‌ ‌ کانچه می‌آید درو بی‌علّتست

گر بخواندنی بعلّت خوانَداو ‌ ‌ ‌ وربرانَدنی بعلّت رانَداو

پس[3] وظیفه آنست که همگی او را باشی؛ و دانهٔ مَحَبَّتِ غیرِ او را در صحرایِ فنا بر زمینِ عدم پاشی؛ که هرچه غیرِ اوست همه باطل است؛ و مُلَتِفتِ ما سَویٰ از حلیهٔ معرفت عاطل؛ چه وُقوف با اَغیار دلیلِ عَدَم عِرفانِ یارست. پس آیتِ کَریمهٔ **قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرهُمْ** را نُصبِ عَینِ خودساز؛ و از غیرت بغیرِ او مپرداز. تا از اِستِظهارِ تمام در میانِ خواص[4] و عوام توانی گفت: **لِمُؤلّفه**

گر من سر از نشیمنِ دنیا برآورم ‌ ‌ ‌ گرد از قِمامِ طارَمِ خَضرا برآورم

آتش زنم بخرمنِ ماهِ چهارده ‌ ‌ ‌ گر یکنَفَس زِسِرِّ سُوَیدا برآورم

گُلگونِ شوق را چو بِجولاٰن درآورم ‌ ‌ ‌ گَرد از نهادِ گُنبدِ مینا برآورم

سِرِّ نَفَخْتُ فیه زآدم چو بِشْنَوَم ‌ ‌ ‌ هر دَم دَم از حقایقِ اَشیا برآورم

از شَوق و عشق بال و پَرِ روح ساخته ‌ ‌ ‌ جانرا بِاَوجِ عرشِ مُعَلاً برآورم

بیگانه با هُویّتِ حق آشنا شود ‌ ‌ ‌ یکدم زِسِرِّ هُو چو هویدا برآورم

موسیٰ صفتِ بنورِ تجلّی فنا شوم [ب ۳۶۱] ‌ ‌ ‌ وانگه بِهَر نَفَس یَدِ بَیضا برآورم

گردد ریاضِ خُلد ز دُوزخ نشانه‌ای ‌ ‌ ‌ آهی اگر بگُلشنِ حورا برآورم[5]

کشتیِّ عقل بشکنم اندر محیطِ عشق ‌ ‌ ‌ وز قَعرِ بحر لؤلوی لالا برآورم

از لاو هُو چو خنجرِ لاهوت یافتم ‌ ‌ ‌ در مُلکِ عَقل دست بیغما برآورم

از لاطِرازِ کَسْوَتِ هستی چو ساختم ‌ ‌ ‌ پس سر زجَیبِ خِلعَتِ اِلاّ برآورم

قُلقُل نمی‌کنم چو قُنینه ولی مُدام ‌ ‌ ‌ لب بسته جوش چون خُمِ صَهبا برآورم

از عِلمْ عَقل گر عَلَم افراخت من زعشق ‌ ‌ ‌ تیغِ نبرد در صفِ هَیجا برآورم

---

۱. چ: ما بعضی ‌ ۲. چ و ر: متن ‌ ۳. د و ر و چ: بس ‌ ۴. چ: خاصّ
۵. چ: گلشن جوزا برآورم

در بَستیم زهستیِ خود دستم اردهد — جانرا به نیستی سویِ بالا برآورم
بر سینه دستِ مَنعم اگر میزند رقیب — من سویِ دوست دستِ تَمنّا برآورم
شوریده‌وار از بُنهٔ آخر الزّمان — آشوب و شور و فتنه و غوغا برآورم
از عَرش مرغِ سِدرَه فرود آورم بِفَرش — خاک ثَریٰ به اَوجِ ثریّا برآورم
آتش فروزم از دل و در عالَم افگنَم — تا من دُخانِ زِ دَخمهٔ سَودا برآورم
سودایِ آرزو بدر آرم زقَصرِ دل — خُوکِ سیَه زمسجدِ اَقصا برآورم
با عشقِ می‌برآورم از عقل صد دَمار — عقل آفتست هیچ مگو تا برآورم
روزی اگر رَوَم سویِ گُلزارِ خامشان — صد نعره همچو بلبلِ گویا برآورم
از سنگ خاره چشمهٔ خونین روان شود — فریاد و ناله گر منِ شیدا برآورم
بی‌دوست گر بِرَوضهٔ رضوان قدم نهم — آن نیستم که سَر بِتماشا برآورم
گر شرحِ دردِ خویش بگویم بکوهسار — بس خونِ دل زصَخرهٔ صَمّا برآورم[1]
آتش بجانِ سوختهٔ عاشقان زند — آن آهِ آتشین که بِتنها برآورم
غوّاص گشته گوهرِ اَسرارِ معرفت — از بحرِ مِنْ لَدُن خَضِرآسا برآورم
گر در سرایِ غَفلَتَم آسوده باک نیست — در سِرّ چو سَر زعالَمِ اَسرا برآورم
از جامِ ذَوق مست شوند اهلِ معرفت — گر من سَر از خُمارِ مناجا برآورم
از مَطْبَخِ اَمَل چو مرا نَقْل دست داد — از خوانِ فضل نُقلِ مُهنّا برآورم
همچون حسین از تُتُقِ عالَمِ خیال — هر دم هزار شاهدِ زیبا برآورم[2]

---

۱. ج: صخرهٔ شما

۲. د: الحمدُللّه افتتاحاً و اختتاماً وَالصَّلوةُ علیِ نبیّه. تَمَّ فی یومِ الاثنین فِی عشر جُمادی الأوّل. لِسَنَةِ‌ار بعینَ و ثمانمائه ج: تمَت ر: تمت جلدالثانی بعون اللّه الملک المتعالَی م: تمت‌الکتاب بعون الملک الوهاب (جلد دوم) تمام شد شرحِ مثنوی معنویِ مولوی بدست فقیر حقیر المحتاج الی رحمةاللّه الغنی حسین‌بن محمدبن‌محمود گُلشنی المشهور به شبستری غفراللّه عنه‌ولوالدیه. سنهٔ ۸۸۹ بیادگار نوشتم من این کتابت را اگرچه این خط من لایق کتابت نیست.

دل خسته بدُو قلم شکسته — این است خط شکسته بسته

تعليقات

تعلیقات

ص ۹۰۱ س ۱۲: **فکانَ قاب قوسَینِ آوادنی**: سورهٔ ۵۳ (النَّجم) آیهٔ ۹.

ص ۹۰۳ س ۲: **کنوزالحقایق فی رموز الدّقایق**: کتاب دیگری است از کمال‌الدّین (یا جمال‌الدّین) حسین خوارزمی رجوع کنید به مقدّمهٔ جلد اوّل.

ص ۹۰۳ س ۱۹: **ضیاءالحق حُسام‌الدین چلپی**: معرف به ابن اخی تُرک، نام کاملِ او حُسام‌الدین حسن بن محّمدبن حسن اُرموی (۶۸۳-۶۲۲ هجری قمری) مرید و شاگرد و رفیق و خلیفهٔ معروف مولاناجلال‌الدّین رومی از مشاهیر رؤسای جوانمردان و صوفیّهٔ قرن هفتم هجری قمری در آسیای صغیر، حسام‌الدین به سبب اخلاص و ایثاری که در خدمت مولانا نشان داد، مورد توجه و تربیت خاصّ وی واقع گشت و چنان مورد توجه مولانا شد که بی‌حضور او تقریباً در هیچ مجلسی لب به سخن نمی‌گشود. حسام‌الدین بعد از وفات مولانا به مدت یازده سال خلیفهٔ او و مرشد روحانی خانقاه مولویّه نیز بود، و این مقام بعد از وی به سلطان ولد پسر مولانا جلال‌الدّین رسید (رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی ج ۱ ص ۸۴۸).

ص ۹۰۴ س ۴: **وَ اِن مِن شیءٍاِلاّ عِندنا**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۲۱.

ص ۹۰۵ س ۲: **وَ السَّماَء رفعها وَ وَضع المیزان**: سورهٔ ۵۵ (الرّحمٰن) آیه ۷.

ص ۹۰۵ س ۳: **یَرزق (من یشاء) بغیر حساب**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۱۲، در متن «من یشاء» را ندارد.

ص ۹۰۵ س ۴: **مَنْ لَمْ یَذق لَمْ یَدْرِ**: از سخنان مشایخ است که به صورت من لم یَذُق لَم یعرِف نیز آمده است.

ص ۹۰۷ س ۱۷: **سعدالدّین حموی**: محمّدبن المؤید بن ابی بکر عبداللّٰه بن ابی الحسن علی بن محمّد حمویة الجوینی معروف به حمویی یا حموی نسب به جدّ اعلای ایشان حمّویه به تشدید میم بر وزن شتویه.... شیخ سعدالدین صاحب ترجمه از اشهر مشاهیر صوفیّه عصر خود و از جمله اصحاب شیخ نجم‌الدّین کبریٰ بوده است و در سال ۶۵۰ به روایت مشهور یا ۶۴۹ یا ۶۵۸ یا ۶۶۵ وفات یافت و قبر وی نیز در بحرآباد جوین است (حاشیهٔ شدالازار ص ۴۵۹).

ص ۹۰۷ س ۱۸: **العالَمُ کُلّه حدقه عین اللّٰه...**: سخن سعدالدین حموی.

ص ۹۰۹ س ۶: **المؤمِن مرآة المؤمن:** حدیث نبوی، رجوع کنید به جامع‌الصغیر ج ۲ ص ۱۷۰ و کنوزالحقایق حاشیهٔ جامع‌الصغیر ج ۲ ص ۱۸۰ و احادیث مثنوی ص ۴۱ و التّصفیه ص ۲۲۰.

ص ۹۱۰ س ۱۷: **هذافراق:** سورهٔ ۱ (الکهف) آیهٔ ۷۸.

ص ۹۱۲ س ۸: **عَینٍ حَمِئَه:** سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۸۶

ص ۹۱۲ س ۱۲: **اِنّاَ مکنا له فی‌الارض....:** سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیه ۸۴ و ۸۵

ص ۹۱۲ س ۱۳: **حَتیٰ اِذٰا بَلَغ:** سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیه ۸۵

ص ۹۱۲ س ۱۵: **وَ وَجد عِندها قَوماً:** سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیه ۸۵

ص ۹۱۲ س ۲۲: **قُلنا یا ذا القرنین...:** سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیه ۸۶

ص ۹۱۳ س ۹: **قال اما من ظلم......:** سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیه ۸۷

ص ۹۱۳ س ۱۰: **وَ اما مَن آمن وَ عَمِلَ...:** سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیه ۸۸

ص ۹۱۳ س ۱۸: **حتی اِذا بَلَغَ مَطلِعَ...:** سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیه ۹۰.

ص ۹۱۴ س ۲: **اللّهُ نورالسموٰات والارض:** سورهٔ ۲۴ (النور) آیه ۹۰.

ص ۹۱۴ س ۳: **وَاَشرَقَتِ الارضُ بنورربّها:** سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیه ۶۹.

ص ۹۱۴ س ۸: **لَاَ حْرَقَت سَبحاتُ وَجْهِه...:** (حدیث) رجوع کنید به وافی فیض طبع ایران جلد اوّل، ص ۸۹ و نیز احادیث مثنوی ص ۵۰.

ص ۹۱۴ س ۱۹: **وَلو تریٰ اِذاالمجرمون...:** سورهٔ ۳۲ (السجده) آیه ۱۲.

ص ۹۲۳ س ۱۹: **اَشِدّاءعلی الکفار...:** سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیه ۲۹.

ص ۹۲۴ س ۱۴: **زُیِنّ للناس حبُّ الشهوات:** سورهٔ ۱۳ (آل‌عمران) آیه ۱۴.

ص ۹۲۸ س ۱۷: **اَتجعلُ فیها من یُفسد....:** سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۳۰.

ص ۹۲۹ س ۲۲: **یا اَیها الناس اتّقواربکم...:** سورهٔ ۴ (النسّاء) آیه ۱.

ص ۹۳۰ س ۴: **اِن اللّه تعالیٰ خَلَق الخلق فی ظُلمة...:** (حدیث) رجوع کنید به فیض‌القدیر شرح الجامع‌الصغیر (چاپ بیروت) جلد دوم صفحهٔ ۲۳۰ حدیث شمارهٔ ۱۷۳۳. در این مأخذ حدیث با اختلافاتی نقل شده است. و نیز رجوع کنید به صفحهٔ ۵۴۲ جلد دوم چاپ مشعل و ۴۳۸ جلد دوم چاپ اساطیر و تعلیقهٔ آن.

ص ۹۳۳ س ۷: **اِنَ الذین سَبقت لهم...:** سورهٔ ۲۱ (الانبیا) آیه ۱۰۱.

ص ۹۳۳ س ۱۴: **و سارِعوالی مَغفِرةٍ من رَبکم:** سورهٔ ۳ (آل‌عمران) آیه ۱۳۲.

ص ۹۳۳ س ۱۷: **فقلنا اضرِب بِعصاک الحَجَر...:** سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۶۰.

ص ۹۳۴ س ۳: **نفسک مطیّتک فارفِق بها:** (حدیث) رجوع کنید به شرح جمال‌الدین محمد خوانساری بر غررالحکم، دانشگاه تهران، جلد دوم صفحه ۶۰۷.

ص ۹۳۴ س ۱۳: **الحزمُ سوءُالظّن**: (حدیث) رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۷۴، جامع‌الصغیر ج ۱ ص ۱۵۰، که به استناد مجمع الامثال صفحه ۱۷۵ آن را منسوب به اکثم‌بن صفی دانسته است، کنوزالحقایق ص ۸۵

ص ۹۳۶ س ۴: **الإنــاءُ بِما فیه یَتَرشحُ**: ضرب‌المثل است، رجوع کنید به فرائدالّلآل فی مجمع‌الامثال جلد دوم صفحهٔ ۱۳۰ که در این مأخذ به صورت کُلُّ إناءٍ یرشح بمافیه آمده است.

ص ۹۳۸ س ۲: **هُدیً لِلْمُتَّقین**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۲.

ص ۹۳۸ س ۲: **و ما یُضِلُّ به الّا الفاسقین**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۲۶.

ص ۹۳۸ س ۱۷: **لا اُحِبُّ الافلین**: سورهٔ ۶ (الانعام) آیه ۷۶.

ص ۹۳۸ س ۱۷: **اِنّی وَ جَّهتُ وَجهی...**: سورهٔ ۶ (الانعام) آیه ۷۹.

ص ۹۳۸ س ۳۰: **ماوَدَّعک ربک**: سورهٔ ۹۳ (الضحی) آیه ۳.

ص ۹۳۹ س ۵: **(ابو) عبدالرّحمٰن سُلَمی**: محمّدبن حسن نیشابوری (۴۱۲-۳۲۵ هجری قمری) صوفی و عارف مشهور در قرن چهارم و اوائل قرن پنجم هجری قمری، وی در عهد خویش از مشاهیر علما و صوفیه به شمار می‌آمد. و صاحب احوال و مقامات بود. وفاتش در نیشابور اتفاق افتاد، تصنیفات وی ظاهراً از صدکتاب متجاوز است. معروف‌ترین اثرش کتاب طبقات الصّوفیه است. از آثار دیگرش آداب الصحّبه، اربعین، حقایق، و رسالة الملامتیهٔ است. (دائرةالمعارف فارسی جلد اوّل صفحهٔ ۱۳۲۷).

ص ۹۳۹ س ۵: **حقایق**: نام کتاب ابوعبدالرّحمٰن سُلَمی است.

ص ۹۳۹ س ۵: **ابن عطا**: ابوالعبّاس احمدبن محمّدبن سهل بن عطاء آدمی (متوفی در ۳۰۹ هجری قمری) صوفی و عارف قرن سوم و اوائل قرن چهارم هجری قمری. وی از مشایخ بزرگ متصّوفه و از اقران جُنید بغدادی و از موافقان و یاران حَلاج بوده است. و در کتاب‌های صوفیه سخنان نغز و بلند از ابن‌عطا نقل شده است. به سبب موافقت با حلاّج و عقاید و دعاوی او، به دست حامدبن عبّاس، وزیر خلیفه مقتدر عباسی، پس از شکنجه و عذاب بسیار، در همان سال و ماه قتل حلاج کشته شد (دائرة المعارف فارسی جلد اوّل صفحهٔ ۲۱).

ص ۹۳۹ س ۶ و ۷: **وَالضُّحیٰ وَالّیلِ اِذاسَجی ما وَدَّعکَ رُبُّکَ و ماقلی**: سورهٔ ۹۳ (اَلضُّحیٰ) آیات ۱-۳.

ص ۹۴۰ س ۱۵: **وِللآخره خیرلک من الاولی**: سورهٔ ۹۳ (اَلضُّحیٰ) آیه ۴.

ص ۹۴۰ س ۲۰: **وَما اَرسلناکَ اِلاّ رَحمَةً لِلعالَمین**: سورهٔ ۲۱ (الأنبیا) آیه ۱۰۷.

ص ۹۴۰ س ۲۱: **وَلَسوف یعطیک ربک فترضی**: سورهٔ ۹۳ (اَلضحیٰ) آیه ۵.

ص ۹۴۱ س ۱: **اَلَمْ یَجِدْکَ یتیما مآوی**: سورهٔ ۹۳ (اَلضُحیٰ) آیه ۶.
ص ۹۴۱ س ۳: **وَ وَجَدَکَ ضالاً فهدی**: سورهٔ ۹۳ (اَلضُحیٰ) آیه ۷.
ص ۹۴۱ س ۶: **سَوادالوَجهِ فِی‌الدّارین**: اصطلاح معمول دین و عرفان در موارد منفی.
ص ۹۴۱ س ۸: **وَ وَجَدَکَ عائِلاً فَاَغْنیٰ**: سورهٔ ۹۳ (الضُحیٰ) آیه ۸
ص ۹۴۱ س ۱۳: **فَاَمّا الیتیم فلا تَقهَر**: سورهٔ ۹۳ (الضحیٰ) آیه ۹.
ص ۹۴۱ س ۱۵: **وَاَمّا السائِلَ فلاتنهَر**: سورهٔ ۹۳ (الضحیٰ) آیه ۱۰.
ص ۹۴۱ س ۱۷: **وَ اَمّا بنعمة ربک فحدّث**: سورهٔ ۹۳ (الضحیٰ) آیه ۱۱.
ص ۹۴۲ س ۲: **کشّاف**: کتابی است به عربی در تفسیر قرآن به قلم ابوالقاسم محمود زمخشری (فرهنگ فارسی معین).
ص ۹۴۲ س ۳: **اِنَّ لِلقُرآنِ ظَهراً وَ بَطناً...**: حدیث نبوی است که در مقدّمهٔ هشتم از مقدمات تفسیر صافی است (احادث مثنوی ص ۸۳).
ص ۹۴۲ س ۴: **تلخیص معانی**: یا تلخیص المعانی کتابی است در علوم معانی و بیان و بدیع به عربی از خطیب دمشقی (متوفی ۷۳۹ هجری قمری) که خطیب آن را به عنوان شرح بر کتاب اصلی خود تلخیص المفتاح نوشته است. (دائرهٔ المعارف فارسی).
ص ۹۴۲ س ۴: **مفتاح**: مقصود تلخیص المفتاح است که آن را خطیب دمشقی فوق‌الذکرنوشته، این کتاب ملخّص بخش سوم از مفتاح‌العلوم سکاکی است و بر این کتاب شرح‌های مختلف نوشته شده است مانند مطوّل از تفتازانی و ایضاح المعانی. (دائرةالمعارف فارسی).
ص ۹۴۲ س ۶: **هِدایه**: مقصود کتاب هدایة المسترشد است که از مؤلّفات شیخ طوسی است.
ص ۹۴۴ س ۳: **مُوتواقبلَ اَن تَمُوتوا**: صوفیّه آن را حدیث می‌دانند و مؤلّف اللؤلؤالمرصوع به نقل از ابن حجر آن را حدیث نمی‌شمارد (اللؤلؤالمرصوع ص ۹۴) حاسبوا اعمالکم قبل اَن تحاسبوا و زنوا انفسکم قبل این توزنوا و موتوا قبل اَن تموتوا. (المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۱۳) «به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۱۶».
ص ۹۴۴ س ۴: **بی یَسْمَعَ و بی‌یَبصَرُ و بی‌یَبطشُ...**: (حدیث) اشاره است به حدیث مایزالُ عبدی یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فاذا اجبتّه کُنت سمعه و بصره و یده و لسانه فبی یسمع و بی‌یبصرو بی‌ینطق. جامع‌الصغیر ص ۷۰ (به نقل از احادیث مثنوی ص۱۹).
ص ۹۴۴ س ۷: **لایستوی اَصحابُ النار و اصحاب الجنّة**: سورهٔ ۵۹ (الحشر) آیه ۲۰.
ص ۹۴۴ س ۲۰: **اولئک الذین یُبدل الله سَیئاتهم...**: سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیه ۷۰.
ص ۹۴۴ س ۲۳: **حَسَنات الاَبَرار سَیئات المقربین**: حدیث؟ مؤلف اللؤلؤ المرصوع (ص ۳۳)

آن را جزو موضوعات آورده و در اتّحاف السادةالمتفین، ج ۸ ص ۶۰۸ به ابی‌سعد خرّاز نسبت داده شده است (به نقل ازاحادیث مثنوی صفحه ۶۵).

ص ۹۴۶ س ۵: **وَماکنت بجانب الطّور اِذ...:** سورهٔ ۲۸ (القصص) آیه ۴۶.

ص ۹۴۶ س ۱۰: **سمعنا و عَصَینا:** سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۹۳.

ص ۹۴۶ س ۲۰: **خِتامُه مسک:** سورهٔ ۸۳ (المطففین) آیه ۲۶.

ص ۹۴۷ س ۸: **کُنتُ کنزاً مخفیا...:** حدیث قدسی، رجوع کنید به تعلیقهٔ ص ۱۰ س ۲ از جلد اوّل چاپ مشعل یا تعلیقهٔ ص ۸ س ۴ از جلد اوّل چاپ اساطیر.

ص ۹۴۷ س ۱۰: **لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم:** سورهٔ ۹ (التّین) آیه ۴.

ص ۹۴۷ س ۱۰: **ثُمَ رَدَدناه اسفل سافلین:** سورهٔ ۹۵ (التّین) آیه ۵.

ص ۹۴۷ س ۱۳: **اِنَّما اَنَا رحمة مَهداة...:** حدیث، رجوع کنید به فیض‌القدیر ج ۲ ص ۵۵۵.

ص ۹۴۷ س ۱۹: **لَئِن شَکَرتم لَأزیدنکم:** سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیه ۷.

ص ۹۴۸ س ۲۱: **اَلّٰهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُنفِقٍ:** مقصود این حدیث نبوی است: ما مِنْ یوم یصبح العبادفیه اِلاّ ملکان یَنزلان فیقولوا احدهما اللّٰهم اعط منفقاً خلفاً و یقولُ الاخراللّٰهم اعطِ ممسکاً تلفاً (بخاری ج ۱ ص ۱۶۴ مسلم ج ۳ ص ۸۳-۸۵ مسنداحمد ج ۲ ص ۳۰۶ و ۳۴۷ و ج ۵ ص ۱۶۷ با اختلاف در صدر روایت و احیاءالعلوم ج ۳ ص ۷۶) و حلیة الاولیا طبع مصر ج ۲ ص ۲۳۳، ۲۶۱ - به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۲).

ص ۹۴۹ س ۱۷: **وَلاٰ تقولوا لِمَنْ یُقْتَلُ فی سبیل...:** سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۱۵۴.

ص ۹۵۳ س ۱۷: **اَعدیٰ عدوک نفسک الّتی...:** حدیث نبوی رجوع کنید به کنوزالحقایق (حاشیهٔ جامع‌الصغیر ج ۱ ص ۴۰) نیز رجوع کنید به التّصفیه چاپ دکتر یوسفی ص ۲۶۶ و احادیث مثنوی ص ۹ و کشف‌المحجوب ص ۲۶۰.

ص ۹۵۵ س ۱۰: **جُنَید:** جُنَیدِ بغدادی، ابوالقاسم جُنیدبن محمّدبن جُنید، ملقب به سیدالطائفه (متوفّیٰ در سال ۲۹۷ یا ۲۹۸ هجری قمری) صوفی مشهور، متولد بغداد، اصلش نهاوند، و خواهرزادهٔ سری سقطی بود، سی‌بار پیاده به حج رفت. در بغداد درگذشت، در کتاب‌های صوفیهٔ حالات و سخنان جالب و مؤثر از او نقل شده است (دائرةالمعارف فارسی جلد اوّل صفحه ۷۶۷) و نیز کشف‌المحجوب هجویری ص ۱۶۱ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۴۱۶ و ۸۵۸.

ص ۹۵۵ س ۱۰: **عَبدٌ ذاهبٌ عن نفسه...:** سخن جُنید بغدادی.

ص ۹۵۵ س ۱۴: **اَن یُمیتک الحق عنک...:** سخن جُنید بغدادی.

ص ۹۵۵ س ۲۲: **اَن یکون العبد شَبَحاً بَین یدی...:** سخن جُنید بغدادی.

ص ۹۵۶ س ۵: **کُنت سمعه و بصره...:** حدیث، رجوع کنید به تعلیقهٔ ص ۹۴۴ س ۴ از همین

کتاب.

ص ۹۵۶ س ۱۵: **لَوانزلنا هذا القران...**: سورهٔ ۵۹ (الحشر) آیه ۲۱.

ص ۹۵۶ س ۲۱: **وَمایَنطِق عن الهویٰ...**: سورهٔ ۵۳ (النجم) آیه ۳.

ص ۹۵۶ س ۲۲: **بی یَنطق**: حدیث رجوع کنید به تعلیقهٔ ص ۹۴۴ س ۴ از همین کتاب.

ص ۹۵۶ س ۲۲: **اِنَ هذا اِلاّاَساطیر الاوَلین**: سورهٔ ۶ (انعام) آیه ۲۵.

ص ۹۵۷ س ۸: **الضّرورات تبیح المحظورات**: ضرب المثل است (رجوع کنید به امثال و حکم)

ص ۹۵۹ س ۳: **اللّهُ نورالسموات والارض**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیه ۳۴.

ص ۹۵۹ س ۹: **قل لا أَسأ لکم علیه اَجراً...**: چنین آیه‌ای در قرآن نیست یعنی بعد از اِنَّ اجری ترکیب اِلاّ علی اللّه هرگز در قرآن نیامده است.

ص ۹۵۹ س ۱۰: **ابوبکر صدّیق**: مقصود خلیفهٔ اوّل است که گویند در اوائل اسلام آوردنش چهل هزار درم به مسلمان کمک مالی کرد.

ص ۹۶۱ س ۹: **مَن لاصَبرله لاایمان له**: حدیث، رسالهٔ قشیریّه طبع مصر ص ۸۵ و ۸۶، احادیث مثنوی ص ۴۶.

ص ۹۶۲ س ۶: **کَلَّماذُبَّ آبَ**: ضرب‌المثل است رجوع کنید به مجمع‌الامثال میدانی، جلد اوّل ص ۱۲۲.

ص ۹۶۲ س ۲۰: **اِنَّکَ مِن لمُنظرین**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۱۵.

ص ۹۶۲ س ۲۰: **رَبِّ فانظرنی اِلی یومِ یُبعثون**: سورهٔ ۷ (الکهف) آیه ۱۴.

ص ۹۶۳ س ۱: **لَاُغوینّهم**: سورهٔ ۳۸ (ص) آیه ۸۲.

ص ۹۶۳ س ۱۶: **الأَ خسرین اَعمالاً الذین...**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیه ۱۰۴، ۱۰۳.

ص ۹۶۴ س ۱۴: **خَتَمَ اللّه علی قلوبهم و علی...**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۷.

ص ۹۴۶ س ۱۶: **اِنَّ اللّهُ خَلَقَ لِکُل داءٍ دواءً**: حدیث، رجوع کنید به فیض‌القدیر جلد اوّل صفحهٔ ۸۶.

ص ۹۶۶ س ۱۱: **کلبی**: شهرتِ ابوالنّصر محمدبن سائبِ کلبی کوفی (وفات ۱۴۶ هجری قمری) از مفسّرین و نسب‌شناسان بزرگ عرب، بعضی وی را از یاران عبداللّه بن سبا دانسته‌اند. در جنگ دیرالجماجم با ابن اشعث شرکت داشت و در کوفه درگذشت. از اثارش کتابی در تفسیر قرآن نام برده‌اند.... (دائرةالمعارف فارسی - جلد دوم ص ۲۲۴۷).

ص ۹۶۶ س ۱۲: **ابوصالح**: کنیهٔ چند تن از محدّثین است، و احتمال دارد این ابوصالح حمزهٔ بن عمروالأسلمی باشد که صحابی است (رجوع کنید به لغت‌نامه صفحهٔ ۵۴۸).

ص ۹۶۶ س ۱۲: **ابن عَباس**: یا عبداللّه بن عبّاس (وفات ۶۸ هجری قمری) پسرعم پیغمبر

اسلام و صحابی معروف در مکه به دنیا آمد، و در فقه و تفسیر و شعر و انساب شهرت و تبحر یافت، در آخر عمر نابینا شد و در طایف سکونت گزید. وفاتش به سن ۷۱ سالگی اتفاق افتاد، او را به سبب کثرت و وسعت اطلاعاتش «حِبرُالأمّه» [= دانشمند امّت] خواندند، کتابی در تفسیر قرآن نیز بدو منسوب است که چاپ شده است (دائرةالمعارف فارسی).

ص ۹۶۶ س ۱۲: **الرّحمٰن و الرّحیم اسمان رقیقان...**: سخن ابن عباس (رجوع کنید به حلیة الاولیا ج ۲ ص ۱۴۸).

ص ۹۶۶ س ۱۳: **حسین فضل بجلی**: یا حسین بن فضل بلخی سرخسی (متوفی ۲۸۲ هجری قمری) اوراست الآداب الرّوحانیة که برای معتضد باللّٰه نگاشت (هدیة العارفین) ۳۰۴ (کشف‌الظنون و حبیب‌السّیر).

ص ۹۶۶ س ۱۶: **اِنَ اللّٰه تعالی رَفیق یحّب...**: حدیث، رجوع کنید به فیض‌القدیر جلد ۲ ص ۲۳۷. در این مأخذ به جای علی‌الرفیق، علیه آمده است.

ص ۹۶۶ س ۲۰: **لقد خلقنا الانسان فی احسن...**: سورهٔ ۹۵ (التین) آیه ۴ و ۵.

ص ۹۶۷ س ۳: **اِلّاالذین آمنوا و عملواالصّالحات...**: سورهٔ ۹۵ (التین) آیه ۶.

ص ۹۶۹ س ۲۰: **هنالک اجتمع الفرق وارتتق الفتن...**: سخن مورد نظر عرفا و صوفیّه.

ص ۹۷۰ س ۳: **وَ اعبُد رَبّکَ حتی یأتیک الیقین....**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیه ۹۹.

ص ۹۷۱ س ۶: **المُؤمِن القوی خَیرُ و اَحَبَ اِلی الله...**: حدیث، رجوع کنید به مسلم، ج ۸، ص ۵۶ و احادیث مثنوی ص ۴۹.

ص ۹۷۲ س ۲: **اِستفت قلبکَ وَ اِن اَفتاک المفتون**: حدیث، رجوع کنید به تعلیقهٔ صفحهٔ ۱۰۶۵ س ۲۴.

ص ۹۷۵ س ۱۵: **الحَسَدُ یَأکُلُ الحَسَنات کما...**: حدیث، رجوع کنید به فیض‌القدیر جلد سوم صفحهٔ ۴۱۳.

ص ۹۷۵ س ۲۳: **حُسن الخلق یُذیب الذنوب...**: حدیث، رجوع کنید به کنوزالحقائق حاشیه جامع‌الصغیر ص ۲۴۱.

ص ۹۷۶ س ۱: **اِنّما بعثت لِـاُتمَم مکارم الاخلاق**: حدیث، رجوع کنید به بحارالانوار ج ۷۰ ص ۳۷۲.

ص ۹۷۶ س ۵: **وَ اِنّکَ لعلی خلق عظیم**: سورهٔ ۶۸ (القلم) آیه ۴.

ص ۹۷۶ س ۱۰: **اَللّهُمَ اهدِ قومی فَاِنَّهُم لایَعلَمُون**: حدیث، سخن حضرت رسول در جنگ اُحد، رجوع کنید به طبری ج ۳ ص ۲۸۲.

ص ۹۷۶ س ۲۴: **وَ اِنْ تعدّو نعمةَ اللهِ لا تُحْصُوها**: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیه ۳۴.

ص ۹۷۷ س ۲: **قُل متاع الدّنیا قلیلٌ**: سورهٔ ۴ (النساء) آیه ۷۷.

ص ۹۷۷ س ۷: **اِنَّ المکارم اخلاق مُطهرَة**: اشعار منسوب به امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب، رجوع کنید به دیوان منسوب به آن حضرت ص ۲۴.

ص ۹۷۸ س ۷: **من اَبطَأَ به حَسَبُه...**: حدیث، رجوع کنید به بحارالانوار ج ۷۱ ص ۱۳۷.

ص ۹۷۸ س ۱۹: **اللّهُ ولیّ الذّین آمنوا...**: سورهٔ ۲ (البقره) آیه ۲۵۷.

ص ۹۷۸ س ۲۰: **اللّه نورالسموٰات والارض**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیه ۳۴.

ص ۹۷۹ س ۳: **اوّلُ ما خلق اللّه نوری**: حدیث، رجوع کنید به مرصادالعباد ص ۵۲ و بحارالانوار ج ۶ باب بدأ خلقه و ماجری له.

ص ۹۷۹ س ۱۰: **اِنَّ اللّه تعالی سبعین الف...**: حدیث، رجوع کنید به وافی فیض طبع ایران ج ۱ ص ۸۹ و نیز به احادیث مثنوی ص ۵۰.

ص ۹۷۹ س ۲۰: **لایَعرف الفارغ مافیه غیرَه...**: از سخنان صوفیانه است رجوع کنید به تعرّف ص ۸۱.

ص ۹۸۰ س ۴: **انّه لیغان علی قلبی وَ اِنّی...**: حدیث، رجوع کنید به نهایة ابن اثیر ج ۲ ص ۱۸۰ و جامع‌الصغیر ج ۱ ص ۱۰۳، مسلم ج ۸ ص ۷۲ با تغییر مائة مرّه (نقل از احادیث مثنوی ص ۱۳۹).

ص ۹۸۰ س ۸: **حسنات الابرار سیئات المقربین**: حدیث، رجوع کنید به تعلیقه ص ۹۴۴ س ۲۳ از همین کتاب.

ص ۹۸۰ س ۱۲: **ثمّ رش علیهم من نوره**: حدیث، رجوع کنید به فیض‌القدیر شرح الجامع‌الصغیر جلد دوم طبع بیروت صفحهٔ ۲۳۰، حدیث شماره ۱۷۳۳ که به این صورت است: اِنَّ اللّه تعالی خلق فی ظلمة فالقی (نسخه بدل: ثُم رَشّ) علیهم من نوره.... نیز رجوع کنید به تمهیدات چاپ عفیف عسیران ص ۷۴ و ۲۵۶ و کشف‌المحجوب ص۹.

ص ۹۸۱ س ۱۷: **اِنَّ فی جسد ابن آدم مضغةً...**: حدیث، رجوع کنید به جلد ششم کشف‌الاسرار ص ۳۴۴ و ۴۲۴ و جلد هفتم ص ۱۲۰.

ص ۹۸۲ س ۱: **مَن مات ولم یعرف امام عصره...**: حدیث، رجوع کنید به بحارالانوار ج ۸ ص ۳۶۸.

ص ۹۸۳ س ۱: **اَلمَرءُ مَخبوٌّ فی طیّ لِسانِه...**: سخن امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب، رجوع کنید به نهج‌البلاغه.

ص ۹۸۶ س ۷: **وَ ما أبری نفسی اِنَّ النّفس...**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیه ۵۳.

ص ۹۸۶ س ۹: **حُبّکَ الشیء یعْمی و یصم**: حدیث، رجوع کنید به مسند احمد، ج ۵ ص ۱۹۴،

احیاءالعلوم، ج ۳، ص ۲۵، جامع‌الصغیر ج ۱ ص ۱۴۵، کنوزالحقایق ص ۵۶، احادیث مثنوی ص ۲۵.

ص ۹۸۷ س ۱: **مَن جاءَ بالحسنّه فله عشر امثالها**: سورهٔ ۶ (انعام) آیه ۱۶۰.

ص ۹۸۸ س ۶: **اِنّ لربکم فی ایّام دهرکم**: حدیث، رجوع کنید به حلیةالاولیا، ج ۱ ص ۲۲۱ و ج ۳ ص ۱۶۲ و احیاء العلوم، ج ۱، ص ۱۳۴ و ج ۳ ص ۷ و فتوحات مکیّه ج ۱ ص ۲۴ و احادیث مثنوی ص ۲۰.

ص ۹۸۹ س ۱۹، **العَرَض لایبقی زمانین**: اصطلاحی است فلسفی.

ص ۹۹۰ س ۲۴، **هل اتی علی الانسان حین....**: سورهٔ ۷۶ (الانسان) آیهٔ ۱.

ص ۹۹۳ س ۱۳: **متنبّی**: احمدبن الحسین الجعفی الکوفی شاعر معروف عرب (ولادت درکوفه ۳۰۳ هجری قمری، مقتول به بیابان سماوه ۳۵۴) وی در خدمت عضدالدوله دیلمی بسر برده و قصاید غرّا در مدح وی سروده است گویند هنگام بازگشت از ایران نزدیک کوفه کسانی از قبیلهٔ بنی اسد بوی حمله کردند و همین که مغلوب شد آهنگ فرار کرد، غلامش بانگ برآورد: بگذار بگویند درجنگ فرار کرد، تو کسی هستی که این بیت را گفته‌ای: (فالخیل و اللیل و البیداء تعرفنی - والحرب والضرب و القرطاس و القلم) متنبی بشنیدن این شعر به میدان نبرد برگشت و مرگ را استقبال کرد (فرهنگ فارسی معین).

ص ۹۹۵ س ۶: **اِنّ الذین سبقت لهم مناالحُسنی**: سوره ۲۱ (الانبیا) آیه ۱۰۱.

ص ۹۹۵ س ۱۳: **و فی انفسکم افلاتبصرون**: سوره ۵۱ (الذاریات) آیه ۲۱.

ص ۹۹۵ س ۱۸: **السّعیُدمَنْ سَعِدَ فی بطنِ....**: حدیث، رجوع کنید به مسلم ج ۸ ص ۴۵، جامع‌الصغیر ج ۱ ص ۶۳، احادیث مثنوی ص ۳۵.

ص ۹۹۵ س ۲۲: **وَ مَکَر و اومَکر اللّه واللّه خیر الماکرین**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیه ۵۴.

ص ۹۹۷ س ۲۴: **اَفحسبتم اَنما خلقناکم عبثا....**: سورهٔ ۲۳ (المؤمنون) آیه ۱۱۵.

ص ۹۹۸ س ۲، **الدنیا ساعة...**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۱۲ که به نقل از اللؤلؤ المرصوع ص ۳۶ از موضوعات شمرده شده است.

ص ۹۹۸ س ۱۸: **نسُوااللّه فَنَسیهم**: سورهٔ ۹ (التوبه) آیه ۶۷.

ص ۹۹۸ س ۲۴: **وَالسماءذات الحبک**: سورهٔ ۵۱ (الذاریات) آیه ۷.

ص ۱۰۰۵ س ۴: **یا ایتها النفس المطمئنه....**: سورهٔ ۸۹ (الفجر) آیه ۲۷.

ص ۱۰۰۵ س ۷: **فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی**: سورهٔ ۸۹ (الفجر) آیه ۲۹.

ص ۱۰۰۵ س ۱۱: **اَخلَدَ اِلَی الارض وَاتبع هَواه**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۱۷۶.

ص ۱۰۰۵ س ۱۷: **سابق بالخیرات**: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیه ۳۲.

ص ۱۰۰۶ س ۱۲: **اِنَّ هذان لَساحِران....**: سورهٔ ۲۰ (طه) آیه ۶۳.
ص ۱۰۰۷ س ۳: **وتَراهم ینظرون الیک....**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۱۹۸.
ص ۱۰۰۷ س ۶: **اِنّی معکم اَینما کُنتم**: سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیه ۴ (در قرآن هُوَ معکم است نه اِنّی معکم).
ص ۱۰۰۸ س ۲: **لولاک لما خلقت الافلاک**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص۱۷۲.
ص ۱۰۰۸ س ۴: **کنت کنزاً مخفیاً**: حدیث قدسی، رجوع کنید به جلد اوّل چاپ مشعل صفحهٔ ۲۶۸ و چاپ اساطیر تعلیقهٔ صفحه ۸ سطر ۴.
ص ۱۰۰۸ س ۹: **قل اِن کنتم تحبون اللّه...**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیه ۳۰.
ص ۱۰۰۹ س ۱۷: **کلم الناس علی قدر عقولهم**: رجوع کنید به شرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۳۶، واحیاءالعلوم، ج ۱ ص ۷۴ که در هر دو به این شکل آمده است: انا معاشر الانبیا لکم الناس علی قدر عقولهم.
ص ۱۰۰۹ س ۱۷: **اِنّما انابشر مثلکم**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیه ۱۱۰.
ص ۱۰۰۹ س ۱۸: **مالهذا الرسول یأکل...**: سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیه ۷.
ص ۱۰۰۹ س ۲۲: **قدجاءکم من اللّه نورٌ**: سورهٔ ۵ (المائده) آیه ۱۵.
ص ۱۰۰۹ س ۲۲: **لست کاحدکم**: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار، ج ۲ ص ۳۲۸ و ج ۳ ص ۱۸۷ و ج ۷ ص ۳۹۸.
ص ۱۰۰۹ س ۲۳: **فقالوا اَبشرٌ یهدوننا....**: سورهٔ ۶۴ (التغابن) آیه ۶.
ص ۱۰۱۰ س ۱۷: **لایسعنی ارضی ولاسمائی...**: حدیث قدسی، رجوع کنید به عوارف المعارف سهروردی، حاشیهٔ احیاءالعلوم ج ۲، ص ۲۵۰ و احیاءالعلوم، ج ۳ ص ۱۲.
ص ۱۰۱۳ س ۱۸: **موتواقبل ان تموتوا**: حدیث، مؤلف اللؤلؤ المرصوع به نقل از ابن‌حجر آن را حدیث نمی‌شمارد، اللؤلؤ المرصوع، ص ۹۴ و نیز رجوع کنید به المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۱۳ و احادیث مثنوی ص ۱۱۶.
ص ۱۰۱۴ س ۷: **حبلٌ مِن مَسَد**: سورهٔ ۱۱۱ (لهب) آیه ۵.
ص ۱۰۱۶ س ۲: **وَ اِن منکم اِلاّ واردها**: سورهٔ ۱۹ (مریم) آیه ۷۱.
ص ۱۰۱۶ س ۳: **جز یا مؤمن فان نورک...**: حدیث، رجوع کنید به جامع‌الصغیر ج ۱ ص ۱۳۲ و شرح تعرف ج ۲ ص ۱۷۷ و احادیث مثنوی ص ۵۲.
ص ۱۰۱۶ س ۱۶: **اصلها ثابت و فَرعها فی السّماء**: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیه ۲۴.
ص ۱۰۱۹ س ۱۰: **ام لَهُم آذان یسمعون بها**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۲۹۷.
ص ۱۰۱۹ س ۱۲: **صمّ بکم عمی فهم لایرجعون**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۱۸.
ص ۱۰۲۰ س ۱۶: **ما رمیت اِذرمیت ولکن...**: سورهٔ ۸ (انفال) آیه ۱۷.

ص ۱۰۲۱ س ۸: **إِنَّ رَبَّکَ و اسِعُ المغفره**: سورهٔ ۵۳ (النجم) آیه ۳۲.

ص ۱۰۲۱ س ۹: **وهم لایشعُرون**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۹۵.

ص ۱۰۲۱ س ۱۲: **وَالمخلصون علی خطرٍ عظیم**: حدیث، در شرح خواجه اَلوِب حدیث نبوی و در اتحاف السّاده المتقین، ج ۹ ص ۲۴۳ منسوب به سهل به عبدالّه تستری ذکر شده است و نیز رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۵۳.

ص ۱۰۲۱ س ۱۷: **فی مقعد صدق عندملیک مقتدر**: سورهٔ ۵۴ (القلم) آیه ۵۵.

ص ۱۰۲۲ س ۶: **شیخ صلاح‌الدین**: مقصود صلاح‌الدّین زرکوب است که نام فریدون دارد و از عرفاست، وی از مردم قونیّه و در آغاز مرید برهان‌الدین محقق بود و دوستی و پیوستگی او به مولوی از بندگی و ارادت برهان‌الدین آغاز گردید: صلاح‌الدین به مولانا ارادت می‌ورزید و مولانا هم عنایت از وی دریغ نمی‌داشت. مولانا پس از شمس به صلاح‌الدین روی آورد و همهٔ دل و همّت او را داد. و او را به شیخی و خلیفتی برگزید. رجوع کنید به فرهنگ فارسی معین و رسالهٔ مولانا از استاد فروزانفر.

ص ۱۰۲۳ س ۹: **امام محمّد**: مقصود امام محمّدبن ادریس شافعی است که یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت است (۱۵۰-۲۰۴ هجری قمری) است که شافعیان اهل سنت به او اقتدا می‌کنند و در فروع دین از او پیروی می‌کنند. مشهورترین تصانیف او عبارت است از: الام، المسند، احکام القران، الرّساله، اختلاف الحدیث، السبق و الرّمی، فضایل قریش، ادب القاضی، المواریت (رجوع کنید به فرهنگ فارسی معین) و نیز رجوع کنید به جلد اول چاپ مشعل ص ۵۵ و چاپ اساطیر ص ۴۵ و تعلیقات آن دو.

ص ۱۰۲۳ س ۲۲، **صبغة اللّه**: سوره ۲ (بقره) ۱۳۸.

ص ۱۰۲۴ س ۳: **لون الماءلون انائه**: ضرب‌المثل است.

ص ۱۰۲۴ س ۸: **لمعات**: مقصود کتاب لمعات است که کتابی است عرفانی نوشتهٔ فخرالدین عراقی و جامی شرحی بر آن نوشته به نام «اشعةاللمعات» (رجوع کنید به فرهنگ فارسی معین) و صاحب لمعات همان فخرالدین عراقی است.

ص ۱۰۲۵ س ۲: **جذبة من جذبات الرحمٰن.....**: حدیث، خواجه ایوب آن را حدیث دانسته و غزالی در احیاءالعلوم جلد ۴ صفحه ۵ بدون انتساب به قائلی آورده و جامی در نفحات‌الانس آن را به ابوالقاسم ابراهیم‌بن محمدنصرآبادی نسبت داده (احادیث مثنوی ص ۱۱۹).

ص ۱۰۲۸ س ۵: **شیخ ذوالنّون مصری**: رجوع کنید به جلد اوّل چاپ مشعل ص ۷۳ و چاپ اساطیر ص ۵۹.

ص ۱۰۲۹ س ۱: **ماقتلوه و ماصلبوه**: سورهٔ ۴ (النّساء) آیه ۱۵۷.

ص ۱۰۲۹ س ۳: **و ماکان الله لیعذبهم و انت فیهم**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیه ۳۳.

ص ۱۰۲۹ س ۱۳: **وَاخاف اَن یأکله الذّئب**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیه ۱۳.

ص ۱۰۲۹ س ۱۵: **یا ابا انّا ذهبنا نستبق....**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیه ۱۷.

ص ۱۰۳۱ س ۵: **فقلنا اضر بوه ببعضها کذلک**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۷۳.

ص ۱۰۳۷ س ۱۵: **مِن القلب الی القلب روزنةٌ**: ضرب‌المثل، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا جلد ۴ ص ۷۵.

ص ۱۰۳۸ س ۱۲: **اِنشق القمر**: سورهٔ ۵۴ (القمر) آیه ۱.

ص ۱۰۳۹ س ۲: **یفعل اللّٰه مایشاء**: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیه ۲۷.

ص ۱۰۳۹ س ۲: **تُعِزُّ من تشاء و تذلّ من تشاء**: سورهٔ ۳ (آل‌عمران) آیه ۲۶.

ص ۱۰۳۹ س ۸: **توارت بالحجاب**: سورهٔ ۳۸ (ص) آیه ۳۲.

ص ۱۰۳۹ س ۸: **وتری‌الجبال تحسبها جامده....**: سورهٔ ۲۷ (النمل) آیه ۸۸.

ص ۱۰۳۹ س ۱۱: **اِنَ اصبح ماءکم غورا....**: سورهٔ ۶۷ (اُلملک) آیه ۳۰.

ص ۱۰۳۹ س ۱۵: **محمّدبن زکریا**: ابوبکر محمدبن زکریا بن یحیی رازی دانشمند و طبیب مشهور (۲۵۱-۳۱۳ یا ۳۲۳) وی در شهر ری به تحصیل فلسفه و ریاضیات و نجوم و ادبیات پرداخت و درکبرِسن به تعلّم طب مشغول شد و پس از شهرت در این علم به خدمت ابوصالح منصوربن اسحاق سامانی حاکم ری درآمد.... رجوع کنید به فرهنگ فارسی معین ج ۵ ص ۵۷۰.

ص ۱۰۴۰ س ۳: **نَمرود**: لقب پادشاه کلده (بابل) زندگانی او با افسانه آمیخته است، نوشته‌اند نام اونینوس و مردی بود دلیر و شجاع، او را قهرمان و فرمانفرمای روی زمین می‌دانستند و بنای شهر بابل را به او نسبت داده‌اند. به طوری که بابل مدّتها زمین نمرود خوانده می‌شد، نمرود از آن جهت که ابراهیم پیغمبر (ع) با وی معاصر بوده است در داستان‌ها و تفسیرهای اسلامی شهرت فراوان دارد (فرهنگ فارسی معین)

ص ۱۰۴۰ س ۴: **مُقَوقَس**: نامی است که عرب به قیرس و زیر هر قل (هراکلیوس) و فرماندار اسکندریه داده‌اند. گویند رسول اکرم (ص) نامه به وی نوشت و او را به اسلام خواند. وی ماریهٔ قبطیّه را برای آن حضرت فرستاد (فرهنگ فارسی معین).

ص ۱۰۴۱ س ۲: **یحیی**: یوحَنّای مُعْمَدان قدّیس یا یحیی مُعْمدان یا یحیای تعمید دهند یا یحیای پیغمبر، پیغمبر بنی‌اسرائیل و مبشّر حضرت عیسی و پسرخالهٔ او، پسر زکریای پیغمبر و همسرش الیصابات (=الیزابت) بود، و ولادت او معجزه‌اسا پیشگوئی شده بود. بنابر قرآن (سورهٔ مریم) روزی زکرّیا در محراب عبادت نزد حضرت مریم مادر حضرت عیسی که تحت تکفُل او بود خوراکی دید که از غیب برای او رسیده بود و او با آن که پیرو

همسرش نازا بود از خدا خواست که فرزندی به اوعطا کند. و دعایش پذیرفته و به او بشارت داده شد که پسری به نام یحیی پیدا خواهد کرد. حضرت یحیی رسالتی بر عهده گرفت و قوم خود را به درّهٔ رود ارون خواند و آنان را به توبه کردن برانگیخت و وعدهٔ آمدن مسیح را به ایشان داد. با فرو بردن مردمان در آب اردن آنان را غسل می‌داد (= تعمید می‌کرد)، غسل تعمید عیسی نیز به دست او صورت گرفت، به تلخی مردم را موعظه می‌کرد و به نکوهش افراط کاریهای اشراف قوم می‌پرداخت... (رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی ج ۳ ص ۳۳۶۸).

ص ۱۰۴۱ س ۲: **زکریّا**: پدریوحنای مُعْمَدان و شوهر الیصابات (= الیزابت)، زکریا گاهی کاهن معبد بیت المقدَس بود، و وی و زوجه‌اش پیر بودند و فرزندی نداشتند، روزی در وقت عبادت، جبرئیل به وی خبر داد که صاحب پسر خواهد شد، ولی زکریا باور نکرد و به این جهت گنگ گردید. عاقبت پس از ولادت و ختنه کردن پسرش یحیی (یوحنّا) زبانش باز شد (لوقا ۱: ۵-۷۹)، گویند زکریا به امر هردوس به قتل رسید. زکریا و الیصابات از قدّیسین کلیسای کاتولیک رومی هستند. قصّهٔ زکریا و نگهداری و پرستاری او از مریم در محراب معبد در قرآن نیز آمده است. در قصّه‌های اسلامی مربوط به پیغمبران و زکریّا از انبیائی است که به شهادت می‌رسند. پس از کشته شدن پسرش یحیی (یوحنّا) به درختی پناه می‌برد، درخت باز می‌شود، و زکریّا به درون آن می‌رود، امّا گوشهٔ جامهٔ وی بیرون می‌ماند، ابلیس مردم را خبر می‌دهد، وآنان درخت را ارّه می‌کنند، و بدین گونه زکریّا به شهادت می‌رسد (دائرةالمعارف فارسی، ج ۱ ص ۱۱۷۵).

ص ۱۰۴۱ س ۱۰: **من طَلَبَ شیئاً وجدّ وجد**: ضرب‌المثل است (مجمع‌الامثال میدانی، طبع ایران ص ۶۴۰) و نیز رجوع کیند به شرح مثنوی شریف تألیف استاد فروزانفر ص۵۲۲.

ص ۱۰۴۱ س ۱۷: **اُذکرواالله ذکراً کثیرا**: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیه ۴۱.

ص ۱۰۴۳ س ۴: **لایزالُ عبدی یتقرّب اِلَیّ....**: حدیث نبوی که در جامع‌الصغیر جلد اوّل صفحهٔ ۷۰ چنین آمده است: مایزال عبدی یتقرب اِلیّ بالنوافل حتی احبّه فاذا احببته کنت سمعه الذّی یسمع به و بصره الذی یبصربه.... (احادیث مثنوی ص ۱۸-۱۹).

ص ۱۰۴۳ س ۸: **اِلَی مَرِضتُ فلم تعدِنی.....**: حدیث، سخن خداوند با موسیٰ که چرا به عیادت من نیامدی، که پس از تحقیق معلوم شد که یکی از مردان خدا مریض بوده است. رجوع کنید به کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۹.

ص ۱۰۴۴ س ۱۳: **اِنّ اللّٰه تعالی لاینظر الی صورکم....**: حدیث، رجوع کنید به مسند احمد، ج ۲، ص ۲۸۵، مسلم، ج ۸ ص ۱۱ احیاءالعلوم، ج ۳، ص ۱۹۰ جامع‌صغیر، ج ۱ ص ۷۳ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۵۹).

ص ۱۰۴۴ س ۲۲: فَفِرّوا الی اللّه: سخن مولیٰ علی علیه‌السلام در پاسخ افلاطون که گفته است: الفلک قسیّ والحوادث سهام والانسان هدف والرّامی هواللّه. فاین المفرّ؟ رجوع کنید به شرح اسرار ص ۱۹۶ س ۹ (نقل از شرح نیکلسون، ترجمهٔ حسن لاهوتی، جلد سوم، صفحهٔ ۱۳۶۱).

ص ۱۰۴۵ س ۱: السّماع طیرٌ یطیر من الحق اِلَی الحق: از سخنان بزرگان اهل تصّوف و عرفان.

ص ۱۰۴۵ س ۳: اَنا اَقُولُ و اَنَا اسمعُ وَ هل....: سخن شبلی، رجوع کنید به کتاب تعرّف ص ۱۴۵ س ۱۳.

ص ۱۰۴۵ س ۳: شِبلی: (منسوب به شبله از قرای ماوراءَالنهر) ابوبکر دلف بن جحدر (یا دلف بن جعفر، جحدربن دلف، دلف بن جعتره) عارف معروف (۳۳۴-۲۴۷) اصل وی از اسروشنهٔ خراسان بود و پدرش حاجب بزرگ خلیفهٔ عباسی و خود وی مدتی حکومت دماوند را داشت.... مدّتی بعد مشاغل دیوانی را ترک گفت و به عبادت پرداخت و در مجلسِ خیر نسّاج از بزرگان تصوّف توبه کرد و مصاحب جنید بغدادی گردید. شبلی ۸۸ سال عمر کرد و جسد او را در مقبره خیزران بغداد به خاک سپردند، از او جمله‌ها و عبارات عارفانه بسیار مأثور است (فرهنگ فارسی معین).

ص ۱۰۴۵ س ۶: فصوص (و صاحب فصوص): رجوع کنید به جلد اوّل چاپ مشعل ص ۱۲ و چاپ اساطیر ص ۱۳.

ص ۱۰۴۵ س ۱۶: کمال الدین عبدالرزاق کاشانی: رجوع کنید به جلد دوم چاپ مشعل ص ۳۶۵ و چاپ اساطیر ص ۶۴۶.

ص ۱۰۴۵ س ۲۲: شرف‌الدین داوود قیصری: رجوع کنید به جلد اوّل چاپ مشعل ص ۱۸۵ و چاپ اساطیر ص ۱۰۲.

ص ۱۰۴۷ س ۷: تخلّقوا باخلاق اللّه: حدیث، رجوع کنید به مشارق الدّراری، ص ۴۶۸، س ۲۰.

ص ۱۰۴۸ س ۶: اینما تولّوا فثَمَّ وجه‌الله: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۱۱۵.

ص ۱۰۵۱ س ۲۰: الصُّوفیّ کالارض یُطرح....: از سخنان بزرگان اهل تصوّف.

ص ۱۰۵۲ س ۱۴: یالیتنی کنت ترابا: سورهٔ ۷۸ (النبا) آیه ۴۰.

ص ۱۰۵۳ س ۱۶: وَلکن لیطمئنّ قلبی: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۲۶۰.

ص ۱۰۵۳ س ۱۸: اَتجعلُ فیها مَن یُفسِدُ فیها....: سورهٔ ۲ (بقره) ۳۰.

ص ۱۰۵۴ س ۴: حُفت الجَنَّة بالمکر وهات و....: حدیث، رجوع کنید به مسلم ج ۸ ص ۱۴۳، مسنداحمد، ج ۲، ص ۳۸۰، جامع صغیر ج ۱، ص ۱۴۷، و کنوزالحقایق ص ۵۷ (احادیث مثنوی ص ۵۹).

ص ۱۰۵۵ س ۱۶: وَاِذامرضتُ فهویشفین: سورهٔ ۲۶ (الشعرا) آیه ۸۰.

ص ۱۰۵۵ س ۱۷: **وَجعلنا نومکم سُباتا**: سورهٔ ۷۸ (النبأ) آیه ۹.

ص ۱۰۵۶ س ۵: **آخِرو هن مِن حیث اَخَر هن اللّٰه**: حدیث، رجوع کنید به کنوزالحقایق، ص ۵ و احادیث مثنوی ص ۶۰.

ص ۱۰۵۶ س ۲۲: **اُمّتی اُمّة مرحومه**: حدیث، رجوع کنید به مسنداحمد ج ۴ ص ۴۰۸، جامع‌الصغیر ج ۱ ص ۶۴ و احادیث مثنوی ص ۳۳.

ص ۱۰۵۶ س ۲۳: **اِنّماَ اَنا رَحمةٌ مُهداةٌ**: حدیث، رجوع کنید به فیض القدیر شرح جامع صغیر ج ۲ ص۵۷۲.

ص ۱۰۵۹ س ۱۱: **النّاس نیام فاِذا ماتواانتبهوا**: حدیث، در زهرالآ داب، طبع مصر، ج ۱، ص ۶۰ منسوب به حضرت رسول (ص) و در شرح تعرّف، ج ۳، ص ۹۸ منسوب است به مولای متقیان علی (ع). (احادیث مثنوی ص ۸۱).

ص ۱۰۵۹ س ۱۴: **کُلوامما‌رزقکم اللّٰه**: سورهٔ ۵ (المائده) آیه ۸۸.

ص ۱۰۵۹ س ۱۵: **وَللّٰه علی النّاس حج....**: سورهٔ ۳ (آل‌عمران) آیه ۹۷.

ص ۱۰۵۹ س ۱۷: **لَوتعلمون ما اَعلَم....**: حدیث، رجوع کنید به جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۲۹ (احادیث مثنوی ص ۶۱).

ص ۱۰۶۰ س ۳: **یداللّٰه فوق ایدیهم**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیه ۱۰.

ص ۱۰۶۱ س ۱۴: **وفارالتنور**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیه ۴۰.

ص ۱۰۶۱ س ۱۵: **کِلتاید یه یمین**: حدیث، رجوع کنید به صحیح مسلم بن حجاج امارة ۱۸ (به نقل از معجم‌المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی).

ص ۱۰۶۲ س ۸: **ادعونی استجب لکم**: سورهٔ ۴۰ (المؤمن) آیه ۶۰.

ص ۱۰۶۲ س ۸: **وَفی السَّماءِ رزقکم و ما تُوعدَون**: سورهٔ ۵۱ (الذاریات) آیه ۲۲.

ص ۱۰۶۵ س ۲۴: **استفت قلبک وَ اِن افتاک المفتون**: حدیث، رجوع کنید به نهج‌الفصاحه ص ۵۶ حدیث ۲۸۴، در این مأخذ بجای قلبک، نفسک آمده است.

ص ۱۰۶۶ س ۱: **المؤمن ینظر بنوراللّٰه**: حدیث، که اصل آن چنین است: اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنوراللّٰه عزّ و جلّ، رجوع کنید به جامع صغیر ج ۱ ص ۸ و شرح نهج‌البلاغه ج ۴ ص ۸۷ و احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۸ و احادیث مثنوی ص ۱۴.

ص ۱۰۶۷ س ۱۲: **الجنس الی الجنس یمیل**: ضرب المثل، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۳۷۲.

ص ۱۰۶۷ س ۱۵: **وَاللّٰهِ لیسَ هذا وَجهُ کاذبٌ**: سخن ابوبکر در ابتدای اسلام آوردن او، رجوع کنید به طبری ج ۲ ص ۲۴۸.

ص ۱۰۶۸ س ۴: **فَذکِرّاِن نفعت الذِّکریٰ**: سورهٔ ۸۷ (الاعلی) آیه ۹.

ص ۱۰۶۸ س ۴: **فاعرض عنهم**: سورهٔ ۴ (النساء) آیه ۸۱.

ص ۱۰۶۸ س ۱۵: **الناس علی دین ملوکهم**: حدیث، مؤلّف اللؤلؤ المرصوع (ص ۹۵) آن را از موضوعات شمرده (به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۸).

ص ۱۰۶۹ س ۳: **یا عبدالله اِرجع....**: سخن حضرت رسول به ابن ام مکتوم.

ص ۱۰۶۹ س ۶: **مَرحبا بالذی عاقبنی فیه ربّی**: سخن حضرت رسول به ابن ام مکتوم.

ص ۱۰۶۹ س ۷: **عَبَسَ و تولّیٰ**: سورهٔ ۸۰ (عبس) آیه ۱.

ص ۱۰۶۹ س ۱۴: **الناس مَعادِنٌ کمعادن....**: حدیث، رجوع کنید به ترک الاطناب فی شرح الشهاب ص ۹۵ و شرح فارسی شهاب الاخبار ص ۱۵۹ و مرصادالعباد ص ۴ و ۱۹۵ و ۵۵۷.

ص ۱۰۷۲ س ۱: **اَهل البیت وَ یطهرکم تطهیرا**: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیه ۳۳.

ص ۱۰۷۲ س ۴: **و اصطنعتک لنفسی**: سورهٔ ۲۰ (طه) آیه ۴۱.

ص ۱۰۷۲ س ۵: **ماکان محمدابا احد....**: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیه ۴۰.

ص ۱۰۷۲ س ۶: **اعاننی اللّه وَ اَسلم شیطانی**: حدیث، رجوع کنید به حلیة الاولیا ج ۲ ص۵۷.

ص ۱۰۷۲ س ۱۰: **اَناخیرمنه خلقتنی من نار....**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۱۲.

ص ۱۰۷۳ س ۲: **نفسک میطیتک فارفق بها**: حدیث، رجوع کنید به احیاءالعلوم ج ۲ ص۱۵۸.

ص ۱۰۷۴ س ۴: **اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری**: حدیث قدسی، رجوع کنید به احیاءالعلوم، ج ۴ ص ۲۵۶ و کشف‌المحجوب هجویری، ص ۷۰ و احادیث مثنوی ص۵۲.

ص ۱۰۷۷ س ۹: **وَسیط**: نام کتابی است در فقه شافعی که امام محمّد غزالی آن را نوشته است و آن تلخیصی است از کتاب بسیط او با افزودن مطالبی تازه و این کتاب یکی از کتاب‌های پنجگانهٔ متداول بین شافعیان است (کشف‌الظنون ج ۲، ۲۰۰۸).

ص ۱۰۷۷ س ۱۰: **محیط**: مقصود کتاب المحیط فی الجمع بین المهذّب والوسیط است که در فروع مذهب شافعی است و نویسندهٔ آن عمادالدین ابوحامدمحمدبن یونس اربلی شافعی متوفی ۶۰۸ هجری قمری است (کشف‌الظنون ج ۲، ۱۶۲۰).

ص ۱۰۷۷ س ۱۳: **وَ نفختُ فیه من روحی**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیه ۲۹.

ص ۱۰۸۰ س ۷: **خلقتُ بِیدی**: سورهٔ ۳۸ (ص) آیه ۷۵.

ص ۱۰۸۱ س ۱۸: **وَشاورهم نی الامر**: سورهٔ ۳ (آل‌عمران) آیه ۱۵۹.

ص ۱۰۸۱ س ۲۲: **شاوروهن و خالفوهن**: حدیث، رجوع کنید به شرح نهج‌البلاغه ج ۴ ص ۲۷۰، در احیاءالعلوم ج ۲ ص ۲۹ و اتّحاف السّادة المتقین ج ۵ ص ۳۵۶ و اللؤلؤ المرصوع ص ۴۴ حدیث بودن آن انکار شده (به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۰).

ص ۱۰۸۲ س ۱۱: **مالی اعبدالذی فطرنی**: سورهٔ ۳۶ (یس) آیه ۲۲.
ص ۱۰۸۲ س ۱۱: **وَ إنّا او ایاکم لَعَلی هُدیً...**: سورهٔ ۳۴ (سبأ) آیه ۲۴.
ص ۱۰۸۳ س ۱۰: **وَ إذایُریکموهم إذالقیّم...**: سورهٔ ۸ (انفال) آیه ۴۴.
ص ۱۰۸۳ س ۱۳: **رجعنا من الجهاد الاصغر إلی الجهادالاکبر**: حدیث، رجوع کنید به جلد دوم چاپ مشعل ص ۱۹۴ و چاپ اساطیر ص ۵۰۷.
ص ۱۰۸۳ س ۱۴: **إنّ حزب اللّه هم الغالیون**: سورهٔ ۵ (المائده) آیه ۵۶.
ص ۱۰۸۸ س ۸: **یا ارض ابلعی**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیه ۴۴.
ص ۱۰۸۸ س ۱۲: **فاشفقن مِنها**: سورهٔ ۳۳ (احزاب) آیه ۷۲.
ص ۱۰۸۸ س ۱۶: **لی مع اللّه**: حدیث، رجوع کنید به تعلیقه صفحه ۱۰۱۰ س ۱۷.
ص ۱۰۸۸ س ۱۸: **ولاتقر بوا مال الیتیم**: سورهٔ ۱۷ (الاسریٰ) آیه ۳۴.
ص ۱۰۹۲ س ۱۴: **تجری من تحتهاالانهار**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۲۵.
ص ۱۰۹۳ س ۹: **إنَّ بعض الشراهون من بعض**: ضرب‌المثل، رجوع کنید به فرائد اللآل فی مجمع‌الامثال ج ۱ ص ۷۸.
ص ۱۰۹۶ س ۲۱: **واتاکم من کُلِّ ما سألتموه**: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیه ۳۴.
ص ۱۰۹۶ س ۲۳: **وَاسبغ علیکم نعمه ظاهرة و باطنه**: سورهٔ ۳۱ (لقمان) آیه ۲۰.
ص ۱۰۹۷ س ۱: **سبقت رحمتی غضبی**: حدیث، رجوع کنید به کنوزالحقایق ص ۸۹ مسند احمد، ج ۲، ص ۲۴۲، ۲۵۸، ۳۹۷، مسلم، ج ۸ ص ۹۵.
ص ۱۰۹۷ س ۲: **اناعندظنَّ عبدی بی**: حدیث قدسی، رجوع کنید به جلد دوم چاپ مشعل ص ۲۸۴ و چاپ اساطیر ص ۵۸۰.
ص ۱۰۹۷ س ۱۳: **من حفر بِئراًلاخیه**: ضرب‌المثل، رجوع کنید به جلد دوم چاپ شنل ص ۱۸۷ و چاپ اساطیر ص ۵۰۲.
ص ۱۰۹۷ س ۱۵: **ثم اجتباه**: سورهٔ ۲۰ (طه) آیه ۱۲۲.
ص ۱۰۹۷ س ۱۶: **إن علیک لعنتی إلیٰ یوم الدّین**: سورهٔ ۳۸ (ص) آیه ۷۸.
ص ۱۰۹۷ س ۲۳: **أناربّکم الاعلی**: سورهٔ ۷۹ (النازعات) آیه ۲۴.
ص ۱۰۹۸ س ۱۳: **نَبّئ عبادیِ انی انا الغفور الرحیم**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیه ۴۹.
ص ۱۰۹۸ س ۱۳: **وَ إنّ عذابی هُوالعذاب الالیم**: سورهٔ ۱ (الحجر) آیه ۵۰.
ص ۱۰۹۸ س ۲۲: **الواعِظَ فی قلب کُلّ مؤمن**: حدیث، رجوع کنید به حلیة الاولیا ج ۲ ص ۱۸۱ و کنوزالحقایق ص ۱۰۱.
ص ۱۰۹۸ س ۲۳: **وَ لَسوفَ یعطیک ربک....**: سورهٔ ۹۲ (الضحیٰ) آیه ۵.
ص ۱۱۰۰ س ۵: **إن مِنکُم إلاّ وارِدها**: سورهٔ ۱۹ (مریم) آیه ۷۱.

ص ۱۱۰۰ س ۱۸: **فاتبعونی**: سورهٔ ۳ (آل‌عمران) آیه ۳۱.
ص ۱۱۰۰ س ۱۹: **فَأولئکَ یبدّل اللّٰه سَیّآتِهم حسنات**: سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیه ۷۰.
ص ۱۱۰۱ س ۴: **هَل جزاء الاحسان اِلا الاحسان**: سورهٔ ۵۵ (الرحمٰن) آیه ۶۰.
ص ۱۱۰۱ س ۱۰: **اِنَ روح القدس نفث فی روعی**: حدیث، رجوع کنید بـه جـلد اوّل چـاپ مشعل صفحهٔ ۱۹۵ و چاپ اساطیر صفحهٔ ۱۵۹.
ص ۱۱۰۵ س ۲۱: **خَلَقتنی من نار**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۱۲.
ص ۱۱۰۷ س ۱۰: **اِنّکَ لاتهدی مَن احببت**: سورهٔ ۲۸ (القَصص) آیه ۵۶.
ص ۱۱۰۹ س ۲: **عَلَّم (آدم) الأسماء** سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۲۱.
ص ۱۱۰۹ س ۳: **انی اعلم ما لاتعلمون**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۲۰.
ص ۱۱۰۹ س ۵: **فازلهما الشیطان عنها**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۲۶.
ص ۱۱۱۰ س ۱۲: **اِنّکَ من المنظرین**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۱۵.
ص ۱۱۱۱ س ۱: **الکذبُ رَیبَةٌ وَ الصِّدق طمأنینة**: حدیث، رجوع کنید به مسند احمد ج ۲، ص ۲۰۰ و جامع‌الصغیر ج ۲، ص ۱۴ و احادیث مثنوی ص ۶۵.
ص ۱۱۱۳ س ۱۴: **قدافلح المؤمنون، الذین...**: سورهٔ ۲۳ (المؤمنون) آیه ۱.
ص ۱۱۱۳ س ۱۵: **لاصلوٰة الا بحضور القلب**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص۵.
ص ۱۱۱۶ س ۴: **ربنا لا تَکِلنا اِلیٰ انفسنا...**: دعای حضرت رسول، حدیث، رجـوع کـنید بـه کشف‌الاسرار جح ۳ ص ۷۶۴ و ج ۴ ص ۲۴۵ و ج ۶ ص ۴۷۴.
ص ۱۱۱۷ س ۷: **کمال الاخلاص نفی الصّفات عنه**: سخن حضرت علی علیه السّلام، رجوع کنید به نهج‌البلاغه طبع صبحی صالح ص ۳۹.
ص ۱۱۱۷ س ۱۲: **شیخ فریدالدّین عطّار**: رجوع کنید به جلد اوّل چاپ مشعل ص ۸۹ و چاپ اساطیر ص ۷۲.
ص ۱۱۲۰ س ۱۶: **انّنی انا اللّٰه**: سورهٔ ۲۰ (طه) آیه ۱۴.
ص ۱۱۲۲ س ۵: **الحاصِلُ بعدالطّلب اَعزُّ....**: ضرب‌المثل. رجوع کنید بـه لسـان‌العـرب ج ۹ ص۳۴۲.
ص ۱۱۲۴ س ۲۲: **تبارک الذی بیده الملک**: سورهٔ ۶۷ (الملک) آیه ۱.
ص ۱۱۲۵ س ۳: **فسبحان الذّی بیده ملکوت کل شیء**: سورهٔ ۳۶ (یس) آیه ۸۲.
ص ۱۱۲۵ س ۸: **اَخلَدَ اِلی الارض و اتّبَعَ هواه**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۱۷۶.
ص ۱۱۲۶ س ۲: **وَهُوَ العزیز الغفور**: سورهٔ ۶۷ (الملک) آیه ۲.
ص ۱۱۲۶ س ۹: **اِنَ اللّٰه خلق آدم علی صورته**: حدیث، رجوع کنید به جلد اوّل چاپ مشعل ۲۵۲ چاپ اساطیر ۲۰۵.

ص ۱۱۲۶ س ۱۵: **الّذی خلق سبع سموٰاتٍ طباقا...**: سورهٔ ۶۷ (الملک) آیه ۳.
ص ۱۱۲۶ س ۲۰: **ینقلب الیک البَصر خاسئاً...**: سورهٔ ۶۷ (الملک) آیه ۴.
ص ۱۱۲۷ س ۲: **لایَحمل عطایا هم اِلا مطایاهم**: ضرب‌المثل است، رجوع کنید به اللؤلؤ المرصوع ص ۴۸.
ص ۱۱۲۷ س ۴: **وَلقد زینا السماء الدنیا بمصابیح...**: سورهٔ ۶۷ (الملک) آیه ۵.
ص ۱۱۲۷ س ۲۲: **وَلنبلو نّکم بشیءٍ من‌الخوف....**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۱۵۵.
ص ۱۱۲۷ س ۲۴: **جعل لکم الارضَ فِراشاً والسّماءِ...**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۲۲.
ص ۱۱۳۱ س ۱۲: **کونوامع الصادقین**: سورهٔ ۹ (التوبه) آیه ۱۱۹.
ص ۱۱۳۲ س ۱۵: **من عرف الله کلّ لسانه**: حدیث، رجوع کنید به اسرارالغیوب، شرح خواجه ایوب به تصحیح نگارنده. و المنهج القوی، ج ۲، ص ۵۸۰ و احادیث مثنوی ص۶۷.
ص ۱۱۳۳ س ۱: **وَالذین اتخذو مسجداً ضراراً...**: سورهٔ ۹ (التوبه) آیه ۱۰۷.
ص ۱۱۳۳ س ۱۵: **اِنطَلقلوا اِلیٰ هذا المسجد الظالم...**: سخن حضرت رسول در امر خراب کردن مسجد ضرار، رجوع کنید به طبری ج ۳ ص ۲۱۵ و البرة النبویه ابن هشام ج ۴ ص۱۷۳.
ص ۱۱۳۶ س ۷: **امنی امة مرحومه**: حدیث، رجوع کنید به مسند احمد ج ۴ ص ۴۰۸، ص ۱۰ و جامع‌الصغیر ج ۱ ص ۶۴ و احادیث مثنوی ۳۳.
ص ۱۱۴۰ س ۵: **فاصبِر کما صَبَر اولواالعزم**: سورهٔ ۴۶ (الاحقاف) آیه ۳۵.
ص ۱۱۴۲ س ۱۴: **الست بربکم**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۱۷۲.
ص ۱۱۴۷ س ۱: **وقرّة عینی فی‌الصلوة**: حدیث، رجوع کنید به مسند احمد ج ۳ ص ۱۲۸، ۱۱۹، جامع صغیر ج ۱ ص ۱۴۵، احیاءالعلوم ج ۲ ص ۲۱، احادیث مثنوی ص۶۸.
ص ۱۱۴۷ س ۱۱: **اِنّ لِکُلِّ شیءٍ صقاله**: حدیث، رجوع کنید به جلد دوم چاپ مشعل ص ۲۹۲ چاپ اساطیر ص ۵۸۶.
ص ۱۱۴۷ س ۱۳: **من تقرّب اِلایَّ شِبراً....**: حدیث، رجوع کنید به حلیة الاولیا جلد سوم، صفحهٔ ۱۳۲.
ص ۱۱۴۷ س ۱۷: **مِن الشجرة ان یا موسی اِنی انا اللّٰه**: سورهٔ ۲۸ (القصص) آیه ۳۰.
ص ۱۱۴۷ س ۱۸: **وَکَلَّم اللّٰهُ موسیٰ تکلیماً**: سورهٔ ۴ (النّساء) آیه ۱۶.
ص ۱۱۴۷ س ۱۹: **فَلمّا رَاَ الشمسَ بازِغة....**: سورهٔ ۶ (انعام) آیه ۷۸.
ص ۱۱۴۸ س ۱: **انّی آنست نارا**: سورهٔ ۲۰ (طه) آیه ۱۰.
ص ۱۱۴۸ س ۷: **والذی اَخرَج المرعیٰ**: سورهٔ ۸۷ (الاعلیٰ) آیه ۴.
ص ۱۱۴۹ س ۱۹: **اِنّ اللّه اشتری**: سورهٔ ۹ (توبه) آیه ۱۱۱.
ص ۱۱۴۹ س ۲۳: **یا آدم انبئهم باسمائهم**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۱۳.

ص ۱۱۵۲ س ۱۸: **وَمن لم يذق لم يعرف**: رجوع کنید به تعلیقه ص ۹۰ س ۴.

ص ۱۱۵۳ س ۱۰: **إنّما يَتبين الحقّ عنداضمحلال الرسوم**: سخن مشایخ تصوّف.

ص ۱۱۵۳ س ۱۴: **لايعرف اللّه غيراللّه**: سخن مشایخ تصوّف.

ص ۱۱۵۷ س ۲۲: **كلابل ران على قلوبهم**: سورهٔ ۸۳ (المطففین) آیه ۱۴.

ص ۱۱۵۸ س ۱: **ظلمات بعضها فوق بعض**: سورهٔ ۲۴ (نور) آیه ۴۰.

ص ۱۱۵۹ س ۱۶: **فيه شِفاءٌ للناس**: سورهٔ ۱۶ (النحل) آیه ۶۹.

ص ۱۱۶۰ س ۱۳: **جُعِلت لى الارض مسجداً و طهورا**: حدیث، رجوع کنید به جامع‌صغیر ج ۲ ص ۷۵، مسلم ج ۲، ص ۶۳-۶۴ مسند احمد ج ۱ ص ۳۰۱، بخاری ج ۱ ص ۴۶، جامع صغیر ج ۱، ص ۱۴۳، کنوزالحقایق، ص ۵۵، احادیث مثنوی ۶۹.

ص ۱۱۶۱ س ۱۹: **لايدخل الجنة من كان فى قلبه مِثقال...**: حدیث، رجوع کنید بـه صحیح مسلم ج ۲ ص ۱۷۶، و صحیح بخاری ج ۴ ص ۱۱۱ و پیام پیامبر ص ۴۵۸.

ص ۱۱۶۱ س ۱۹: **ابن عطا**: ابوالعباس احمدبن محمدبن سهل آدمی بغدادی، سال تـولّدش معلوم نیست و در سال ۳۰۹ هجری قمری مقتول شده است، در اواخر عمر به تصوّف روی آورد و با حسین منصور حَلاج رابطه داشت. رجوع کنید به دائرةالمـعارف بـزرگ اسلامی ج ۴ ص ۳۰۲.

ص ۱۱۶۲ س ۱: **المؤمِنُ كالجَمَل**: حدیث، رجوع کنید به لسان العرب ج ۱۳ ص ۲۶۸.

ص ۱۱۶۵ س ۴: **خيرالامور اوساطها**: حدیث، رجوع کـنید بـه احـیاءالعـلوم، ج ۳، ص ۴۲، کنوزالحقایق ص ۶۰، جامع صغیر ج ۱، ص ۴۶ و احادیث مثنیوی ص ۶۹.

ص ۱۱۶۵ س ۷: **هذا فراق بيني وَبينك**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۸۷.

ص ۱۱۶۶ س ۱۷: **من عرف اللّه طال لسانه**: حدیث، المنهج القوی ج ۲، ص ۵۸۱.

ص ۱۱۶۶ س ۱۸: **لوكان البحر مِداداًلِكلمات....**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۱۰۹.

ص ۱۱۶۷ س ۲: **تنام عيناى ولاينام قلبى**: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۹۱ و ج ۳ ص ۵۵۷ و ج ۷ ص ۵۴۰.

ص ۱۱۶۷ س ۱۰: **الناس نيام فاذا ماتُوا إنتبَهوا**: حدیث، در زهرالآداب «طبع مصر»، ج ۱، ص ۶۰ منسوب به حضرت رسول (ص) و در شرح تعرّف، ج ۳، ص ۹۸ منسوب است به مولای متقیان علی علیه السّلام (نقل از احادیث مثنوی ص ۸۱).

ص ۱۱۶۷ س ۱۰: **النوم اخ الموت**: حدیث، رجوع کـنید بـه جـامع‌صغیر، ج ۲، ص ۱۸۸ و کنوزالحقایق ص ۱۴۱ و احادیث مثنیوی ص ۵.

ص ۱۱۶۸ س ۱: **وكَأيّن مِن آية فى....**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۱۰۵.

ص ۱۱۶۸ س ۹: **فَكشفنا عنك غطاءك....**: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۲۲.

ص ۱۱۶۸ س ۱۲: **إنَما الکون خیالٌ و هُوَ حقٌ**...: از سخنان مشایخ و بزرگان متصوّفه.
ص ۱۱۷۰ س ۱۳: **فویلٌ لِلّذین یکتبون الکِتاب**....: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۷۹.
ص ۱۱۷۰ س ۱۶: **وَ ما یُضِلّ بِهِ الا الفاسقین الّذین**....: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۶ و ۲۷.
ص ۱۱۷۱ س ۲۰: **لایعرف الفارغ مافیه غیره**...: سخن یکی از بزرگان اهلِ تصوف و عرفان که مورد قبول جمع قرار گرفته است.
ص ۱۱۷۳ س ۶: **لسان الحال أنطق مِن لسان القال**: ضرب‌المثل است که در میان صوفیة رواج دارد.
ص ۱۱۷۳ س ۱۴: **لا تُحَملنا مالا طاقة لنابه**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۸۶.
ص ۱۱۷۳ س ۱۵: **إرجِعوا وَرائکم فالتمسوا نوراً**: سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۱۳.
ص ۱۱۷۷ س ۵: **اِنّ هذا لَشیءٌ عُجاب**: سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۵.
ص ۱۱۷۷ س ۹: **هُوَالاول فی آخِریته باوّلیته لاآخـر**...: از عـبارات مـود اسـتفادهٔ صـوفیه و عرفا.
ص ۱۱۷۹ س ۱۶: **إنّا ارسلناک بالحق بشیراً و نذیرا**...: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۲۴.
ص ۱۱۸۱ س ۲۴: **إنَما المؤمنون اخوه**: سورهٔ ۴۹ (الحجرات) آیهٔ ۱۰.
ص ۱۱۸۴ س ۸: **رب (اغفرلی و) هب لی مُلکاً**....: سورهٔ ۲۸ (ص) آیهٔ ۳۵.
ص ۱۱۸۴ س ۱۳: **فاحببت اَن أُعرف فخلقت الخلق**: حدیث قدسی، رجوع کنید به تـعلیقه ص۹۴۷.
ص ۱۱۸۴ س ۱۶: **وَکیف ینکر الحبّ وَ مافی**....: عبارت عربی در مورد عشق.
ص ۱۱۸۶ س ۸: **اللّه الذی ارسل الریاح**....: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۹.
ص ۱۱۸۶ س ۱۰: **فسقناه اِلی بلدٍ**: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۹.
ص ۱۱۸۶ س ۱۵: **والله یدعوا الی دارالسّلام**: سورهٔ ۱۰ (یونس) آیهٔ ۲۵.
ص ۱۱۸۶ س ۱۶: **وحیث ماکنتم فولّوا وجوهکم**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۱۴۴.
ص ۱۱۸۶ س ۱۶: **إرجعی اِلی ربک راضیةً مرضیةً**: سورهٔ ۸۹ (الفجر) آیهٔ ۲۸.
ص ۱۱۸۶ س ۲۲: **واتبع هواه فتردیٰ**: سورهٔ ۲۰ (طه) آیهٔ ۲۶.
ص ۱۱۸۹ س ۱: **ظلماتٌ بعضها فوق بعض**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۴۰.
ص ۱۱۸۹ س ۸: **لاتبقی و لاتذر**: سورهٔ ۷۴ (المدثر) آیهٔ ۲۸.
ص ۱۱۸۹ س ۹: **قبضناه اِلینا**: سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیهٔ ۴۶.
ص ۱۱۹۱ س ۷: **وکذلک اوحینا الیک روحاً مِن اَمرنا**: سورهٔ ۴۲ (الشوریٰ) آیهٔ ۵۲.
ص ۱۱۹۲ س ۳: **اللّهُ ولی الّذین آمنوا یُخرجهم مِن**...: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۵۷.
ص ۱۱۹۲ س ۳: **وَالّذین کفروا اولیاؤُهم الطاغوت**...: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۵۷.

ص ۱۱۹۲ س ۱۷: **الاله الخلق والامر تبارک الله رب العالمین**: سورهٔ ۷ (اعراف) آیهٔ ۵۴.
ص ۱۱۹۲ س ۲۲: **قل الرّوح من امر ربّی**: سورهٔ ۱۷ (الأسرئ) آیهٔ ۸۵.
ص ۱۱۹۳ س ۷: **وَلَقَدْ کرّمنا بنی آدم و...**: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۷۰.
ص ۱۱۹۳ س ۱۳: **کانَ اللّٰه ولم یکن معه شیء**: حدیث، رجوع کنید به جلد اوّل چاپ مشعل ص ۱۸۷ و چاپ اساطیر ص ۱۵۳.
ص ۱۱۹۴ س ۹: **عرفت اللّٰه باللّٰه**: سخن مولی علی علیه السّلام، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۲.
ص ۱۱۹۴ س ۱۰: **ماهیة کُلّ شیءٍ کماهی**: اصطلاحی فلسفی است.
ص ۱۱۹۴ س ۱۰: **سنریهم آیاتنا فی الأفاق و...**: سورهٔ ۴۱ (فصلت) آیهٔ ۵۳۱.
ص ۱۱۹۴ س ۱۱: **کنت له سمعاً و بَصراً و لساناً ویدا**: حدیث، رجوع کنید به تعلیقهٔ ۹۴۴ س۴.
ص ۱۱۹۴ س ۱۲: **بی‌یبصر و بی‌یبطش و بی‌ینطق**: حدیث، رجوع کنید به تعلیقه ۴۴ و ص۴.
ص ۱۱۹۵ س ۱۵: **قل انّما انا بشرٌ مِثلکم یوحیٰ اَلَیَّ**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۱۱۰.
ص ۱۱۹۶ س ۱۵: **فی السّماء رزقکم**: سورهٔ ۵۱ (الذاریات) آیهٔ ۲۲۰.
ص ۱۱۹۷ س ۹: **قل اللّٰه ثمَّ ذرهم**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۹۲.

فهرست‌ها

فهرست آیات قرآنی

فهرست اَحادیثِ

سخنان بزرگان و مشایخ و متصوفه و جمله‌های عربی

فهرست جمله‌های عربی و ضرب‌المثل‌ها

فهرست ابیات عربی

به ترتیب الفبائی صدور ابیات

فهرست ابیات عربی به ترتیب الفبائی اعجاز ابیات

فهرست مصراع‌های عربی

فهرست ابیات فارسی به ترتیب الفبائی آغاز ابیات

فهرست مصراعهای فارسی

فهرست اعلام